



پاکی و پلیدی ۱ (دختر ماه و نیروی ماه)

نویسنده: مطهره حیدری

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

مقدمه...

میگند فاصله ی بین پاکی و پلیدی، به اندازه ی یه بند انگشته.

تموم انسانها شبیه به ماه هستند اما بعضیهاشون نیمه ی تاریک خودشون رو به کسی نشون نمیدند. شاید آدم پلیدی که میبینیم، قبلا درونش از پاکی لبریز بوده.

اتفاقاتی برای انسان میوفته که مجبورش میکنه پلیدی درونش رو آزاد کنه و تبدیل به هیولا و شیطانی بشه که خودش، خودش هم رو دیگه نمیشناسه اما پس از مدتی دوباره میجنگه تا پاکی خودش رو به دست بیاره. همیشه به پاک شدن آدمهای پلید، امیدی هست.

بهار

همون طور که دسته ی ترک برداشته ی سبد رو با دو دستم گرفته بودم از آشپزخونه بیرون اومدم.

-دختر زود باشید دیگه؛ امروز آخرین روزیه که با خیال

راحت تفریح میکنیما؛ اگه بخواین اینقدر طولش بدین
 نمیتونیم یه جای خوب تو پارک واسه نشستن پیدا کنیم.
 هستی بیحوصله گفت: اه بهار، چرا اینقدر غر میزنی؟ منکه
 آمادم.

نفس از اتاق بیرون اومد و درحالی که شال صورتیش رو
 مرتب میکرد گفت: من هم همینطور.

-خب پس خداروشکر؛ هرکدومتون چندتا وسایل رو
 همراه خودش بیاره.

در چوبی قهوه ای هال رو با آرنجم باز کردم و از پله های
 ترک برداشته با احتیاط پایین اومدم.
 به کمک دخترها وسایل ها رو داخل صندوق عقب ماشین
 که کنار دیوار خونه پارک کرده بودم گذاشتیم.

هرسه تامون با چند سال کار کردن توی پاساژ و جمع
 کردن حقوق هامون تونستیم یه دویست و شش آلبالویی
 رنگ

بخیریم، البته ناگفته نماند که پرورشگاهم کمکش رو از ما

دریغ نکرد.

من و هستی و نفس یتیمیم، از چهار سالگی توی
پرورشگاه بزرگ شدیم و وقتی به سن قانونی رسیدیم با
هزار

زحمت تونستیم مدیر پرورشگاه رو راضی کنیم که جدا از
بقیه ی دخترا زندگی کنیم و مستقل بشیم و الان دیگه
زیر

نظر پرورشگاه نیستیم و آزادیم.

ما دانشجو سال اول روانشناسی هستیم.

امروز صبح به دانشگاه رفتیم تا درمورد دانشگاه و درس و
اینجور چیزها واسمون صحبت کنند و متاسفانه فردا اولین
روز دانشگاه و دوباره سخت درس خوننده.

سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کردم و به سمت
پارک راندم.

ضبط رو روشن کردم که آهنگ قلبم رو تکراره از مرتضی
پاشایی پلی شده.

مثل همیشه، هی من صداش رو کم می‌کردم و هی هستی
فضول که جلو نشسته بود زیاد می‌کرد، نفس هم عقب
ماشین به حرکات ما نگاه می‌کرد و می‌خندید.

بالاخره پس از جدال من و هستی بر سر ضبط ماشین به
پارک رسیدیم. یه جا نگه داشتیم تا هستی و نفس وسایلها
رو از صندوق عقب بردارند تا من برم و یه جای پارک پیدا
کنم.

وقتی وسایل ها رو پایین گذاشتند گفتم: یه جای خوب
واسه نشستن پیدا کنید تا من بیام.

هردوشون باهم باشه ای گفتند و حرکت کردم تا یه جای
پارک پیدا کنم.

جای پارک پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم و به هستی
زنگ زدم که با سه بوق جواب داد.

بی مقدمه گفت: ما کنار وسایل ورزشی توی چمن
نشستیم.

-باشه گلم، من الان خودم رو می‌رسونم.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو داخل جیب مانتوی
مشکی که تنم بود گذاشتم.
پس از چند دقیقه پیداشون کردم و پیششون نشستم.
نفس متفکرانه گفت: حالا به نظرتون چیکار کنیم بچه ها؟
هستی طبق عادت همشگیش موقع فکر کردن، لبش رو با
زبونش تر کرد و گفت: بریم یه کم قدم بزنیم.
یه تای ابروم رو بالا دادم.
-اونوقت کی از وسایل هامون مراقبت بکنه؟
به گربه ای که کنار یه درخت بود اشاره کردم.
-حتما اون گربه ای که اونجا هست، نه؟!
هستی سرش رو خاروند.
-بدم نمیگیا، به اینجاش فکر نکرده بودم والا.
با خنده سرم رو به نشونه ی تاسف به چپ و راست تکون
دادم.
بالاخره تصمیم گرفتیم والیبال بازی کنیم.
چادرهامون رو روی روفرشی گذاشتیم.

نفس توپ والیبال رو آورد و شروع کردیم به بازی کردن.
 هم بازی میکردیم و هم حرف میزدیم.
 یه دفعه هستی یه آبشار زد که به شدت به صورتم خورد.
 از روی درد، اشک توی چشم هام حلقه زد و چشم هام رو
 روی هم فشار دادم؛ خم شدم و با دو دستم صورتم رو
 پوشوندم.

هر دوشون به طرفم اومدند و هستی با لحن نگران گفت:
 خوبی بهار؟
 حرفی نزدیم.

با کمی مکث که درد صورتم کمتر شد درست وایسادم و
 اشک توی چشمهام رو پاک کردم.
 تهدیدوار رو به هستی گفتم: هستی بگیرمت میکشمت.
 هستی آب دهنش رو با صدا قورت داد و فرار رو برقرار
 ترجیح داد که با حرص پشت سرش دویدم.
 یه دفعه یه فکر شیطانی به سرم زد.

چونکه تو نشونه گیری ماهر بودم تصمیم گرفتم کفشم رو

توی سرش بزدم. ایستادم و سریع کفش ورزشیم رو درآوردم و به طرفش نشونه گرفتم و پرتاب کردم، اما هستی دستم رو خوند و جا خالی داد که یه دفعه...
 اوه اوه! چشمتون روز بد نبینه؛ کفشم با شدت به سر یه پسر برخورد کرد.

ووی بیچاره فکر کنم دردش گرفته؛ بهتره فرار کنم، وای کفشم که پیش اون پسرست! اگه فرار کنم لنگه کفشم رو از

دست میدم اگه هم از جام تکون نخورم پسره هر چی از دهنش بیرون میاد بارم میکنه!

در حال فکر کردن بودم که چیکار کنم چیکار نکنم که وقتی سرم رو بالا آوردم درست پسره رو به روم ایستاده بود.

پسره درحالی که کفشم رو به سمتم گرفته بود با لحن عصبی که سعی بر کنترلش داشت گفت: خانم محترم،
 ظاهرا

این کفش ماله شماست!

کفش رو ازش گرفتم و خجالت زده گفتم: وای راست می‌گید، این پیش شما چیکار می‌کنه؟! با اخمی که داشت یه تای ابروش رو بالا داد.

-نمیدونم والا، داشتم قدم می‌زدم که کفش شما به سرم خورد؛ انگار بال درآورده بوده، نمیدونسته کجا باید بره و حواسش پرت بوده به سر من خورده!

یه نگاه به هستی و نفس انداختم که دیدم پخش زمین شدند و دارند می‌خندند.

با چشم هام براشون خط و نشون کشیدم، اما با صدای پسره نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمتش سوق دادم.

-دفعه بعد وقتی کفشتون رو پرت می‌کنید مواظب باشید که کفشتون بعد از پرتاب کجا فرود می‌آد.

طبق عادت همیشگیم گوشه ی روسریم رو به داخل دادم و شرمنده گفتم: واقعا ببخشید آقای محترم، من اصلا قصد کفش زدن به شما رو نداشتم؛ فقط می‌خواستم به دوستم

بزنم.

پسره با یه لبخند گفت: اشکال نداره خانم... میتونم

اسمتون رو بپرسم؟

-فرهمندهستم.

با چهره ی سوالی گفت: و اسمتون؟

با اخم گفتم: چی کار به اسم من دارید آقا؟!!

بدون توجه به حرفم گفت: منم رامین رادمنش هستم.

بعد دستش رو جلو آورد.

-از آشنایی باهاتون خوشحالم.

وا!

پسره ی پررو فکر کرده حالا میام باهاش دست میدم!

بدون اینکه دستم رو جلو بیارم گفتم: همچنین آقای

رادمنش.

از دست دادن باهام ناامید شد و دستش رو انداخت.

-خوشحالم که هنوز تو جامعه دخترهایی مثل شما هستید

که به پسرا رو نمیدند.

بدون توجه به حرفش گفتم: ببخشید، من دیگه باید برم؛
خداحافظ آقای رادمنش.

درحالی که کفشم رو میپوشیدم گفتم: خدا نگهدار.
بعد از خداحافظی به سمت دخترا حرکت کردم و پسر به
طرف یه دختر و پسر که از خنده قرمز شده بودند حرکت
کرد.

با هر قدمی که من به جلو برمیداشتم، اون دوتا یه قدم به
عقب برمیداشتند.

هستی با لکنت گفت: ب...ب...بهار؟

با اخم گفتم: هیچی نگو هستی.

بعد یه پخی کشیدم که هردوشون از ترس هیینه بلندی
کشیدند.

از شدت خنده دلم رو گرفتم و شروع کردم به خندیدن.

با خنده گفتم: حالا حساب بی حساب شدیم.

هردوشون با هم گفتند: زهر مار!

با لحن خندون گفتم: حالا بیاین بریم شام درست کنیم

ساعت هشت و نیمه؛ زود بریم خونه بخوابیم.
 نفسم رو به بیرون فوت کردم.
 -فردا باید بریم دانشگاه.
 به سمت وسایلها رفتیم و از توی سبد مواد مورد نیاز واسه
 پختن شام رو برداشتیم.
 ساعت نزدیک به بیست و دو بود که وسایلها رو جمع
 کردیم و به سمت ماشین رفتیم.
 وسایلها رو توی ماشین گذاشتیم و به سمت خونه روندیم.
 بعد از بیست دقیقه به خونه رسیدیم، ماشین رو توی
 پارکینگ پارک کردم و به کمک دخترا وسایلها رو داخل
 آشپزخونه بردیم.
 بعد از اتمام کارهامون به سمت اتاق هامون حرکت کردیم.
 با خستگی لباسم رو عوض کردم و سرم به بالشت نرسیده
 خوابم برد.
 صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم.
 نفس و هستی رو بیدار کردم و یه دوش ده دقیقه ای

گرفتم و سر میز صبحانه رفتم.
 هردوشون مشغول صبحانه خوردن بودند و من هم نشستم
 همراهشون صبحانه رو خوردم.
 بعد از اتمام صبحانه آماده شدیم تا به دانشگاه بریم.
 ساعت هفت پونزده دقیقه به دانشگاه رسیدیم.
 محیط دانشگاه هنوز واسم غریبه بود و حس راحتی
 نداشتم.

سر به زیر همونطور که بند کیفم رو توی دستم میفشردم
 به همراه دخترا وارد کلاس شدم.
 صدای دختر و پسرها کل کلاس رو پر کرده بود.
 به سمت صندلیهای آخر کلاس جلوتر از هستی و نفس
 حرکت کردم.

چادرم رو کمی بالا آوردم و روی یکی از صندلیها نشستم
 که اون دو تا همونطور که کنجکاوانه به اطراف نگاه
 میکردند دو طرفم نشستند.

بالاخره بعد از پونزده دقیقه و زیر نگاه های پسرا بودن و

پیچ و پیچ هاشون، استاد وارد کلاس شد که همه بلند شدیم
اما

با کسی که دیدم با تعجب و چشمهای گرد شده بهش نگاه
کردم و هستی همون طور که بهش نگاه میکرد آرام با
آرنج به پهلو زد و ناباورانه گفت: این که...!
نفس آرام حرف هستی رو ادامه داد.

-پسره ی توی پارکه!

با غرور و شخصیت روی صندلی نشست و اجازه ی
نشستن داد که همه نشستیم.

با دستهام صورتم رو پوشوندم و با استرس گفتم: اگه این
استادمون باشه حتما تلافی اون پس سری خوردنش رو
درمیاره نمرم رو کم میده!

هستی: فکر نکنم اینجور آدمی که اهل تلافی کردنه باشه.
درست نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

-امیدوارم همینجوری که تو میگی باشه.

مگه کسی هم مثل من اینقدر بد شانس هست؟

استادی این رو کجای دلم بذارم؟!
 استاد یا همون آقای رادمنش شروع به حرف زدن کرد.
 -من رامین رادمنش هستم، امیدوارم اوقات خوبی رو
 در کنار هم داشته باشیم؛ درضمن از اینکه دخترها واسه
 نمره

گرفتن پیشم چاپلوسی یا عشوه گری کنند واقعا بدم میاد،
 امیدوارم رعایت کنید.

آروم گفتم: نه به شخصیت توی پارکش و نه به الانش!
 نفس آروم گفتم: حالا مثلاً به استاد متشخصه نه به آدم
 معمولی.

هستی با خنده آروم گفتم: اینقدر حرف نزنید دخترا، استاد
 پاچمون رو میگیرها!
 پوفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.

استاد شروع به خوندن اسامی کرد که استرسم شروع شد
 و قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینم کوبید.
 انگشتهای دستم رو به بازی گرفتم و با پام روی زمین

ضرب گرفتم که نفس با خنده آروم گفتم: خوبی؟

با استرس گفتم: نپرس.

آروم خندید و چیزی نگفت.

با خنده شدن اسمم نفس عمیقی کشیدم؛ بلند شدم و

گفتم: حاضر.

استاد با دیدن من با تعجب ابروهای کشیده ی مشکیش

رو بالا داد، اما سریع خودش رو جمع کرد و جلوی اسمم

تیک زد.

روی صندلی نشستم.

سرش رو بالا آورد و رو به من با چهره ی سوالی گفتم:

باران هستید یا بهار؟ آخه توی دفتر دانشگاه اسمتون رو

باران

نوشته بودند!

-بهار هستم.

-آهان، پس باید به دفتر بگم که اسمتون رو به بهار

تصحیح کنند.

این بهار رو با تاکید گفت؛ یعنی اینکه بالاخره سمت رو فهمیدم.

وقتی خوندن اسامی تموم شد ماژیک به دست از روی صندلی بلند شد و بعد از مرتب کردن کت مشکی توی تنش

گفت: درس رو میدم؛ هر مشکلی داشتید بهم بگید، با کمال میل باز واستون توضیح میدم.

با این حرفش، خوشحالی تو صورت دخترا پدید اومد. دیگه معلومه واسه چی؛ از این خوشحال شدند که به بهونه ی درس میتونند به استاد نزدیک بشند.

خداروشکر از دبستان درسم همیشه خیلی خوبه.

هستی و نفس همیشه بهم میگند این هوش رو از کجا آوردی؟ به جای روانشناسی برو پلیسی بخون پلیس ها خیلی

بهت نیاز دارند، البته خودشون هم مثل من باهوشند. دفتر و خودکارم رو از توی کیف برداشتم تا نوت برداری

کنم.

بالاخره ساعت ده کلاس تموم شد.

کلاس بعدیمون ساعت یازده شروع میشد.

با دخترا به سلف رفتم تایه چیزی بخوریم اما با نبود

صندلی خالی پوفی کشیدم.

دست به سینه گفتم: خب خانما، فکر کنم باید از خیر

قهوه خوردن بگذریم.

هستی: من یه کافه نزدیک به دانشگاه دیدم، پیاده هم

میتونیم بریم.

-مهم نیست، داخل حیاط میشینیم تا کلاس بعدی شروع

بشه.

نفس: خب به همون کافه ای که هستی میگه بریم.

بی حوصله از سلف بیرون اومدم.

-بیخیال بچه ها.

نفس با حرص پیکی از بازوم گرفت که از روی درد، اخم

هام بهم گره خوردند و دستم رو روی بازوم گذاشتم.

با حرص گفتم: آدم باش.
 بعد چشم غرهای بهش رفتم.
 نفس محکم گفتم: به همون کافه میریم، مخالفتی هم
 نشنوم ضد حال.
 بعد مچ هستی رو گرفت و به جلو قدم برداشت.
 چرخه به چشم هام دادم و پوفی کشیدم.
 بند کیفم رو روی شونم تنظیم کردم و به جلو قدم
 برداشتم.
 وارد حیاط شدیم که یه پسر همکلاسیمون با دیدنم گفت:
 تقبل الله بانو.
 سرم رو پایین انداختم و قدم هام رو تندتر کردم اما صدای
 نحسش رو پشت سرم شنیدم.
 -یعنی زمین اینقدر خوشگل تر از ماست که بهش نگاه
 میکنی؟!
 نفس عصبانی کشیدم.
 خواستم وایسم و هر چی از دهنم بیرون میاد بارش کنم

اما با دیدن حراست پشیمون شدم.
اون دوتا هم که مثل چغندر بدون توجه به پشت سرشون
میرفتند.
از دانشگاه که بیرون اومدیم، نفس حبس شدم رو به بیرون
فرستادم.
یکی بیاد بهم بگه آخه نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ اومدنت
به دانشگاه مختلط دیگه چی بود؟!
قدم هام رو تندتر کردم که به اون دوتا رسیدم.
نیم نگاهی بهشون انداختم.
-حالا کجاست؟
هستی به یه تابلو کمی جلوتر که روش نوشته بود کافه
ی... اشاره کرد.
به کافه که رسیدیم واردش شدیم.
کافه ی چوبی شیکی بود که داخلش با گیاه های سبز
تزئین شده بود و فضا رو دلپاز میکرد.
کافه تقریبا خلوت بود.

حس خوبی که با دیدن محیط کافه بهم منتقل شد
لبخندی رو مهمون لبهام کرد.
به سمت یه تخت چوبی که انتهای کافه بود حرکت
کردیم.

در بین راه نیم رخ آشنایی رو دیدم که باعث شد از حرکت
بایستم و با دقت بهش نگاه کنم.
اون شخص به قهوه ی رو به روش خیره بود.
یه دفعه اخمی کرد؛ سرش رو بالا آورد و نگاهش رو اطراف
چرخوند که فهمیدم استاده.
ناگهان نگاهش توی نگاهم گره خورد که دوتا ابروهایش رو
بالا داد.

اخمی کردم و همون طور که سرم پایین بود به سمت
هستی و نفس که نشسته بودند قدم برداشتم.
کفشم رو بیرون آوردم و نشستم.
هستی: استاد رو دیدی؟
سرم رو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم.

هستی مشتش رو آروم به بازوم کوبید و گفت: حالا چرا
اینقدر اخم کردی بد اخلاق؟
بی حوصله خندیدم و به پشتی تکیه دادم.
گارسون که یه مرد تقریبا چهل ساله بود بهمون نزدیک
شد.

-چی میل دارید؟

هستی: سه فنجون قهوه با شکر.
گارسون یه کاری رو داخل تبلت مشکی توی دستش انجام
داد و رفت.

نفس و هستی به استاد نگاه کردند که گفتم: چشم هاتون
رو از روی پسر مردم درویش کنید.
نفس با تعجب به طرفم برگشت.

-وا بهار! خب کنجکاویم ببینیم چجوری قهوه میخوره یاد
بگیریم.

بعد صورتش خندون شد که با خنده پام رو به پاش
کوبیدم.

-آدم باشید.

هستی خمیازه ای کشید.

-بیخیال هر چی پسره، الان فقط خواب میخوام.

سرم رو به نشونه ی تاسف به چپ و راست تگون دادم.

بالاخره قهوه ها رو آوردند و بعد از اینکه خوردیم عزم

رفتن کردیم.

هستی و نفس از کافه بیرون رفتند.

به حسابداری نزدیک شدم و کارتم رو بیرون آوردم اما یه

دفعه از دستم در رفت و روی زمین افتاد که پوفی

کشیدم.

کیفم رو از روی شونم برداشتم و تا خواستم خم بشم یکی

زودتر برش داشت که دیدم استاده.

کارت رو به سمتم گرفت.

-بفرمایید.

ازش گرفتم و با خجالت گفتم: ممنون استاد.

بعد رو به حسابدار که داشت بهمون نگاه میکرد فاکتور رو

دادم و گفتم: چقدر شد؟

به فاکتور و کامپیوتر نگاه کرد و مبلغ رو گفت.

خواستم کارت بکشم که صدای استاد پشت سرم بلند شد.

-من حساب میکنم.

به طرفش برگشتم.

-ممنون، خودمون خوردیم، خودمون هم حساب میکنیم.

به کنارم اومد و بدون توجه به حرفم خواست کارت بکشد

که با حرص دستگاه رو به طرف خودم کشوندم و سریع

کارت کشیدم و مبلغ و رمز رو زدم؛ رسیدش هم به

حسابدار دادم.

رو به استاد گفتم: گفتم که ممنون، اما به هر حال بابت

سختاوتمندی که میخواستید انجام بدید تشکر میکنم.

مغرورانه گفت: خواهش میکنم.

از روی حرص اخمی کردم و به سمت در خروجی قدم

برداشتم که صدای خداحافظی استاد با حسابداره به گوشم

خورد.

نفس و هستی سوالی بهم نگاه کردند که گفتم: چیه؟
 هستی با چهره ی سوالی گفت: چرا اینقدر دیر اومدی؟
 خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم.
 -دیر کردم؟! واقعا؟!!

نفس با آرنج به پهلو ی هستی زد و با لحن بدجنسی گفت:
 حتما داشته پیش استاد خود شیرینی میکرده!
 با حرص به عقب هلش دادم و به جلو قدم برداشتم.
 -برو کنار بذار باد بیاد بچه، چه حرفا! من پیش استاد خود
 شیرینی کنم؟! عمرا!
 هردوشون با خنده پشت سرم اومدند.

رامین

دستی به لبم کشیدم و بخاطر قیافه ی پر حرص بهار
 خندون از کافه بیرون اومدم.
 حرص دادنش حس خوبی رو بهم میده، چون اون روز توی
 پارک بدجوری جلوی نگین و رادان با اون بی توجهیش به
 حرفهام ضایع کرد، جوری که تا آخر شب تا میتونستند

توی سرم کوبیدند؛ اما از اینها که بگذریم خصوصیات اخلاقیش رو دوست دارم.

متاسفانه توی جامعه ی امروزه اینجور دختری که اینقدر باوقار باشه و به پسری رو نده کم پیدا میشه.

بهار

درحالی که خودکار توی دستم رو آروم به صندلی میکوبیدم به ساعت نگاه میکردم.

این دفعه هستی و نفس کنار هم نشسته بودند و یه ریز حرف میزدند.

یه دفعه صدای همون پسره که حدود یک ساعت پیش بهم متلک انداخته بود بلند شد.

-قابل توجه بعضی ها امروزه دیگه دخترها به زمین نگاه نمیکنند چون پسرهای خوشگل زیادند.

بعد با دوستهایش و چندتا از دخترها شروع کرد به خندیدن.

دندونهام رو روی هم فشار دادم و خودکار رو محکمتر به

صندلی کویدم.

نمیگم با اون چشم های سبزش خوشگل نیست، هست،

اما اصلا اینجور پسرهای دختر باز به چشمم نمیان و

ارزشی

واسشون قائل نیستم.

بالاخره استاد رادمنش اومد که نفس آسوده ای از اینکه

دیگه خفه میشه کشیدم و بلند شدم.

این کلاس هم به دلایلی با اون داشتیم.

به یک دقیقه نکشید که باز بلند شد تا درس بده.

یکی از پسرها بی حوصله گفت: استاد، خودتون خسته

نمیشید که اینقدر درس میدید؟ بذارید این کلاس رو آزاد

باشیم.

با اخم گفت: خیر، نمیشه، اما شاید چند دقیقه ی آخر رو

واسه رفع اشکالاتتون بهتون وقت آزاد بدم.

بعد فرصت حرفی رو به هیچ فردی نداد و شروع به

تدریس کرد.

نفس آروم گفت: بهاری، خودکار آبی داری؟ خودکارم
جوهر تموم کرد.

بهش نگاه کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم.
-اینقدر زود؟

-به اشتباه خودکار قدیمی رو آوردم.

یه دفعه استاد گفت: مشکلی پیش اومده خانمها؟
بهش نگاه کردیم که با قیافه ی اخموش رو به رو شدیم.
جدی گفتم: خیر استاد.

نگاه کوتاهی بهمون انداخت و بعد مشغول نوشتن شد.
خودکار آبی توی دستم رو به نفس دادم و خودم یه
خودکار مشکی برداشتم.

استاد نیم ساعت آخر رو وقت استراحت بهمون داد که
صدای پیچ پچها کل کلاس رو پر کرد.

استاد دست به سینه به صندلیش تکیه داده بود و به میز
نگاه میکرد.

قبلا خیلی خوب نتونستم به صورتش دقت کنم بینم چه

شکلیه.

موهای پرپشت قهوه ای با چشمهای بادومی قهوه ای؛ مژه های کمی بلند پرپشت.

لب غنچه ای صورتی و بینی متناسب صورتش.

البته به چشم برادری ها.

استغفرالله؛ دختر حیا کن!

به مطلب داخل دفتر که از وقتی استاد درس داده دارم

باهاش کلنچار میرم تا بفهمم نگاه کردم.

یه دفعه یکی از دخترها با ناز رو به استاد گفت: ببخشید

استاد یه سوال.

استاد با همون ژست سرش رو بالا آورد و منتظر بهش

خیره شد.

-میتونم بپرسم که چندسال تونه که استاد هم هستید؟

استاد تا خواست حرفی بزنه یکی از دخترها که موقع

خوندن اسامی فهمیدم اسمش النازه با اخم گفت: این اصلا

سوال درسی نیست عزیزم!

دختره: وا گلم! خب این هم سواله دیگه، فقط من نیستم،
همه کنجکاویم.

این رو خوب اومد.

واقعا من هم کنجکاوم بدونم.

الناز تا خواست حرفی بزنه استاد جدی گفت: از این بحث
های بیخودی سر کلاس نکنید، من بیست و هفت سالمه.
یکی دیگه از دخترها با ناز گفت: انشالله صد و بیست ساله
بشید.

استاد با اخم گفت: ممنون.

باز مشغول دیدن اون مطلب شدم.

نمیتونستم بفهممش که باعث شد با حرص خودکار رو
روی دفتر بکوبم.

هستی و نفس سوالی بهم نگاه کردند.

-اینجور بهم نگاه نکنید؛ این مطلب رو نمیفهمم؛ داره
دیوونم میکنه.

هر دوشون بهش نگاه کردند.

نفس: این رو میگی؟ ولش کن بابا، مهم نیست.
تا خواستم حرفی بزنم استاد گفت: مشکلی دارید
در خدمتم.

بیشتر دخترها خواستند بلند بشند که استاد گفت: اما اگه
بینم مشکلتون خیلی بی معنیه از نمره ی امتحانتون کم
میکنم.

با این حرفش دخترها سر جاشون میخکوب شدند و دیگه
نرفتند.

هستی: خب برو از استاد بپرس بهار، جرم که نمیخواهی
بکنی!

پوفی کشیدم و از روی اجبار خودکار و دفترم رو برداشتم
و بلند شدم که نگاه استاد به سمتم چرخید.
به طرفش رفتم که باز صدای همون پسر بلند شد: از شما
بعیده خانم فرهند!

با عصبانیت به طرفش چرخیدم و این دفعه سکوت نکردم.
-بهتره بفهمید چی دارید میگید، من رو با دخترهای

اطرافتون اشتباه گرفتید آقای به ظاهر محترم.
 یه دفعه صدای عصبانی استاد بلند شد: آقای فرهاد، مثل
 اینکه با بهم ریختن کلاس میخواین از نمره ی امتحانتون
 کم بشه! خودم گفتم اگه مشکل جدی داشتید ازم
 بپرسید، پس من اینجا کار خانم فرمند رو اشتباه
 نمیبینم که

مورد قضاوت بد شما قرار بگیره.

از حمایتش بعد از سالها حس بیکس نبودن وجودم رو پر
 کرد.

بعد از گم شدن و بیدر و مادر شدنم سالهاست که دیگه
 پشتیبانی ندارم و مجبورم خودم تکیه گاه خودم باشم.
 پوزخندی رو به پسره زدم و به طرف استاد قدم برداشتم.
 تکیش رو از صندلی گرفت و انگشتهاش رو توی هم قفل
 کرد.

با خجالت دفتر رو روی میز گذاشتم و به مطلب اشاره
 کردم.

-درکش واسم سخته.

یه دفعه یکی به کنارم اومد که بهش نگاه کردم و با الناز
رو به رو شدم.

استاد: شما هم مشکلی دارید؟

الناز: بله استاد.

استاد: اول صبر کنید اشکال خانم فرهمند حل بشه.
الناز نیم نگاهی بهم انداخت.
-چشم استاد.

دختره رو باش! انگار از دماغ فیل افتاده! جوری بهم نگاه
میکنه انگار ارث باباش رو بالا کشیدم!
اما استاد یه جوری بهش نگاه کرد.
انگار دختره رو از قبل میشناسه.

آقای استاد خودکارش رو برداشت و با حوصله واسم
توضیح داد که این دفعه خوب فهمیدم.
خوش به حال پولدارا که میتونند معلم خصوصی بگیرند.
دفترم رو برداشتم و با قدردانی لبخندی زدم.

-ممنون استاد.

لبخندی زد که روی لپه‌اش چال ظاهر شد و صورتش رو جذابتر کرد.

-وظیفه بود.

الناز با لبخند پر حرصی دفتر رو روی میز گذاشت و به قسمتی اشاره کرد.

-من هم اینجا رو مشکل دارم.

استاد رو به الناز اخمی کرد اما نگاهش رو به سمت منی که هنوز وایساده بودم سوق داد.

-مشکل دیگه ای دارید؟

هول گفتم: چی؟ نه استاد.

بعد سریع سر به زیر به سمت صندلیم قدم برداشتم.

مطمئنم استاد و الناز هم رو میشناسند.

نکنه دوستشه؟

اصلا به من چه؟!

روی صندلی نشستم که نفس و هستی با لبخند بدجنسی

بهم نگاه کردند.

چشم غرهای به هردوشون رفتم و دفتر و جامدادیم رو
توی کیفم گذاشتم.

رامین

آروم گفتم: واقعا واسه مشکل درسی اومدی یا یه چیز
دیگه؟

با حرص گفتم: خوب میبینم با این دختره ی انسان
تعارف تیکه پاره میکنی! تو کافه دیدمت.
پوزخندی زدم.

-کارهای من به تو مربوط نیست الناز، چندین بار هم بهت
گفتم.

عصبی خندید.

-درسته اما به فرمانروا که ربط داره؛ اگه بدونه جانشینش
به سمت یه انسان جذب شده به نظرت چیکار میکنه؟
عصبی تو چشمه‌هاش زل زده.

-بهتره حد خودت رو بدونی، بدون داری کی رو تهدید

میکنی! آگه یه بار دیگه ببینم تو کارهام سرک میکشی
دیگه

توجهی به اینکه دختر وزیری نمیکنم و خیلی بد برات
تموم میشه.

اشک توی چشم هاش حلقه زد و با عصبانیت گفت: چرا
نمیبینیم رامین؟ چرا نمیفهمی که دوست دارم؟ چرا
اینقدر

مغرور و خودخواهی؟ هان؟
به صندلی تکیه دادم.

-تا کسی توجهش به ما جلب نشده بهتره بری سرجات
بشین.

با عصبانیت دفترش رو برداشت و با قدم های بلند ازم دور
شد.

دختری که یه مثقال از نجابت دخترونه تو وجودش نیست
و سر زده به خونم اومد و با کارهایش میخواست حالم رو
خراب کنه تا کاری دستش بدم که مجبورم کنند باهاش

ازدواج کنم، انتظار داره منی که اینقدر به حیای یه دختر
 اهمیت میدم دوستش داشته باشم!
 نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به سمت بهار سوق دادم.
 داشت میخندید.

عجیب خنده و لبخند بهش میاد!
 از بس با همه جدیه وقتی میخنده چهرش مهربون و
 جذاب میشه.

کنار هم جنسهای خودش شوخ و مهربونه اما در مقابل
 جنس های مخالفش کوه یخه و این همون خصوصیاتیه
 که

باعث میشه یه دختر در نظر من احترام داشته باشه.
 دوست دارم با لبخند باهام حرف بزنه نه اینقدر جدی.
 اصلا اون چه ربطی به من داره که دارم به لبخند زدن یا
 جدی بودنش فکر میکنم!؟

نگاهم رو به میز دوختم و تمرکزم رو به سمتش جمع
 کردم که بین این همه صدای حرف، صدای اون و

دوستهایش

واسم واضح شد.

نفس: امشب که درسی نداریم؛ تو خونه هم بیکاریم؛ بریم پارک.

بهار پوفی کشید و گفت: حوصله داریا، همش بریم پارک آخه؟ خسته نمیشی تو؟

نفس: خب کجا بریم؟

هستی: اون کافه ای که بالای یه کوه بود و یک ماه پیش رفتیم رو یادتونه؟

بهار با لحن پر ذوقی گفت: آره، خیلی دنج و خوب بود. لبخند محوی روی لبهام شکل گرفت.

هستی: بریم اونجا.

بهار: موافقم.

نفس: پس من هم موافقم.

یه کافه بالای کوه؟

باید پرس و جو کنم ببینم کجاست.

بهار

با صدای زنگ سروصدای بیشتری کل کلاس رو پر کرد.
 بلند شدم و کیفم رو روی شونم انداختم و وقتی استاد
 بیرون رفت به همراه دخترا به طرف در حرکت کردم.
 یه دفعه یکی محکم تنهای بهم زد و ازم دور شد که دیدم
 النازه.

با تعجب و ایسادم و به رفتنش نگاه کردم.

وا! این چشه؟!!

نفس: بدبخت مشکل روانی داره!

هستی: ولش بابا، بیاین بریم خونه، از گرسنگی مردم.
 از کلاس و سالن بیرون اومدیم و وارد پارکینگ شدیم.
 الناز رو دیدم که در یه سانتافه ی مشکی رو باز کرد.
 پس بچه پولداره.

نگاهش به من خورد که اخمهاش شدید بهم گره خوردند.
 کولش رو توی ماشین انداخت و به سمتم اومد اما به
 سمت ماشینم حرکت کردم.

یه دفعه مچم کشیده شد که به طرفش چرخیدم.

جدی گفتم: بله؟

نفس با اخم گفت: دلیل این کارهاات چیه؟

الناز دقیق به نفس نگاه کرد و گفت: عجیب آشنایی!

به نفس و هستی نگاه کردم.

-برید توی ماشین.

هستی: اما...

محکم گفتم: لطفا.

با بی میلی ازم دور شدند.

مچم رو از دستش آزاد کردم و دست به سینه منتظر بهش

نگاه کردم.

-ببین، فکر نکن میتونی استاد رو جذب خودت بکنی.

با شنیدن این حرف شروع کردم به خندیدن که با

عصبانیت بهم نگاه کرد.

با خنده گفتم: چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

بعد به عقب چرخیدم اما تا خواستم قدمی بردارم یه دفعه

تو یه پلک بهم زدن به طور عجیب و سریعی به ماشین
 پرایدی چسبوندم و توی چشمهام زل زد.
 -دیگه اطراف استاد پیدات نشه.
 پوزخندی زدم و به عقب هلش دادم.
 -ببخشید که از تو دستور نمیگیرم.
 سردرگم و با تعجب بهم نگاه کرد و آروم گفت: چطور
 ممکنه؟!!

با چهره ی سوالی گفتم: چی چطور ممکنه؟
 خودش رو جمع کرد و با اخم گفت: دیگه بهت اخطار
 نمیدم.
 و بعد رفت.

ابروهام رو بالا دادم و به سمت ماشین حرکت کردم.
 اون دختره هر کی که هست معلومه به استاد خیلی
 اهمیت میده اما استاد نه.
 نفس و هستی با نگرانی به طرفم اومدند و نفس گفت:
 خوبی؟

لبخندی زدم.

-خوبم، این دختره چیزی نیست که ازش بترسید.
نفس و هستی با اخم به ماشین الناز که دور میشد نگاه
کردند.

هستی با لحن آرومی گفت: بخواد بهت آسیبی برسونه
خودم تیکه تیکش میکنم.
بههم نگاه کرد و جدی ادامه داد: تو هم بهتره ازش دوری
کنی.

سردرگم از رفتارش باشه ای گفتم.
الناز

سردرگم با اخم به خیابون نگاه میکردم.
چطور ممکنه که نفوذ ذهنی روش تاثیری نداشته باشه؟!
نکنه گل شاه پسند میخوره؟

نکنه شکارچی باشه و با نقشه میخواد به رامین نزدیک
بشه و اون و خانواده ی سلطنتی رو بکشه؟
باید هر چی میتونم اون رو از رامین دور نگه دارم حتی

اگه مجبور باشم بکشمش.

درسته رامین دوستم نداره اما اگه دست این دختره رو

براش رو کنم اونوقت میفهمه که چقدر به فکرشم و

مطمئنم

کم کم عاشقم میشه.

رامین

ساعت چهارده از خواب بیدارم شدم.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم؛ لباس دکمه دار مشکی و

شلوار لی آبی رو پوشیدم و به دنیای خون آشام ها انتقال

زدم و

چشمهام رو باز کردم.

امروز جلسه ای بین پدرم یعنی فرمانروا و وزرای خون

آشام ها و ملکه باران و وزرای گرگینه ها داریم.

هر هفته بخاطر صلح بین خون آشام ها و گرگینه ها توی

قصر جلسه برگزار میشه.

مادرم رو توی سیزده سالگی بر اثر یه جنگ که بین خون

آشام ها و اجنه ی کافر اتفاق افتاد از دست دادم.
 یه برادر به اسم رادان که بیست و یک سالشه و یه خواهر
 به اسم نگین که هیجده سالشه دارم.
 به قصر که رسیدم نگهبان ها احترام گذاشتند و یکی از
 محافظ ها من رو به مکان مخصوص جلسه راهنمایی و
 همراهی

کرد. وارد سالن مخصوص جلسه شدم.
 بابا از روی صندلی بلند شد و من رو درآغوش کشید.
 -سلام، خوش اومدی پسر، از دیدنت خوشحالم.
 -سلام، من هم از دیدنتون خوشحالم.
 ازش جدا شدم.

رادان به جلو اومد و بغلم کرد.
 -سلام بر برادر گلم، دلم واست یه ذره شده بود.
 چند بار به کمرش زدم.
 -سلام رادان خان، من هم دلم واست تنگ شده بود.
 بعد از سلام با ملکه و وزرا روی صندلی مخصوصم نشستم

و جلسه شروع شد.

ملکه ی گرگینه ها: متوجه شدم که فرقه ی شیطان
پرستان دنبال یه نفر باهوش میگردند و توی ایران یه
دختری رو
پیدا کردند.

بابا: بله همینطوره، من هم این خبر رو شنیدم.
آرنج هام رو روی میز گذاشتم و انگشت هام رو توی هم
قفل کردم.

-اصلا به نفع ما و همچنین به نفع انسانهای مسلمان وجود
یه انسان باهوش و زیرک توی فرقه ی شیطان پرستان
نیست.

وزیر اعظم گرگینه ها: پس باید این دختر رو خیلی زود
پیدا کنیم و نذاریم دستشون بهش برسه.
بابا به صندلی تکیه داد و انگشتهاش رو توی هم قفل کرد.
-من به تعدادی از افرادم دستور میدم که دنبال این دختر
بگردند و از شما ملکه میخوام که گروه جست و جوگرتون

رو به دنبال این دختر بفرستید.

ملکه گرگینه ها (باران:) این کار رو انجام میدم.

درمورد چند مطلب دیگه صحبت کردیم و راس ساعت شونزده اتمام جلسه اعلام شد.

از رادان و نگین پرسیدم که اون کافه رو میشناسند که خداروشکر رادان آدرسش رو بلد بود و بهم گفت.

خداکنه همین کافه باشه.

یه لحظه هم چهره ی خندون و همچنین پر حرص بهار از جلوی چشمهام محو نمیشه.

بهار

مهر و چادر نمازم رو توی کشو گذاشتم.

از توی کمد یه مانتوی سبز یشمی و شلوار لی تنگ مشکی و شال مشکیم رو برداشتم و پوشیدم.

از توی آینه به چشمهام خیره شدم.

چشمهای براق طوسی که به طور عجیبی براقه و زیر نور ماه مخصوصا شب چهاردهم درخشش بیشتر میشه و این

خیلی واسم عجیبه! تازه وقتی هم به ماه چهارده نگاه
میکنم یه انرژی زیاد و عجیبی رو تو عمق وجودم احساس
میکنم!

نگاهم رو از آینه گرفتم و بعد از سر کردن چادرم از اتاق
بیرون اومدم.

نفس و هستی هم با تاخیر بیرون اومدند.
وارد پارکینگ شدیم.

چون هستی دقیق محل اون رستوران رو میدونست پشت
فرمون نشست و نفس هم عقب.

در پارکینگ رو باز کردم و بعد از اینکه هستی ماشین رو
بیرون آورد در رو بستم و داخل ماشین نشستم.
حدود نیم ساعت گذشت اما بخاطر ترافیک هنوز
نرسیدیم.

شدید دستشویم گرفته بود که باعث میشد با پام روی
کف ماشین ضرب بگیرم و خودم رو هی جا به جا کنم.
هستی نیم نگاهی بهم انداخت و صدای آهنگ رو کم کرد.

با خنده گفت: چته؟

-دستشوئیم میاد.

نفس با خنده گفت: تحمل کن داریم میرسیم.

پوفی کشیدم و با هر دو پام روی کف ماشین ضرب گرفتم.

همین که رسیدیم بدون اینکه اجازه بدم هستی کاملا تو جای پارک توقف کنه در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سریع گفتم: شما برید بالا من خودم پیداتون میکنم. بعد معطل نکردم و فقط دویدم.

چون قبلا اومده بودیم میدونستم دستشوئی گذاشت. اول هفته بود واسه همین زیاد شلوغ نبود.

اولین باری که به اینجا اومدم عاشقش شدم.

بالا که رستوران بود به وسیله ی پله های سنگی به پایین وصل بود و اطراف پله ها چراغهای زرد کار گذاشته بودند.

بد شانسی دستشوئیش جای نیمه تاریکی بود که رفت و

آمد زیاد نداشت اما اونقدر دستشوئی داشتم که اهمیت

نمیدادم.

با دیدن دستشویی میخواستم از خوشحالی جیغ بکشم.
 بین انسان چقدر بدبخته که بخاطر دیدن یه دستشویی
 چقدر خوشحال میشه!

الیاس (یکی از فرمانده ان شیطان پرستان در ایران)
 با جذبه ی همیشگیم که همه با دیدنش جرئت مخالفت
 کردن هیچ یک از دستوراتم رو ندارن گفتم: پیداش
 کردین؟

-بله قربان، دوتا از افراد رو فرستادم جایی که هست، تا
 چند دقیقه دیگه دختره پیش شماست.
 لبخند مرموزی رو لبهام شکل گرفت و فنجون قهوه رو
 برداشتم.

-حواستون باشه که سالم باید باشه حتی یه خراش هم
 برنداره، فقط بیهوشش کنید.

احترام گذاشت.

-اطاعت فرمانده.

-میتونی بری.

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

کمی از قهوه رو خوردم.

این دختر میشه مغز متفکر گروه.

منتظرتم بهار جون؛ قراره حسابی بهمون خوش بگذره.

بهار

از دستشویی بیرون اومدم و دستهام رو شستم.

آخیش؛ خدا به کسی که دستشویی اینجا رو ساخته خیر

بده.

خدا دو چیز رو ازمون نگیر یکی آب و یکی دستشویی.

از دستشویی بیرون اومدم و چادرم رو سرم کردم.

هنوز دو قدمی برنداشته بودم که دو مرد قد بلند سر راهم

قرار گرفتند.

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم و قدمهام رو تندتر

کردم تا زود از کنارشون رد بشم.

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم.

استرسم گرفته بود شدید.

گوشیم رو بیرون آوردم تا اگه اتفاقی افتاد به نفس یا هستی زنگ بزنم اما یه دفعه سریع یکی از دستم چنگ زد که

با ترس بهش نگاه کردم.

یکی از اون دوتا بود.

چند قدم به عقب رفتم که اون یکیشون هم پشت سرم ایستاد.

ضربان قلبم رو هزار رفته بود و انگار توی گوشم میزد و دستهام میلرزیدند اما سعی کردم ترسم روی صدام تاثیر نذاره.

-برید کنار، مگه شما ناموس ندارید؟ هان؟

یکیشون پوزخندی زد و با صدای کلفتی گفت: بهتره بدون هیچ مخالفتی همراهم بیای.

نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم.

-گورتون رو گم کنید.

نیم نگاهی به طرف چپم انداختم.

نمیدونستم به کجا ختم میشه اما مجبور بودم که فرار کنم.

تویه حرکت شروع به دویدن کردم که هردوشون پشت سرم دویدند.

اون یکیشون گفت: لج بازی فقط بهت آسیب میرسونه دختر.

دستهام مثل یه تیکه یخ شده بودند و با تموم توانم میدویدم.

پاهام شدید درد گرفته بودند و نفس کم آورده بودم. نگاهی به عقب انداختم که دیدم نزدیکمند.

با اون قد و لنگهای درازشون باید هم بهم برسند.

از بین درختها رد میشدم و حس میکردم از محلی که مردمن خیلی دور شدم.

خدا خودت بهم کمک کن.

بغض شدیدی گلوم رو گرفته بود.

یه دفعه دستم توسط کسی کشیده شد و من رو به طوف
خودش برگردوند که دیدم یکی از اونهاست.
با چشمهای لرزون و با ترس بهش نگاه کردم و نفس زنان
گفتم: چی از جونم میخواین؟

اون یکیشون گفت: ما دنبال اون چیزی که توی فکرته
نیستیم، ما به دستور رئیسمون اومدیم دنبالت تا تو رو
پیشش
ببریم.

شدید تشنم شده بود.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم: رئیستون کیه؟
چی از جونم میخواد؟
-میبینیش.

بعد همونطور که مچم توی دستش بود به جلو قدم
برداشت که تقلا کردم و با داد گفتم: ولم کن عوضی.
اما توجهی نمیکرد.

بغضم شکسته شد و اشکهام سرازیر شدند.

پام رو به یه درخت گیر دادم و با داد و گریه گفتم: من
 نمیخوام همراhton بیام، ولم کنید.
 اون یکیشون با خشم بهم نزدیک شد که فکری به ذهنم
 رسید.

بهم که رسید محکم به وسط پاش زدم و سریع مشت
 محکمی به اون یکی زدم که اولی خم شد و چشمه‌هاش رو
 روی

هم فشار داد و دومی مچم از دستش در رفت و بدنش
 کمی خم شد.

چادرم رو بالا گرفتم و باز شروع به دویدن کردم که صدای
 فریاد عصبی یکیشون بلند شد: دختره ی عوضی مثل
 اینکه خوش رفتاری دوست نداری!
 اشکهام دیدم رو تار کرده بودند.
 با گریه و صدایی لرزون بلند گفتم: کمک؛ یکی بهم کمک
 کنه.

به یه ساختمون کوچیک کثیف که بعضی از اجرهاش

ریخته بودند رسیدم.
 انگار قبلا یه چیزی بوده.
 پشت دیوارش پنهان شدم.
 نفسهای عمیق کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
 کل بدنم از ترس سست شده بود جوری که به کمک دیوار
 وایساده بودم.
 اون دوتا رو دیدم که دارند اطراف رو دقیق نگاه میکنند و
 یه چیزی بهم میگویند.
 دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم رو نفهمند.
 به ساختمون نزدیک شدند که داخل ساختمون رو نگاه
 کردم.
 شدید تاریک بود و پر از خاک و آجر و خورده شیشه بود.
 بدون فکر وارد شدم و به دنبال یه چیزی که داخلش
 پنهان بشم گشتم.
 یه کمد دیواری بود اما اگه داخلش میرفتم راحت درم رو
 باز میکردند و میگرفتند.

ریسکش خیلی بالا بود.

صدای پاهاشون هر لحظه نزدیکتر میشد.

از کنار کمد دیواری که درش آهنی بود گذشتم اما
نمیدونم چی شد که مچم توسط کسی کشیده شد و توی
کمد

دیواری پرت شدم.

اون شخص جلوی دهنم رو گرفت و سریع در کمد رو
بست.

دستهای سرد و لرزونم رو روی دستش گذاشتم و اشکهام
بیشتر سرازیر شدند.

شروع کردم به تقلا کردن اما محکم بین دستش گرفته
بودم.

کنار گوشم آروم با صدای مردونه ی آشنایی گفت: آروم
باش تا برند.

اما این حرفش نه ترسم رو کم کرد و نه شدت اشکهام رو.
وارد ساختمون شدند که از ترس چشمهام رو روی هم

فشار دادم.

باید آرام باشم تا برند.

هر چی باشه اونها دونفرند اما اینی که گرفتم یه نفره،

راحتتر میتونم از دستش فرار کنم، اما صداش عجیب

آشناست!

به کمد دیواری نزدیکتر شدند که قلبم دیوونه وار خودش

رو به قفسه ی سینم کوبید جوری که حس میکردم الانه

که سخته کنم.

یکیشون از کنار کمد دیواری رد شد که دست اون مرد که

جلوی دهنم بود رو بیاراده توی دستهام فشردم.

صدای یکشیون بلند شد.

-نیست؛ حتما از اون طرف فرار کرده.

بعد صدای قدمهای سریعشون بلند شد که از ساختمون

دور شدند.

چشمهام رو بستم و نفس آسوده ای کشیدم، اما با

یادآوری مرد پشت سرم دستش رو که این دفعه شل شده

بود از

جلوی دهنم برداشتم و سریع به طرفش چرخیدم، اما با کسی که توی اون تاریکی تونستم صورتش رو شناسایی کنم

شکه شدم.

در کمد دیواری رو باز کرد و نگران گفت: خوبی؟
با لکنت گفتم: ا... ا... استاد!

پاهام سست شدند که دستم رو به دیوار تکیه دادم.
-ش... شما اینجا...-

حرفم رو قطع کرد.

-حالت خوب نیست، صورتت مثل گچ سفید شده.
بازوم رو گرفت.

-زود بریم یه آب قند بهت بدم، تموم بدنت داره میلرزه.
اما من همچنان شکه بهش نگاه میکردم.

این اینجا چی کار میکنه؟!

چجوری من رو پیدا کرده؟!

یعنی صدای من رو از این فاصله تا دستشویی شنیده؟!
اون هم اتفاقی؟!!

به جلو قدم برداشت که بدون مخالفتی همراهش قدم
برداشتم.

از ساختمون بیرون اومدیم و استاد بعد از اینکه اطرافش
رو خوب نگاه کرد دوباره به راه افتاد.

لبم رو با زبونم تر کردم و با صدایی که خودم به زور
میشنیدم گفتم: تشنمه.

بهم نگاه کرد.

نگرانی تو نگاهش موج میزد.

-تحمل کن داریم میرسیم.

کمی که رفتیم نور چراغها معلوم شدند.

انگار اینجا طرف دستشویی نبود.

بالاخره به جایی که مردم بودند رسیدیم.

آروم گفتم: خودم میتونم راه برم استاد.

با بیمیلی بازوم رو ول کرد.

با وجود استاد قلبم آرومتر شده بود و دیگه ترسی نداشتم.
به یه تخت چوبی اشاره کرد.

-اونجا بشین، میرم واست یه چیزی بگیرم.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم.

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

به طرف مغازه ای که آبمیوه و یخ در بهشت و اینجور

چیزها میفروخت رفت.

چادرم رو تا پایین صورتم کشیدم و شالم رو باز کردم.

بعد از اینکه موهام رو مرتب کردم شال رو مرتب روی سرم

انداختم و یه ورش رو روی شونم انداختم.

چادرم رو سرم کردم و به استاد که دست به سینه ایستاده

بود تا دو نفر جلوییش سفارششون رو بگیرند و برند نگاه

کردم.

یعنی اگه نمیرسید چه بلایی سرم میومد؟

اگه کاری باهام میکردند بدون شک سریع خودم رو

خلاص میکردم.

حالا چجوری با وجود اینکه درست تو بغل استادم بودم،
حتی دستش رو هم توی دستهام فشار دادم تو چشمه‌هاش
نگاه کنم و باهاش حرف بزنم؟

با این فکر، خجالت تموم وجودم رو پر کرد که باعث شد
نگاهم رو ازش بردارم و سرم رو پایین بندازم، اما باید
اعتراف کنم که وقتی فهمیدم نجات دهندم اونه تجربه ی
آغوشش حس عجیبی رو بهم داد.

رامین

خوب شد زود رسیدم و گرنه معلوم نبود چه بلایی به
سرش می‌آوردند.

لحظه ای که از پشت توی بغل گرفتمش آرامش عجیبی
تموم وجودم رو پر کرد جوری که حتی وقتی اون دونفر
رفتند

نمیخواستم ولش کنم و این خود بهار بود که دستم رو از
روی دهنش برداشت و ازم جدا شد.

وقتی که دستم رو توی دستهایش فشرد کل وجودم رو

لرزید.

اگه دختری دیگه ای جای اون بود با اون تپش تند قلبش
از عطش دیوونه میشدم و همونجا خورش رو میمکیدم، اما
بهار نه تنها آرومم کرد بلکه خون آشام بودنم رو هم از
یادم برد!

این دختر داره چه بلایی سرم میاره؟ چجوری داره خط
قرمزهام رو که به پدرم قول دادم همیشه در نظر داشته
باشمشون پاک میکنه؟

آب پرتغال رو از فروشنده گرفتم و پولش رو حساب کردم.
به طرف بهار قدم برداشتم.

سرش پایین بود و با انگشتهای دستش بازی میکرد.
بهار

استاد کنارم نشست که خودم رو کمی ازش دور کردم.
لیوان آب پرتغال رو به سمتم گرفت.
-بخور، حالت رو بهتر میکنه.

خجالت زده تشکری کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم

لیوان رو از دستش گرفتم.

-استاد...

عزمم رو جمع کردم و نگاهم رو به سمتش سوق دادم اما
با دیدن اینکه داره خیره نگاهم میکنه رشته کلام از دستم
در رفت.

-می... میخواستم، اگه... اگه میشه...

ابروهاش رو بالا داد و منتظر بهم نگاه کرد که خودم رو
جمع کردم و گفتم: اگه میشه گوشیتون رو قرض بگیرم و
به

هستی زنگ بزنم؛ گوشیم رو از دستم چنگ زدند.

اخمهاش بهم گره خوردند.

-بلایی که به سرت نیاوردند؟

-نه خداروشکر.

اخمهاش از هم باز شدند.

با کمی مکث گفتم: و این بخاطر شماست استاد؛ ازتون

ممنونم.

لبخندی زد.

-وظیفه بود.

لبخند غمگینی زدم اما بخاطر اینکه متوجه تلخ بودنش

نشه سرم رو به جلو چرخوندم و پایین انداختمش.

با دیدن گوشیش که روی پام قرار گرفت با تردید برش

داشتم.

-ممنون استاد.

گوشیش رو روشن کردم.

رمزی نداشت.

پس زمینش هم فقط سیاه بود.

توی شماره گیریش رفتم و شماره ی هستی رو گرفتم که

با شش بوق صدای گرفتش بلند شد.

-بله؟

نگران گفتم: هستی؟ خوبی؟

با تردید گفت: بهار؟

-خودمم.

یه دفعه زد زیر گریه.

-آخه کجایی دیوونه؟ مردیم و زنده شدیم.

از گریش بغضم گرفت.

-واست تعریف میکنم.

صدای از دور نفس که بلندتر میشد بلند شد.

-بهاره؟

هستی: آره.

فینی کشید و گفت: کجایی؟

نیم نگاهی به استاد انداختم اما سریع به مغازه نگاه کردم.

-مغازه ی آبمیوه فروشی شهریار رو پیدا کنید؛ من

اونجام.

با عجله گفت: داریم میایم.

بعد تماس قطع شد.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم از بین بره.

گوشی رو به سمت استاد گرفتم.

-ممنون.

گوشی رو ازم گرفت و توی جیب شلوار جذب مشکیش گذاشت.

-خواهش میکنم.

به آبمیوه اشاره کرد.

-بخور.

چشمی گفتم و زیر نگاه هاش شروع به خوردن کردم.

نگاهم رو به طرفش چرخوندم.

-شما چطوری من رو پیدا کردید؟

-صدات رو شنیدم.

با تعجب ابرو هام رو بالا دادم.

-از اون فاصله تا دستشویی؟!

-دستشویی نه، از همین محل، از بچگی شنواییم خوبه؛

صدای نامفهومی شنیدم، کنجکاو شدم و به طرف صدا

اومدم

که تو رو دیدم.

-آهان.

به آبمیوه خیره شدم.

-اگه نمیرسیدید معلوم نبود...

حرفم رو قطع کرد.

-بهش فکر نکن، تموم شده، اگه زیاد بهش فکر کنی شب

کابوس میبینی.

از این توجهش لبخندی رو لبم شکل گرفت.

-سعیم رو میکنم.

با صدای هستی که بلند میگفت بهار سرم رو بالا آوردم که

دیدم هر دوشون دارند به طرفم میدویدند.

آب پرتغال رو روی تخت گذاشتم؛ بلند شدم و به طرفشون

رفتم که به یک دقیقه نکشیده تو آغوش هردوشون فرو

رفتم.

با کمی مکث از بغلشون بیرون اومدم.

نفس نگران گفت: کجا بودی بهار؟ گوشیت رو نزدیک به

دستشویی پیدا کردیم.

با نفرت گفتم: دوتا عوضی دنبالم افتاده بودند، نزدیک بود

بدبخت بشم، اما استاد نجاتم داد.
دوتاشون با تعجب گفتند: استاد؟!
به استاد که روی تخت نشسته بود اشاره کردم.
هر دوشون بهش نگاه کردند و هم زمان چادرهاشون رو
روی سرشون مرتب کردند.
با قدمهای آهسته به طرفش رفتند که همراهشون قدم
برداشتم.
استاد بلند شد که همزمان هستی و نفس گفتند: سلام
استاد.
-سلام.
نفس: ازتون ممنونیم استاد.
لبخند کم رنگی زد.
-وظیفه بود.
-ببخشید استاد، قیمت آب پرتغال چقدر شد؟
-هر چه قدر شد، چیکار دارید؟
-خب میخوام بهتون بدم.

دسته‌هاش رو داخل جیبهای شلوارش برد.
-نیاز نیست.

-نمیخوام مدیونتون باشم.

با اخم گفت: گفتم نیاز نیست.

بخاطر اخمش دیگه خفه شدم.

اخم روی صورتش کاری میکرد که خود به خود مطیعش بشی.

استاد: شام امشب مهمون من.

هستی: نه استاد، ممنونیم، باید بخاطر نجات بهار ما شما

رو مهمون کنیم نه شما.

نفس: درسته استاد، خواهش میکنم مخالفت نکنید.

استاد به من نگاه کرد.

چرا به من نگاه میکنی؟ به من چه؟

با کمی مکث گفت: نظر شما چیه؟

-منم باهاشون موافقم.

-خب پس رای من مطیع رای بقیه‌ست.

زودتر از بقیه به طرف پله ها حرکت کردم.
دوست داشتم زودتر به بالا برسم و تهران رو از بالا تماشا
کنم.

یه دفعه نگاهم به همون دوتا مرد خورد که دارند
اطرافشون رو نگاه میکنند.
با ترس به عقب چرخیدم که نفس و هستی نگران و استاد
با اخم بهم نزدیک شدند.

استاد: چی شده؟

به عقب اشاره کردم.

-همون دوتان.

خشم تو نگاه هر سه تاشون پدید اومد.

نفس: میرم تیکه تیکه گوشت بدنشون رو از تنشون جدا
بکنم.

بعد به جلو قدم برداشت که با تعجب دستم رو روی قفسه
ی سینش گذاشتم و متوقفش کردم.

-اینقدر خشن و بیرحم حرف نمیزدی نفس!

انگار به خودش اومد که هل کرد و به جاش هستی گفت:
 خب بخاطر تو عصبانی شده، میدونی که چقدر روت
 حساسیم بهار.

استاد: همینجا وایسید، خودم میدونم چی کار باهاشون
 بکنم.

سریع جلوش وایسادم.

-ولشون کنید استاد، بخدا ارزش دعوا کردن نداره.

با اخم گفت: برو کنار.

معلوم بود چقدر عصبانیه، اما من کسی نبودم که کوتاه
 بیام.

-بیخیال بشید، لطفا.

خواست از کنارم رد بشه که باز جلوش وایسادم.

-خواهش میکنم.

با عصبانیت گفت: گفتم برو کنار بهار.

از اینکه اسمم رو گفت هنگ کردم.

انگار خودش فهمید که چی گفت واسه همین هل کرد.

-یعنی... یعنی اینکه برید کنار.
اما من هنوز تو شک آوای صدایش موقع گفتن اسمم بودم.
وقتی دید چیزی نمیگم فرصت دید و از کنارم رد شد.
نفس و هستی با تعجب به من نگاه میکردند.
به خودم اومدم و به طرفش دویدم.
وقتی بهش رسیدم بیاراده واسه متوقفش کردنش بالاتر از
مچش رو گرفتم.
-ازتون خواهش کردم.
به طرفم چرخید.
اول به دستم و بعد بیحرف با نگاه عجیبی تو چشمهام
خیره شد.
انگار عصبانیتش کمتر شده بود.
به خودم اومدم و سریع دستش رو ول کرد.
-من... من معذرت میخوام استاد.
بیحرف بهم نگاه میکرد، اما با صدای هستی به جلو
چرخید و دستی توی موهای پرپشتش کشید.

-بهتره بریم بالا، اون دو نفر هم از اینجا دور شدند.

سرم رو پایین انداختم.

-من دارم میرم بالا.

بعد به پله ها نزدیک شدم.

آخه خره، این چه کاری بود که کردی؟ هان؟ حالا با خودش فکر میکنه این دختره گرمش میومده بهت دست زده،

اما خب روی پیرهنش بود ولی چه فرقی میکنه هر چی باشه جرئت کردم دستش رو بگیرم.

آخ خدا؛ امشب از این فکر دیوونه نشم صلوات.

از پله ها بالا اومدیم و به انتخاب استاد دنجترین نقطه ی

رو باز رستوران که گوشه‌های بود رفتیم و روی تخت

نشستیم،

اما استاد کفش اسپرت مشکیش رو بیرون نیاورد و لب

تخت نشست و من هم چون استاد بود و راحت نبودم

کفشم

رو بیرون نیاوردم و لب تخت نشستم؛ نفس و هستی هم با خیال راحت کفششون رو بیرون آوردند و بالاتر نشستند. با اومدن گارسون هستی رو به استاد گفت: چی میل میکنید؟

-هر چی شما بخورید.

هستی رو به گارسون گفت: چهار پرس جوجه با مخلفات و چهار تا دلستر.

گارسون سفارشها رو نوشت و رفت.

کی فکرش رو میکرد یه روزی بهار فرمند با یه پسر توی رستوران بشینه و بخواد غذا بخوره!

نیم نگاهی به استاد انداختم که اون هم همین قصد رو کرد و نگاهش تو نگاهم گره خورد.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و اخمی کردم.

صدای خنده ی آروم اون دوتا رو شنیدم.

با اخم به طرفشون برگشتم که هر دوشون خفه شدند، اما صورتشون خندون بود.

دیگه جو سنگین رو نتونستم تحمل کنم و بلند شدم.
 به کنار نرده ها رفتم و از بالا به تهرانی که نورها سر تا
 سرش رو پر کرده بودند نگاه کردم.
 آهنگ آروم و قشنگی که تو بلندگوهای رستوران پخش
 میشد و نسیمی که صورتم رو نوازش میکرد آرامش خوبی
 رو بهم میداد.
 حواسم محو پایین شده بود.
 یه دفعه صدای استاد رو کنارم شنیدم.
 -از این بالا تهران قشنگه.
 با ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
 -وای استاد ترسیدم!
 بدون توجه به حرفم همونطور که به رو به روش نگاه
 میکرد گفت: تا حالا عاشق شدی؟
 به رو به روم نگاه کردم.
 -نه.
 -واقعا؟

-آره.

-دوست داشتی؟

بهش نگاه کردم و با خنده گفتم: کی؟ من؟ نه.

لبخندی روی لبهاش نقش بست.

-آهان.

حالا که اون جرئت کرده بود و اینها رو ازم پرسید من هم

متقابلا گفتم: شما چی؟ عاشق شدید؟ دوست

داشتید؟

بهم نگاه کرد.

-نه.

دوتا ابرو هام رو بالا دادم.

-واقعا؟

-آره؛ باور نمیکنی؟

-باور میکنم، اما پسری مثل شما که هم پولداره و هم

جذاب مگه میشه دوست نداشته باشه؟!

دوتا ابرو هام رو بالا داد که فهمیدم چی گفتم.

سریع پشتم رو بهش کردم و دستهام رو روی دهنم گذاشتم.

یعنی خاک تو سرت بهار!

این چه حرفی بود که زدی؟!

با خنده گفت: دخترهای امروزی لیاقت ندارند، اونها فقط ازت استفاده میکنند.

با حرفی که زده بودم جرئت برگشتن به سمتش رو نداشتم.

بهم نزدیکتر شد.

-چیز بدی که نگفتی! این همه خجالت پس واسه چیه؟
سر به زیر به سمتش چرخیدم که خندید.

-عجیبی!

سرم رو بالا آوردم و سوالی بهش نگاه کردم.

-عجیب؟

-آره، اولین دختری هستی که کنارمی و نمیخواهی خودت رو بهم بچسبونی.

با خنده گفتم: یعنی اینقدر اطرافتون پر از دختر کنه هست؟

با خنده گفت: تا دلت بخواد.

با لحن خندون گفتم: خدا به داد دلتون برسه پس.
-حرف خوبی زدی.

خندیدم و به رو به رو نگاه کردم.
نفس عمیقی کشید.

-مادرم رو تو سیزده سالگی از دست دادم؛ بعد از اون دیگه نتونستم به هیچ جنس مخالفی به چشم یه همدم نگاه کنم.

وجودم پر از غم شد.

بهش نگاه کردم.

-منم یتیمم.

نگاهش رو سریع به طرفم چرخوند.

-واقعا؟

با غمی که تو صدام موج میزد گفتم: واقعا؛ به دو نفر

جنس مخالف توی زندگیم اهمیت میدادم، یکی پدرم و یکی

برادرم، اما با گم شدنم جنس مخالف برام بیارزش شد.
لبخند غمگینی زد.

-پس هم دردییم.

متقابلا لبخند غمگینی زدم.

-درسته.

دستش رو داخل یکی از جیبهایش برد و یه گردنبند نقره
ی توپ مانند، اما با این تفاوت که پشتش صاف بود و
روش

نقش گلی حک شده بود و جوری بود که انگار درونش تو
خالی بود بیرون آورد.

-یادگاری مامانمه؛ همیشه همراهمه؛ به طور طبیعی باید
پیش خواهرم باشه، اما خواهرم اون رو به من بخشید؛ بهم
گفت تو و مامان بیشتر باهمم خاطره داشتید، اما فقط
بیاستفاده همراهمه.

گردنبند رو به طرفم گرفت.

-تو ازش استفاده کن.

شکه بهش نگاه کردم.

-چ... چی؟!

-به طور طبیعی باید پیش یه دختر باشه.

-خب... خب به خواهرتون بدینش.

-قبول نمیکنه؛ میگه نمیخوام با به یاد آوردن مامان عذاب بکشم.

مچم رو از روی لباس گرفت و گردنبند رو توی دستم گذاشت.

-اما...

مچم رو ول کرد.

-مخالفت نکن.

گردنبند رو توی مشتم گرفتم.

-اما چی باعث میشه که من لایق این باشم؟

کمی مکث کرد.

-همونطور که گفتم با تموم دخترهای اطرافم فرق میکنی.
 سرم رو پایین انداختم و لبخند محوی زدم.
 یه دفعه یکی از پشت دستهایش روی چشمهای استاد
 گذاشت که با تعجب سرم رو بالا آوردم و با الاز رو به رو
 شدم.

نفس و هستی هم با تعجب بهش نگاه میکنند.
 استاد پوفی کشید و گفت: تو این جا چی کار میکنی الاز؟
 الاز خندید و دستهایش رو برداشت.
 -خب اومدم عشقم رو ببینم دیگه.
 با شنیدن این حرف انگار وجودم لرزید.
 استاد به طرفش چرخید.
 -کی بهت گفت؟

-وا رامین! یه کم با اخلاقت حرف بزن.
 یه دفعه انگار نگاهش به من خورد که ابروهایش رو بالا داد
 و گفت: ببین کی اینجاست! اومدی عشقم رو تور کنی؟
 اخمهام شدید بهم گره خوردند و دستهام رو مشت کردم.

-بفهم چی داری میگی!

استاد نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به الاز گفت: بریم
یه جای دیگه حرف بزنیم.

الاز: باشه عشقم.

بعد به جلو قدم برداشت که استاد هم رفت.

نمیدونم چرا بغضم گرفت.

روی تخت نشستم و سرم رو پایین انداختم و به گردنبند
توی دستم نگاه کردم.

تو خودت گفتی دوست نداری!

نفس: بهار؟ حالت خوبه؟

نگاهم رو به طرفشون چرخوندم و برای اینکه ناراحت نشند
لبخند ساختگی زدم.

-آره، چرا خوب نباشم؟

هستی با بدجنسی گفت: گردنبند نو مبارک خانم؛ کی

بیایم شیرینیش رو بخوریم؟

خندیدم و کفشش رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم

که سریع گرفتش و به همراه نفس خندید.

نکنه داشت دروغ میگفت؟

نکنه به همه ی دخترا اینجور حرفی رو میزنه؟

یه دفعه یه چیز کنارم لرزید و صدای زنگی بلند شد که

سریع به کنار رفتم و با دیدن گوشی استاد نفس آسوده

ای

کشیدم.

اسم رادان و عکس یه پسر تقریبا بیست و دوساله رو

صفحه خودنمایی میکرد.

تا خواستم گوشی رو بردارم هستی زودتر برش داشت و

شکه به صفحه نگاه کرد.

با تعجب گفتم: هستی؟!!

اما انگار نمیشنید.

نفس با اخم به صفحه نگاه کرد.

-وا هستی! گوشی رو بده واسه استاد ببرم؛ شاید کار مهمی

داشته باشه.

جوابی نداد که با حرص گوش‌ی رو از دستش چنگ زدم.

-چته؟ جن دیدی؟

هستی به نفس نگاه کرد.

مشکوک گفتم: پسره رو میشناسی؟

خودش رو جمع کرد و با اخم گفت: چه حرفا! فقط خیلی

آشنا بود که وقتی دقت کردم دیدم اشتباه فکر میکردم.

بلند شدم.

میدونستم داره یه چیزی رو پنهان میکنه، اما فعلا

بیخیالش شدم و با حرص گفتم: من برم ببینم استاد با

اون الناز

کجا رفت.

بعد بلند شدم و با قدمهای بلند ازشون دور شدم.

دیدم که همینوری رفتند، اما پایین نرفتند.

پشت رستوران که اونجا هم تختها بودند و زیاد مردم

نمیشستند چون پایین رو نمیتونستند ببیند رفتم.

استاد و الناز رو که کنار یه تخت وایساده بودند دیدم.

تا خواستم قدم دومی رو بردارم با چیزی که دیدم سرجام
میخکوب شدم و ناخودآگاه اشک توی چشمه‌هاش حلقه
زد.

یه دفعه گوشی شروع به زنگ زدن کرد که الناز سریع
ازش جدا شد و هردوشون به طرفم چرخیدند.
استاد با دیدنم شکه بهم نگاه کرد.
اشک‌هام سرازیر شدند.

هل گفت: بهم گوش بده؛ اینطور نیست که فکر میکنی.
الناز پوزخندی زد.

با دستهای لرزونم گوشی رو روی تخت کنارم گذاشتم و به
عقب چرخیدم تا برم، اما تا خواستم قدمی بردارم دستم
کشیده شد و به طرفش چرخیدم.
-بذار واست توضیح بدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.
به سردی گفتم: کارهای شما به من ربطی نداره که
بخواین واسم توضیح بدید!

بعد به طرف هستی و نفس دویدم که صداش رو پشت
سرم شنیدم.

-بهار خانم صبر کنید.

بهشون که رسیدم گفتم: سوئیچ رو بده هستی.

با تعجب گفت: چرا؟

با داد گفتم: میگم سوئیچ رو بده.

با تعجب سوئیچ رو بهم داد.

-چی شده؟

-من تا دیر وقت برنمیگردم؛ خودتون یه جوری برید خونه.

بعد فرصت حرفی رو بهشون ندادم و به طرف پله ها

دویدم.

از پله ها پایین اومدم که صدای بلند استاد رو شنیدم.

-صبر کنید.

با دیدن تابلویی که به پارکینگ یک راهنمایی میکرد راهم

رو پیدا کردم.

صداش نمیومد که فهمیدم گم کرده.

با دیدن ماشین به طرفش دویدم.

پسره ی عوضی!

میاد واسه ی من قصه ی غمگین انگیز تعریف میکنه و

میگه دوست ندارم، بعد اونورتر دوستش میاد و

اون رو میبوسه!

قفل ماشین رو باز کردم و دستگیره رو گرفتم، اما تا

خواستم در رو باز کنم یکی من رو از پشت گرفت و یه

پارچه‌ی

سفید جلوی دهنم گذاشت که ناخودآگاه نفس عمیقی

کشیدم و تقلا کردم، اما خیلی زود بدنم بیحس شد و

سوئیچ

از دستم افتاد.

چشمهام تار شدند و دیگه چیزی نفهمیدم.

رامین

باید بهار رو پیدا میکردم و قانعش میکردم داره بد قضاوت

میکنه.

داشتم با الناز بحث میکردم که نمیدونم چی شد به
 خودش جرئت داد و این کار رو کرد.
 از شک نمیتونستم کاری بکنم.
 چشمهای اشکی بهار رو که دیدم انگار خورد شدم.
 هراسون به این طرف و اون طرف میدویدم و هستی و
 نفس هم بلند صداش میکردند.
 به طرف پارکینگ دویدم و بلند گفتم: بهار؟ تو باید بهم
 گوش بدی.
 یه دفعه صدای هستی بلند شد.
 -استاد، لطفا بیاین اینجا.

از رو صداش مکانش رو تشخیص دادم و دویدم که اون
 الناز هم پشت سرم با اون کفشهای پاشنه بلندش دوید.
 صدای کفشهایش بدجور رو مخم بود، اما اینقدر درگیر بهار
 بودم که واینسادم تا بهش فحش بدم.
 به هستی و نفس که کنار یه دویست و شش آلبالویی
 بودند رسیدم و سریع گفتم: پیداش کردین؟

نفس با ترس یه سوئیچ رو بهم نشون داد و گفت: این اینجا افتاده بود؛ در ماشین هم بازه، اما خبری از بهار نیست.

با نگرانی گفتم: این... این یعنی چی؟
 هستی با چشمهای پر از اشک بهم نگاه کرد.
 -حدس میزنیم اتفاق بدی افتاده باشه.
 با شنیدن این حرف فکرم به اون دوتا مرد کشیده شد که باعث شد خشم تموم وجودم رو پر کنه و دستهام رو مشت کنم.

نفس چشمهایش رو بست و عمیق بو کشید.
 -بوی ماده ی بیهوش کننده میاد!
 با چهره ی سوالی گفتم: از کجا فهمیدی؟
 الناز دست به سینه به ماشینی تکیه داده بود و نگاه میکرد.

اگه میشد که اونقدر میزدمش تا نتونه از جاش بلند بشه.
 هستی یه قدم به جلو برداشت.

-رادان برادر تونه؟

با تعجب گفتم: شما برادر من رو از کجا میشناسید؟
نفس و هستی بهم نگاه کردند.

نفس: پس شما خون آشامید، پسر و جانشین فرمانروا
آرش!

شکه بهشون نگاه کردم و الناز تکیش رو از ماشین گرفت؛
به جلو قدم برداشت و با تعجب گفت: شما کی هستید؟!
هستی: من و نفس گرگینه ایم.

باز با تعجب بهشون نگاه کردم.

نفس در ماشین رو قفل کرد و جدی گفت: فعلا وقت واسه
این حرفها نیست، شاید هنوز بهار اینجا باشه و نبرده
باشنش.

تا خواست قدمی برداره سریع جلوش وایسادم و با تردید
گفتم: بهار این رو میدونه؟

-نه، اون نباید خبردار بشه استاد وگرنه زندگیش بهم
میریزه.

کلافه دستی تو موهام کشیدم.
 هستی: باید تقسیم بشیم.
 سرم رو به نشونه ی باشه بالا و پایین کردم.
 رو به الناز با اخم گفتم: بهتره بری؛ هر چی هست بخاطر
 توعه؛ برو که نمیخوام جلوی چشمم باشی.
 با اخم گفتم: به من چه؟! اون خودش مثل بچه های
 دوساله رفتار کرد و گذاشت رفت.
 اخمهام بیشتر بهم گره خوردند.
 -وقتی میگم برو یعنی باید بری.
 دندونهایش رو روی هم فشار داد.
 -امیدوارم که هیچ وقت پیدا نشه.
 بعد با قدمهای تند از مون دور شد.
 دستی به چشمم کشیدم.
 هستی با عصبانیتی که تو لحنش موج میزد گفت: رو
 اعصابه؛ حالا که یادم میاد یه بار تو مهمونی ملکه دیدمش.
 به طرفشون چرخیدم.

-حدس میزنید از کدوم طرف برده باشنش؟
 نفس: اصلا واسه چی بین این همه دختر توی اینجا باید
 به بهار اون هم به یه باحجاب گیر بدنند؟
 اخمی کردم.

-درست میگی، عجیب نیست؟
 هستی: شدید عجیبه!

نفس، عصبانی به سنگ جلوی پاش لگد زد و گفت: فکر
 میکردم باهوشی بهار، اما چرا اینقدر احمق بازی درآوردی؟
 باشنیدن این حرف فکری به ذهنم خطور کرد.
 نکنه... وای خدایا نه! یعنی یه درصد احتمال داره که بهار
 همون دختری باشه که شیطان پرستان دنبالشند؟ یعنی
 بهار همون دخترست؟

با این فکر، ترس تموم وجودم رو پر کرد.
 با ترس و اضطراب دو دستم رو توی موهام فرو کردم.
 هستی با اخم گفت: چیزی شده؟
 دستی به ته ریشم کشیدم.

-بنید چی میگم، هیچ کاری نکنید، چیزی به ذهنم
رسیده که خداکنه درست نباشه؛ باید پیش پدرم برم و
مطمئن
بشم، اصلا کار عجولانه‌های نکنید؛ برید خونه؛ هر خبری
بشه شما رو در جریان میدارم.
اخمهای هستی از هم باز شدند و نفس با ترس گفت: چی
به فکرتون رسیده؟
-بعدا بهتون میگم؛ اصلا پیش پلیس نرید چون ربطی به
اونها نداره.
بعد بهشون فرصت حرف زدن ندادم و سریع رو به روی
دروازه ی قصر انتقال زدم.
بعد از اینکه دروازه رو باز کردند با سرعت خون آشامیم به
سمت اتاق بابا دویدم و در زدم و بدون هیچ مکثی سریع
وارد شدم.
بابا به سرعت از روی صندلی پشت میز رسیدگیش بلند
شد، اما با دیدن من نفس آسوده ای کشید.

-سلام بابا، فهمیدید اون دختره که شیطان پرستان

دنبالشنند کیه؟

به جلو قدم برداشت و با اخم گفت: آروم باش پسر؛ آره فهمیدیم؛ قرار چند نفر رو فردا دم خونش بفرستم تا ازش محافظت کنند.

همون طور که قلنج دستم رو میشکستم گفتم: خب نشونه هاش رو بگید، چجور دختریه؟

-یکی از شاگردهای خودته، بهار فرهمند.

با شنیدن این حرف، انگار جون تو بدنم بیرونم رفت و پاهام سست شدند که دستم رو به دیوار گرفتم.

با ترس به زمین خیره شدم.

یعنی بهار پیش اون بیرحماست؟!

نه، نباید... وای خدایا نه!

بابا با نگرانی گفت: چی شده رامین؟

نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

بغض بدی گلوم رو میفشرد.

- الان بهار پیش اوناست؛ دزدیدنش؛ آخه چرا زودتر بهم
نگفتید؟

سریع بهم نزدیک شد.

- چی داری میگی رامین؟ یعنی اون دختر الان پیش
اونهاست؟!

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

- آره، ازتون خواهش میکنم هر چه زودتر یه راهی رو واسه
نجاتش بکشید، اون نباید پیش اونها باشه بابا، نباید.
بازو هام رو گرفت.

- نگران نباش پسر؛ یه نقشه ای واسه نجات دادنش

میکشم، الان هم برو خونه استراحت کن؛ فردا بیا اینجا تا
جلسهای بذاریم.

ه ه نگران نباشم؟

دختری که متفاوتتر از همه دخترهاست واسم، دختری که
وقتی به چشمهایش نگاه میکنم آرامش تو وجودم لبریز
میشه پیش اون بیرحمایی هست که سالهاست دشمنمون

هستند و خوب میشناسمشون، چجوری میتونم نگران
نباشم؟!

به ناچار گفتم: باشه بابا، خدانگهدار.
-خداحافظ.

به خونم و داخل اتاقم انتقال زدم.
میدونم که مش رحیم صبح هزار جور سوال ازم میپرسه
که چجوری وارد خونه شدم.
به یکی از محافظها زنگ زدم و گفتم که بره ماشینم رو
بیاره.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.
خدایا بهار رو بهم برگردون؛ اگه بلایی به سرش بیاد الناز
رو زنده جا نمیدارم؛ پس نذار که قاتل بشم.
به یاد خندیدنش و گرمای آغوشش که بدن سردم رو گرم
کرد میوفتم بیشتر بغضم میگیره.
برای اولین بار بعد از مرگ مادرم قطره ی اشکی از گوشه
ی چشمم پایین اومد.

هستی

نفس با گریه گفت: هستی، نمیخواهی از ملکه کمک بگیریم؟

همون طور که سرم رو به دستم تکیه داده بودم و رانندگی میکردم گفتم: نه؛ اونها بهمون کمک نمیکنند؛ مطمئنم، چون بهار یه انسانه، میگرد برو به آگاهی، میدونم که این حرف رو میزنند.

بغض گلوم رو گرفته بود، اما نباید گریه میکردم، نباید بعد از دو سال که بخاطر یه عشق یک طرفه تو خلوت خودم خون گریه کردم دوباره مزه ی شور اشک رو بچشم. عکس رادان رو که دیدم انگار باز وجودم لرزید و یاد دو سال پیش افتادم، اما نه، نباید بهش فکر کنم چون اون هیچ

وقت بهم فکر نمیکنه، اونی که این همه دختر دورش ریخته به من فکر نمیکنه.
درست بر عکس برادرش رامینه.

رامین در برابر دخترا مغروره، اما اون در برابر هر دختری
شوخه که همین باعث میشه دخترا بیشتر بهش بچسبند و
من رو از یاد ببره.

بهار

با لگد یه شخص بیشعوری که میگفت بلند شو چشمهام
رو باز کردم.

تو یه سلول سنگی نیمه تاریک بودم.

سرم رو بالا آوردم که ببینم کدوم خری بهم لگد زده، اما
وقتی صورتش رو دیدم چشمهام از ترس گرد شدند و فکر
کنم رنگ صورتم رو به سفید شدن پیش رفت.

یه جیغ بلند کشیدم و ازش دور شدم.

یا خدا این دیگه چجور جونوریه؟

انسانه یا حیوون؟!

مرد ترسناک: بلندشو دختر، بلند شو.

از ترس بلند شدم و تو همین لحظه یه مرد که ظاهرش
مثل آدم بود داخل شد.

سریع ازش پرسیدم: اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ این چرا قیافش این شکلیه؟ واسه چی من رو دزدیدید؟ اصلا غلط کردید که من رو دزدیدید!

با این حرفم اون مرد ترسناکه تا خواست حرفی بزنه، اون مرد بهش دستور داد که سکوت کنه.

مرد: وای دختر یه کم نفس بگیر! ما تو رو ندزدیدیم، آوردیمت به اینجا.

با لحن عصبی گفتم: آقای به ظاهر محترم، اگه یه آدمی رو برخلاف خواسته ی خودش به یه جا ببرند، اسمش دزدیدن نیست؟!

دست به سینه گفت: تو هر جور دوست داری فکر کن؛ اسم من الیاسه و اینجا مقر شیطان پرستانه؛ ما بخاطر هوش بالایی که داری به اینجا آوردیمت تا تو کارهامون بهمون کمک کنی.

این داره چه زری میزنه؟!

حرفهایش هم باعث شد تعجب کنم و هم اینکه بترسم.
 یه قدم به عقب برداشتم و با صدای لرزون گفتم: اگه نخوام
 به شما کمک کنم اونوقت چی؟

با این حرفم لبخند مرموزی زد و بدون هیچ حرفی به
 همراه اون ترسناکه از زندان خارج شد.

با چشمهای گرد شده به مسیر رفتنش نگاه کردم.

وا! دیوونه چرا جواب سوالم رو نداد؟!

با حرص و صدای بلند گفتم: آهای دیوونه، چرا جواب
 سوالم رو ندادی؟

با به یادآوری شیطان پرستان و بیرحم بودنشون کل
 وجودم لرزید.

بغض گلوم رو گرفت.

پس اون دو مرد واسه این دنبالم بودند.

خدایا! نذار مجبور شم که باهاشون همکاری کنم، نجاتم
 بده؛ التماس می‌کنم.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.
پاهام رو توی شکمش جمع کردم و سرم رو روی دستهام
گذاشتم.

زیر لب شروع کردم به آیته الکرسی خوندن.
دستهام شدید میلرزیدند و یخ کرده بودند.
بعد از یک ساعت که چندین بار آیته الکرسی خوندم و
صلوات فرستادم الیاس وارد زندان شد و گفت که
همراهش

برم، من هم بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردم.
وارد یه سالن بزرگ گردی شدیم.
الیاس: روی صندلی بشین.

روی صندلی نشستم و نگاهم رو اطرافم
چرخوندم.

بوی خونی که تو فضا پیچیده بود حالم رو بهم میزد.
جمعیت زیادی با چهره های رکیک اطراف سالن نشسته
بودند که باعث میشد ترسم از اون محیط و افرادش دوبرابر

بشه.

شروع کردم به بازی کردن با انگشتهای دستم.

یه دفعه در سالن باز شد.

با صحنه ای که رو به رو شدم قلبم به آتیش کشیده شد و

قطره های اشک پس از دیگری بر روی صورتم ریخت.

بچه هایی درحالی که به تخته چوبهایی بسته شده بودند و

چند میخ رو از توی بدنشون رد کرده بودند و کم کم

داشتند جلوی چشمهام جون میدادند به وسیله ی یه

تخته ی بزرگ چرخدار وارد سالن شدند؛ زنهایی که فکر

کنم

مادرهاشون بودند و به غل و زنجیر کشیده شده بودند و

کنار سالن بودند با دیدن این صحنه شروع کردند به جیغ

و

داد کردند.

سرم رو به راست چرخوندم و با گریه چشمهام رو بستم.

وقتی اون بچه های معصوم جلوی چشمهام و از همه بدتر

جلوی چشمهای مادرهاشون جون دادند الیاس گفت: حالا چی؟ باز هم قبول نمیکنی که باهامون کار کنی؟
با این حرفش شکه شدم.

این همه بچه ی معصوم رو فقط بخاطر یه همکاری کشتند؟!

آخه چقدر یه انسان میتونه سنگدل باشه؟!
-پس باز هم قبول نمیکنی؟ باشه.

فقط شکه به چشمهای آبیش نگاه میکردم.

دستور داد که مادرهای اون بچه ها رو بیارند و رو به رومون اونها رو بکشند.

با شنیدن این حرف از شک بیرون اومدم و با حق هق و التماس گفتم: بسه قبول میکنم لعنتی؛ دیگه این بازی کثیف

رو تمومش کن.

با این حرفم صدای دست و سوتها کل سالن رو پر کرد.
الیاس: حالا شدی دختر خوب.

بعد دستش رو جلو آورد تا به صورتم دست بزنه که با خشم و صورت خیس از اشک دستش رو پس زدم.

-حق نداری بهم دست بزنی.

دوتا ابروهاش رو بالا داد.

-هنوز خیلی باهم کار داریم بهار جون؛ بهتره عادت کنی.

با خشم تو چشمه‌هاش زل زدم و نفس عصبی کشیدم.

هه! آقا الیاس من هنوز اونقدر عقلم رو از دست ندادم که پیام با شما کار کنم؛ خدای خودم رو رها کنم و پیام با کسایی کار کنم که کسی رو میپرستند که خدای من اون رو آفریده.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-اما یه شرط برای کار کردن با شما دارم.

-و اون شرط چیه؟

بهش نگاه کردم.

-باید اون دخترها و زنها رو آزاد کنی؛ در غیر این صورت هرگز قبول نمیکنم که باهاتون کار کنم حتی اگه

بکشیدم.

دستی به موهای مشکی لختش کشید.

-باشه قبوله؛ فردا که بهمون ملحق شدی آزادشون میکنم.

محکم گفتم: نه؛ همین امروز؛ باید با چشمهای خودم

بینم که آزاد شدند.

-باشه.

بعد دستور داد که همه ی دخترها و زن ها رو آزاد کنند.

برای اینکه مطمئن بشم آزاد شدند همراهشون واسه

آزادی اونها رفتم.

نمیدونستم دقیقا کجام چون تا وقتی که برسیم چشمهام

رو بسته بودند.

همشون با گریه ازم تشکر میکردند و آروم میگفتند

امیدوارم خدا تو رو هم نجات بده و من در جواب یه لبخند

کوتاه اما پر از غم و حرف بهشون میزدم.

بعد از اینکه همه رو آزاد کردند، من رو به زندان

برگردوندند و یکی از نگهبانها گفت که باید تا فردا اینجا

بمونم.

بعد از اینکه من رو توی اون تاریکی زندان تنها گذاشتند
من موندم و فکر آبجیهام و رامین.

شاید باید می‌موندم و به حرفهایش گوش میدادم.

شاید من دارم اشتباه میکنم؛ شاید الناز یه دفعه ای این
کار رو کرده و اون هم شکه شده.

دستم رو داخل جیب مانتوم کردم که دیدم گردنبند
داخلشه.

گردنبند رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم.
چرا باید دروغ بگم؟

یه حسی نسبت به رامین دارم، یه حسی که نمیدونم
چییه؟

آرامش؟ عجیب؟ یا شاید هم... نمیدونم.

کاش بتونم یه بار دیگه بینمش؛ میدونم که نمیتونم تو
اینجا دووم بیارم و میمیرم.

کاش بتونم برای آخرین بار آبجیهام و رامین رو ببینم.

گردنبند رو تو مشتم گرفتم و بوش کردم.

بوی عطرش رو میداد.

بغض گلوم رو فشرد.

گردنبند رو تو جیبم گذاشتم؛ بلند شدم و شروع کردم به

قدم زدن.

به لحظه هایی که باهاش داشتم فکر کردم.

آغوشش؛ دستهایش؛ نگرانش؛ وقتی اون صحنه رو دیدم

چرا میخواست من رو از اشتباه بیرون بیاره؟ یعنی بهم

اهمیت میده؟

داره دیوونه میشم.

پوفی کشیدم، اما یه دفعه پام به جایی گیر کرد و پخش

زمین شدم.

پیشونیم به دیوار برخورد کرد و خون ازش جاری شد.

از درد، انگشت اشارم رو گاز گرفتم و اشک توی چشمهام

حلقه بست.

دستم رو روی زخمم کشیدم، اما پر از خون شد که با

ترس به دستم نگاه کردم.
میخواستم بلند بشم، ولی اتفاقی نگاهم به یه نوشته که
گوشه ی دیوار خیلی ریز حک شده بود افتاد.
دستم رو روی زخمم گذاشتم؛ بلند شدم و به سمت نوشته
رفتم تا بخونمش.
نوشته: تو نجات پیدا میکنی فقط بهم اعتماد کن؛ به دیوار
رو به رو محکم فشاری بده تا راه نجات پیدا بشه.
طبق نوشته به طرف دیوار رو به روم رفتم.
اطرافم رو نگاه کردم تا مطمئن بشم زندانبانها نیستند و
وقتی اطمینان پیدا کردم با تردید دستم رو روی دیوار
گذاشتم.
شاید به ناکجا آباد سر در بیارم اما مجبورم.
محکم به دیوار فشار آوردم که یه چیزی مثل در سنگی باز
شد.
با تموم توانم به مقداری که بتونم ازش رد بشم بازش
کردم.

با احتیاط وارد اون راهروی تاریک شدم و در رو بستم.
چشمهام سیاهی میرفت، اما توجهی به سرم که در حال
خونریزی بود نمیکردم.
اینقدر تو اون تاریکی رفتم که با دیدن نور خورشید، نوری
توی دلم روشن شد.
سریع خودم رو به نور رسوندم، اما به جای نور خورشید یه
چیز سبز رنگی مثل یه هاله دیدم!
دستم رو سمت هاله بردم که ازش رد شد!
با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.
به عقب نگاه کردم.
مثل اینکه مجبورم واسه نجاتم از توش رد بشم.
خدایا به امید خودت.
چشمهام رو بستم و از هاله رد شدم.
وقتی چشمهام رو باز کردم نزدیک بود از تعجب شاخ در
بیارم.
اینجا دیگه چجور جاییه!؟

مثل یه شهره ولی یه قلعه سبز وسط این شهره!
اینجا دیگه کجاست؟!
از روی کنجکاوی از پله های سنگی پایین اومدم و جلوتر
رفتم که وارد یه بازار شدم.
مردم درحال خرید بودند.
چقدر این بازار شبیه به فیلمهای علمی تخیلیه و اصلا
شبیه به بازار این دوره نیست!
تا اومدم یه قدم دیگه بردارم اتفاقی نگاهم به یه کیسه
توی دست یه مرد افتاد.
چقدر محتوای توی کیسه شبیه به خونه!
نه بابا، حتما آب آلبالو باید باشه.
چه حرف مزخرفی زدما، خون!
دوباره تا اومدم قدمی بردارم همونجور کیسه رو دیدم، اما
اینبار مرد درش رو باز کرد و تا آخر سر کشید.
با دیدن صورتش وقتی درحال پاک کردن اون ماده دور
دهنش بود واسه یه لحظه از ترس نفسم بند اومد و تا

خواستم جیغی بکشم زود دهنم رو با دستم گرفتم.
یا خود خدا، این دیگه چیه؟!
یه دفعه فکرم به عکسهای خون آشام ها کشیده شد.
نه نه این امکان نداره اونها افسانند!
شاید دارم توهم میزنم.
چشمهام رو باز و بسته کردم، اما هیچ چیز تغییر نکرد.
نمیتونم به چشمهام اعتماد نکنم، خودم دارم میبینم!
یه لحظه یاد خون روی پیشونیم افتادم.
وای خدایا نه! اگه همه ی اینها خون آشام باشند و من یه
قدم دیگه بردارم متوجه من میشند.
وای خدا، چیکار کنم؟
قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینم میکوبید و
هر لحظه امکان میدادم روی زمین بیوفتم و از حال برم.
اطرافم رو نگاه کردم و با دیدن کوچه ی خلوت، سریع به
سمت اون کوچه دویدم.
از شک، قدرت فکر کردن ازم گرفته شده بود.

اون هاله مگه چی بود؟ اصلا اون زندان کجای دنیا بود که
 با یه هاله به اینجا وصل میشد؟!
 این چیزا داره دیوونم میکنه.
 آخه چطور ممکنه؟!!

تو یه تصمیم ناگهانی تصمیم گرفتم به قصرشون برم تا
 شاید راهی واسه برگشتن به دنیای خودم بتونم پیدا کنم.
 میدونم خودکشیه، اما نه میتونم به اون زندان کذایی
 برگردم و نه میتونم همین جا بمونم تا بیوسم، باید شانسم
 رو

امتحان کنم و قوی باشم و نترسم.
 خدایا خودت بهم کمک کن.

شهر زیاد بزرگ نبود واسه همین با هر بدبختی که بود زود
 به قصرشون رسیدم.

دقیق به دیوار قصر نگاه کردم که اتفاقی نگاهم به یه
 سوراخ یه ذره تنگی افتاد.

عزمم رو جمع کردم و از اون راه وارد قصر شدم و آروم

بدون هیچ سر و صدایی قدم برداشتم.
با دیدن باغ پر گل و گیاه وسط این هیری ویری ذوق
کردم.

وای اینجا رو ببین چه باغ قشنگی این قصر داره! خیلی
خوشگله.

تو این مخمصه دارم به چه چیزایی فکر میکنما!
وارد سالن قصر شدم.

یه سالن طولانی که بعضی از قسمت هاش از طلا و نقره
استفاده شده بود و همه جا غرق در نور بود.
انگار نه انگار که اینها خون آشامم و نور خورشید روشن
اثر میداره!

البته اگه تو فیلمها این موجودات رو درست تعریف کرده
باشند و یه جور دیگه نباشند.

درحال گشت زدن توی سالن بودم که یه دفعه دو سرباز
وارد سالن شدند.

از ترس به اولین اتاقی که رسیدم درش رو باز کردم و

داخل شدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

خداکنه صدای قلبم رو نشنوند.

ای خدا، تو چه گرفتاری گیر کردم، اومدم از دست اون
شیطان پرستان خلاص شم، بدتر شد و وارد دنیای خون
آشامها شدم.

به قول معروف اومدم ابروش رو بزنم درست کنم، چشمش
رو زدم کور کردم.

به اتاق توجه کردم.

وای اینجا رو نگاه! معلومه اتاق یه پسره آخه تخت آبی،
کمد آبی، خیلی اتاق قشنگیه.

درحال دید زدن اتاق بودم که ناگهان در اتاق باز شد و یه
نفر به داخل اومد.

از ترس جرئت برگشتن نداشتم و فقط تند تند با بغض

گفتم: بخدا من رو نخور؛ من مجبور بودم پیام اینجا؛

میخوام

راه نجات پیدا کنم؛ به من رحم کن.

اون شخص با صدای مردونه و البته آشنایی گفت: تو کی هستی؟

جرئتم رو جمع کردم و به سمتش برگشتم، اما با کسی که دیدم از شک قدرت حرف زدن ازم گرفته شد.

رامین

الان دو روزه که نتونستیم راه نجاتی واسه بهار پیدا کنیم و هر ثانیش داره من رو میکشه.

بی هدف توی باغ قدم میزدم.

یعنی الان بهار کجاست؟ حالش خوبه؟

افراد ما و ملکه شب و روز دارند واسه پیدا کردنش تلاش میکنند.

از گوشیشم نتونستیم ردیابیش کنم یا حتی با نفوذ به

دوربینهای امنیتی تهران ماشین مشکوکی رو ببینیم.

تصمیم گرفتم به اتاقم برم و یه کم دراز بکشم و بهتر فکر

کنم.

وارد اتاق که شدم دختری رو توی اتاق دیدم.
اول فکر کردم نگینه، اما با صدای تپش تند قلبش باعث
شد تعجب کنم.

یه انسان اینجا چیکار میکنه؟!
وقتی که حرفهایش تموم شد بخاطر آشنایی صدایش
مشکوک گفتم: تو کی هستی؟
با شنیدن صدام به طرفم برگشت.
با فردی که رو به روم میدیدم هم شکه شدم و هم
خوشحال.

با خوشحالی ولی با لحن نگران گفتم: بهار تو اینجا چیکار
میکنی؟ چجوری از دست اونها فرار کردی؟ حالت خوبه؟
هیچ حرفی نمیزد و فقط نگام میکرد و این سکوتش باعث
شد بیشتر نگران بشم.

یه لحظه نگاهم به پیشونیش که خون زیادی ازش خارج
شده بود افتاد.

با دیدن خون حس کردم که رگهای زیر چشمهام داره باد

میکنه و دندون نیشم بزرگ میشه که سریع چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشمهام رو باز کردم، اما همچنان شکه بهم نگاه میکرد که اینبار واقعا ترسیدم.

تا خواستم بازوهایم رو بگیرم چشمهایم بسته شدند و از حال رفت که به سرعت زیر زانو و گردنش رو گرفتم تا روی زمین نیوفته.

از روی زمین بلندش کردم و با سرعت نور به سمت اتاق دکتر ارنس دویدم.

از هرجایی که رد میشدم همه ی نگاه ها به سمتم میچرخید.

بعد از چند ثانیه به اتاق دکتر رسیدم و بدون در زدن وارد شدم که دکتر از ترس هینی کشید، اما زود متعجب پرسید: چی شده رامین؟!

با التماس گفتم: دکتر نجاتش بده؛ نذار بمیره؛ خواهش

میکنم.

سریع گفت: روی تخت بذارش.

سریع بهار رو روی تخت گذاشتم و دکتر شروع به معاینه
ی بهار کرد.

با استرس جوری که با پام روی زمین ضرب گرفته بودم به
کارهاش نگاه میکنم.

بعد از چند دقیقه به طرفم چرخید.

-چیز خاصی نیست، فقط خون زیادی ازدست داده ضعیف
شده، باید خون برایش جور کنی.

اما بهار که خون آشام نیست و خون خون آشامها به
دردش نمیخوره! اگه خونم رو وارد بدنش کنم خدایی
نکرده اگه

بمیره تبدیل به خون آشام میشه؛ چیکار کنم؟
دستی تو موهام کشیدم.

-از کجا خون انسان گیر بیارم آخه؟

با اخم گفت: مطمئنی این دختر انسانی؟

-آره؛ چطور مگه؟

-آخه گوش کن، صدای قلبش نمیاد!

تمرکز کردم.

صدای قلبش نمیومد!

با ترس و نگرانی گفتم: نکنه زبونم لال مرده باشه؟!

-نه؛ نفس میکشه.

با تعجب گفتم: اما تا همین چند دقیقه ی پیش صدای

قلبش رو میشنیدم!

دکتر دستی به ریشش کشید و متفکرانه گفت: باید خون

خون آشامها و گرگینه ها رو وارد بدنش کنم؛ خون هر

کدوم

بهش نخوره خون رو پس میزنه؛ از این طریق میتونیم

بفهمیم چیه.

گیج بهش نگاه کردم.

-شالش پر از خونه! من برم یه شال و خون ها رو بیارم؛

فعلا.

بعد از اتاق خارج شد و من موندم و یه عالمه سوال.
نگاهم به صورت بی جون بهار افتاد.
به سمت تخت رفتم و روی صندلی کنارش نشستم.
-چه اتفاقی داره برات میوفته؟ هر چی میشه فقط نمیر؛
تو نباید تنهام بذاری، میفهمی؟ در ارتباط با موضوع اون
شب؛ وقتی به هوش اومدی باید به حرفهام گوش بدی.
چند دقیقه بعد دکتر با دو بسته خون و یه شال درست
همرنگ شال خود بهار وارد اتاق شد.
-بیا کمک من تا خون رو واسه تزریق آماده کنم.
بلند شدم و به کمک دکتر خون رو واسه تزریق آماده
کردیم و بعد از اینکه آماده شد دکتر بدون هیچ معطلی
اول
خون خون آشامها رو وارد بدن بهار کرد.
منتظر به سوزن چشم دوختم.
کاش مثل خودم خون آشام باشی.
با پس زدن خون نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-پس گرگینه‌ست.

دکتر خون گرگینه رو بهش تزریق کرد.
چند دقیقه گذشت، اما خون رو پس نزد.
دکتر دستش رو به کمرش گرفت.

-خوشگل خانم گرگینه‌ست.

از بچگی به بابا قول دادم که هیچ وقت عاشق یه گرگینه
نشم اما حالا... موندم چیکار کنم.
دکتر تموم خونها رو به بدنش تزریق کرد.
گرگینه ها نیاز به سرم خون ندارند چون وقتی مقدار کافی
خون وارد بدنشون بشه؛ سلولهایشون خونهای کافی برای
بهبودی میسازند.

-تا چند دقیقه دیگه به هوش میاد؛ به این قضیه هم پی
بردم که بهار تازه زن گرگینه ایش فعال شده و بخاطر
اینکه

زن گرگینه تو بدنش بوده پس اون یه اصیله.
دیگه بدتر!

یه گرگینه ی اصیل از یه کشور دیگه نه ایران! چون ایران
گرگینه ی اصیل دختری نداره؛ یعنی سالهاست که دیگه
نداره.

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

دکتر شال رو به دستم داد.

-یادت باشه چشمهات رو ببندی و بعد شال رو سرش
کنی.

با خنده گفتم: باشه.

چند بار روی شونم زد.

-من دیگه برم به کارهای دیگه ای که دارم برسم؛
خداحافظ.

-خداحافظ دکتر؛ ممنونم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

کنار تخت وایسادم.

سرش رو بالا گرفتم و شالش رو از دور گردنش باز کردم.

خب؛ باید چشمهام رو ببندم؟ اونوقت چجوری شال رو

سرش کنم؟

بیخیال بابا.

شال خونیش رو از سرش بیرون آوردم و توی سطل آشغال انداختم.

دلَم میخواد دستم رو توی موهایش بکشم.

سرم رو تو گردنش فرو کنم و ببوسمش.

خاک تو سرت با این فکرات رامین!

فکر کنم بهتره چشمهام رو ببندم.

چشمهام رو بستم و با تمرکز زیاد شال رو روی سرش

انداختم و دور گردنش پیچیدم.

چشمهام رو باز کردم اما نصف موهایش بیرون بود.

شال رو مرتب کردم و سرش رو روی بالشت گذاشتم.

نفس حبس شدم رو به بیرون فوت کردم.

-بالاخره تموم شد.

روی تخت نشستم.

چیکار کنم بهار؟ هوم؟ یادمه هیچده سالم که بود بابام بهم

گفت تو یه خون آشامی و یه خون آشام هیچ وقت عاشق
 یه گرگینه نباید بشه؛ من هم به بابام گفتم که قول میدم
 هیچ وقت عاشق یه گرگینه نشم.
 اونوقت آیندم رو نمیدیدم.
 کمی از موهایش که از شال بیرون زده بود رو به داخل شال
 بردم.
 دلم برات تنگ شده بود.
 هیچ قولی مهم نیست؛ فقط تو مهمی و هر کاری میکنم تا
 از دستت ندم.
 بهار
 آروم چشمهام رو باز کردم و چند بار پلک زدم که تاری
 چشمهام بر طرف شد.
 روی تخت نشستم و دستم رو روی سرم گذاشتم.
 چه اتفاقی افتاده؟
 یه دفعه نگاهم به پسری که سرش رو روی تخت گذاشته
 بود و خواب بود افتاد.

کمی که دقت کردم دیدم رامینه.
 با دیدن رامین تموم اتفاقات به یادم اومد.
 با ترس تا خواستم بلند بشم چشمه‌هاش رو باز کرد و با
 لبخند گفت: بالاخره بهوش اومدی؟
 سریع از روی تخت بلند شدم و چند قدم به عقب رفتم که
 با تعجب به طرفم اومد.
 دستهام رو جلوی بدنم گرفتم.
 -به من نزدیک نشو.
 -بهم گوش کن؛ چیزی واسه ترسیدن وجود ندارد؛ تو
 درامانی.
 یه لحظه صحنه ی بوسیده شدنش توسط الناز جلوی
 چشمهام نقش بست که کوتاه چشمهام رو بستم و باز
 کردم.
 جدی گفتم: نمیخوام باهاتون حرف بزنم.
 بعد به طرف در رفتم اما تا خواستم بازش کنم سریع به
 طرفم اومد و از پشت سرم در رو بست.

-باید باهم حرف بزنییم.

بدون اینکه به طرفش بچرخم گفتم: من با شما هیچ حرفی ندارم.

-اما من حرف دارم... الناز یه دفعه ای اینکار رو کرد و من هم شکه شدم واسه همین پشش نزدم؛ اون هیچ وقت جرئت همچین کاری رو نداشت؛ اون کار الناز بر خلاف خواسته ی من بود؛ باور کن.

به طرفش چرخیدم و با نگاه هایی که یعنی خر خودتی بهش نگاه کردم.

-قسم میخورم که دارم حقیقت رو میگم.

دست به سینه گفتم: بوسیده شدنتون توسط الناز به من ربطی نداره؛ درد من اینه که بهم دروغ گفتید؛ فکر کردید دختر ساده و احمق گیر آوردید.

با عجله گفت: نه نه؛ اصلا اینطور نیست؛ باور کن؛ الناز دوست من نیست.

ابروهام رو بالا دادم.

-پس کیه که بهتون میگه عشقم؟!
 -اون من رو دوست داره و میخواد خودش رو بهم نزدیک
 کنه اما من ذرهای حسی بهش ندارم؛ اونشب نمیدونم از
 کجا فهمیده بود که کجام.
 نگاهش پر از غم بود.
 -باور کن دارم حقیقت رو میگم.
 به چشمه‌هاش خیره شدم.
 چشمه‌هاش دروغ نمیگفتند.
 خوشحالم که اشتباه میکردم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 -باور میکنم.
 با این حرفم کل اجرای صورتش خوشحالیش رو نشون
 دادند.
 فاصله‌مون خیلی کم بود و اون پررو هم عقب نمیرفت و
 فقط خیره نگاهم میکرد.
 -میشه عقبتر برید؟

انگار به خودش اومد؛ هول بخشیدی گفت و کمی به عقب رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم.

-چرا میخواین قانعم کنید که دارم اشتباه میکنم؟
لبش رو با زبونش تر کرد.

-خب... آم... نمیخوام فکر بدی درموردم داشته باشی.
-و اونوقت چرا؟

دستی توی موهایش کشید و با استرس خندید.

-سوال پیچم نکن.

از کنارش رد شدم.

-باشه.

با یادآوری اینکه تو دنیای خون آشامها بودم و اون رو اونجا دیدم سریع به عقب چرخیدم که بدبخت با ترس به عقب

رفت و گفت: چی شده؟

از عکس العملش خندم گرفت، اما واسه اینکه نخندم
دستی به لبم کشیدم که نگاهش به سمت لبهام کشیده
شد.

سرفه ی مصلحتی کردم که به خودش اومد و نگاهش رو
به چشمهام دوخت.

با چهره ی سوالی گفتم: اینجا دنیای خون آشامهاست؟
سرش رو خاروند.

-آم... خب... چطور بگم؟

-بگید دیگه!

-خب... آره.

زیر لب با حرص گفتم: عالی شد بهار!

-آره عالیه چون دیگه دست اون شیطان پرستان نیستی؛
اینجا درامانی.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

-دارید با نشونه هایی که بهم میدید من رو میترسونید!

با چهره ی سوالی گفت: چه نشونه هایی؟

-اینکه اتفاقی تو دنیای خون آشامها هستی و صدای زیر
 لبی من رو شنیدید!
 مشکوک ادامه دادم: شما اینجا چی کار میکنید؟
 معلوم بود هل کرده.
 با پاشنه ی پاش به عقب چرخید و دستی به ته ریشش
 کشید.
 ابرو هام رو بالا دادم.
 -سوالم جواب میخوادا!
 وقتی دیدم برنمیگرده خودم به جلو رفتم و منتظر بهش
 نگاه کردم.
 نفس عمیقی کشید.
 -یه چیز میگم، قول بده ازم نترسی.
 دست به سینه گفتم: قول میدم.
 -خب، چیزه... من ... من یه خون آشامم.
 با شنیدن این حرف با تعجب و ترس یه قدم به عقب رفتم
 که به تخت برخورد کردم.

-چ... چ... چی؟!!

با استرس خندید.

-خواهش میکنم از من نترس؛ باشه؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

یعنی تو بغل یه خون آشام بودم؟! یعنی با یه خون آشام

حرف میزدم؟!!

-بخدا آسیبی بهت نمیرسونم.

باز آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

-وای استاد؛ شما که نمیخواین خون من رو تا آخر

بخورید؟ من هنوز جوونم آرزو دارم.

خندید و گفت: اگه میخواستم بمیری که نجاتت نمیدادم

دیوونه.

این به من گفت دیوونه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که فهمید چی گفت و با خنده

ی خجالتزدهای گفت: ببخشید.

یه خورده باهش راحتتر شده بودم واسه همین چشم

گرهای بهش رفتم که باز خندید.

یه دفعه به یاد هستی و نفس افتادم که گفتم: نفس و
هستی خوبند؟ وای آبجیهام؛ الهی بمیرم؛ حتما خیلی
نگرانم

شدند؛ من باید برم خونه.

-بعد از اینکه حالتون خوب شد خونه هم میرید؛ بهشون
زنگ میزنم میگم که سالمید.

روی تخت نشستم.

-ممنون.

کنارم نشست که کمی خودم رو ازش دور کردم.

-یه چیزی میپرسم، خواهشا راستش رو بگو.

پاهام رو تکون دادم.

-حتما؛ پرسید.

-شما گرگینه اید؟

با شنیدن این حرف؛ دست از تکون دادن پاهام برداشتم و

با تعجب بهش نگاه کردم.

وا! این داره چی میگه؟ من گرگینه ام؟!
 خدا عقلم بده، این چه جور سوالیه آخه؟!
 -این نگاه ها یعنی اینکه نمیدونید؟
 -خودتون میفهمید که چی میگید؟!
 -یعنی شما خودتون هم نمیدونید که گرگینه اید؟
 یه دفعه یه مرد که بهش میخورد سی سالش باشه و موها
 و ته ریش مشکی داشت وارد اتاق شد و گفت: باورت
 همیشه که گرگینه ای؟
 سوالی به رامین نگاه کردم.
 -ایشون دکتر ارنس هستند؛ کسی که فهمید شما گرگینه
 اید.

با تعجب به دکتر ارنس نگاه کردم.
 دکتر: به حرفهام که گوش بدی باورت میشه؛ وقتی رامین
 شما رو به اینجا آورد معاینت کردم؛ ابتدا قلبت مثل یه
 انسان میتپید، اما کمی بعد ضربانش آهسته و کم صدا شد
 که فکر کردیم دیگه انسان نیستی، واسه ی همین خون

خون آشامها و گرگینه ها رو بهت تزریق کردیم؛ بدنت
خون خون آشامها رو پس زد که این یعنی خون آشام
نیستی،

اما بدنت خون گرگینه ها رو قبول کرد که فهمیدیم
گرگینه ای؛ البته چون ژن گرگینه توی بدنت بوده پس
شما یه

اصیلی و این خیلی عجیبه! شاید یه گرگینه ی اصیل توی
کشور دیگه بودی که به ایران اومدی.
متعجب نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم.
یعنی من گرگینه ام؟!

اما چطور این همه سال نفهمیدم؟
دکتر: برای اینکه بهت ثابت بشه دیگه انسان نیستی
دستت رو روی قلبت بذار، متوجه میشی.
دستم رو روی قلبم گذاشتم، اما فقط یه ضربان خیلی
ضعیف رو حس کردم.

با ترس گفتم: دکتر نکنه من دارم میمیرم؟ ضربان قلبم

خیلی ضعیفه!

-نترس، این یکی از خصوصیات گرگینه ها و خون
آشامهاست.

با این حرف دکتر خیالم راحت شد که قرار نیست بمیرم.
اما من انسان بودن رو به گرگینه بودن ترجیح میدم؛ یعنی
میتونم با این قضیه ی عجیب و غیر قابل قبول و باور
کنار
بیام؟

همیشه فکر میکردم این جور چیزها فقط یه افسانند، اما
حالا چی؟

تو دنیای خون آشامهام و فهمیدم خودمم انسان نیستم!
-دکتر؛ چطور ممکنه گرگینه باشم ولی این همه سال
نفهمیدم؟ چونکه مطالعه کردم گرگینه ها میل زیادی به
گوشت مخصوصا گوشت انسانها اون هم به طور خام دارند.
یه قدم به جلو برداشت.

-بخاطر این همچین میلی رو نداشتی، چون ژن گرگینه

ایت فعال نشده بوده و بخاطر این اتفاقات که سرت آسیب دیده این ژن چون شما رو تو خطر دیده خودش رو فعال کرده تا شما رو در برابر آسیب شدید حفظ کنه.

رامین: انشالله فردا میریم به سالن تمرین و من بهت کمک میکنم که این میل رو سرکوب کنی و نقطه های قوتت رو تقویت کنی.

با ذوق گفتم: واسه چی فردا؟ امروز بریم.

-اما هنوز کاملا حالت خوب نشده، واسه فردا بذار.

-نه من تا فردا تحمل ندارم.

درحال بلند شدن بودم که بخاطر لیز بودن سرامیک یه

دفعه لیز خوردم و نزدیک بود با سر روی زمین برم که

رامین

من رو سمت خودش کشوند، ولی تعادل رو از دست دادم

و توی بغلش فرو رفتم.

با خجالت ازش جدا شدم.

روی تخت نشستم و سرم رو پایین انداختم که دکتر شروع

کرد به آروم خندیدن.

من دارم از خجالت آب میشم، اونوقت این دکتره داره
میخنده!

رامین: انتظار نداشتی که بذارم بیوفتی؟

با خجالت گفتم: ممنونم.

با لحن خندون گفت: خواهش میکنم.

اونقدر سوال توی ذهنم بود که باعث شد بخاطرش هر چی
خجالت داشتم از بین بره.

-میتونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

-البته.

-مطالعه کردم که خون آشامها، خون میخورند، یعنی شما

خون انسانها رو میخورید و به انسانها آسیب میزنید؟

-نه، ما خون آشامهای مسلمانیم و حق این رو نداریم که

مستقیم از انسانها تغذیه کنیم و به اونها آسیب بزنیم؛ به

جاش از خون حیوانات تغذیه میکنیم، تو بعضی از مواقع از

بیمارستانها خون انسانها رو برمیداریم و میخوریم

البته وقت هایی که باید خیلی قوی باشیم؛ ولی خون
 آشامهای کافر اصلا چون انسانها واسشون مهم نیست و
 مستقیم از خون انسانها تغذیه میکنند و نود و هشت
 درصد باعث کشته شدن انسانها میشوند؛ ما خون آشامها،
 گرگینه ها و اجنه ی مسلمان چندین ساله که مواظب
 انسانها در برابر خون آشامهای کافر، گرگینه های کافر و
 اجنه ی

کافر هستیم و نمیذاریم بهشون آسیبی برسوند؛ مثل یه
 نجات دهنده ی انسانها عمل میکنیم.
 -آهان.

وای من که هنوز سوال دارم! ولی زشته بپرسم.
 -بپرس.

با تعجب گفتم: چی رو؟!
 خندید و گفت: سوالت رو.

وقتی خندید چال روی لپهانش ظاهر شد.
 محو اونها بودم که با تکون دادن دستش جلوی چشمهام

به خودم اومدم و هول گفتم: یعنی بپرسم؟
با چشمهای خندون گفت: آره.

-شنیدم گرگینه ها در شب چهاردهم که ماه کامله تبدیل
به گرگ میشند، یعنی من هم تو شب چهاردهم تبدیل به
گرگ میشم؟

-خب باید این رو بدونید که گرگینه ها به دو دسته تقسیم
میشند، دسته ی اول گرگینه هایی که شب چهاردهم
تبدیل به گرگ میشند و قدرت جسمانشون دو برابر
میشه، دسته ی دوم گرگینه های گرگ نمایاند که هر
وقت

بخوان میتونند تبدیل بشند، اما کاملاً به گرگ تبدیل
نمیشند، فقط دندونهای نیششون تیز میشه، ناخون
هاشون

شبيه به گرگ سفت و ضخيم ميشه و رنگ چشمهاشون
تغيير ميكنه؛ اعضاي خانواده سلطنتي گرگينه ها نسل در
نسل يه اصيلند، يعني زن گرگينه اي از وقتي متولد

میشند توی وجودشون هست و طبق آزمایشات دکتر، شما
جزو

دسته دوم هستید.

وقتی صحبت هاش تموم شد باز سوال جدیدی توی ذهنم
به وجود اومد.

پوف! حالا چیکار کنم؟

-پرس؛ اشکالی نداره.

-ولی این سوالم یه جور فضولی میشه.

-اشکال نداره، پرس.

به انگشتر توی انگشتش اشاره کردم.

-این انگشتر عجیب که دستتونه چیه؟ من تا وقتی شما

رو دیدم این دستتون بوده.

-این انگشتر، من رو در برابر نور خورشید محافظت

میکنه، یکی از نقطه ضعف خون آشامها نور خورشیده، اگه

این

انگشتر یا گردنبندی که روش ورد یا همون طلسم خونده

شده در روز همراهمون نباشه باعث میشه نور خورشید ما رو بسوزونه و در سیزدهم، چهاردهم و پونزدهم هر ماه نور خورشید گرگینه ها رو هم میسوزه.

-آهان؛ و یه سوال دیگه.

منتظر بهم نگاه کرد.

-این سرزمین کجای ایران یا دنیاست؟

-چیزی درمورد جهانهای موازی شنیدی؟

-آره.

-خب؛ این هم همینه؛ یعنی ممکنه تو جهان انسانها الان جای این قصر مثلا یه خونه یا ویلا توی تهران باشه؛ فقط موجودات ماوراءالطبیعه میتونند از اون جهان به این جهان با استفاده از یه انتقال بیان، اما واسه انسانها غیر قابل فهم و اومدنه به جز اینکه جادوگر باشند.

شگفت زده گفتم: خدا چه جهانی رو خلق کرده!

خندید.

-آره؛ خیلی چیزهای پنهانی وجود داره که کشف نشده.

با دقت به تمامی صحبت‌هایش گوش دادم، اما چشم‌هایش
تمرکز رو بهم میزد.

دل‌م میخواد باز هم ازش سوال بپرسم و اون با صدای
مردونه و جذابش بدون هیچ منتهی برام توضیح بده و من
غرق

صدایش بشم.

لبخندی زد.

-خیلی ممنونم که وقت گذاشتید و به سوال‌هام جواب
دادید.

لبخندی زد.

-خواهش میکنم؛ این حقته که جواب این سوال‌ها رو
بدونی.

با همون لبخند گفتم: ممنونم.

بر خلاف میل‌م ادامه دادم: میتونم استراحت کنم و با این
مسائل کنار بیام؟

از روی تخت بلند شد.

-حتما، راحت باش؛ من و دکتر دیگه میریم، هر چیزی لازم داشتی به نگهبان بیرون از اتاق بگو.

-چشم، باز هم ممنون.

لبخندی زد.

-خدانگهدار.

-خداحافظ.

تا وقتی که از اتاق خارج بشه بهش خیره شدم.

یه دفعه دکتر برگشت و با چهره ی شیطونی بهم نگاه

کرد که با تعجب گفتم: چیزی شده؟!!

رامین به طرفم چرخید.

دکتر: آم...

به رامین نگاه کرد.

-حالا که فکرش رو میکنم دیگه اینجا کاری ندارم.

بعد از اتاق بیرون رفت که متعجب به رامین نگاه کردم.

رامین سردرگم سرش رو کمی کج کرد و شونه ای بالا

انداخت و بعد بیرون رفت و در رو بست.

وا!

نفس عمیقی کشیدم.

حالا من موندم و یه عالمه سوال.

یعنی مامان بابام هم گرگینه بودند؟

نکنه هنوز زنده باشند؟

خدایا خواهش میکنم اگه پدر و مادرم زنده هستند کمکم

کن بتونم ازشون خبری به دست بیارم.

این روزها دلم واسه ی خودم خیلی میسوزه، این روزها

بیشتر احساس تنهایی میکنم، ولی وقتی فکر میکنم

خدای

مهربونم همه جا همراهمه، دلم قرص میشه دیگه احساس

تنهایی نمیکنم، تازه این روزها یه احساس جدید

همراهمه، نمیدونم شاید عاشق شده باشم، خدایا یعنی

رامین هم بهم حسی داره؟ معلومه که نه، معلومه دختری

رو

که هنوز چهار روزه اون رو میشناسه هیچ حسی بهش

نداره، اما این نگرانی‌هاش واسه من چه دلیلی داره؟ شاید بخاطر اینکه شاگردشم، به اندازه ی یه شاگرد واسم ارزش قائله، حتما همینه.

هوف! دلم خیلی گرفته؛ برم تو همون باغی که دیدم شاید حال و هوام عوض بشه.

بلند شدم و به طرف در حرکت کردم؛ در رو باز کردم و رو به نگهبان که کنار در با پوشش کاملا مشکی چرم وایساده بود گفتم: ببخشید آقا.

به طرفم چرخید.

-بفرمایید بانو، چیزی نیاز دارید؟

وای به من می‌گه بانو!

-میتونم به باغ قصر برم؟

-حتما بانو، با من بیاین.

به همراه نگهبان به سمت باغ حرکت کردم.

وقتی که به باغ رسیدم نگاهم رو اطرافم چرخوندم.

نگاهم به یه آلاچیق چوبی که وسط باغ بود و میون

درختهای بلند پنهان شده بود خورد.
 از بین راه سنگی که این طرف و اون طرفش پر از گلهای
 رنگارنگ بود رد شدم تا بهش رسیدم.
 به داخلش رفتم و روی صندلیهای بهم چسبیده ی دورش
 نشستم.

وقتی دیدم نگهبان نمیره گفتم: میتونید برید.
 -نه بانو، جانشین به من دستور دادند که ازتون محافظت
 کنم و همه جا همراhton باشم.
 با تعجب پرسیدم: جانشین؟!
 -بله بانو.

-نکنه آقا رامین خودمون رو میگی؟
 -درسته بانو.
 با این حرفش از تعجب دهنم باز موند.
 چی؟! یعنی من به کسی حس دارم که قرار فرمانروای
 خون آشام ها بشه؟! دیگه مطمئنم هیچوقت بهش
 نمیرسم،

چون اول اینکه گرگینم و دوم اینکه اون عاشق من
 همیشه؛ هیچ وقت نمیشه؛ اینکه استاد عاشق شاگردش
 میشه

همش واسه رمانهاست نه واقعیت؛ اون به این پولداری میاد
 عاشق دختری بشه که اینقدر از نظر مالی پایینتر
 خودشه؟

از این فکر بغض بدی گلوم رو فشرد و به خودم و احساسم
 پوزخندی زدم.

میخواستم بغضم رو با هر سختی بود مهارش کنم، اما
 موفق نشدم.

نفس عمیقی کشیدم و رو به نگهبان گفتم: شما برید
 نگران نباشید؛ من به جانشین می‌گم که من بهتون گفتم.
 با بی میلی اطاعتی گفت و رفت.

الان دلم آغوش مامان رو میخواد که رو پاش بخوابم و
 باهاش دردودل کنم.

چقدر دلم براش تنگ شده.

کاش یکی رو داشتم که اونقدر باهاش راحت بودم تا
 دردودل کنم و بتونم جلوش گریه کنم، اون هم دلداریم
 بده بگه
 من هستم.

حتی با هستی و نفس هم نتونستم اینقدر راحت بشم.
 به یاد آهنگ مادر افتادم.

زیر لب همون طور که چشمهام رو بسته بودم و نسیم
 صورتم رو نوازش میکرد شروع کردم به خوندن که بغضم
 بزرگتر شد.

رامین

از دوباره دیدن بهار لبخندی روی لبهام نقش بسته بود.
 همون طور که توی سالن راه میرفتیم دکتر گفت:

شیطون، واسه چی لبخند میزنی؟

هول گفتم: چی؟... هیچی... همین طوری.

-تو گفتی و من هم باور کردم.

از حرکت ایستاد و بازوم رو گرفت که بایستم.

-بخاطر بهاره؟

هول گفتم: چی؟... نه... این حرفها چیه؟ اون شاگردمه.
جدی بهم نگاه کرد.

-سالها بود که لبخندی به این اندازه واقعی روی لب
ندیده بودم رامین، داری یه چیز بزرگی رو ازم پنهان
میکنی،

شاید هم داری از خودت پنهان میکنی.

راست میگفت، داشتم عشقی که به بهار داشتم رو از خودم
پنهان میکردم و نمیخواستم قبول کنم که عاشق شدم،
اونم کی؟ رامین رادمنش مغرور! کسی که به قول همه
هزار درجه با برادرش فرق میکنه.

-رامین، خودت میدونی که خون آشامها احساسات قوی
تری دارند؛ تو توی این سالها عجیب کنترلشون کردی، اما
کم کم این غرورت داره میشکنه، میتونم حسش کنم؛ بهم
بگو، دوسش داری؟

کلافه دستی توی موهای پرپشتم کشیدم.

-نمیدونم دکتر؛ خودمم درگیرم؛ وقتی پیششم این ضربان
ضعیف قلبم میره روی هزار؛ بدن سردم، داغ میشه؛
صداش رو که میشنوم یا به چشمه‌هاش که نگاه میکنم غرق
آرامش میشم.

لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت.

-این عشقه پسر جون؛ به نظرم هر چی زودتر بهش بگی
بهتره؛ شاید بعدا دیگه هرگز فرصتی واسه اعترافش نباشه.
اشک توی چشمهام حلقه زد.

-اما قولم به بابا...

حرفم رو قطع کرد: قول چه ارزشی داره وقتی دلت با اونه؟
بذار بهت بگم رامین؛ خودم عاشق یه نفر شدم، اما اونقدر
دست دست کردم که آخرش از دست دادمش؛ سالهاست
که بخاطرش خودم رو سرزنش میکنم؛ تو خیریت من رو
تکرار نکن.

-از همه ی اینها گذشته میترسم دکتر؛ از این میترسم که
اعتراف کنم اما ازش جوابی بشنوم که دنیام رو آتیش

بزنه؛ میترسم بگه نمیخوامت.

لبخند اطمینان بخشی زد.

-اون بهت بیمیل نیست؛ این رو میتونستم از تو چشمه‌هاش

بخونم؛ وقتی براش توضیح میدادی و اون خیره بهت

نگاه میکرد، میتونستم بفهمم یه حسی بهت داره، وقتی که

یه دفعه ای به طرفش برگشتم میخواستم مچش رو

بگیرم؛ داشت خیره نگاهت میکرد؛ چشمها آدم رو همیشه

لو میدند، ارزش امتحان کردن رو داره رامین جان.

با کمی مکث گفتم: درست میگی، همین کار رو میکنم.

دستم رو روی شونش گذاشتم و با لبخند ادامه دادم.

-کمک بزرگی بهم کردی دکتر؛ ازت ممنونم؛ از بچگی

بیشتر از بابام باهات راحت بودم.

لبخندی زد.

-کاری نکردم، فقط حقایقی که داشتی از خودت پنهون

میکردی رو واست آشکار کردم، حالا هم برو، وقتشه.

چند بار روی شونم زد و ازم دور شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاقی که داخلش بود حرکت کردم.

هر چه به اتاق نزدیکتر میشدم بیشتر استرسم میگرفت. اعتراف کردن واسه کسی مثل من که هیچ وقت دختری رو دوست نداشته یا با دختری نبوده خیلی سخته. از نگهبانی که براش گذاشته بودم فهمیدم توی باغه و نگهبان رو مجبور کرده که بره.

وارد باغ که شدم صدای خوندن شخصی به گوشم رسید. جلوتر رفتم که فهمیدم بهاره که چشمه‌هاش رو بسته و داره میخونه.

صداش معرکه‌هست ولی توی صداش یه غمی موج میزنه. عاشق آهنگ مادرم؛ این آهنگ مادرم رو به یادم میاره. نزدیک بهش به یه درخت تکیه دادم و بهش خیره شدم که لبخندی روی لبهام نقش بست.

بهار: وقتی توی حرفات خدا رو میشه پیدا کرد
دلتنگی رو میشه توی چشمت تماشا کرد

یعنی تو اون کوهی که زخمت رو نمیشماری
یعنی تو با دریا یه وجه مشترک داری...

بی چتر وقتی زیر بارونم

تو جای من میلرزی از سرما

وقتی که تو دلواپسم باشی

ترسی ندارم از غم فردا

دور از منو دنیای من باشی

دلتنگی رو طاقت نمیارم

به اینجای آهنگ که رسید دستش رو جلوی دهنش

گرفت و تند و تند اشکهایش درست مثل آبی که تازه

راهش باز

شده سرازیر شدند که سریع با نگرانی به سمتش رفتم و

رو به روش زانو زدم؛ بازوهایش رو گرفتم و گفتم: بهار؟

سریع چشمهایش رو باز کرد و با دیدنم اول شکه بهم خیره

شد، اما خیلی زود تند اشکهایش رو با شالش تمیز کرد.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

-چی شده؟ حالت خوبه؟

معلوم بود دوباره بغض گلوش رو گرفته چون توی چشمه‌هاش اشک حلقه بست.

سرش رو پایین انداخت و ریشه‌های شالش رو دور انگشتش پیچوند.

بهار

بغض بدی گلوم رو میفشرد؛ جوری که هر لحظه امکان میدادم جلوش بزخم زیر گریه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-چیز خاصی نیست.

بازو هام رو محکمتر گرفت.

-هر چی هست بهم بگو؛ باهام راحت باشه.

سرم رو بالا آوردم و لبخند غمگینی زدم.

-ممنون؛ چیزی نیست؛ فقط یه لحظه دلم واسه مامان و

بابام خیلی تنگ شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و با همون لبخند گفتم: همیشه

دوست داشتم حتی یک لحظه سرم رو روی پای مامانم
بذارم و

باهاش دردودل کنم.

بازو هام رو ول کرد و کنارم نشست که بهش نگاه کردم.
با غم تو چشمه اش بهم نگاه میکرد.

یه قطره اشک از چشمهای پر از اشکش روی گونش سر
خورد.

-درک میکنم که چی میگی.

ناخونم رو به کف دستم فشار دادم و باز سرم رو پایین
انداختم.

-بهم نگاه کن بهار.

بهش نگاه کردم، اما به چشمهام خیره شد و حرفی نزد.
چشمه اش آرامشی داشت که باعث شد بغضم از بین بره.
از خجالت باز سرم رو پایین انداختم.

بعد از چند ثانیه که حس میکردم خیره بهم نگاه میکنه
گفت: بهار؛ میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

بهش نگاه کردم.

-بفرمایید.

نفس عمیقی کشید، انگار از حرفی که میخواست بزنه

تردید یا شاید هم استرس داشت.

به چشمهام زل زد.

-بهم چه حسی داری؟

گیج و مبهوت بهش چشم دوختم.

-هر چی باشه رک بهم بگو.

با لکنت گفتم: م... من، واسه چی... واسه چی این رو

میپرسید؟

-میخوام بدونم.

دستی به ابروم کشیدم.

-واقعا نمیدونم چی بگم.

بهم نزدیکتر شد.

-دوسم داری؟

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم و فقط سکوت بود

که بینمون حکم فرمایی میکرد.

بلند شد و یکی از صندلیهای دور میز وسط آلاچیق رو

برداشت و رو به روم نشست و به سمتم خم شد.

-بهار تو با من باش، من دنیا رو به پات میریزم؛ با من باش

تا بشم تکیه گاهی که این سالها نتونستی داشته باشی؛

نمیذارم آب تو دلت تگون بخوره.

گیج و متعجب از حرفهایم گفتم: من... منظور تون رو

نمیفهمم!

نفس عمیقی کشید.

-وقتی کنارمی، وقتی نگاهم میکنی، قلبم میلرزه، به دکتر

گفتم گفت این عشقه؛ گفت پیام بهت بگم که...

کوتاه سرش رو پایین برد و بالا آورد.

-گفت پیام بهت بگم که... دوست دارم.

با این حرفش چنان شکی بهم وارد شد که با چشمهای

گرد شده و بدون پلک زدن بهش خیره شدم و اون هم

نگاهش بین دو چشمهام در نوسان بود.

با لکنت گفتم: چ... چ... چی؟!

همون طور که نشسته بود صندلی رو بهم نزدیکتر کرد
جوری که زانوهاش تو پنج میلی متری از زانوهام بودند.

-حالا تو بگو؛ چه حسی بهم داری؟

فقط شکه بهش نگاه میکردم.

قلبم از این حرفه‌هاش دیوونه وار خودش رو به قفسه ی
سینم میکوبید.

توی وجودم انگار کوره ی آتیش روشن کرده بودند.

مطمئن بودم گونه هام قرمز شدند.

یعنی... یعنی درست شنیدم؟!

نکنه... نکنه داره شوخی میکنه؟

-خواهش میکنم بهم بگو.

به چشمه‌هاش زل زدم.

استرس ازشون میبارید.

-شما جانشین این سرزمین هستید؛ به نظرتون عشق به یه

گرگینه موقعیت شما رو به خطر نمیندازه؟

هیچ حرفی نزد.

-پس میندازه.

محکم گفت: مهم نیست.

سرم رو پایین انداختم و غمگین کوتاه خندیدم.

بلند شدم، اما تا خواستم از کنارش رد بشم بلند شد و

مچم رو از روی مانتوم گرفت.

-جواب سوالم رو ندادی و داری میری!؟

به زمین رو به روم خیره شدم.

-جوابی ندارم.

بهش نگاه کردم.

اشک توی چشمه‌هاش حلقه زده بود.

مچم رو ول کرد؛ غمگین خندید و گفت: باید هم نداشته

باشی؛ تو هنوز نزدیک به پنج روزه که میشناسیم؛ مثل

اینکه این احساس یک طرفه‌ست.

اشکی که میخواست روی گوش سر بخوره رو سریع پاک

کرد و از کنارم رد شد و رفت.

بغض گلوم رو فشرده که کم کم شکست و روی صورتم
سرازیر شد.

با خنده پوزخندی زدم.

دمت گرم بهار؛ خوب شکستیش!

اون غرورش رو شکست، اما درحالی که خودتم بهش
حسی داری این جوابی بود که باید بهش میدادی؟
سرم رو پایین انداختم و به طرف سالن قصر قدم برداشتم.
وقتی به سالن رسیدم به طرف همون اتاقی که شبیه به
آزمایشگاه های پیشرفته بود حرکت کردم.
اشکهام سرازیر بودند و قصد تموم شدن نداشتند.
معذرت میخوام رامین؛ کاش درکم کنی که همش بخاطر
خودته.

رامین

توی اتاقم روی صندلی پشت میزم نشستم و دستهام رو
توی موهام فرو کردم و دستم رو مشت کردم.
چشمهام رو بستم ولی مانع ریزش اشکهام نشد.

به دکتر گفتم که میترسم جوابی ازش بشنوم که دنیام رو آتیش بزنه.

جواب نداشتنش از هر چیزی بدتره.

یه دفعه صدای دکتر پشت در بلند شد.

-رامین جان؛ میتونم بیام داخل؟

سریع اشکهام رو پاک کردم و موهام رو مرتب کردم.

-بفرما داخل دکتر.

با وارد شدنش از جام بلند شدم.

سریع به داخل اومدم؛ در رو بست و تند گفت: خب چی شد؟

باز بغض گلوم رو فشرد.

لبم رو با زبونم تر کردم.

-هیچی.

با ابروهای بالا رفته گفت: هیچی؟!

بهش نزدیک شدم و این دفعه بغض رو صدام تاثیر گذاشت.

-میدونستم دوسم نداره دکتر.
 با تعجب گفت: مگه چی گفت؟ گفت نمیخوامت؟
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
 -از جواب دادن طرفه میرفت؛ گفت جوابی ندارم.
 یه دفعه دستش محکم تو سرم فرود اومد که دستم رو
 روی سرم گذاشتم و با تعجب بهش نگاه کردم.
 -چرا میزنی؟
 چشم غرهای بهم رفت.
 -یعنی خاک تو اون سرت! بخاطر این جوابش واسه من
 زانوی غم بغل گرفتی؟! اگه گفته بود نمیخوامت حتما
 میرفتی خودکشیمیکردی؛ آره؟
 پشتم رو بهش کردم و دستی به ته ریشم کشیدم.
 -نمیخوادم دکتر؛ نمیخوادم.
 به رو به روم اومد.
 -دوباره ازش جواب بخواه.
 بیحوصله خندیدم.

-دلت خوشه دکتر!

با اخم گفت: بهت گفتم که اون هم دوست داره.
بعد با لحن مسخره مانندی گفت: مثلاً الان دقیقاً میخوای
چی کار کنی؟ بیخیال شی؟
به میز تکیه دادم.

-میرم قبرستون؛ یه قبر واسه خودم میکنم؛ بعد توش
میخوابم؛ چون دیگه زندگیم بیهدفه.
بهم اشاره کرد.

-جمع کن خودتو دیوونه؛ درست مثل پسرای هیجده
ساله رفتار میکنی! یکی گفته جوابی ندارم.
-اما همین با لحن جدی و سرد گفت.
با خنده گفت: یکی بیاد ببینتش! یه مرد و اینقدر دل
نازک؟!!

با غم بهش نگاه کردم.

-تا حالا عاشق نشده بودم، واسه همین رسم عاشقی رو بلد
نیستم دکتر.

دستی به بینیش کشید.

-بلد بودن نمیخواه؛ عاشق که باشی خود به خود یاد

میگیری.

بیحرف بهش نگاه کردم که گفت: چیه؟ بروبر داری من رو

نگاه میکنی؟ بلند شو برو بینم؛ دوباره ازش بپرس.

تکیم رو از میز گرفتم و سرم رو به نشونه ی باشه تکون

دادم.

از کنارش رد شدم که محکم روی شونم زد.

-آروم هم نرو، زود باش.

آروم خندیدم و در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اتاقش حرکت کردم.

وقتی بهش رسیدم دستی توی موهام کشیدم و نفس

عمیقی کشیدم.

یه بار در زدم جواب نداد.

دوبار در زدم باز هم جوابی ندادم.

با اخم واسه بار سوم در زدم.

-بهار؟ اونجایی؟

با کمی مکث در رو باز کردم که دیدم روی تخت دراز کشیده و غرق خوابه.

با خنده پوزخندی زدم.

این رو باش؛ چقدر راحت هم خوابیده!

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به سمتش رفتم که دیدم رو صورتش پر از ردهای اشکه.

بخاطر مظلومیتی که خوابیده بود غم به وجودم سرازیر شد.

-مثل اینکه زود قضاوت کردم!

انگشتم رو روی رد اشکش کشیدم.

-چرا داری هردومون رو اذیت میکنی؟ هان؟

به صورتش خیره شدم، اما دیگه نتونستم صورت غم زدش

رو بینم و با کمی مکث به طرف در رفتم.

به در که رسیدم به طرفش برگشتم.

-فکر نکن بیخیال میشم.

بهار

صدای بسته شدن در که اومد چشمهام رو باز کردم و روی
تخت نشستم.

دستم رو روی جایی که دستش رو کشیده بود کشیدم.
نزدیک بود با اینکارش الکی خواب بودنم لو بره.
با این کارش انگار وجودم لرزید.
به سقف نگاه کردم.

چیکار کنم خدایا؟ اگه بهش بگم دوشش دارم ممکنه با
باباش بحثش بشه.

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.
بلند شدم و از شیری که کنار تخت بود آبی به صورتم
زدم.

اما به این حالش راضی نیستم؛ فقط داغونش میکنم.
با یادآوری جمله ی آخرش لبخندی روی لبهام شکل
گرفت.

بهش نگم داغون میشه؛ بهش بگم بین اون و باباش دعوا

میشه؛ از کدوم باید بگذرم؟
 به تخت تکیه دادم.
 برم ببینمش شاید بتونم از چهرش جوابم رو بگیرم.
 شالم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.
 از یه نگهبانی که داشت رد میشد سراغش رو گرفتم که
 گفت داشتند به باغ میرفتند.
 بعد هم گفت که ناهار تا نیم ساعت دیگه آمادهست و به
 سالن غذاخوری برم که والا من نمیدونم کجاست.
 یه جوری گفت انگار تموم قصر رو بلدم!
 از سالن طولانی و خسته کننده بیرون اومدم.
 به طرف آلاچیق رفتم، اما بین راه یه نفر که زیر سایه ی
 یه درخت نشسته بود توجهم رو جلب کرد.
 وایسادم و بهش دقت کردم که دیدم رامینه که چهار زانو
 نشسته و داره سبزه ها رو میکنه.
 بیخیال موقعیت و اینجور چیزهای مسخره.
 مثل اینکه جد در جد فیلمهای کرهای زیاد میبینند!

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش قدم برداشتم.

آروم و محکم باش بهار.

درست رو به روش چهار زانو نشستم.

-سلام.

کوتاه سرش رو بالا آورد، اما زود سرش رو پایین برد.

-اومدی دلداریم بدی؟

-نه.

-پس تنهام بذار تا باهات کنار بیام.

-نمیذارم.

سرش رو بالا آورد و با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

-اونوقت چرا؟

-چون دلم میخواد.

بیحوصله خندید و دوباره مشغول کردن سبزه ها شد.

-شما جوابم رو نشنیدید؛ اونوقت الکی واسه خودتون قاضی

شدید و به جای من رای دادید؟!

سرش رو بالا آورد و به درخت دست به سینه تکیه داد.

-دیگه جوابت چی میتونه باشه؟

معلوم بود میخواد خودش رو محکم نشون بده، اما غم تو
وجودش رو انگار از چشمه‌هاش میتونستم ببینم.

-به نظرتون جوابم چیه؟

شونه ای بالا انداخت.

-واقعا نمیدونم؛ چشمه‌ها هیچی رو لو نمیدند؛ انگار استاد
مخفی کاری هستی!

کوتاه خندیدم.

واقعا هم همینه؛ هستی و نفس هم بهم میگند.

مانتوم رو توی دستم گرفتم و دستم رو مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

-با اومدن من توی زندگیتون موقعیتتون...

حرفم رو قطع کردم.

-گفتم که مهم نیست.

حالت نشستیم رو به دو زانو تغییر دادم.

-بهم جواب درست بده بهار؛ نگو جوابی ندارم یا بگو دوست

دارم یا اینکه... نمیخواهم.

بهش خیره شدم.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

به چشمهایش خیره شدم و شروع کردم به بازی با

انگشتهای دستم.

-آم... خب... به نظر من پسر خوبی هستید.

لبم رو با زبونم تر کردم.

-و اینکه...

وقتی دیدم نگاهش رو لبهامه کمی سرم رو پایین آوردم.

-میفهمید که چی میگم؟

یه دفعه به خودش اومد و هل گفت: آره آره؛ بقیش رو

بگو.

درست نشستم و سعی کردم نخندم.

-باید بدونید که من هم...

با اخم گفت: خورش میاد زجر کشم کنی؛ آره؟

با اخمش به غلط کردن افتادم.

با خنده ی پر استرسی گفتم: میشه اخم نکنید؛ تمرکز
بههم میخوره.

با همون اخم گفت: نه؛ بگو.

باز فقط خیره بهش نگاه کردم که این دفعه صبرش لبریز
شد؛ پوفی کشید و از جاش بلند شد.

تا خواست ازم دور بشه زود بلند شد و تند گفتم: میخوام
بگم که من هم دوستون دارم، شوخی یا از فرصت استفاده
نمیکنم بلکه این رو از ته قلبم میگم.

با این حرفم جوری به طرفم برگشت که فکر کنم مهره
هاش بههم پیچیدند.

ناباورانه گفت: چ... چی؟ دوباره... دوباره بگو.

واسه اینکه اذیتش کنم گفتم: شما یه بار اعتراف کردید؛
پس من هم دیگه نمیگم.

بههم نزدیک شد.

خوشحالی تو صورتش موج میزد.

-اصلا هزار بار بهت میگم دوست دارم؛ فقط تو دوباره بگو.

از رفتارش خندم گرفته بود.

درست مثل بچه هایی که قراره بهشون جایزه بدنند ذوق کرده!

با لحن خندون گفتم: دیگه نمیگم.

بههم نزدیک شد.

-عه بهار! اذیت نکن دیگه؛ بگو.

تا خواستم حرفی بزنم یه دفعه اخمهاش شدید بهم گره خوردند که واقعا ترسیدم.

-چی... چی شد؟

نفس پر حرصی کشید.

-صدای الناز رو میشنوم؛ اینجاست؛ حتما فهمیده تو اینجایی.

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدین؟

-مثل اینکه خون آشامما.

-اما من چرا نمیشنوم؟

-چون هنوز کامل تبدیل نشدی؛ به محض اینکه کامل

تبدیل بشی میل شدیدت به گوشت هم به سراغت میاد.
پوفی کشیدم.

-این رو دیگه کم داشتم!

لبخندی زد.

-بهت یاد میدم که چجوری سرکوبش کنی؛ تو فقط باهام
باش.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

-راستی؛ به نفس و هستی زنگ زدم گفتم که سالمی؛

زودتر بریم پیش پدرم؛ میخواد ببینت.

سرم رو بالا آوردم، اما حرفم با صدای الناز تو دهنم باقی
موند.

-اینجایی عشقم؟

رامین چرخی به چشمه‌هاش داد.

الناز به کارمون اومد و با دیدن من ابروهاش رو بالا داد.

-درموردت شنیدم‌گرگ کوچولو.

-خب که چی؟ به من چه؟

دندونهایش رو با حرص روی هم فشار داد.
نگاهش رو ازم گرفت و به سمت رامین سوق داد.
-میخوام باهات حرف بزنم عزیزم.
-آخرین باری که حرف زدی که حرف نبود عزیزم؛ الان
دیگه چیه؟ بوسه؟ یا بدتر؟
نفسهای عصبی کشید و بهم نگاه کرد.
-تو اینجا چیکارهای؟
-مامور مبارزه با کارهای یه دفعه ای که باعث شکه شدن
افراد میشه.
رامین دستی به لبش کشید تا نخنده.
به طرفم قدم برداشت.
خیلی بهم نزدیک شد؛ اما به عقب نرفتم و فقط بهش نگاه
کردم.
قدش درست هم قد خودم بود.
-خیلی نمک میریزی!
-نه عزیزم، من نمکهام رو هر جایی نمیریزم که هر مورچه

ی بیلیاقتی دورم جمع بشه.

تو صورتم خم شد.

-این زبون درازیت عاقبت خوبی نداره... عزیزم.

تا خواستم حرفی بزنم رامین بازوی الناز رو گرفت و به عقب بردش که با اخم بهش نگاه کردم؛ اون هم حساب کار

دستش اومد و سریع بازوی الناز رو ول کرد.

الناز مچ رامین رو گفت: گفتم میخوام باهات حرف بزنم. به طرفش رفتم و مچش رو گرفتم.

-وقت ناهاره نه حرف عزیزم.

بعد دستش رو از مچ رامین جدا کردم که مچ خودش رو

آزاد کرد و بعد یه نگاه خشمگین به رامین که هر لحظه

نزدیک بود از خنده منفجر بشه کرد و رفت که رامین

شروع کرد به خندیدن، اما سریع جلوی دهنش رو گرفت

و

بیصدا خندید که باعث شد من هم بخندم.

بی اراده به بازوش زدم.

-نخند، یه دفعه میاد دوباره قرمز میشه.

دست از خندیدن برداشت و با تعجب اول به بازوش و بعد

به من نگاه کرد که دست از خندیدن برداشتم و جدی

گفتم: نفهمیدم چیکار کردم؛ فکر بد نکنید.

باز اخم کرد.

-چرا رسمی حرف میزنی؟

-چون باهاتون راحت نیستم.

-راحت باش.

-نمیتونم، چون تا حالا با یه پسر اینقدر راحت نبودم.

دسته‌هایش رو داخل جیب‌هایش کرد و بهم نزدیک شد و با

اخم گفت: وقتی میگم راحت باش بگو چشم.

عه عه! از حالا داره واسه من غلدری میکنه!

من هم مثل خودش اخم کردم.

-نمیخوام.

چشم‌هایش رو ریز کرد.

-میخواهی رو حرف بزرگترت نه بیاری؟
 با پرویی گفتم: دقیقا؛ چون از الان نباید بهتون رو بدم.
 ابروهاش رو بالا داد.
 بدون توجه بهش از کنارش رد شدم، اما یه دفعه مچم رو
 گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند که به سینش
 برخورد کردم.
 صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با اخم گفت: راحت
 حرف میزنی یا اینکه یه جور دیگه راحت کنم؟
 بعد به لبهام نگاه کرد.
 هول گفتم: باشه باشه غلط کردم.
 واقعا راسته که میگرد نباید به پسر رو بدی.
 مچم رو ول کرد و کمی ازم دور شد که نفس عمیقی
 کشیدم.
 دست به سینه گفت: باید تست بدی.
 -چه جور تستی؟
 -باید بگی رامین دوست دارم.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

-چی؟! -

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

-نمیگی؟ -

-نمیشه سطحش پایینتر بیاد؟ چون خیلی سخته.

جدی گفت: خیر.

سرم رو خاروندم.

ای خدا؛ من غلط کردم که بهش رو دادم.

به طرفم اومد که به عقب رفتم.

-باشه باشه میگم.

چشمهام رو بستم و همون طور که مانتوم رو توی مشتم

میفشردم گفتم: رامین دوست دارم.

چشمهام رو باز کردم و نفسم حبسم رو به بیرون دادم.

لبخندی رو لبهاش نقش بسته بود.

-حالا شد؛ حالا هم وقت ناهاره.

کمی چرخید و به جلو اشاره کرد.

-اول خانوما.

نفس عمیقی کشیدم و به جلو قدم برداشتم، اما واسه اینکه حرصم رو خالی کنم پام رو روی پاش گذاشتم و تمون

وزنم رو روی اون پام انداختم و بعد از کنارش رد شدم. با خنده به کنارم اومد.

-به نظرت دردم گرفت؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

-مهم این بود که حرصم رو خالی کنم.

تا خواست حرفی بزنه با دیدن اینکه یه نگهبان به سمتمون میاد سکوت کرد.

بهمون رسید و احترام گذاشت.

-فرمانروا دستور دادند که هر چه زودتر به اتاقشون برید. بهم نگاه کرد.

-تو برو به اتاقم؛ این نگهبان همراهیت میکنه؛ یه کم

استراحت کن تا پیام و بریم ناهار.

سرم رو تگون دادم.

تا خواست از کنارم رد بشه گفتم: رامین؟

بدبخت یه دفعه سرجاش میخکوب شد!

با کمی مکث به طرفم چرخید و با لبخند گفت: جونم.

لبخندی رو لبهام شکل گرفت.

-هیچی.

خندید و با کمی مکث چرخید و به راهش ادامه داد.

به نگهبان نگاه کردم که دیدم با تعجب بهمون نگاه میکنه.

با اخم گفتم: به کسی نگیا.

خودش رو جمع و جور کرد.

-چشم بانو؛ خیالتون راحت.

-خوبه؛ حالا هم بریم.

بعد به جلو قدم برداشتم که پشت سرم اومد.

حالا این الناز کجا رفت؟

بوی سوختن همه جا رو برداشته!

از حرص دادنش لبخند پیروزمندانهای رو لبهام شکل

گرفت، اما با چیزی که به ذهنم خطور کرد لبخندم جمع شد.

نکنه رفته به فرمانروا چیزی گفته؟

نه بابا؛ خوش بین باش بهار.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

دو در چوبی که داخل اتاق بود رو باز کردم.

یکی حموم بود و یکی دستشویی.

یعنی دلم میخوام زود برم خونه و بپرم توی حموم.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه دستم

رو شستم.

با دیدن شالم اخمی کردم.

شال من که نخنی نبود! تازه خونی هم بود!

با چیزی که به ذهنم رسید محکم به صورتم زدم.

نکنه رامین شالم رو عوض کرده؟!

وای خدایا نه!

تا خواستم یکی دیگه بزنم چشمهام شروع کردند به

سوختن که محکم چشمهام رو روی هم فشار دادم، اما
هیچ

مقدار اشک رو حس نکردم.

بازشون کردم تا ببینم چی شده، اما با چیزی که توی
چشمهام دیدم با ترس یه قدم به عقب رفتم.

تو چشمهام حتی سفیدیش رگه های آبی درخشان بود.

سریع چشمهام رو بستم و باز کردم که دیگه خبری ازشون
نبود.

با ترس از دستشویی بیرون اومدم.

باید برم پیش دکتر ارنس.

هنوز چند قدم به در نمونده بود که دردی طاقت فرسا

توی قلبم پیچید که پاهام سست شدند و روی زمین فرود
اومدم.

لباسم رو توی مشتم گرفتم و از درد فریاد کشیدم.

یه دفعه در به شدت باز شد، اما با کسایی که دیدم میون
دردم تعجب کردم.

هستی و نفس با ترس به طرفم دویدند.
 هستی: چی شده بهار؟
 پیچیده شدن درد بعدی تعجبم رو از بین برد و اشکهام رو
 سرازیر کرد.
 به سختی گفتم: ق... ق... قلبم!
 نفسم انگار بالا نمیومد.
 نفس بلند و شد سریع گفتم: میرم دکتر رو بیارم.
 بعد با سرعت باور نکردی از اتاق خارج شد.
 هستی بازوم رو گرفت تا بدم کنه.
 اون لحظه نه نفس و هستی برام مهم بودند و نه سرعت
 نفس؛ فقط میخواستم که این درد تموم بشه.
 به مانتوی هستی چنگ زدم و با گریه گفتم: درد... داره
 هستی.
 اشک از چشمهای سرازیر شد.
 -طاقت بیار؛ الان دکتر میاد.
 حس میکردم قلبم میخواهد بترکه.

نمیدونم چرا حرکت خون توی رگهام رو حس میکردم؛ اما
 نه؛ خون نه؛ یه چیزی که بدنم رو میسوزوند.
 به کمک هستی روی تخت نشستم.
 توی بغل گرفتم و با گریه گفتم: چی شده بهار؟
 نفسم بالا نمیومد و نمیتونستم حرف بزنم.
 با وارد شدن رامین با چهره ی پر از ترس و نگرانی شدت
 گریم بیشتر شد.
 سریع به طرفم اومد و من رو از دست هستی چنگ زد؛
 روی دستش خابوندم و دستش رو یه طرف صورتم
 گذاشت.
 -چی شده؟ چی شده بهار؟ الناز اینجا بود؟ اون کاری
 کرده؟
 به لباسش چنگ زدم.
 -دارم... میمیرم.
 چشمهام هر لحظه تارتر میشدند، اما اشکهای رامین رو به
 خوبی میدیدم.

هم زمان با وارد شدن دکتر قلبم تیری کشید و در آخر
دیدم که سرم تو بغل رامین فرو رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم.

یک ساعت بعد

رامین

تو اتاق دکتر؛ با استرس و نگرانی که کل وجودم رو پر
کرده بود به بهار خیره بودم.

چون بیهوشی بهار طولانی شده بود نفس و هستی واسه
عوض شدن حالشون به باغ رفته بودند، اما نگرانی تو
چشمه‌هاشون موج میزد.

دکتر میگه شاید بخاطر روند تبدیل شدنشه که این درد رو
حس میکرده، چون وقتی بدنش رو اسکن کرد هیچ چیز
غیر عادی رو توی بدنش ندید.

دکتر پشت میز روی صندلی نشسته بود و کتابی رو
مطالعه میکرد.

وقتی پیش بابا رسیدم، چهرش جدی بود.

خواست حرفی بزنه، اما با صدای فریاد بهار که انگار قصر رو لرزوند بدون اجازه گرفتن از اتاق بیرون اومدم و فقط با بالاترین سرعتم دویدم.

چهره ی بابا وقتی جدی میشه که بخواد یه چیزی رو یا بهم تذکر بده و یا سرزنشم کنه، واسه همین که میترسم چیزی از قضیه ی بین من و بهار رو فهمیده باشه؛ قطعاً هر کاری میکنه تا بهار رو ازم دور کنه و این من رو میترسونه.

یه دفعه صورت بهار خیس از عرق شد که با سرعت از روی صندلی کنار تخت بلند شدم و سریع با ترس گفتم: دکتر؟!

سرش رو بالا آورد.

-بله؟

نگاهش که به بهار خورد به سرعت جوری که صندلیش حسابی به عقب رفت بلند شد و به طرفم اومد. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که با داغه داغه بودنش

شدت ترسم بیشتر شد.

اشک توی چشمهام حلقه زد و با بغض گفتم: بهار؟!
دکتر به کنارم اومد و به عقب بردم و دستش رو روی
پیشونی بهار گذاشت که با ترس گفتم: یه دفعه چی شد؟!
داره

میسوزه!

بهم نگاه کرد.

-باید بذاریمش توی یخ رامین و گرنه اندامهانش میسوزند.
با ترس و هول گفتم: یخ؟ یخ از کجا بیارم؟
-ندیمه ها.

باشه ای گفتم و جوری که از اضطراب پاهام سست شده
بودند به طرف در دویدم.

بهار

همه جا تاریک بود و فقط صدای همهمه همه جا رو پر
کرده بود.

با ترس به دور خودم میچرخیدم، اما هیچ چیزی نمیدیدم.

حس می‌کردم که صورتم خیس خیس است.

یه دفعه بعضی از صداها واضح شدند.

-مطمئنم دختر ماه از نسل جادوگران جکسونه.

-از کجا مطمئنی گاندلف؟

-آینده رو میبینم؛ آینده قراره خیلی چیزها عوض بشه.

-اما ممکنه ضد همه ی ماها بشه؛ ضد همه ی جادوگرها.

یه دفعه صدای سوت همه جا رو پر کرد که انگار مغزم رو

خراشید.

دستم رو روی گوشه‌ام گذاشتم و چشمهام رو روی هم

فشار دادم.

با یه هین بلند از خواب بیدار شدم.

روی تخت نشستم و شروع کردم به نفس نفس زدن.

دکتر سریع به طرفم اومد که هم زمان رامین وارد اتاق شد

و تا خواست حرفی بزنه با دیدن من سرش می‌خکوب

شد.

گیج گفتم: چی شده؟

دکتر دستش رو روی پیشونیم گذاشت و نفس آسوده ای کشید.

-تو که ما رو کشتی دختر!

رامین به سمتم اومد.

ترس تو نگاهش بیداد میکرد.

بازوهام رو گرفت.

-خوبی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لبم رو با زبونم تر کردم.

شدید تشنم بود.

با صدای گرفته گفتم: فقط تشنمه.

با عجله گفت: میرم واست آب بیارم.

بعد با سرعت نور از اتاق خارج شد، اما در رو نبست.

لب تخت نشستم.

با صدای دکتر بهش نگاه کردم.

-دردی؛ چیزی نداری؟

-نه؛ خوبم، یه دفعه چی شد دکتر؟ دردش خیلی عجیب
بد بود.

-فکر کنم بخاطر روند تبدیلت باشه؛ هر گرگینه ای روند
تبدیلش فرق میکنه.

دو دستم رو توی صورتم کشیدم و همون طور که توی
فکر بودم و زمین رو نگاه میکردم گفتم: اما یه چیز دیگه
جز

درد بود؛ یه چیزی... یه حرکت چیزی رو توی رگهام حس
میکردم.

بهش نگاه کردم.

-انگار بدنم رو میسوزوند.

اخمهاش بهم گره خوردند.

-خیلی عجیبه! اما من چیز غیر عادی رو توی بدنت
ندیدم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

با وارد شدن رامین بهش نگاه کردم.

لیوان آب توی دستش رو به دستم داد و نگران بهم چشم
دوخت.

وقتی کل لیوان رو خالی کردم تشکری کردم و لیوان رو به
دستش دادم که روی میز کنار تخت گذاشت.
دکتر: میرم بیرون؛ راحت باشید.
رامین: ممنون دکتر.

دکتر سرش رو تگون داد و به طرف در رفت.
با نگاهم دکتر رو بدرقه کردم.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.
نگاهم رو به سمت رامین سوق دادم.
اشک توی چشمهایش حلقه زده بود.
بلند شدم و لبخندی زدم.

-من خوبم؛ نگران نباش.

اما نگرانی توی چشمهایش کم نشد.

-ترسیده بودم بهار؛ میترسیدم از دست بدمت.

بهم نزدیکتر شد و یه دفعه بین بازوهای مردونش گم

شدم.

با تعجب به رو به روم نگاه کردم.

-رامین؟! -

حرفی نزد و به جاش حصار دستهایش رو تنگتر کرد.

آرامشی که به وجودم سرازیر شد تعجبم رو از بین برد و

باعث شد چشمهام بسته بشند.

-دیگه اینجور نترسونم.

با صدای در با بیمیلی من رو از خودش جدا کرد؛ دستی

به ته ریشش کشید و به طرف در چرخید.

-بله؟ -

در باز شد و هستی و نفس به داخل اومدند و هردوشون به

طرفم پا تند کردند که به سمتشون رفتم.

به ثانیه نکشیده تو آغوش هر دوشون فرو رفتم.

لبخندی زدم.

-خلای من چطورن؟ -

نفس با بغض گفت: بیشعور، نمیگی ما از ترس سخته

میکنیم؟

از خودم جداشون کردم که یه دفعه دست هستی تو سرم
فرود اومد.

-آشغال.

دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم غرهای بهشون رفتم.
-آدم باشید.

بعد با چهره ی سوالی گفتم: شما اینجا چی کار میکنید؟
هستی: استاد همه چی رو واسمون تعریف کرد.
با تعجب به رامین نگاه کردم.

-دقیقا چجوری کاری کردی که باور کردند؟!
سرش رو خاروند.

-آم... خب...

هستی: استاد که مرض نداره دروغ بگه؛ ما هم باور کردیم.
نفس مشکوک گفت: خیلی با استاد راحت حرف میزنیا!
هول کردم اما زود اخمی کردم.

-به تو چه؟

با حرص دندونهاش رو روی هم فشار داد.
 رامین: بریم ناهار دخترا.
 یه دفعه هستی هل گفت: نه نه؛ ما دیگه میریم خونه.
 نفس نیم نگاهی به هستی انداخت.
 -من با هستی موافقم.
 رامین با ابروهای بالا رفته گفت: وقتی اینجا نهار هست؛
 برید خونه که چی بشه؟!
 منتظر به نفس و هستی نگاه کردم.
 هستی ریشه های شالش رو دور انگشتش پیچوند.
 اینکار رو هر وقت میخواد از جواب دادن طرفه بره میکنه.
 با اخم گفتم: واسه چی هستی؟
 هستی: آم...
 نیم نگاهی به نفس انداخت که نفس به سقف نگاه کرد.
 یعنی اینکه رو من حساب نکن.
 مشکوک میزننا!
 یه دفعه اخمی کرد و با حرص گفتم: خب میخوام برم

خونه؛ حرفیه؟

با تعجب گفتم: حالا چرا پاچه میگیری؟
رامین خندید و گفت: حتما خونه راحتتره.
نفس: آره آره؛ دقیقا.

مشکوک به هردوشون نگاه کردم و رو به رامین گفتم: پس
میریم خونه.

-نه؛ تو اینجا میمونی؛ اونها اگه میخوان برند.
نفس و هستی با تعجب نگاهشون رو بین ما چرخوندند.
سرفه ی مصلحتی کردم و رو به رامین گفتم: ما میریم
خونه استاد؛ ممنون میشم به دنیای خودمون برمون
گردونید.

با اخم گفت: نشنیدی؟

با چشمهام میخواستم بهش بفهمونم اینقدر ضایع بازی
نکنه اما مگه میفهمید؟

-ببخشید استاد؛ من دلیلی نمیبینم که اینجا باشم؛ باید
برم خونه و برم حمام؛ هزارتا کار دارم.

با حرص بهم نگاه کرد.

-هر جور راحتی؛ اما قبل اینکه بری پدرم میخواد ببینتت.
-باشه.

رو به نفس و هستی گفت: یه نگهبان شما رو تا اتاق
همراهی میکنه؛ اونجا منتظر باشید تا من و بهار بیایم.
نفس و هستی با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کردند.
نگاهم رو ازشون گرفتم و به در و دیوار نگاه کردم.
نفس: چشم استاد.

بعد به طرف در رفتند و بازش کردند.

از اتاق بیرون اومدیم و هستی و نفس با یه نگهبان ازمون
دور شدند و وارد سالن کناریمون که با یه راهرو که
اطرافش

پر از قاب عکسهای بزرگ بود جدا میشد، شدند.
به محض دور شدنشون رامین گفت: همیشه نری؟
بهش نگاه کردم.

-مجبورم که برم؛ میخوام برم حمام، فردا واسه دانشگاه

آماده بشم.

-خب همین جا حمام برو؛ بعد لباسهای خواهرم رو بپوش.
با خنده گفتم: نه ممنون.

نفس عمیقی کشیدم.

-باور کن خودمم خیلی میخوام بمونم، اما نمیشه.
لبخندی زد.

-هر چی تو بگی؛ نمیخوام اذیت کنم.

لبخندی رو لبهام نقش بست.

بالاخره به اتاق فرمانروا رسیدیم.

یه ندیمه که کنار در بود حضورمون رو اعلام کرد و با
"اجازه ی وارد شدن بهشون بدید" فرمانروا، وارد شدیم.
نمیدونم چرا استرسم گرفته بود.

یه مرد که بهش میخورد سی سالش باشه و بدن
ورزشکاری و موی مشکی و چشمهای آبی داشت و با یه
پوشش

رسمی روی صندلی پشت یه میز که پر از برگه بود،

نشسته بود.

اصلا به بابای رامین نمیخوره!

چقدر میزش باحاله؛ لمسیه و نوشته هایی روشه که

مطمئنم با حرکت انگشت روی میز تگون میخورند!

چقدر این دنیا پیشرفتهست!

فرمانروا تکیش رو از صندلی گرفت و منتظر به رامین

خیره شد.

رامین: آم... ایشون همون بهار فرمند هستند.

-سلام فرمانروا.

سری به عنوان سلام تگون داد.

خب مگه زبون نداری؟

معلومه رامین از باباش خیلی حساب میبره.

فرمانروا به صندلیهای چرمی جلوی میز اشاره کرد و رو به

من گفت: بفرمایید بشینید.

چشمی گفتم و به جلو قدم برداشتم.

روی صندلی نشستم.

رامین تا خواست روی صندلی کنارم بشینه فرمانروا گفت:
صندلی رو به رو هم هست رامین جان.
رامین پوفی کشید و روی صندلی رو به رو نشست که از
حرص خوردنش نزدیک بود بخندم، اما جلوی خودم رو
گرفتم.

فرمانروا دستهایش رو توی هم قفل کرد.
-خیلی خوشحالم که تونستی از دست اونها نجات پیدا
کنی و البته از این به بعد باید مواظب باشی، چون ممکنه
دوباره قصد دزدیدنت رو داشته باشند، باید خونت رو
عوض کنی و دوم اینکه چون یه گرگینه هستی باید به
ملکه

باران که میشه ملکه ی گرگینه ها معرفی بشی؛ هفته ی
دیگه یه مهمونی توی قصر گرگینه ها هست و ما هم
دعوتیم؛

پس یادت باشه که حتما بیای؛ جزئیات مهمونی رو بعدا
رامین بهت میگه.

-چشم فرمانروا.

با صدای رامین بهش نگاه کردم.

-بهار من یه فکری که به نفعته دارم.

فرمانروا: پسرم؛ فکر نکنم با شاگردت اینقدر باید راحت

حرف بزنی و از دوم شخص استفاده کنی!

رامین اخمی کرد.

-ببخشید بابا، اما فکر کنم از این به بعد دیگه بهار عضوی

از این سرزمینه.

فرمانروا جدی بهش نگاه کرد.

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم.

مانتوم رو توی مشتم فشردم.

رامین با چهره ی سوالی گفت: چی شده که اینجور حرف

میزنی بابا؟

فرمانروا به صندلش تکیه داد.

-الناز خبرایی واسم آورده.

اوه عالیه! اون افریته خبر چینی کرده؛ حسود بیخاصیت؛

معلومه بدجوری سوخته.

اخمهای رامین شدید بهم گره خوردند.

-چه خبری؟

فرمانروا بهش خیره شد.

یعنی اینکه خودت بفهم.

رامین لبه ی صندلی نشست.

-ببین بابا؛ اون رو که باید بشناسی؛ تا کوچیکترین فردی

بهم نزدیک میشه یه جوری میخواد اون رو ازم دورش

کنه؛ درحالی که اون شخص بیچاره اصلا قصد بدی نداره و

چیز خاصی هم نیست؛ الان هم همینه؛ رو بهار حساس

شده و این حرفها رو میزنه.

-خب اون عاشقته رامین.

با شنیدن این حرف سرم رو پایین انداختم تا متوجه بغضم

نشند.

معلومه فرمانروا به اینکه الناز عاشق رامینه خیلی راضیه.

رامین: اما من نیستم.

بعد از روی صندلی بلند شد.

-بلند شو بریم بهار.

به فرمانروا نگاه کردم.

فرمانروا: بیا؛ تا حرف از این میشه میخواد بذاره بره! اگه

روزی زنت بشه چجوری میخوای از دلش در بیاری؟

با شنیدن این حرف، ته دلم خالی شد.

-داری میگی اگه و این اگه هم هیچ وقت به حتما تبدیل

نمیشه بابا.

بعد رو به من با اخم گفت: مگه نمیخواستی بری خونه؟

زود بلند شدم و هول گفتم: آره آره.

فرمانروا دستش رو روی دسته ی صندلی کوبید و

همینطور که به راستش نگاه میکرد گفت: واقعا نمیدونم

باید باهات

چیکار بکنم.

بهش نگاه کرد.

-یه ذره از برادرت یاد بگیر؛ چرا تو اینقدر روحیت خشن و

سرده رامین؟

رامین کوتاه سرش رو پایین انداخت و بعد بالا آورد اما نگاهش پر از غم شده بود.

-وقتی مامان کشته شد رادان کوچیک بود؛ مامان جلوی چشمهای خودم کشته شد؛ من سیزده سالم بود و خوب میفهمیدم.

چهره ی فرمانروا رو غم پر کرد.

رامین مچم رو گرفت و با خودش به طرف در کشیدم. از لحنش قلبم آتیش گرفت.

از اتاق بیرون اومدیم و ندیمه ها در رو بستند.

رامین توجهی به اینکه مچم تو دستش داشت له میشد نمیکرد و فقط به جلو قدم برمیداشت.

با درد گفتم: رامین؛ مچم درد گرفت.

بهم نگاه کرد و از حرکت ایستاد.

مچم رو ول نکرد، اما دستش رو شلتر کرد.

بهم نزدیکتر شد.

-حرفهای بابام رو نشنیده بگیر.

-واسم مهم نیست؛ باور کن.

با کمی مکث گفت: میشه بمونی؟

سرم رو پایین انداختم.

-معذرت...

-میفهمم؛ نمیخواه چیزی بگی.

سرم رو بالا آوردم و با غم بهش نگاه کردم.

مچم رو ول کرد و به جلو قدم برداشت که با کمی مکث

پشت سرش رفتم.

نمیتونم با این وضع که خودم از خودم حالم بهم میخوره

پیشش بمونم.

محیط کثیف اون مقر شیطان پرستان مطمئنم پر از

میکروب بود.

یه دفعه خوابم به یادم اومد.

چقدر مسخره و نامفهوم بود.

به اتاق رامین که رسیدیم تا خواست در اتاق رو باز کنه

همون پسره که عکسش رو تو گوشی رامین دیده بودم از
دور

گفت: به! ببین کی اینجاست!

اگه درست حدس بزنم باید برادرش باشه.

بهمون نزدیک شد و کوتاه رامین رو بغل کرد.

بعد به من اشاره کرد و رو به رامین گفت: معرفی نمیکنی

کک؟ خیلی هم آشناست!

-بهار فرهمنده.

بهم نگاه کرد.

-اوه؛ پس شمایی!

به خودش اشاره کرد.

-من رادانم.

بعد به رامین اشاره کرد.

-برادر ایشون.

دستش رو جلو آورد و گفت: از دیدنت خوشحالم.

رادان درست بر عکس رامینه!

بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم: همچنین آقا رادان.
 رادان دستش رو انداخت.
 رامین کوتاه خندید که سوالی بهش نگاه کردم.
 یه دفعه به یاد اولین باری که دیدمش افتادم و همین
 باعث شد که سرم رو پایین بندازم و بخندم.
 رادان متعجب گفت: آم... چیز خنده داریه؟!
 یه دفعه با تردید گفت: تو همونی نیستی که کفشت رو به
 کله ی رامین زدی؟
 یعنی همین حرفش بهونه ای شد که خم بشم و بلند
 شروع کنم به خندیدن و میون خنده هام اشاره کنم که
 درسته.
 رادان شروع کرد به خندیدن و به بازوی رامین زد.
 -وای خدا! نمیدونی اون روز من و خواهرم چقدر
 خندیدیم.
 رامین با حرص بهمون نگاه میکرد، اما معلوم بود میخواود
 که بخنده.

رامین: رو آب بخندین.

بعد در رو باز کرد و وارد شد، اما صدای متعجبش بلند شد.

-وا! اینها که اینجا نیستند!

دست از خندیدن برداشتم و وارد اتاق شدم، اما هستی و نفس نبودند!

سرفه ای کردم.

-یعنی کجا رفتند؟

رادان به داخل اومد.

-چی شده؟

-دوستهای بهار نیستند.

به طرف رادان چرخیدم.

-احیانا شما اینورا ندیدینشون؟

-به فرض که دیده باشمشون؛ من از کجا بدونم که

دوستهای شما بودند؟!

-مگه تو پارک ندیدینشون؟

شونه ای بالا انداخت.

-نه؛ یه دیوار اونجا بود که مانع میشد بینمشون.

-آهان.

یه دفعه گوشی رامین زنگ خورد که با تعجب بهش نگاه کرد.

رامین گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و رو به من گفت:
چی شده؟

به گوشی اشاره کردم.

-اینجا هم آنتن هست؟

-په نه په؛ فقط دنیای انسانها پیشرفتست! اینجا پر از

دانشمنده؛ نه دانشمندهای مثل انسانها؛ فراتر از اون؛

امواجی رو تولید کردند که میشه از این جهان به فردی که
تو اون جهانه زنگ زد.

بعد جواب داد.

-بله؟

شگفت زده ابرو هام رو بالا دادم.

...-

-عه شماین! کجایید آخه؟

...-

-آهان؛ باشه؛ من بهار رو زود میارم؛ فعلا.

بعد تماس رو قطع کرد.

منتظر بهش نگاه کردم.

-نفس بود؛ گفت همراه همون نگهبان به خونه انتقال

زدند.

با تعجب گفتم: شماره ی تو رو از کجا آورده؟

-تو این دو روزی که نبودی خبرت رو از هم میگرفتیم.

-آهان.

رادان بهمون اشاره کرد و مشکوک گفت: خیلی باهم

راحتین!

رامین با اخم گفت: فضولی نکن بچه!

چهره ی رادان هم شاد شد و هم شیطون.

به بازوی رامین زد و گفت: بگو ببینم داداش؛ بالاخره یخ

قلب باز شده نه؟

رامین به در و دیوار نگاه کرد.

-پس شده.

رامین: به بابا بگی میکشمت رادان.

-خیالت تخت رامینی؛ من دهنم قرصه.

لبخندی روی لبهام شکل گرفت.

رادان رو به من گفت: بگو ببینم؛ چیکارش کردی که یخ

این دل سنگش بالاخره آب شد؟

خندیدم و همین طور که به رامین نگاه میکردم گفتم:

دختر به این گلی؛ نمیخواین عاشقش بشه؟

هر دوشون شروع کردند به خندیدن.

یه دفعه رامین توی بغلش گرفتم و محکم فشارم داد و ولم

کرد.

از درد، دستم رو روی بازوم گذاشت و با اخم گفتم: بهت

رو دادم پررو نشو.

-دلم میخواد.

-چه غلطا!

رادان بینمون وایساد.

-بسه بسه؛ الان اولین دعواتون اتفاق میوفته.

دست به سینه گفتم: خب آقای محترم؛ من رو برگردون.

رامین تا خواست حرفی بزنه رادان گفت: آم... رامین...

میشه که این موضوع رو به... نگین بگم؟

-اشکالی نداره؛ بگو.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-انگار میخواین همه بفهمند!

-نه؛ خواهرم واقعا راز نگه داره؛ تنها کسیه که بهش رازهام

رو میگفتم و اون هم بهم رازهاش رو میگفت.

-آهان.

رو به رادان گفتم: خب دیگه باید باهاتون خداحافظی کنم.

دستش رو تکون داد.

-خداحافظ.

رامین: خب؛ دستت رو به من بده.

با تعجب گفتم: چی؟! چرا؟!!

-مگه نمیخوای برگردی؟ خب دستم رو بگیر تا بتونم
انتقال بدم دیگه.

اخمی کردم.

-نه؛ من اینکار رو نمیکنم.

با خیال راحت روی تخت نشست.

-پس تا آخر عمرت همینجا باش.

وای خدایا من الان چیکار کنم؟

به ناچار گفتم: باشه قبول.

بلند شد و دستم رو توی دستش گرفت.

وقتی دستم تو دستش قرار گرفت یه حس عجیب، اما

شیرین به سراغم اومد که خود به خود چشمهام بسته

شدند.

یه دفعه حس کردم زیر پام خالی شد که از ترس چشمهام

رو روی هم فشار دادم و دست رامین رو محکمتر گرفتم،

اما زود پاهام روی زمین قرار گرفت که چشمهام رو باز

کردم.

درست رو به روی در خونه بودم، اما هنوز دستم تو دستش
 بود که گفتم: دستم رو ول نمیکنی؟
 زنگ رو زد.
 -نه.

ابروهام رو بالا دادم و دستم رو تکون دادم.
 -ول کن ببینم.

خندید و دستم رو ول کرد که با اخم نگاهم رو ازش
 گرفتم.

بیشعور!

هستی: بله؟

-منم بهار.

به ثانیه نکشیده در باز شد.

اول من و بعد رامین وارد شد و از پله ها بالا اومدیم.

بوی ماکارونی همه جا رو پر کرده بود.

کفشم رو بیرون آوردم؛ در رو باز کردم و وارد هال شدم،

اما رامین دم در وایساد.

بیمقدمه گفتم: چرا صبر نکردید و اینقدر زود رفتید؟

نفس دست به سینه گفت: بذار برسی!

مشکوک گفتم: شما چتونه؟ یه جوری شدید!

هستی از آشپزخونه بیرون اومد.

-بعد بهت میگیرم.

رامین: آم... من دیگه میرم که راحت باشید؛ فردا باهاتون

کار دارم؛ پیام اینجا یا شما خونه ی من میان؟

-شما بیا اینجا.

-باشه.

سرش رو نزدیک به گوشم آورد.

-کاش پیشم میموندی.

سرم رو به عقب بردم و با اخم بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: خدانگهدار.

و بعد از حال بیرون رفت و در رو بست.

به طرف اون دوتا چرخیدم که دیدم دارند مشکوک نگاهم

میکردند.

-چیه؟

نفس: اول تو قضیه ی خودت رو تعریف کن تا ما هم حقیقت رو بهت بگیم.

بعد من رو به سمت مبل کشوندند و مجبورم کردند که روش بشینم.

هستی: خب؛ اول اینکه استاد گفت تو گرگینه ای... حرفش رو قطع کردم: و شما واقعا باور کردید؟! بر فرض که کردید؛ از من نمیترسید؟!

هستی: اول تو تعریف کن تا بهت بگیم.
-باشه.

همه ی اتفاقات امروز رو بدون سانسور براشون تعریف کردم.

هردوشون فقط شکه بهم نگاه میکردند.

با خنده گفتم: قیافه هاشون رو!

یه دفعه اشک تو چشمهای هستی حلقه زد و یه قطره روی گوش سر خورد که سریع بازوهاش رو گرفتم و

ناباورانه

گفتم: هستی؟! چی شد؟!!

انگار به خودش اومد و سریع اشک توی چشمه‌اش رو پاک

کرد و با ذوق گفت: هیچی هیچی؛ فقط... فقط خیلی

واست خوشحالم بهار.

بازوهاش رو ول کردم.

نفس: وای دختر؛ منکه باورم نمیشه! جون من راست

میگی؟

-آره؛ دروغم چیه؛ خب؛ نوبت شماست؛ یالا تعریف کنید

ببینم.

نفس و هستی به هم نگاه کردند و سرشون رو به علامت

تایید تکون دادند.

هستی: ببین بهار، من و نفس میخوایم یه واقعیت رو بهت

بگیم؛ از حالا هم ازت معذرت میخوایم که بهت نگفتیم،

آخه ترسیدیم ازمون بترسی و ولمون کنی.

-بگید؛ جون به لب شدم.

هستی یه نفس عمیقی کشید و گفت: من و نفس هم
گرگینه ایم.

با شنیدن این حرف؛ فقط شکه بهشون نگاه کردم.

نفس دستش رو جلوی چشمهام تکون داد.

-بهاری؟

به خودم اومدم و اخمهام بهم گره خوردند.

-چرا تا حالا بهم نگفتید نامردا؟!

نفس: خب هستی که گفت، ترسیدیم ازمون بترسی و

ولمون کنی.

-نخیر؛ این بهونه ها واسم قابل قبول نیست.

بلند شدم که هستی و نفس هم بلند شدند.

انگشت اشارم رو به حالت تهدید به طرفشون گرفتم.

-تلافیش رو سرتون درمیارم نامردا.

نفس و هستی آروم به عقب قدم برمیداشتند.

یه دفعه کوسنهای مبلها رو برداشتم و به طرفشون حمله

کردم که اون دوتا باهم جیغی کشیدند و فرار کردند، من

هم با تموم حرصی که داشتم کوسنها رو به سمتشون
 پرتاب کردم و دنبالشون دویدم.
 هستی با خنده گفت: بهار ما غلط کردیم، لطفا ما رو نخور.
 -حرف نباشه، بگیرمتون تیکه تیکهتون میکنم.
 بالاخره بعد از چند دقیقه دویدن و ایسادییم و روی زمین
 نشستیم و شروع کردیم به خندیدن.
 خنده هامون کل خونه رو پر کرده بود.
 به دیوار تکیه داد و پام رو دراز کردم.
 دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
 -وای خدا!
 یه دفعه زنگ خونه به صدا دراومد.
 هستی با اخم گفت: این وقت شب کی میتونه باشه؟!
 شونه ای بالا انداختم.
 -نمیدونم، بریم ببینیم.
 یه روسری روی سر انداختیم و از پله ها پایین اومدیم.
 در رو با احتیاط باز کردم که با دو همسایه کناریمون رو به

رو شدیم.

یکی از همسایه ها با عصبانیت گفت: معلومه شما سه تا تو این خونه چیکار میکنید؟ صداتون کل محله رو برداشته! همسایه ی دوم: آقای عسکری درست میگند؛ چیه؟ نکنه تو خونتون جنگ جهانی سوم راه افتاده؟! هرسه تامون از سر شرمندگی سرمون رو پایین انداختیم. -واقعا شرمندم؛ دیگه تکرار نمیشه؛ قول میدیم. آقای عسکری: امیدخدا؛ دیگه صداتون رو نشنوم؛ فهمیدید؟

هرسه تامون با هم گفتیم: چشم.

بعد از اینکه همسایه ها رفتند در رو بستم و آرام

خندیدیم، بعد به سمت بالا حرکت کردیم.

وارد خونه که شدیم گفتم: بچه ها، شما باید به چندتا از

سوالهام درست جواب بدید.

هردوشون: باشه.

روی مبل نشستم که اونها هم نشستند.

- شنیدم تو قصر گرگینه ها بعضی از مواقع مهمونی برگزار
میشه، شما هم میرفتید؟

هستی: فقط دوبار رفتیم؛ یادته یک سال پیش دو بار
سردرد شدید شدی ساعت هشت رفتی خوابیدی؟
-آره.

هستی: خب ما همون موقع رفتیم.

-آهان؛ خب سوال دوم، شما اگه به مهمونی رفتید پس
باید رامین هم دیده باشید.

نفس: نه گلم، ما هرگز رامین رو ندیده بودیم، چون اون
توی مهمونی حضور نداشت.

-آهان، خب سوال سوم.

چشمهام رو ریز کردم.

-راستش رو بگید، چند بار تا حالا به ذهنم نفوذ کردید؟
نفس: هیچ بار.

مشکوک بهشون نگاه کردم.

هستی: بخدا نفس راست میگه.

-خب پس نفود نکردید. سوال چهارم، شما چجور شد که از چهار سالگی توی دنیای انسانها بودید؟ هیچ وقت برام تعریف نکردید که چی شد سر از پرورشگاه درآوردید. با این حرفم، ناگهان نگاه های نفس و هستی غمگین شد. نگران گفتم: آبجیها چی شد؟

هستی نفس عمیقی کشید و گفت: من و نفس دختر عموییم، تمام خانوادمون رو تو زمان جنگ بین گرگینه ها و

اجنه ی کافر و جادوگران از دست دادیم، چون کسی سرپرستیمون رو قبول نکرد وزرا تصمیم گرفتند ما دوتا رو به

پرورشگاه انسانها بفرستند ولی ملکه قبول نکرد، آخر وزرا اینقدر به ملکه فشار آوردند تا ملکه مجبور شد قبول کنه و اینطور شد که ما دوتا سر از پرورشگاه درآوردیم. با این حرفهای هستی، ناراحت شدم. معلومه چقدر خواهریام سختی کشیدند.

نفس از روی مبل بلند شد.

-بیخیال دخترا؛ گذشته گذشته، بلند شید بریم ناهار
بخوریم.

هستی بلند شد و خودش رو به سمت بالا کشید.

-آره؛ فقط غذا رو بچسب بابا، اینها که مهم نیستند.

پا شدم و با خنده گفتم: از دست شماها!

سرم رو خاروندم.

-من اول میرم حمام.

صبح با صدای جیغ جیغوی نفس بیدار شدم.

سرم رو کمی بالا آوردم و بیحوصله گفتم: چته بابا؟ چرا

اینقدر جیغ جیغ میکنی؟!

-سه ساعته دارم صدات میزنم؛ چه خوابی داری میبینی

که بیدار نمیشی؟!

هستی وارد اتاق شد.

-حتما داره خواب رامین خان رو میبینه.

با شنیدن این حرف، با حرص بالشت زیر سرم رو به

سمتش پرتاب کردم.

بالشت رو گرفت؛ خندید و گفت: حالا هم به جای اینکارا بلند شو بریم دانشگاه دیر شد، همین چند روزی هم که نبودى به ذهن مدیر و استادها نفوذ کردیم که حاضری واست بزنند.

بعد از تموم شدن غرغرهاشون بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم.

بعد از انجام کارهای مربوطه به اتاق برگشتم.
موهام رو شونه کردم و بستم.
به سمت کمد رفتم.

خب بهار خانم میخوای چی بپوشی؟
بخاطر سرد بودن هوا یه پالتوی چرم مشکی پشت پنبهای؛
شلوار لی آبی و مقنعه مشکی رو پوشیدم و چادرم رو
سرم کردم.

فکر کنم هنوز کامل به گرگینه تبدیل نشدم، چون هنوز سردى هوا روم تاثیر میذاره و هنوز میلی به گوشت ندارم،

فقط صداها رو به خوبی و خیلی واضح میشنوم.
از اتاق بیرون اومدم و نفس و هستی هم از اتاقشون بیرون
اومدند.

نفس یه پالتوی قهوه ای و شلوار لی مشکی و هستی یه
پالتوی مشکی و شلوار لی مشکی پوشیده بودند.
فکر کنم واسه این چیز گرم پوشیدند تا انسانها به عقلشون
شک نکنند و نگند که تو این سرما چرا چیز گرم
نپوشیدند!

چکمه هامون رو پوشیدیم و وارد پارکینگ شدیم.
امروز نوبت نفس بود که رانندگی کنه.

نفس پشت فرمون نشست و طبق معمول هستی جلو و
من هم عقب نشستم.

ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه به دانشگاه رسیدیم و به
سرعت به سمت کلاس دویدیم.

به کلاس که رسیدیم روی صندلیهامون نشستیم و پنج
دقیقه بعد استاد وارد کلاس شد...

ساعت ده و سی دقیقه کلاسمون تموم شد و به طرف در
خروجی حرکت کردیم.

کلاس بعدیمون تشکیل نمیشد.

میون راه صدای عصبی الناز رو شنیدم.

-بهتره فکر استاد رادمنش رو از مغزها تون بیرون کنید.

یه دختر: اونوقت چرا؟ تو چیکارهای؟

کنجکاویم بد جور گل کرد واسه همین رو به دخترا گفتم:

میخوام برم دستشویی.

هستی: باشه، زود بیا، ما توی ماشین میریم.

کیفم رو به نفس دادم.

-باشه.

بعد از اینکه نفس و هستی رفتند به سمت الناز حرکت

کردم.

به نزدیکی الناز و اون دوتا دختر که رسیدم خوب گوشم

رو تیز کردم که ببینم درمورد رامین چی میگند.

الناز: من همه کارشم؛ من و رامین قراره باهم نامزد کنیم.

اون دو دختر از تعجب چشمه‌هاشون گرد شد.
 عصبانیت تموم وجودم رو پر کرد.
 میخوای موقعیت رو به دست بگیری؟ کور خوندی.
 با قدمهای سریع خودم رو بهش رسوندم.
 -یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی.
 دست به سینه به طرفم چرخید.
 -اوه؛ ببین کی اینجاست! میبینم عصبانی هستی!
 دندونهام رو روی هم فشار دادم.
 -حق نداری خودت رو به عنوان نامزدمش جا بزنی.
 بعد رو به اون دوتا که اصلا همکلاسیمون هم نبودند گفتم:
 داره بلوف میزنه.
 عصبی خندید و یه قدم به سمتم برداشت.
 -من بلوف میزنم؟ تا قبل اینکه توی عوضی بیای من توی
 زندگیش بودم.
 با شنیدن این حرف شروع کردم به خندیدن.
 -داری اشتباه میگی؛ اون توی زندگی تو بوده؛ نه تو توی

زندگیش.

انگشت اشارش رو به قفسه ی سینم زد.

-بهتره ازش دوری کنی؛ چون من واسه به دست آوردنش
هر کاری میکنم.

با شنیدن این حرف، شدت عصبانیتم دو برابر شد.

یقہش رو گرفتم و به دیوار کوبوندمش.

-بر عکس، من باید بگم که نزدیکش نبینمت.

از بین دندونهای کلید شدم گفتم: اون مالہ منہ، میفہمی؟
مال من.

اون دوتا دختر فقط با تعجب بهمون نگاه میکردند و عده

ی کمی ہم دورمون رو گرفته بودند و پچ پچ میکردند.
یقم رو گرفت.

-تو غلط میکنی آشغال، اون مال منہ، هرگز نمیذارم به تو

برسه، فکر میکنی پدرش میداره که با تو ازدواج کنه؟

کور خوندی خانم؛ تا یک هفته دیگہ میبینی با من ازدواج
میکنه یا تو.

این حرفش رو محکم گفت، انگار خیلی مطمئنه!
پوزخندی زدم.

-من نمیذارم الناز؛ هرگز نمیذارم.

تا خواست حرفی بزنه یکی با صدای آشنایی، بلند گفت:
بسه دیگه، تمومش کنید.

به سمت صدا برگشتم، اما با دیدن شخص رو به روم یقه
ی الناز از دستم در رفت و با تعجب بهش نگاه کردم.
این اینجا چی کار میکنه؟!

رامین

بی هدف توی خیابون رانندگی میکردم.

فکر کنم دیگه کلاشون تموم شده باشه.

قرار بود امروز پیش بهار و هستی و نفس برم؛ واسه همین
تصمیم گرفتم اگه هنوز دانشگاه هستند اونجا برم و بهار
رو سوار ماشین خودم کنم و باهاش حرف بزنم، آخه دلم
براش تنگ شده.

چند بار به گوشی بهار زنگ زدم اما جواب نداد.

اخمی کردم و به هستی زنگ زدم که با سه بوق جواب داد: سلام استاد.

-سلام، بهار کجاست؟ هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده!

-رفته دستشویی؛ باهاش کاری داشتید؟

-آره، هنوز دانشگاهید؟

-آره استاد.

-پس صبر کنید خونه نرید تا من پیام دانشگاه، نزدیکم.

-چشم.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم.

بعد از سه دقیقه به دانشگاه رسیدم.

وارد دانشگاه شدم و با دیدن هستی و نفس به سمتشون

رفتم.

بعد از سلام کردن گفتم: بهار هنوز دستشویی؟

نفس دستی به ابروش کشید.

-آره استاد؛ ولی خیلی دیر کرده؛ نگرانش شدم.

اخمی کردم.

-پس بریم دنبالش.

با نفس و هستی به سمت سالن دانشگاه قدم برداشتم.
وارد سالن که شدیم صدای عصبانی دوتا دختر به گوشم
رسید.

بیشتر که دقت کردم دیدم بهاره که داره با الناز دعوا
میکنه!

سریع به جلو قدم برداشتم.

عده ی کمی دورشون رو گرفته بودند و پچ پچ میکردند.
الناز یقه ی بهار رو گرفت.

-تو غلط میکنی آشغال، اون مال منه، هرگز نمیدارم به تو

برسه، فکر میکنی پدرش میداره که با تو ازدواج کنه؟

کور خوندی خانم؛ تا یک هفته دیگه میبینی با من ازدواج
میکنه یا تو.

با شنیدن این حرف اخمی کردم.

منظورش چیه؟

بهار پوزخندی زد.

-من نمیذارم الناز؛ هرگز نمیذارم.

اینا دارند توی دانشگاه به خاطر من دعوا میکنند؟ دیوونه شدند؟!

باید زودتر دست به کار بشم و جلوی این دعوا رو بگیرم،
ممکنه بخاطر اینکارشون از دانشگاه اخراج بشند.

تا الناز خواست حرفی بزنه با داد گفتم: بسه دیگه؛ تمومش کنید.

بهار و الناز به طرفم برگشتند و هردوشون با تعجب بهم نگاه کردند.

هم زمان بهار یقه ی الناز رو ول کرد و الناز یقه ی بهار رو.

بهار با لکنت گفت: ش... ش... شما اینجا چی کار میکنید استاد؟!

با خشم به هردوشون خیره شدم.

الناز سرش رو پایین انداخت.
 از اینکار بهار به شدت عصبانی بودم.
 اون نباید به خاطر من با الناز اون هم توی دانشگاه دعوا
 میکرد؛ اصلا دوست ندارم به خاطر من موقعیتش توی
 دانشگاه خراب بشه.
 با سرجوری که الناز نفهمه بهش گفتم بیرون بیاد و
 خداروشکر الناز نفهمید.
 بعد با قدمهای تند از سالن و دانشگاه بیرون اومدم و به
 سمت ماشین حرکت کردم.
 وقتی بهش رسیدم دست به سینه بهش تکیه دادم و با
 اخم به زمین خیره شدم.
 بهار
 وقتی رامین رفت، نفس و هستی سری به عنوان تاسف
 تکون دادند و بیرون رفتند.
 الهی درد بگیری الناز که اینجور من رو عصبانی کردی.
 رو به الناز گفتم: شانس آوردی استاد اومد و گرنه جنازت

رو باید جمع میکردند.

با همون پوزخند مسخرش گفت: نگو که خیلی ترسیدم!

بعد آروم گفت: گرگ کوچولوی تازه وارد.

من هم آروم گفتم: همین گرگ کوچولویی که میگی یه

اصیله پس حواست به خودت باشه، میدونی که گاز یه

گرگینه میتونه یه خون آشام رو بکشه.

یه ابروش رو بالا داد.

-الان داری تهدیدم میکنی؟

-هر جور دوست داری فکر کن.

این رو گفتم و از سالن بیرون اومدم.

از دانشگاه که خارج شدم اون طرف خیابون رامین رو

دیدم که به ماشین تکیه داده و با پاش روی زمین ضرب

گرفته.

به سمتش رفتم تا همه چی رو براش توضیح بدم؛ تا بهم

حق بده چرا با الناز دعوا کردم.

وقتی که بهش رسیدم تکیش رو از ماشین گرفت و سریع

گفت: سوار شو.

اومدم حرفی بزدم، اما با دادی که زد خفه شدم.

-گفتم سوار شو بهار.

با دادش بغض گلوم رو گرفت.

آخه لعنتی من بخاطر تو دعوا کردم؛ حق نداشتی سر من

داد بزنی.

وقتی که سوار شدم رامین هم سوار شد و بدون هیچ

حرفی به راه افتاد، من هم سرم رو به سمت شیشه

چرخوندم و

سعی کردم این بغض لعنتی رو مهار کنم.

بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و به آرومی گفت:

بهار به من نگاه کن.

اما من نه به سمتش برگشتم و نه حرفی زدم.

-من رو ببخش؛ بخدا عصبانی شدم، آخه نمیخوام

موقعیت توی دانشگاه خراب بشه.

اما من باز هم برنگشتم.

هر چی هم باشه نباید سر من داد میزد.
-بهار با این سکوتت من رو داغون نکن؛ میدونی که روت حساسم.

با این حرفش بغضم ترکید و اشکهام جاری شدند.
چقدر دل نازک شدم!
طاقت نیاورد و ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت.
بازو هام رو گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند.
چشمهای بارونیم رو که دید چشمه اش رو بست و نفس عمیقی کشید.

-د لعنتی گریه نکن، جون من گریه نکن.
با این حرفش مجبور شدم به سختی اشکهام رو مهار کنم.
با کمی مکث چشمه اش رو باز کرد.

-بین بهار، چه الناز دوستم داشته باشه چه هزار نفر
دیگه، من فقط تو رو میبینم، فقط تو رو دوست دارم، تو فقط

مال منی، کسی جات رو نمیگیره، فهمیدی؟

با حرفه‌اش نه تنها آروم شدم بلکه تند تند توی دلم قند
آب می‌کردند.

لبخندی روی صورتم نشست.

با دیدن لبخندم گفت: من رو بخشیدی؟
-بخشیدم.

یه دفعه من رو توی بغلش انداخت؛ دست‌هایش رو دور شانه
حلقه کرد و کنار گوشم گفت: تو تنها کسی هستی که
نمیتونم جلوش مقاومت کنم.

از روی خجالت چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و لبم
رو به دندون گرفتم.

آخه لعنتی چرا اینکار رو میکنی؟!

من رو از خودش جدا کرد که سرم رو پایین انداختم.
-بین بهار، با الناز درنیوفت.

بهش نگاه کردم.

-کار به کارش نداشته باش، هرچی میخواد بگه، من فقط
مال خودتم؛ الناز تک دختر وزیر اعظم قصرمونه، پس

خواهش میکنم باهاش درنیوفت، بخاطر امنیت خودت
میگم.

با این حرفش باز بغض گلوم رو فشرد.

الناز نه تنها یک خون آشامه بلکه دختر وزیر اعظمه، اما
من چی؟ منی که معلوم نیست خانوادم کی هستند؟
شانس

الناز واسه رسیدن به رامین بیشتر از منه؛ با اینکه رامین
دوستم داره اما چطور وزیراشون و پدرش اجازه بدنند که
یک گرگینه ی بی اصل و نسب بشه ملکشون؟
آخه بهار؛ چرا اینقدر بدبختی؟ بچگیت خانوادت رو از
دست دادی و حالا نمیتونی به کسی که دوستش داری
برسی!

سرم رو پایین انداختم تا بغضم رو نبینه.

-عه بهار! من حاضرم از مقام جانشینی انصراف بدم ولی تو
رو به دست بیارم؛ درضمن، دیگه هم به خودت بی اصل و
نسب نگو، فهمیدی؟

سرم رو بالا آوردم و با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

-وارد ذهنت شدم از توی ذهنت خوندم.

باز هم با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: اینجور بهم نگاه نکن، خودت هم میتونی.

با همون حالت گفتم: واقعا؟! یعنی من هم میتونم؟

-آره؛ آخر هفته میریم سالن تمرین قصر، همه چی رو بهت

آموزش میدم، یکی از سخت ترین آموزشها هم باز کردن

چشم سومته که خداکنه از پشش بربیای.

با چهره ی سوالی گفتم: چشم سوم؟

-یه چشم نامرئیه که میشه باهاش اجنه رو هرجایی باشند

حتی اگه تو حالت نامرئی باشند دید.

با تعجب و ترس گفتم: چی؟! اجنه؟!!

با خنده گفت: آره.

باز با تعجب و ترس بهش نگاه کردم.

-خب اجنه ی کافر یکی از بزرگ ترین دشمن هم نوع

های من و تو محسوب میشند، ولی اونها عهد کردند که دیگه حمله نکنند ولی من فکر نمیکنم به عهدشون عمل کنند و اجنه های مسلمان، هم پیمان گرگینه ها و خون آشامهای مسلمانند.

خودم رو جمع و جور کردم که یعنی نمیتروسم، اما از درون مثل سگ میتروسم.

-پس اینجور یاست!

به جاده اشاره کردم.

-پس پیش به سوی ماجراجویی.

با لحن خندون گفت: فعلا که داریم میریم خونه، خبری از ماجراجویی نیست.

سرم رو خاروندم و با خنده گفتم: فکر کنم سوتی دادم!

با خنده سرش رو به چپ و راست تکون داد.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و زنگ در رو زدیم.

بعد از باز کردن در خونه توسط نفس، وارد خونه شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

هر دومون کفشهامون رو بیرون آوردیم.

رامین در حال رو باز کرد.

-اول خانمها.

منم با نیش باز وارد حال شدم و رامین هم وارد شد؛ در رو بست و روی مبل نشست.

من و نفس و هستی هم روی مبل دیگه نشستیم.

رامین: فکر کنم بهار بهتون گفته باشه که جونش در خطر.

نفس و هستی به معنای آره سرشون رو تگون دادند.

-خب، من و فرمانروا تصمیم گرفتیم واسه محافظت از

جون بهار و هم محافظت از جون خودتون بیاین پیش من

زندگی کنید؛ خونه ی من هم بزرگه و هم واسه هممون

اتاق داره؛ نظرتون چیه؟

هستی: اما استاد ما سه تا گرگینه ایم چجور ممکنه اونها

بهمون آسیب برسوندند؟

رامین ابروهایش رو بالا داد.

-شما به بهار گفتید که گرگینه اید؟!

نفس: آره.

-کار درستی کردید؛ خب داشتم میگفتم، شیطان پرستان

همه کاری ازشون برمیاد، بخاطر اینکه خیال خودمم

راحت باشه میگم بیاین خونه ی من.

نفس: اما آقا رامین؛ سه تا دختر با یه پسر توی یه خونه؟!

بین انگشت اشاره و شصتتش رو گاز گرفت.

-استغفرالله!

رامین با خنده گفت: منکه نمیخوام بخورمتون! واسه

محافظت از خودتون میگم.

-راست میگه، نمیخواد که بخورتتون.

هردوشون با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کردند.

نفس: مثل اینکه تو خودت خیلی میخوای پیش آقا رامین

زندگی کنی!

با اخم گفتم: چه حرفا! اگه میخوای بمیری همین جا
بمون.

رامین با خنده گفت: دعوا نکنید؛ اگه موذبید من خواهرم
رو پیش خودمون میارم زندگی کنه؛ چطوره؟
-یعنی خواهرت مشکلی با این موضوع نداره؟
-نه اصلا؛ خودش هم خیلی دوست داره پیش من زندگی
کنه.

هستی: پس خیلی خوبه؛ من موافقم.
نفس به مبل تکیه داد.
-من هم موافقم.

-پس شماها که موافقید من هم موافقم.

نفس: تو که از قبل موافق بودی.

با حرص پام رو به پاش کوبیدم که خندید.

رامین: پس هر چیزی لازم دارید بردارید تا شب پیام
دنبالتون.
-چشم.

لبخندی زد و بلند شد.

-خب دیگه من باید برم؛ کاری ندارید براتون انجام بدم؟

بلند شدم.

-نه رامین.

وای چی گفتم جلوی این دوتا سوژه گیر؟!

هستی و نفس با لبخند شیطونی بهم نگاه کردند.

چشم غرهای بهشون رفتم.

-خب حالا شما هم، از دهنم در رفت.

بعد رو به رامین گفتم: نه استاد.

رامین با اخم گفت: عه! اینها هرچی میخوان بگند، تو فقط

بگو رامین.

نفس: وا آقا رامین! ما که چیزی نگفتیم!

خندید و از حال بیرون رفت و کفش اسپرتش رو پوشید.

-حالا که دارم میرم نمیخواهی یه بوس بدی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که دستهایش رو به حالت

تسلیم بالا آورد.

-غلط کردم.

بعد با خنده گفت: خدا حافظ.

خندم گرفت، اما جلوی خودم رو گرفتم.

چقدر پرروعه بخدا!

وقتی انتقال زد، در رو بستم.

هستی: وای باید با استاد زندگی کنیم! خدا بهمون رحم

کنه.

نفس: آره، بین عاقبت ما به کجاها کشیده شده! الهی

العفو.

با خنده گفتم: نمیخوااین که برید پیش بیست تا پسر

زندگی کنید بابا، خواهرش هم هست.

هستی به بازوم زد.

-تو کی واست خوب میشه کلک؛ پیش عشقتی و دیگه

هیچی.

تا خواستم بخندم با غمگین شدن صورتش، حس خندم از

بین رفت و با نگرانی گفتم: هستی؟ خوبی؟

لبخندی زد.

-آره آره؛ بریم نماز بخونیم، نهارم درست نکردیم.

بعد به طرف دستشویی رفت.

سوالی به نفس نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت.

بعد از اینکه نون و پنیر و سبزی به عنوان نهار خوردیم،
به سمت اتاقهامون حرکت کردیم تا وسایلهامون رو جمع
کنیم.

بعداز نیم ساعت وسایلهایی که نیاز داشتیم رو جمع

کردیم و کنار در خروجی گذاشتیم.

به پیشنهاد هستی به اتاقهامون رفتیم تا یه کم بخوابیم؛
اما هستی از اون شب توی رستوران یه چیزیش شده که
بالاخره میفهمم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم، اما هر کار کردم
خواب به چشمهام نیومد.

به سقف زل زدم و به این اتفاقات فکر کردم.

چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد! یهو یکی اومد و یهو

عاشقش شدم!

مثل دیوونه‌ها بخاطرش دعا میکنم!

هنوز خودمم هنگم.

اینقدر فکر کردم که وقتی به خودم اومدم ساعت شش

شده بود.

بعد از اینکه لباسهامون رو عوض کردیم منتظر رامین روی

مبل نشستیم.

بالاخره آیفون به صدا دراومد که در رو باز کردم.

در حال رو باز کردم و با بالا اومدن رامین از پله‌ها با

لبخند گفتم: سلام.

پوشش کاملاً مشکی داشت.

لبخندی زد.

-سلام فسقلی.

با اخم بهش نگاه کردم که خندید و رو به اون دوتا گفت:

آماده اید؟

از روی مبل بلند شدند.

نفس: آره.

به کمک رامین وسایله‌ها رو توی صندوق عقب ماشینش گذاشتیم.

هستی و نفس داشتند میرفتند سوار دویست و شش بشند که رامین گفت: شماها هم با من بیاین؛ محافظم ماشینتون رو میاره.

هردوشون باشه ای گفتند و سوار ماشین رامین شدند و من هم کنارشون نشستم.

رامین که دید هر سه تامون عقب نشستیم با ابروهای بالا رفته گفت: یکی از شماها نمیخواد بیاد جلو بشینه؟! هستی و نفس با نیش باز به من اشاره کردند که برم جلو بشینم.

با حالت مظلومی گفتم: من برم؟ هردوشون: آره.

پوفی کشیدم و پیاده شدم.

در جلو رو باز کردم و نشستم و رامین به راه افتاد.

چقدر توی ماشین سکوتی.

به ضبط نگاه کردم.

یعنی روشنش کنم؟

به رامین نگاه کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-چه فکر شیطانی توی سرتی؟

به ضبط اشاره کردم.

-روشن کردن ضبط.

خندید و ضبط رو روشنش کرد که یه آهنگ مزخرفی پلی شد.

دستم رو به سمت ضبط بردم که آهنگ رو عوض کنم، اما

رامین هم همین قصد رو کرد و دستش روی دستم

گذاشته

شد.

زود دستم رو کشیدم.

-ببخشید، شما عوض کن.

با لبخندی که داشت آهنگ رو عوض کرد.
 به عقب نگاه کردم که دیدم نفس و هستی با نیش باز
 دارند من و رامین رو نگاه میکنند.
 با اخم گفتم: نیشتون رو ببندید.
 ولی این حرف من اصلا فایده نداشت و همچنان با نیش
 باز به من نگاه میکردند.
 اومدم بزنم فکشون رو داغون کنم که یه دفعه دردی شبیه
 به درد قلبی، اما فقط با این تفاوت که شدتش کمتر بود
 توی قلبم پیچید که دستم رو روی قفسه ی سینم
 گذاشتم و آخ بلندی گفتم.
 رامین زود کنار خیابون نگه داشت و با ترس گفت: چی
 شده بهار؟
 نفس و هستی هم لب صندلی نشستند و با نگرانی بهم
 نگاه کردند.
 درد زود از بین رفت.
 نفس عمیقی کشیدم.

- چیزی نیست؛ فقط یه لحظه درد بدی توی قلبم پیچید.
 رامین زود بازو هام رو گرفت و با ترس گفت: الان... الان
 خوبی؟ چشمهات تار نیستند؟
 لبخندی زدم.
 -نگران نباش؛ من خوبم.
 نفس آسوده ای کشید.
 -وقتی وسایلها رو توی خونه گذاشتیم، سریع پیش دکتر
 ارنس میریم.
 -اما گفت که بخاطر روند تبدیلمه.
 -این یه فرضیهست؛ اما من هیچ گرگینه ای رو با این روند
 ندیدم؛ پس میریم پیش دکتر.
 سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و رامین دوباره به راه
 افتاد.
 بعد از نیم ساعت به خونه ی رامین رسیدیم.
 همین که وارد شدیم دهنم اندازه ی نعلبکی باز شد.
 وای اینجا رو باش! خونه که نیست بهشته!

خوش به حال پولدارا؛ خوشی زندگی رو میکنند بخدا.
بعد از اینکه رامین ماشین رو پارک کرد، از ماشین پیاده
شدیم.

رامین چمدونها رو از ماشین پایین گذاشت.
نفس و هستی چمدونهای خودشون رو گرفتند و من هم
چمدون خودم رو.

یه دفعه رامین چمدون رو ازم گرفت که از ترس هینی
کشیدم.

دیوونه ی روانی! یه دفعه این جن زده میشه بخدا، خدایا
خودت من رو حفظ کن در برابر این هرکول.
با اخم گفتم: اون چمدون رو بده به من.
-نمیخوام؛ خودم برات میارم.
-لازم نکرده خودم میتونم.
-نوچ؛ نمیدم.

هستی با لحن خندون گفت: پس آقا رامین چمدونهای ما
رو هم بیزحمت بیارید.

با چشمهای گرد شد بهش نگاه کردم.

-رو که نیست سنگ پا قزوینه! پروو، خجالت بکش؛ اون فقط چمدون من رو میاره.

رامین بلند خندید و گفت: از حالا داری حسودی میکنیا!

-نخیرم، اصلا هم حسود نیستم.

-چرا هستی.

بهش نزدیک شدم.

-نه نیستم.

-هستی.

-اصلا چه نسبتی با من داری که بخاطرت حسودی کنم؟! -شوهرتم.

با شنیدن این حرف چشمهام از تعجب گرد شدند.

با همون چشمهای گرد شده گفتم: کی تا حالا شوهر کردم خودم خبر ندارم؟! -از وقتی که گفتمی دوسم داری.

اومدم جوابش رو بدم که دوباره اون درد شروع شد و باعث

شد دستم رو روی قفسه ی سینم بذارم و یه کم خم
بشم،

اما به ثانیه نکشیده درد متوقف شد.

-دوباره؟

درست وایسادم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.
-آره.

-من به نگهبانها میگم چمدونها رو بالا ببرند؛ بهتره هر چه

زودتر پیش دکتر بریم؛ حالا دستت رو بده به من.

رو به نفس و هستی گفتم: شما هم دستتون رو بدید.

نفس: ما خودمون بلدیم.

-عه! پس بلدید.

رو رامین گفتم: پس من با نفس میام.

اخمی کرد.

-نخیر.

-میخوام.

بعد دستم رو به نفس دادم و چشمهام رو بستم و نفس

انتقال زد.

چشمهام رو باز کردم که دیدم رو به روی قصریم.
تا اومدم یه قدم دیگه بردارم دوباره درد شروع شد، اما این
دفعه شدیدتر حتی شدیدتر از دفعه ی اول!

روی زمین دو زانو فرود اومدم و بلند گفتم: رامین این
دفعه بدتره، دارم میمیرم.

هر سه تاشون سریع به طرفم اومدند و رامین تا اومد بلندم
کنه درد شدیدتر شد.

ناگهان خود به خود چشمهام بسته شدند؛ اما قبل از اینکه
بیهوش بشم صدای چند نفر توی سرم پیچید.
-سلام ارباب؛ سالهاست که منتظریم.

و بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم.

رامین

چندین بار به صورتش زدم، اما هیچ عکس العملی نشون
نداد.

حالا چیکار کنم؟

-بهارم بیدار شو.

وای خدا چیکار کنم؟

هستی: باید زود پیش دکتر ببریمش.

زیر گردن و زانوی بهار رو گرفتم، بلندش کردم و با صدای

بلند گفتم: سریع دروازه رو باز کنید.

نگهبانها سریع دروازه رو باز کردند و با سرعت خون

آشامیم به سمت اتاق دکتر حرکت کردم و در رو باز کردم

که با

صدای بدی به دیوار برخورد کرد.

دکتر از ترس به بالا پرید.

-چته پسر؟! -

بهار رو که روی دستم دید با تعجب به طرفم اومد.

-چیشده؟! چرا دوباره این اینجوریه روی دستت؟! -

با ترس گفتم: باز قلبش درد گرفت، آخرین باری که درد

گرفت شدیدتر بود که باعث شد بیهوش بشه؛ چه اتفاقی

براش افتاده؟ مطمئنم واسه روند تبدیلیش نیست.

-بیا روی تخت بذارش.

بهار رو روی تخت گذاشتم و دکتر سیمهای دستگاه رو آورد و به دست بهار متصل کرد.
به مانیتور نگاه کردیم.

هیچ چیز غیر عادی توی بدنش نشون نمیداد.

خودکار توی دستش رو به صورتش زد.

-نمیفهمم رامین؛ حتما این چیز ربطی به مسائل پزشکی نداره باید پیش یه جادوگر ببریش.
با تعجب گفتم: جادوگر؟!
به طرفم چرخید.

-آره؛ نمیدونم چه اتفاقی واسش افتاده ولی مطمئنم یه جادوگر میتونه درمانش کنه.

-اما هیچ جادوگری قبول نمیکنه که بهار رو درمان کنه
چون یه گرگینست!

-نگران نباش؛ من یکی سراغ دارم؛ بهم مدیونه؛ کمکتون میکنه.

نفس آسوده ای کشیدم.

-خب کجاست؟

آدرس یه محل توی غرب تهران رو بهم گفت.

-بگو از طرف من اومدی.

-باشه دکتر؛ ممنونم.

دستگاه رو خاموش کرد.

-قابلی نداشت.

سریع بهار رو بلند کردم و رو به هستی و نفس گفتم: شما

هم میانین؟

نفس: آره.

تو کوچه ی خونه ی اون جادوگر انتقال زدیم که

خوشبختانه کسی تو اون کوچه ی تنگ و تاریک نبود.

محکم مشتم رو به در آهنی آبی رنگ خونه کوبیدم.

بعد از دو دقیقه یه زن حدود چهل ساله درحالی که شال

قرمزی رو به صورت آزادانه روی سرش انداخته بود در رو

باز کرد.

-بفرمایید؟

-اومدیم تا بهمون کمک کنی.

اخمی کرد.

-من به گرگینه ها و خون آشامها هیچ کمکی نمیکنم پس

بهتره برید.

تا خواست در رو ببنده گفتم: از طرف دکتر ارنس اومدیم.

نگاهش رو بین ما چرخوند و کمی اطراف رو نگاه کرد.

از جلوی در کنار رفت.

-بیاین داخل.

نفس آسوده ای کشیدم.

وارد خونه شدیم.

عجب خونه ی عجیب و نسبتا تاریکيه!

پرده های قهوه ای ، خونه رو به شدت تاریک کردند.

یه گوی سبزم وسط خونشه، این دیگه چیه؟!!

اینقدر بهار سبکه که احساس خستگی نمیکنم.

درحال دید زدن خونه بودم که با صدای جادوگر به

طرفش چرخیدم.

-حالا چیکار دارید؟ این دختر رو دستت کیه؟ یه چیزهای

عجیبی رو تو وجودش حس میکنم!

با تعجب گفتم: چه چیزایی رو؟!

نفس و هستی منتظر به جادوگر نگاه کردند.

-تا حالا قلبش درد گرفته؟

-آره؛ چهار بار؛ بخاطر همین هم الان بیهوش روی

دستمه.

به مبل سه نفره ی مشکى رنگى اشاره کرد.

-روی مبل بذارش.

وقتی بهار رو روی مبل گذاشتم پلکهایش تکونی خوردند و

بعد از چند ثانیه چشمهایش رو باز کرد.

سریع با خوشحالی گفتم: بهار، حالت خوبه؟

روی مبل نشست و اطرافش رو نگاه کرد.

رو به من گیج گفت: اینجا دیگه کجاست؟!

بهار

چشمهام رو باز کردم، اما در کمال تعجب یه جای عجیب
و غریب رو به جای اتاق دکتر دیدم.
نکنه دوباره دزدیده باشنم؟!
نزدیک بود گریم بگیره، اما وقتی که رامین رو دیدم خیالم
راحت شد.

با خوشحالی گفتم: بهار، حالت خوبه؟
روی مبل نشستم و اطرافم رو نگاه کردم.
گیج پرسیدم: اینجا دیگه کجاست؟
یه زن که تقریبا چهل سالش بود به جلو اومد.
-سلام.

سوالی به رامین نگاه کردم.
رامین: جادوگر.

متعجب گفتم: جادوگر؟!
نفس: آره.

بهشون نگاه کردم.

-عه! شما هم اینجا باین؟

هستی دست به سینه گفت: با اجازه ی شما آره.
 جادوگر یه صندلی پلاستیکی رو رو به روم گذاشت و روش
 نشست.

دستم رو تو دستهایش گرفت و چشمهایش رو بست که
 متعجب بهش نگاه کردم.

این میخواد چی کار بکنه؟!

به رامین نگاه کردم که به معنای چیزی نیست دست و
 سرش رو تکون داد.

بعد از چند ثانیه داخل بدنم یه چیزهایی شروع به حرکت
 کردند و جریان یه چیزهای خیلی داغ رو توی رگهام حس
 کردم که از سوزش چشمهام رو روی هم فشار دادم.

رامین: چه اتفاقی داره برات میوفته؟

جادوگر بعد از دو دقیقه دستهام رو ول کرد که جریان و
 سوزش از بین رفت.

چشمهام رو باز کردم.

جادوگره با حیرت گفت: باورم... باورم نمیشه!

دستش روی قلبم گذاشت، اما بعد بازو هام رو گرفت.
 انگار نمیدونست چی کار باید بکنه.
 من هم فقط با تعجب بهش نگاه میکردم.
 هستی با اخم گفت: میشه به ما هم بگید چی فهمیدید؟
 به طرفشون چرخید.
 -دختر ماه و نیروی ماه!
 هستی و نفس و رامین با هم بلند گفتند: چی؟!
 سردرگم گفتم: یعنی چی؟ دختر ماه و نیروی ماه چیه؟
 جادوگر با هیجان کنارم نشست.
 -نیروی ماه یعنی نیروی هفت گانه ی ، آب، آتش، یخ،
 رعد، باد، طبیعت و نیروی به حرکت درآوردن اجسام یا
 همون
 جاذبه!
 با چشمهای گرد شده گفتم: ببخشید؛ چی؟!
 نفس یه قدم به جلو اومد و شکه گفت: باورم نمیشه؛ این
 چطور ممکنه که تو باشی؟!!

جادوگر جدی گفت: تا آموزش های این دختر کامل نشده
 نباید دشمنانتون از وجودش با خبر بشند، وگرنه همه
 حتی

جادوگرها قربانی این دختر میشوند؛ فهمیدید؟
 رامین سرش رو بالا و پایین کرد.

نمیدونم چرا چشمه‌هاش پر از نگرانی بودند.

سردرگم گفتم: اینها یعنی چی؟ من چیم؟

جادوگر: تو دختر از قدیم پیشگویی شده توسط گاندلف؛

بزرگ خاندان جکسونی؛ کسی که هیچ قدرتی به قدرت

اون

نمیرسه؛ ساده‌تر بگم، شکست ناپذیری!

یاخدا، اینها یعنی چی؟!

باز هم با تعجب بهشون چشم دوختم.

جادوگر اخمی کرد.

-تو، مامان یا بابات جادوگر نبودند؟

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

-مثل اصلا گیج شدم!

رامین رو به روم دو زانو نشست و مچهام رو گرفت.

با نگرانی گفت: بهار؟

-جونم.

-ببین، هنوز هنگم؛ باورم نمیشه که تویی.

بلند شد و کنارم نشست که جادوگره بلند شد.

دستی به ته ریشش کشید.

-کم کم همه ی موجودات قدرتمند میفهمند که بالاخره

قدرتی بالاتر از قدرت اونها اومده و واسه کشتنت هر کاری

میکنند؛ وقتی میگم هر کاری یعنی هر کاری؛ اما تو

میتونی تموم دشمنهای قدیمیمون رو از بین ببری و دنیا

رو

ازشون خلاص کنی.

اشک توی چشمهات حلقه زد.

-اما من نمیخوام که از قدرتهات استفاده کنی بهار؛ من

نمیخوام تو رو از دست بدم.

نفس و هستی هم به تایید حرف رامین سرهاشون رو
تکون دادند.

جادوگره: اما شما میخواین اون رو از واقعیت دور کنید؛
فکر میکنید اینجور بهتره و من درکتون میکنم، اما هر چه
قدر دورتر بشه؛ بیشتر آسیب پذیر میشه.

رامین سرش رو پایین انداخت.
-تصمیم با خودته.

بعد منتظر بهم نگاه کرد.
به زمین چشم دوختم.

اونها به کمک من احتیاج دارند، چطور میتونم بیخیال
باشم و رهاشون کنم؟

همیشه دوست داشتم واسه بهتر شدن دنیا کاری بکنم و
حالا که فرصت پیدا کردم نمیتونم ازش بگذرم؛ پس هر
خطری رو به جون میخرم حتی اگه بمیرم.

مصمم به رامین نگاه کردم.

-از چیزی که هستم فرار نمیکنم رامین.

هستی با نگرانی گفت: مطمئنی بهار؟
بهش نگاه کردم.

-تا حالا توی زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.
به رامین نگاه کردم که نگرانی شدید رو توی صورتش
دیدم.

روی شونش زدم و با لبخند گفتم: نگران نباش، نمی‌میرم،
حالا حالاها پیشتم.

با لحن نگران گفت: می‌ترسم بهار؛ تازه پیدات کردم.
لبخندی زدم.

-من مثل سگ جون دارم؛ باور کن.
هستی با خنده گفت: راست می‌گه؛ یه بار یکی از بچه‌های
هیکلی پرورشگاه در حد مرگ زدش ولی نمرد.
با حرص بهش نگاه کردم و رامین با خنده گفت: آخی
فسقلی؛ کتک هم خوردی؟!!

تا خواستم جوابش رو بدم جادوگره گفت: خب دیگه زیاد
اینجا موندید، بهتره برید؛ اگه انجمن جادوگران بفهمند

من

به شما کمک کردم مجازات میشم.

رامین بلند شد.

-باشه.

از خونه ی جادوگر بیرون اومدیم.

جادوگره بهم نزدیک شد و آروم گفت: انجمن جادوگرا

همیشه از اومدن تو میترسیدند؛ چون فکر میکردند...

حرفش رو ادامه دادم.

-شاید من ضدشون بشم؛ درسته؟

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم: من دختر ماهم.

-توی خواب دیدی؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-پس کاری نکن که جادوگرا دشمنت بشند.

سردرگم گفتم: مگه چه خطری واستون دارم؟

رامین بازوم رو گرفت.

-بسه بهار؛ اینجا موندنمون هم واسه خودمون خطرناکه و

هم واسه این خانم.

-اما...

اخمی کرد و محکم گفت: بهار!

با نارضایتی باشه ای گفتم.

از جادوگر خداحافظی کردیم، به قصر انتقال زدیم و وارد

شدیم.

رامین: خب به سالن تمرین بریم تا نیروهات رو آزاد کنی.

بدون ذوق گفتم: اشتیاقی ندارم.

هستی با تعجب گفت: وا بهار! خودتم با خودت درگیریا!

خودت گفتی ازش فرار نمیکنی!

نفس عمیقی کشیدم و رو به رامین گفتم: این همه سال

نمیدونستم چه موجودیم و حالا که فهمیدم یه جوریم؛

یعنی

مادر و پدرم کی هستند؟

-بهش فکر نکن؛ رو قوی شدن تمرکز کن؛ مطمئنم

پیداشون میکنی؛ فعلا باید واسه محافظت از خودت قوی

بشی.

لبخند کم رنگی زدم.

-باشه.

اخم کرد.

-درست لبخند بزن.

بیحوصله خندیدم.

-بیخیال رامین.

بعد به جلو قدم برداشتم.

حوصله ندارم؛ هنوز هنگم؛ اونوقت این هم گیر می‌ده!
با قدمهای بلند به سمتم اومد و با گرفتن مچم از حرکت
ایستادم.

-ول کن رامین؛ میخوام برم خونه.

تا خواست حرفی بزنه یه دفعه دستم داغ شد که سریع
مچم رو ول کرد؛ مچش رو گرفت و چشمه‌اش رو روی هم
فشار داد.

با تعجب گفتم: رامین!؟

دستش رو تکون داد و با سوزش گفت: چیکار کردی
بهار؟!!

سردرگم گفتم: هیچ کار.

کمی زانوم رو خم کردم.

-حالت خوبه؟

نفس و هستی دو طرفم وایسادند و یه دفعه نفس با تعجب

گفت: دستت رو ببینش

به دستم نگاه کردم که دیدم مثل لبو قرمز!

با ترس دستم رو از خودم دور کردم و با اون یکی دستم

چشمهام رو گرفتم.

-یکی این دستم رو ازم جدا کنه.

بعد شروع کردم به تکون دادنش.

هستی با خنده گفت: به حالت اول برگشت.

چشمهام رو باز کردم و به دستم نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به رامین نگاه کردم.

با حرص دست به سینه داشت بهم نگاه میکرد.

با خنده گفتم: چیه؟

-حتما اولین بار باید روی من امتحان میکردی؟

-حقته؛ تا تو باشی هی نخوای مچم یا بازوم رو بگیری.
بعد به جلو اشاره کردم.

-جناب راهنما؛ سالن تمرین رو بهمون نشون بده.

به طرفم اومد که سریع پشت نفس رفتم.

صورتش خندون شد، اما سعی میکرد نخنده.

-فسقلی.

بعد به جلو قدم برداشت که دندونهام رو روی هم فشار
دادم.

صبر کن؛ دارم برات.

همگی پشت سرش رفتیم.

به سالن که رسیدیم نگهبانها در بزرگ مشکی رو باز

کردند که محکم به پس سرش زدم و به داخل دویدم.

از بزرگی سالن دهنم باز موند.

یه سالن گرد با انواع و اقسام وسایل ورزشی؛ چوبهای نوک

تیز؛ تیرکمانهای چوب پرتاب کن؛ کاغذهای هدف
تیراندازی.

چندتا اتاقک با درهای چوبی خیلی شیک کنار سالن
بودند.

درحال دید زدن سالن بودم که با صدای رامین به طرفش
چرخیدم.

-با این لباسها که نمیتونی آموزش ببینی؛ الان درستش
میکنم.

بعد با صدای بلند یکی رو صدا زد که یه زن وارد سالن
شد.

رامین: واسه بهار لباس مخصوص تمرین رو بیار.
زنه اطاعتی گفت و از سالن خارج شد.

هستی و نفس به سمت صندلیهای به دیوار چسبیده
رفتند و روش نشستند.

با دیدن کیسه ی بکس با ذوق به طرفش دویدم.

صدای خندون رامین بلند شد: به پا کیسه ی بکس به تو

مشت نزنه!

دندونهام رو روی هم فشار دادم و به طرفش برگشتم.
-خودت رو مسخره کن؛ بldم.

با خنده به سمتم قدم برداشت و اطرافش رو نگاه کرد.
با وارد شدن همون زنه از حرکت ایستاد.
زنه لباسها رو به رامین داد و با اجازه ی رامین از سالن
بیرون رفت.

به سمتش رفتم.

لباسها رو بهم داد و به یه اتاقک اشاره کرد.
-اونجا لباسهات رو عوض کن.

باشه ای گفتم و به طرف اتاقک حرکت کردم.
یه طرف اتاقک یه اینه ی تمام قد و یه طرف دیگش
جالباسی و یه سکو از سنگ مر مر بود.
واردش شدم و لباسهام رو عوض کردم.
تموم پوشششم از چکمه بگیر تا مانتوم از چرم خالص
مشکی بود و شالمم مشکی بود.

لباسهام رو تا کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم.
 یه دفعه صدای رامین کنارم بلند شد.
 -بهت میاد.

از ترس به بالا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
 -ترسیدم دیوونه!

از روی صندلی کنار اتاقک بلند شد و سر تا پام رو نگاه
 کردم.

ابروهاش رو بالا داد.

-اینجور لباسها بیشتر از الناز بهت میاد!

با عصبانیت بلند گفتم: رامین؟!!

شروع کرد به خندیدن که لگدی به پاش زدم و با حرص

گفتم: کوفت، حق نداری اسم این رو به زبون بیاری؟

فهمیدی؟

با لبخند بدجنسی گفت: بین چجوری گوجه شده! آخی

فسقلی؛ رو الناز حساسی؟

بعد با خنده به جلو قدم برداشت.

-خب دیگه وقته آزاد کردن انرژی هاته.
 چشمهام رو بستم و دستهام رو مشت کردم.
 به طرفش دویدم، اما یه دفعه نمیدونم چی شد که سرعتم
 اونقدر زیاد شد که به ثانیه نکشیده تو دیوار فرو رفتم و
 به عقب پرت شدم.
 درد تو کل بدنم پیچید.
 لباسهام از دستم در رفت و با دستهام صورتم رو پوشوندم
 و چشمهام رو روی هم فشار دادم.
 حس کردم که چند نفر جلوم نشستند.
 یکی بازو هام رو گرفت که از صدای ترسیدش فهمیدم
 رامینه.

-بهار؟ خوبی؟

درد صورتم زود از بین رفت که چشمهام رو باز کردم و
 دستهام رو برداشتم.
 با تعجب به دیوار و بعد به اون سه تا نگاه کردم.
 -یه دفعه چی شد؟!

رامین دستش رو جلوی دهنش گرفت و شروع کرد به خندید.

بعد به نفس و هستی که داشتند میخندیدند نگاه کرد. با تعجب گفتم: چرا میخندین؟! میگم یه دفعه چی شد؟ نفس با خنده گفت: سرعت گرگینه ایت هم فعال شده. ابرو هام رو بالا دادم.

-واقعا؟

نفس خندون گفت: آره.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و بلند شدم. هستی لباسهام رو برداشت و به همراه اون دوتا بلند شد. خاک لباسهام رو تمیز کردم.

هستی و نفس به سمت همون صندلیها رفتند و روش نشستند.

رامین: نیروهات نیازمند تمرین خواستی نیستند؛ فقط به خودت بستگی دارند که بخوای ازشون استفاده کنی. دست به سینه ادامه داد: آماده ای؟

دستمهام رو از هم باز کردم.

-کاملا.

-خب؛ چشمهات رو ببند و خوب تمرکز کن تا نیروهایی
رو تو وجودت احساس کنی و بعد سعی کن یکی از این
نیروها رو سر انگشتهات بیاری، فکر نکنم با این کار تبدیل
به گرگینه بشی.

طبق حرف های رامین، چشمهام رو بستم و حواسم رو
کاملا جمع کردم.

هفت تا نیرو رو دارم تو وجودم احساس می کنم!
حس میکنم اونقدر قدرتمند هستند که نمیتونم تو وجودم
نگهشون دارم.

سعی کردم یکی از اونها رو سر انگشتم بیارم و موفق هم
شدم.

یه دفعه دستهام سنگین شدند.

چشمهام رو باز کردم.

دستمهام هیچ تغییری نکرده بودند.

رامین به چشمهام خیره شد.

-چشم هات خیلی قشنگ تر از قبل شدند.

لبخندی زدم.

-چه رنگی شده؟

-آبی با رگه های طوسی با درخشش خیلی خاص.

حالا میفهمم واسه چی چشمهام قبل از فعال شدن ژن

گرگینه ایم برق میزد و از نور ماه انرژی میگرفتم.

لبخندی زدم.

-خب دیگه چی کار کنم؟

در جواب لبخندم لبخندی زد و گفت: اون بطریهای اونجا

رو میبینی؟ تصور کن میخوای به سمت اون ها انرژی رو

پرتاب کنی و بعد دستها رو بالا بیار و بعد نیروت رو به

سمتشون پرتاب کن.

اول توی ذهنم تصور کردم؛ دستهام رو بالا آوردم و بعد

نیروم رو پرتاب کردم که آتیشی پرتاب شد و بطریها رو از

هم متلاشی کرد!

تا او مدم با کمر زمین بخورم رامین نگهم داشت و سعی کرد خندش رو قورت بده.

صدای دست و سوت هستی و نفس بلند شد.

-تو همیشه بهترین و جذاب واسم بودی و حالا با این

نیروها جذابتر شدی لعنتی!

خندیدم و با او مدم هستی و نفس به کنارمون بهشون نگاه کردم.

نفس با ذوق گفت: وای دختر؛ دیدی چجوری بطریها رو

متلاشی کرد؟! واقعا حفته بهت بگند قدرتمندترین موجود دنیا.

خندیدم و چیزی نگفتم.

واسه چند لحظه حس غرور بهم دست داد، اما سعی کردم از بین ببرمش.

رو به رامین گفتم: چجوری این چیزها رو میدونی و بهم

یاد دادی؟

-من قبل از اینکه استاد دانشگاه باشم یه دانشمند

تشخیص نیروهای ماوراءالطبیعه؛ انسانهایی با قابلیت‌های
ماورائی هستند، اما هیچ کدوم مثل تو این همه نیرو رو
یک جا ندارند.

ابروهام رو بالا دادم.

-نه؛ بهت امیدوار شدم.

خندید و گفت: خب خانما؛ فعلا بسه؛ بریم نهار.

هستی هل گفت: چی؟ نه!

اخمی کردم.

-تو معلوم هست چته؟

-خب نمیخوام پیام؛ مگه زوره؟

بازوش رو محکم گرفتم.

-آره زوره؛ اگه نیای با نیروی یخم آلاسکات میکنم

میبرمتا.

اخم کرد.

-میگم نمیخوام پیام.

بعد دستش رو تکون داد، اما محکم گرفتمش.

به جلو قدم برداشتم و همراه خودم کشوندم که رامین و نفس هم پشت سرم اومدند.

-وقتی میگم میای یعنی باید بیای؛ من از کارهای این چند روزت اصلا سر درنمیارم.

از سالن خارج شدیم.

-باید کارات رو واسم توضیح بدی.

-ولم کن دیوونه؛ نمیخوام بیام.

تا خواستم حرفی بزنم صدای خندون رامین بلند شد:

داری اشتباه میری بهار.

به اون طرف چرخیدم و قدم برداشتم.

-اول اینکه غلط میکنی دوم اینکه باید دلیل این رفتارها رو واسم توضیح بدی.

هستی رو به نفس گفتم: تو یه چیزی بگو نفس.

شونه ای بالا انداخت.

-به من چه؟

هستی با حرص به هر دومیون نگاه کرد.

رامین جلوتر از ما بود.

به یه در سفید با نقش نگاریهای طلایی که رسیدیم
نگهبان کنار در روی یه صفحه اثر دستش رو گذاشت که
در باز
شد.

بازوی هستی رو ول کردم.

رامین وارد شد و به طرفمون چرخید.

شالم رو مرتب کردم.

به هستی نگاه کردم.

هی پوست لبش رو میجوید.

به همراهشون درحالی که هستی سرش رو پایین انداخته

بود و نفس کنجکاو اطراف رو نگاه میکرد به سالن

غذاخوری وارد شدم.

با وارد شدنم فرمانروا و یه دختر تقریباً هم سن خودم با

چشمهای آبی کشیده، دماغ کشیده ی باریک، لبهای

صورتی و کوچیک با پوستی سفید که روی صندلیهای

طلایی سلطنتی پشت یه میز طویل نشسته بودند رو دیدم.

یعنی هر چی از زیبایی این دختر بگم کم گفتم؛ ته چهرشم شبیه به رامینه.

نگاه هردوشون روی ما چرخید.

انواع و اقسام غذاهای گوشتی و چند لیوان که فکر کنم محتوایش خون بود روی میز بود.

فرمانروا باز مشغول خوردن شد.

همون دختر بلند شد و سریع به طرفم اومد.

با ذوق گفت: تو بهاری؟

کوتاه به رامین نگاه کردم.

-آم... بله.

یه دفعه بغلم کرد که متعجب از کارهایش به نفس و هستی نگاه کردم.

-وای دختر؛ خیلی خوشحالم که میبینمت.

ازم جدا شد و به رامین اشاره کرد.

با حرکت لب گفت: راسته؟
 سردرگم آروم گفتم: چی راسته؟
 -همین قضیه ی تو و رامین.
 سرم رو خاروندم و با خنده ی خجالت زدهای گفتم: یه
 جورایی.
 خوشحالی توی صورتش پررنگ شد.
 رامین روی صندلی کنار فرمانروا نشست و آروم شروع کرد
 به حرف زدن باهاش.
 دختره دستش رو دراز کرد.
 -نگینم؛ خواهر رامین.
 با خوشرویی گفتم: شما خواهر رامینید؟!
 باهاش دست دادم.
 -ببخشید که شناختمتون.
 به بازوم زد.
 -باهام راحت حرف بزن.
 نگاهش به نفس و هستی خورد.

-عه! شما چقدر آشنایید!

نفس: مهمونی ملکه.

نگین بشکنی زد.

-آره درسته.

دستش رو دراز کرد که اول نفس باهاش دست داد.

-نفسم؛ دوست بهار.

بعد هستی باهاش دست داد.

-من هم هستی هستم؛ دوست بهار.

نگین اخمی کرد.

-هستی؟

سرش رو خاروند و همون طور که سوالی به زمین نگاه

میکرد گفت: از زبون کی این اسم رو شنیدم؟

یه دفعه صدای رامین بلند شد: نگین بسه؛ بدبختها

گرسنند.

نگین سریع به میز اشاره کرد.

-بفرمایید بشینید.

لبخندی از این همه راحتی و اخلاق خوبش زدم.
هر چهارتامون نشستیم.

فرمانروا انگشتهاش رو توی هم قفل کرد.

-واقعا من تو شک حرفهای رامینم.

خندید و ادامه داد.

-واقعا نمیدونم چجوری این اتفاقات دارند اینقدر سریع

میوفتند!

به صندلی تکیه داد.

-اما خوشحالم که اون دختر شمایی؛ همیشه گرگینه ها و

خون آشامها و دورگه ها از اومدن دختر ماه میترسیدند؛

شایعه هایی بود که اون دختر ضد همه ی ما عمل میکنه،

اما با شناختی که از شما کسب کردم فهمیدم این شایعات

اصلا درست نبودند.

اخمی کرد.

-اما یه چیز عجیبه؛ دختر ماه از نسل جادوگرا باید باشه؛

اما چرا یه گرگینهست؟!

ابروهام رو بالا دادم.

-واقعا؟! شاید...

کوتاه به رامین نگاه کردم.

-شاید اصلا من دختر ماه نباشم.

رامین: اما تموم خصوصیاتت به دختر ماه میخوره.

فرمانروا دستی به ته ریشش کشید.

-واقعا عجیبه! اما به هر حال جادوگرا اگه بفهمند دختر ماه

یه گرگینه‌ست بدجور دشمنت میشند؛ چون معتقدند

ضد اونها میشی.

-من ضد هیچ کسی نمیشم فرمانروا؛ تا بهم کاری نداشته

باشند باهاشون کاری ندارم.

-امیدوارم که اونها به این موضوع پی ببرند.

بعد به میز اشاره کرد.

-دیگه غذاتون رو بخورید.

-چشم.

چند تیکه استیک برداشتم و توی بشقابی گذاشتم.

فرمانروا با دستمال دور لبش رو تمیز کرد و بلند شد.
-تنهاتون میذارم.

بعد به سمت در رفت و بعد از باز شدن در، از سالن خارج شد.

رو به رامین گفتم: فرمانروا یه خورده خیلی جدیه.
نگین: بابای من الان روحیه ی فرمانرواییش گل کرده
وگرنه پیش ما که شوخه.
-آهان.

یه دفعه سریع بلند شد و به پیشونیش زد.
-خاک به سرم؛ باید زود برم پیش ملکه؛ اونوقت ریلکس
اینجا نشستم!

رامین با چهره ی سوالی گفت: چرا؟
همین طور که به طرف در میدوید بلند گفت: بعدا بهت
میگم.

وقتی از سالن خارج شد رامین ابروهایش رو بالا داد.
چاقو و چنگال رو برداشتم، اما تا خواستم گوشت رو ببرم

در باز شد و یکی به داخل اومد و بلند گفت: به! اینجا چه خبره!

همه به طرفش چرخیدیم، اما هستی سریع به طرف دیگه چرخید.

رادان بود که سالن رو روی سرش انداخته بود.

رادان کنار رامین نشست و دستهایش رو بهم کوبید.

-خب؛ حالا کدومش رو بخورم؟

رامین محکم به پس سرش زد و به من اشاره کرد که

سریع بهم نگاه کرد.

-عه! چاکر بهار خانم؛ ببخشید؛ گرسنگی بهم فشار آورده

چشمهام تار میبینه ندیدمتون.

خندیدم.

-اشکالی نداره.

به نفس و هستی که هنوز روش اون طرف بود نگاه کرد.

-خانما رو معرفی نمیکنی؟

یه دفعه هستی بلند شد.

-من میرم بیرون.

تا خواست بره سریع بلند شدم و مچش رو گرفتم.

با اخم گفتم: چی شده؟

رادان اخمی کرد.

-صدات خیلی خیلی آشناست!

هستی

بغض بدی گلوم رو گرفته بود و فقط میخواستم زودتر از

اونجا بیرون بیام.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

از طرفی میخواستم ببینمش و از طرفی ترس داشتم.

یه دفعه بهار من رو به سمت خودش چرخوند که همون

لحظه نگاهم تو نگاه رادان گره خورد و وجودم لرزید.

رادان به سرعت بلند شد و با لکنت گفت: ه... ه... هستی!

همه متعجب بهمون نگاه کردند.

مچم رو از دست بهار که شلتر شده بود آزاد کردم و به

طرف در پا تند کردم.

یه دفعه رادان با سرعت خون آشامیش جلوم ظاهر شد که چشمهای عسلی کشیدش باعث شد دوباره بیشتر از دوسال سخت وابستش بشم و بغضم بگیره.

بازو هام رو گفت: این همه مدت کجا بودی؟ کجا گذاشتی رفتی؟ یعنی اینقدر واست بیارزش بودم که... پوزخندی زدم و حرفش رو قطع کردم.

-من باید این حرف رو به تو بزنم.

بازو هام رو آزاد کردم؛ با انگشت اشارم به قفسه ی سینش زدم و با بغض اما عصبی گفتم: تو من رو داغون کردی و حالا تو طلبکاری؟! سردرگم گفتم: منظورت چیه؟

با بغض پوزخندی زدم.

-خودت رو به اون راه نزن.

رامین: میشه بگی اینجا چه خبره رادان؟

رامین و بهار سوالی بهمون نگاه میکردند.

رادان: بگو منظورت چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و از کنارش رد شدم که مچم رو گرفت و محکم گفت: حرفت رو کامل کن.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و عصبی به عقب هلش دادم، بعد با سرعت گرگینه ایم به سرعت از سالن غذاخوری

و سالن قصر بیرون اومدم.

به محض اینکه بیرون اومدم بغضم شکسته شد.

بهار

با به سرعت خارج شدن رادان متعجب به رامین نگاه کردم و بعد به سمت در دویدم که رامین جلوم رو گرفت.

-بذار باهم تنها حرف بزنند؛ بعد ازشون میپرسیم.

سرم رو بالا و پایین کردم.

نفس روی صندلی نشست و چند تیکه از گوشت خام رو برداشت.

سردرگم به در نگاه کردم.

رامین: بشین غذات رو بخور.

آروم باشه ای گفتم و روی صندلی نشستم.

من از کنجکاوی دارم میمیرم.

یعنی چیه که هستی ازم پنهون کرده؟

هستی

با صدای نسبتا بلندی گفتم: منظورم چیه؟ منظورم اینه

که هر بار که به مهمونی میومدم میدیدم دورت پر از

دختره؛

منظورم اینه که یه بار شده بخاطر من دخترای دورت رو

کنار بزنی؟

بهم نزدیک شد.

سردرگم گفت: من باز هم منظورت رو نمیفهمم هستی؛

اینها یعنی چی؟

بیحوصله پوفی کشیدم.

-مهم نیست.

از کنارش رد شدم، اما یه دفعه مچم رو گرفت و به درخت

کوبوندم.

-بهم بگو چرا خودت رو ازم پنهون کردی؟
از این همه نزدیکی قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی
سینم میکوبید.

آروم گفتم: برو عقبتر رادان.

نه تنها عقب نرفت بلکه نزدیکترم شد.

اشک توی چشمه‌هاش حلقه زد.

-میدونی تو این یه سال چی کشیدم؟ فکر میکنی اینقدر

خودم رو شاد نشون میدم واقعیه؟ وقتی دیگه پیدات

نکردم از همه چیز زده شدم هستی.

اشک توی چشمهام حلقه زد و سردرگم گفتم: من...

منظورت چیه؟!

یه قطره ی اشک روی گوش سر خورد.

-وقتی دوستم نداری چه فایده‌های داره که منظورم رو

بگم؟

عصبی خندیدم و انگشت اشارم رو به قفسه ی سینش

زدم.

-برعکس؛ تو دوسم نداری؛ اگه دوسم داشتی واسه یه
 دختر نمیرفتی گردنبند نقره بخری!
 متعجب گفت: چی؟!
 با عصبانیت و بغض گفتم: باز هم انکار!
 یه کم ازم فاصله گرفت.
 -کی این رو بهت گفته؟
 -خودم دیدم.

-ببین هستی؛ من واقعا نمیدونم از چی حرف میزنی؟ من
 تا حالا واسه خواهرمم گردنبند نقره نخریدم؛ چه برسه
 واسه یه دختر!
 پوزخندی زدم.

-خودم توی پاساژ دیدمت رادان؛ با یه دختر رفتی تو یه
 مغازه ی نقره جات؛ خیلی طول کشید، اما بالاخره انتخاب
 کرد.
 بغضم شکسته شد.

-وقتی باهاش میخندیدی قلبم آتیش میگرفت.

سریع بازو هام رو گرفت و با عجله گفت: نه هستی؛ این
طور که تو فکر میکنی نبود؛ بخدا نبود.
با گریه خندیدم.

-حتما من توهم زده بودم، نه؟

اشکهایش سرازیر شدند.

-من... من میخواستم واسه تولد تو بخرم هستی؛ نگین
نتونست همراهم بیاد؛ من هم که نمیدونستم سلیقه ی
دختر چجوریه پس مجبور شدم دختر یکی از وزیرا رو
همراه کنم؛ تازه، اون سه سال بزرگتره منه هستی؛ باور
کن.

تموم عصبانیتم فروکش شد.

یعنی این همه وقت واسه یه قضاوت عجولانه خودم رو
داغون کردم؟!

دو طرف صورتتم رو گرفت و با گریه گفت: هستی؛ من فقط
تو رو دوست دارم؛ از همون دوسال پیش دوست داشتم؛
اگه نمیومدم بگم چون نمیتونستم؛ چون اعتراف کردن

واسم سخت بود؛ تو هم که یه دختر جدی و محکم بودی؛
اما

تو مهمونی تموم حواسم بهت بود.
با گریه بهش خیره شدم.

-یعنی من این همه مدت، درموردت اشتباه میکردم؟ یعنی
این همه گریه ی شبانه بخاطر هیچی بود؟!
سردرگم گفت: یعنی چی؟ یعنی تو هم به من فکر
میکردی؟

لبم رو با زبونم تر کردم.

-من فکر میکردم تو دوسم نداری؛ با اون چیزی که دیدم
با خودم گفتم اگه ازت دور بشم شاید بتونم ازت دل بکنم.
باز بغضم گرفت.

-اما دلتنگی هم به وابستگی اضافه شد؛ دلم واست خیلی
تنگ شده بود رادان.

باز اشکهایش گوشش رو خیس کردند.

به ثانیه نکشیده تو آغوشش فرو رفتم که چشمهام رو

بستم و بغضم ترکید.

محکم بغلم کرده بود؛ انگار میخواست این یه سال بیخبری
رو تلافی کنه.

آرامشی که به وجودم سرازیر شد مانع ریزش اشکهام
شدند.

لب خشک شدم رو با زبونم تر کردم.

آروم گفتم: چرا زودتر بهم نگفتی و گذاشتی رفتی؟

با صدای گرفت‌های گفتم: اشتباه کردم.

حصار دست‌هایش رو تنگ کرد.

با کمی مکث ازش جدا شدم.

با شالم اشک‌هایش رو پاک کردم که لبخندی روی لب‌هایش
شکل گرفت.

فینی کشید و با خنده گفت: خیلی بیشعوری!

با تعجب گفتم: جانم؟!!

-میگم خیلی بیشعوری!

باز با تعجب گفتم: چرا؟!

-چون بیشعوری دیگه.

-خب چرا؟

-میگم که؛ چون بیشعوری.

با حرص پام رو روی پاش کوبیدم که چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد؛ پاش رو گرفت و با درد خندید.

-چرا میزنی دیوونه؟!

-چون دلم میخواد.

تو یه حرکت مچهام رو گرفت.

-چون دلت میخواد؟ آره؟

با بدجنسی گفتم: آره.

مچهام رو ول کرد و یه دفعه تو یه حرکت رو دستش

خابوندم که از ترس هینی کشیدم و لباسش رو گرفتم.

-چیکار میکنی دیوونه؟!

خندید و درست وایسوندم که پیرهنش رو ول کردم.

به پس سرم زد و به جلو قدم برداشت که دستم رو روش

گذاشتم و اخمی کرد.

-بریم که حسابی گرسنمه.

پشت سرش حرکت کردم.

زیر لب گفتم: روانی!

-چرا لقب خودت رو به من نسبت میدی؟

با حرص به سمتش رفتم و محکم لگدی به پاش زدم که با

باسن روی زمین خورد.

خم شدم و از خنده دلم رو گرفتم.

با حرص بهم نگاه کرد.

-دارم برات هستی خانم.

از خنده نمیتونستم حرف بزنم.

به قول بهار؛ باز رفتم رو فاز خنده.

بلند شد و گفت: میخندی؟ فعلا گرسنمه؛ صبر کن شکمم

پر بشه اونوقت میدونم باهات چیکار کنم.

با ته مونده ی خندم گفتم: وای خدا!

درست وایسادم و اشک توی چشمهام رو پاک کردم.

چشم غرهای بهم رفت و به طرف در سالن حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا دیگه خندم نگیره، اما صحنه ی
بدجور زمین خوردنش نمیداشت که نخندم.

بهار

غذام رو تموم کرده بودم و دست به سینه به رامین و
هستی که مثل خرس غذا میخورند نگاه میکردم.

چقدرم میخورند!

رامین بهم نگاه کرد.

-میشه بذاری راحت بخورم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

-اصلا لیاقت نداری نگات کنم.

نفس به صندلی تکیه داد و دستش رو روی شکمش
گذاشت.

-آخیش؛ سیر شدم.

با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

-بالاخره تموم شد خرس عزیزم؟!!

چشم غرهای بهم رفت.

-بذار گرسنگی گرگینه ای سراغت بیاد؛ اونوقت معلوم
 میشه کی مثل خرس چیزی میخوره!
 رامین با دستمال، دور لبش رو تمیز کرد.
 -شما هم تموم شد خر...
 با نگاهی که بهم انداخت لال شدم، اما خندم گرفت که
 هی لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.
 -اینکار رو نکن بهار.
 سوالی بهش نگاه کردم.
 -چی کار؟
 به لبم اشاره کرد.
 -گاز گرفتن لبه.
 نگاهم رو ازش گرفتم.
 -دلم میخواد.
 بهش نگاه کردم.
 با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه میکرد.
 نیم نگاهی به نفس انداخت و بعد رو به من گفت: بذار تنها

بشیم بهار خانم؛ دلم میخواد رو یادت میدم.
 با خنده گفتم: برو بابا! من رو تهدید میکنی؟
 آرنجم رو به دست نفس زدم.

-براش تعریف کن وقتی تهدیدم کردید قبل از اینکه
 تهدیدتون رو عملی کنید چه بلایی زودتر به سرتون
 آوردم.

صورت نفس خندون شد.

-آقا رامین، از من میشنوید تهدیدش نکنید؛ چون رو
 تهدید خیلی حساسه.

تا رامین خواست حرفی بزنه در باز شد که همه به در نگاه
 کردیم.

با وارد شدن هستی و رادان با یه ابروی بالا رفته رو به
 هستی گفتم: خب؛ تعریف کن ببینم.
 رادان: بذار اول یه چیزی بخوریم بعد.
 -من با هستی بودم.

-من هم از طرف اون صحبت کردم.

-مگه خودش زبون نداره؟

روی صندلی نشست و به هستی اشاره کرد که کنارش بشینه.

-داره اما از این به بعد هر کی بخواد نگاه چپ بهش بکنه من جوابش رو میدم.

رامین با لبخند بدجنسی بهم نگاه کرد.

-دلم خنک شد که ضایع شدی.

با حرص دندونهام رو روی هم فشار دادم.

به هستی اشاره کردم و عصبی گفتم: به فرمائید میل

کنید؛ من حرفی ندارم.

هستی: بهار...

رادان حرفش رو قطع کرد.

-غذات رو بخور هستی.

هستی کوتاه بهم نگاه کرد و بعد، چند تیکه گوشت رو

برداشت.

دست به سینه به میز خیره شدم.

از دست هستی واقعا عصبانی بودم، چون به منی که از
 بچگی باهاش بودم یه چیز به این مهمی رو پنهان کرده.
 معلومه که هم دیگه رو دوست دارند و با توجه به اینکه
 راحت باهم حرف میزنند خیلی وقته که این اتفاق افتاده و
 با

توجه به بیخیالی نفس؛ میشه فهمید که اون هم
 میدونسته.

پوزخندی زدم.

انگار من فقط غریبم؛ بایدم باشم، چون من حتی ارتباط
 فامیلی هم باهاشون ندارم، فقط یه دختر یتیمی هستم که
 هیچ کسی رو نداره.

بغض گلوم رو فشرده و پوزخندی روی لبم شکل گرفت.
 بیکس بودم؛ الان هم همین طور؛ هیچ چیز زیاد تغییر
 نکرده.

رامین: بهار؟

با بیحسی توی چشمهام کوتاه بهش نگاه کردم و دوباره به

میز چشم دوختم.

حس کردم که بلند شد و دور میز چرخید.

صندلی کنارم رو بیشتر بهم نزدیک کرد و روش نشست.

-بهار؟

-باهام حرف نزن رامین؛ چون اصلا حوصله ندارم.

صندلی رو گرفت و به طرف خودش چرخوند.

زیر چونم رو گرفت تا سرم رو بالا بیاره که دستش رو پس

زدم و بلند شدم.

نمیدونم چرا دارم سر این پیچاره خالی میکنم!

با پا صندلیم رو کنار زدم و به طرف در رفتم که مچم رو

گرفت.

-داشتم شوخی میکردم بهار؛ جنبه داشته باش.

بهش نگاه کردم و مچم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

-بخاطر تو نیست.

هستی: بهار؟

انگار نیاز به شنیدن صداش داشتم که مثل بمب منفجر

بشم.

-بهارو مرگ؛ بهارو درد بیدرمون؛ الهی بهار بمیره که دیگه راحت بشید.

رامین بلند شد و عصبی گفت: بهار؟
هستی سرش رو پایین انداخت.

رو به رامین گفتم: هان؟ مگه همین رو نمیخواین؟ کی من رو میخواد؟ اگه میخواستنم که خانوادم دنبالم میومدند.
به قفسه ی سینش زدم.

-حتی تو هم اگه برم دنبالم نمیگردی تا پیدام کنی.
بازوم رو محکم گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.
با خشم توی چشمهام زل زد.

-من رو اینقدر با حرفات عصبانی نکن بهار.
اشک توی چشمهام حلقه زد.
-میخوام تنها باشم.

عصبانیت توی نگاهش کمتر شد.

-چرا اینقدر از خودت ضعف نشون میدی بهار؟

-چون هیچ کسی تکیه گاهم نبود و بهم یاد نداد تا قوی بشم؛ تو پدرت رو داشتی، اما من هیچ کسی رو نداشتم؛ هیچ کسی.

اشک توی چشمه‌هاش حلقه زد.

بازوم رو از دستش آزاد کردم و به طرف در دویدم.

در رو باز کردم و از سالن بیرون اومدم.

از اینکه دنبالم نمیومدند ممنونشون بودم.

به سمت سالن تمرین قدم برداشتم.

بین راه الناز و یه مرد چشم سبز کنارش رو دیدم که وارد اتاق فرمانروا میشدند.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

این هم از فرمانروا که میخواد کسی که بعد از سالها میخواد بشه تکیه گاهم رو ازم بگیره.

بیتوجه بهشون به سالن تمرین نزدیک شدم.

نمیخواستم گریه کنم.

از گریه خسته شده بودم.

بعد از اینکه نگهبانها درم رو باز کردند وارد سالن شدم.
لباسهام روی صندلی بودند.
روی یکی از صندلیها نشستم و پام روی توی شکمم جمع کردم.
چونم رو روی دستم گذاشتم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
یه دفعه صدایی توی سرم پیچید.
-اینقدر ضعیف نباش ارباب.
نمیدونستم چرا نترسیدم.
بیحوصله گفتم: کی هستی؟
-آتش.
بیحوصله خندیدم.
-مگه میتونی حرف بزنی؟
-همین تفاوت مهمه تو با سایر موجودات نیرومنده؛ حتی موجودهای دیگه توی سیاره های دیگه هم هیچ کدوم شبیه

به تو نیستند.

بیحوصله خندیدم.

-پس آدم فضایی وجود داره! اما تو از کجا میدونی؟

-سالها پیش دانشمندهای یه موجود قدرتمند تو سیاره ی
ایکس شش؛ یه سیاره ی نامرئی متحرک نزدیک به ماه، ما
هفت تا رو به هر سختی که بود به وجود آوردند؛ کم کم
دارای هوش مصنوعی شدیم؛ پادشاه اون سیاره میخواست
که ما رو به خودش پیوند بده و جهان رو در دست بگیره،
اما ما مخالفش شدیم چون اون لایق ما نبود؛ پس از سیاره
فرار کردیم؛ داشتیم بین سیاره ها؛ بهترین سیاره رو پیدا
میکردیم که یه دفعه از طرف زمین موجی به سمتمون
اومد

و به زمین کشیده شدیم؛ اون موج ما رو به سمت تو آورد؛
از وقتی که دیدیمت فهمیدیم تو لایق مایی.

متعجب از حرفهات که درکشون واسم سخت بود به رو به
روم نگاه کردم.

-چرا؟! چرا من!؟!

-چون تو لایق مایی؛ فقط تو.

نفس عمیقی کشیدم.

-مطمئن نیستم درست باشه.

-ما هفت نیرو بهت ایمان داریم ارباب؛ تو هم بهمون ایمان

داشته باش و بلند شو و تمرینات رو انجام بده؛ کارهای

زیادیه که باید انجام بدیم.

پام رو از روی صندلی پایین آوردم.

-فعلا که حوصله ندارم.

-مشکلی نیست؛ صبر میکنیم؛ اما تو فقط از من استفاده

کردی؛ شش تای دیگه منتظرند؛ این رو همیشه یادت

باشه؛ از پنج سالگی که به وجودت وارد شدیم باهات انس

گرفتیم و هر لحظه منتظر این بودیم که تو ما رو بشناسی،

اما باید صبر میکردیم زن گرگینه ایت فعال بشه تا هم

خودمون و هم خودت بیشتر قدرتمند بشیم؛ بدون؛ بیشتر

از

هر کسی دوستت داریم.

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

پس همه درموردم اشتباه میکنند؛ نیروهام توی وجودم

پدید نیومدند بلکه به وجودم وارد شدند.

-اما چرا بدنم موجی به سمتون فرستاده؟

-هنوز خودمونم نفهمیدیم.

دستم رو بالا آوردم و بازش کردم و شعله ای رو کف دستم

ایجاد کردم.

-کاش زودتر خود واقعیم رو میشناختم؛ شاید اینطور کمتر

سختی میکشیدم.

با باز شدن در دیگه صدایی نیومد.

دستم رو پایین آوردم که شعله از بین رفت.

با وارد شدن رامین بیحرف بهش چشم دوختم.

بههم نزدیک که شد گفتم: معذرت میخوام؛ خیلی باهات

بد...

کنارم نشست و حرفم رو قطع کرد.

-درکت میکنم؛ خودمم همین حس بیکس بودن تو رو
داشتم.

لبخند کم رنگی زدم.

با کمی مکث سرم رو روی شونش گذاشتم که دستش رو
دور شانم حلقه کرد و سرش رو روی سرم گذاشت.

-رامین؟

-جونم.

-خیلی دوست دارم.

-اما من بیشتر.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-حوصله ی تمرین داری؟ چون اول اینکه میترسم دوباره

قلبت درد بگیره؛ دوم اینکه میترسم یه جا جنی چیزی تو

حالت نامرئی باشه، نتونی ببینیش و بهت صدمه بزنه.

سرم رو از روی شونش برداشتم.

-پس بریم سراغ تمرین.

لبخندی زد.

دستش به سمت شالم اومد که کمی به عقب رفتم و با
 تعجب گفتم: چیکار میخوای بکنی؟!
 خندید و گفت: یه خورده موهات بیرون اومدند.
 زود موهام رو به داخل شالم بردم.
 -میخوام موهات رو ببینم.
 اخمی کردم.
 -پررو نشو.
 خندید و بلند شد.
 -خیلوخب فسقلی؛ بلند شو؛ تنبلی هم کنار بذار.
 با خنده سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
 -ای خدا!
 بلند شدم.
 -میدونستی خیلی پررویی؟
 با خنده گفت: تازه فهمیدی؟
 شروع کردم به خندیدن.
 -دیوونه!

به جلو قدم برداشتم و واسه اینکه از رو نرم گفتم: خب؛
 چی کار کنم غول گنده؟
 با اخم گفتم: به کی گفتمی غول گنده؟
 سرم رو خاروندم و با خنده گفتم: نمیدونم؛ به کی گفتم؟
 عه! چرا یادم نمیاد؟
 با خنده گفتم: لوس... خب، اول میخوای چشم سومت رو
 فعال کنی یا نیروهای دیگت رو امتحان کنی؟
 -آم، هیچ کدوم.
 با ابروهای بالا رفته گفتم: هیچ کدوم؟!
 -آره.
 با تعجب گفتم: پس میخوای چی کار بکنی؟!
 -همون کاری که دارم انجام میدم رو میخوام ادامه بدم.
 سردرگم گفتم: الان مگه داری چی کار میکنی؟
 با خنده گفتم: سر کار گذاشتن تو!
 اول با تعجب بهم نگاه کرد، اما کم کم نگاهش پر از خنده
 شد و با حرص گفتم: کوفت؛ لوس نشو؛ بگو.

خندیدم و گفتم: اول نیروهای دیگرهم رو.
 -پس یکی دیگه از نیروهات رو همون طور مثل دفعه ی
 قبل سر انگشتهات بیار، فقط باید بدونی خطرناکه اگه از
 تمام نیروهات باهم استفاده کنی؛ خیلی خیلی ضعیف
 میکنه؛ خب الان نیروی یخ رو امتحان کن.

الیاس

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

لعنت بهت بهار.

داری چه بلایی سرم میاری؟!

تا قبل از اینکه ببینمت به چشم یه استفاده بهت نگاه
 میکردم؛ اما وقتی دیدمت؛ جرئتت رو دیدم، نگاهم نسبت
 بهت عوض شد.

شده تموم دنیا رو میگردم تا پیدات کنم.

تو باید کنار من باشی نه کسی دیگه.

با صدای در از راه رفتن دست برداشتم.

-بیا تو.

در باز شد و جرج با چهره ی مضطرب وارد شد.
 اخمی کردم.

-چی شده؟

-دستگاه هایی که واسه شناسایی تشعشعات نیروهای
 ماوراءالطبیعه طراحی کرده بودیم و کار میکردند یه دفعه
 کلشون شروع کردند به آژیر کشیدن؛ وقتی خواستیم
 میزان قدرت اون نیرو یا بهتره بگم نیروها رو بسنجیم
 دستگاه

به کل ترکید!

اخمهام از هم باز شدن.

-یعنی میگی نیروهایی با قدرت بسیار بالا پدید اومدند؟
 با استرس گفت: بله.

ترسیده دستی به صورتم کشیدم.

-میتونید ردیابیشون کنید؟

-امتحان کردیم قربان؛ امکان پذیر نیست چون تا بخوایم
 اینکار رو بکنیم دستگاه ها منفجر میشند!

-باید برم رئیس انجمن جادوگرا رو ببینم؛ یه ملاقاتی رو ترتیب بده.

-اطاعت فرمانده.

-میتونی بری.

احترام گذاشت و از اتاق خارج شد و در رو بست.

اگه اون چیزی که توی فکره درست باشه؛ باید اون رو

پیدا کنم؛ اگه دشمنمون بشه هممون رو نابود میکنه.

ممکنه هر نوع موجودی، از گرگینه و خون آشامها بگیر تا

جادوگرا به دنبالش باشند تا اون رو به سمت خودشون

جذب کنند.

من باید از همه سریعتر باشم.

شاید با استفاده و کمک اون بتونم بهار رو پیدا کنم.

بهار

خدا همین یه کار هم مونده برم جنگ با اجنه!

یا علی؛ یعنی راستکی باید برم جنگ؟

آخه یکی نیست بگه نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ با جن

جنگیدنت دیگه چی بود؟

-خب بهار؛ تو تونستی چاکرهای تک تک بدنت رو باز کنی که شاهد انرژیهای بودی؛ تونستی با دستت اشعه های

مختلفی رو تولید کنی که مرگباره، میتونی با افکارت بدون دیدن و فقط با تمرکز جسمی رو تصور کنی؛ تو خیلی کارهای دیگه رو میتونی انجام بدی اما مهم تر از همه اینه که چشم سوم داشته باشی؛ میتونی با چشم سوم، هاله هایی رو ببینی؛ مطمئنم وقتی میخواستی از دست شیطان پرستان فرار کنی از اینجور هاله های رد شدی؛ بخاطر

این تونستی بدون چشم سوم این هاله رو ببینی چون دختر ماهی و نیروی ماه تو وجودته؛ به یاد بیار چه احساسی

داری وقتی شب و روزها نخوابیدی و به سختی چشمهات رو باز نگه میداری؛ تجسم این حالتها و تمرکز و توجه

کامل باعث میشه که احساسی در درونت به وجود بیاد و این تکرارها باعث باز شدن چشم سومت میشه؛ خب شروع کن...

ساعت دو نصفه شبه و همه به جز من و رامین خوابیدند. از ساعت ده تا حالا درحال تلاشم برای باز کردن چشم سوم که به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیدم.

رامین هم رفته تا یه چیزی بیاره که بخوریم.

دیگه چشمهام طاقت باز بودن رو نداشت؛ پلکهام سنگین شدند و تا خواستم بخوابم با یادآوری چشم سوم پریدم و سردرد عجیبی هم به سراغم اومد.

پلکهام درحال بسته شدن بودند، اما من تمام سعیم رو میکردم که باز نگهشون دارم که یه دفعه احساس کردم یه چیزی رو پیشونیم کمی بالاتر از دو ابروم درحال باز شدن؛ به صورت کاملا ذهنی داشتم پرده‌ای رو به سمت بالا میکشیدم، اما به ماهیچه هام اجازه‌ی منقبض شدن نمیدادم.

بین دو ابرو کمی بالاتر رو خاروندم که احساس کردم
چشم سومم تحریک شد.
دوباره سعیم رو کردم و با تمام قدرت ذهنی اون پلک رو
باز کردم و بالاخره تونستم چشم سوم رو فعال کنم، اما
ناگهان درد بدی توی سرم پیچید که باعث شد جیغ بزنم
و از هوش برم.
با سوزشی که روی گونه ی سمت چپم حس کردم،
چشمهام رو باز کردم و فقط گیج به رو به روم خیره شدم.
رادان: عه دیوونه! چرا تو صورتش زدی؟!
رامین: خب باید به هوش بیاد.
روی تخت نشستم.
انگار اتاق رامین بود.
به رامین نگاه کردم و خواستم بخاطر اینکه توی صورتم
زده بهش فحش بدم، اما با یادآوری چشم سوم با
خوشحالی
چنان جیغی زدم که اون بخت برگشته ها دو متر به بالا

پریدند.

نفس با حرص گفت: چته؟ ترسیدم!

با اخم گفتم: به شما چه ربطی داره؟

چرخی به چشمه‌هاش داد.

رامین کنارم روی تخت نشست.

-الان چه حسی داری؟

به زمین خیره شدم.

-یه حس عجیب و غریب!

به رامین نگاه کرد، اما با دیدن نور شدید لامپ اتاق،

جلوی چشمهام رو گرفتم و با داد گفتم: اه! اون لامپ رو

خاموش

کنید کور شدم.

رامین: لامپ رو خاموش کن؛ اون الان به نور حساس شده

ولی یه چند ساعت که بگذره براش عادی میشه.

لامپ که خاموش شد چشمهام رو باز کردم که دیدم نفس

این کار رو کرده.

رامین: خب؛ تو الان موفق شدی که چشم سومت رو فعال کنی؛ تو از این به بعد میتونی ذهن انسانها رو بخونی و در صورتی میتونی ذهن گرگینه ها و خون آشامها رو بخونی که ذهنشون باز باشه ولی بعضی از انسانها، خون آشامها و گرگینه ها میتونند ذهنشون رو ببندند تا کسی نتونه افکارشون رو بخونه؛ خب خانم خانما، خسته نیستی؟ نمیخوای بخوابی؟

با شنیدن این حرف تازه یاد خستگیم افتادم.

-وای آره خیلی خستم، میشه بخوابم؟

لبخندی زد.

-چرا که نه، من توی اتاق رادان میخوابم تو راحت توی

اتاق من بخواب.

نیم نگاهی به هستی و رادان انداختم.

-ممنون.

هستی به جلو اومد.

-ببین بهار...

-حرفی نمیخوام بشنوم.

محکم گفت: باید بشنوی؛ پس گوش کن؛ من این رو حتی به نفس هم نگفته بودم؛ وقتی توی اتاقم داشتم گریه می کردم یه دفعه نفس به داخل اومد و تو اون وضعیت من رو دید و مجبورم کرد که بهش بگم چی شده؛ بهش گفتم که بهت نگه تا ناراحت نشی چون من از رادان چیزی دیده بودم که تازه فهمیدم این همه مدت یه سوتفاهم مسخره بوده؛ حالا درکم میکنی که نخوام یه چیزی که از نظر من تموم شده بوده رو بهت بگم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

-به هر حال؛ باید میگفتی.

رادان به پیشونیش زد.

-بیخیال بهار.

با اخم بهش نگاه کردم که دستهایش رو بالا آورد.

-من دیگه حرفی ندارم.

خندم گرفته بود، اما واسه اینکه پررو نشند جلوش رو

گرفتم.

-خیلوخب؛ حالا هم بلند شید برید خوابم میاد.
همه به طرف در رفتند، اما یه دفعه نگین برگشت.

-حالا همیشه داداشم پیشت بخوابه؟

با حرص بالشت رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که با
خنده گرفتش.

رامین با خنده گفت: نمیذاره که؛ وگرنه من که از خدام
بودم.

اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم چیزی هست که به سمتش
پرتاب کنم یا نه.

با دیدن کفش راحتی به سمتش هجوم بردم، اما تا
خواستم به سمتش پرتاب کنم با سرعت خون آشامیش
کفش رو

ازم گرفت؛ بلندم کرد و روی تخت گذاشتم که با حرص
بهش نگاه کردم.

وقتی همه بیرون رفتند با خنده لپم رو کشید و سریع

بیرون رفت و در رو بست.

با حرص به سمت بالشت رفتم و برش داشتم.

بیشعور!

نگاهم به لباسهایی که قبلا تو تنم بود افتاد.

بعد از عوض کردن لباسهام؛ لباسهای چرم و شالم رو روی

میز کنار تخت گذاشتم و چکمم رو از پام بیرون آوردم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و روش دراز کشیدم که به

دقیقه نکشیده خوابم برد.

رامین

صبح با صدای یکی از ندیمه ها که میگفت "قربان بیدار

شید صبحانه حاضره"، بیدار شدم.

خمیازه های کشیدم و آروم با صدای گرفته های گفتم: باشه

الان میام.

ندیمه از اتاق خارج شد.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه دست

و صورتم رو شستم؛ مسواک زدم و بیرون اومدم.

یه کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و کروات راه راه
 مشکی و سفید که همیشه واسه ی دانشگاه میپوشم رو
 پوشیدم و ساعت مچی مشکیم رو دور مچم بستم؛ موهام
 رو شونه کردم و عطر همیشگیم رو زدم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

وقتی رسیدم صدای نفسهای منظم بهار رو شنیدم.

ای تنبل خانم! هنوز خوابی؟

در رو زدم ولی جواب نداد، واسه همین وارد اتاق شدم.

خداروشکر شال سرش بود.

الان جون میده یه کم اذیتش کنم.

کنارش روی تخت نشستم و یکی از ریشه های شالش رو

گرفتم و آروم روی صورتش کشیدم که باعث شد یه

حرکتی

به خودش بده.

بهار

با احساس اینکه یه پشه داره روی صورتم راه میره بیدار

شدم.

حوصله ی اینکه چشمهام رو باز کنم نداشتم.
دستم رو روی هوا تگون دادم و بیحوصله گفتم: اه! پشه ی
مزاحم، کسی دیگه رو اول صبحی گیر نیاوردی؟
یه دفعه با صدای رامین به سرعت چشمهام رو باز کردم و
روی تخت نشستم.

-خانم به من میگی پشه؟! -

گیج داشتم بهش نگاه میکردم که با یادآوری اذیت
کردنش با اخم گفت: هی رامین خان، واسه ی اذیت
کردن کسی

دیگه رو پیدا نکردی که به جون من افتادی؟! -
با خنده گفت: نوچ خانم کوچولو، زود پاشو امروز
شنبهست، باید بریم دانشگاه.

با یادآوری دانشگاه محکم به پیشونیم زدم.

-اه! این رو کم داشتم دیگه.

-بلند شو اینقدر غر نزن، من به سالن غذاخوری میرم تو

هم زود بیا.

ورزشی به گردنم دادم.

-باشه.

بلند شد و به سمت در رفت که زیر لب گفتم: به سلامت

هرکول.

به سمتم برگشت و با یه ابروی بالا رفته گفت: فهمیدم

چی گفتیا!

وای، چرا یادم میره که این میتونه بفهمه؟!!

برای اینکه کم نیارم گفتم: گفتم که بشنوی.

اول با تعجب نگاهم کرد ولی بعد بلند خندید.

-خیلی پررویی!

بعد از اتاق خارج شد.

با بی حوصلگی بلند شدم و به سمت دستشویی که توی

اتاق بود رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه دست و

صورتم

رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

ای وای! من که اینجا لباس ندارم؟!
 اما تو خونه ی رامین که دارم.
 چون از اون چکمه ها خوشم اومده بود به جای پوشیدن
 کفشهای اسپرتم اون رو پوشیدم.
 شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم و به
 سمت سالن غذاخوری حرکت کردم.
 نگهبانها تا من رو دیدند احترام گذاشتند و در سالن رو باز
 کردند.
 ممنونی گفتم و وارد سالن شدم.
 همه روی صندلیها نشسته بودند.
 به همه سلام کردم.
 فرمانروا: بشین دخترم، معلومه بخاطر تمرینات بسیار
 خسته شدی.
 اطاعتی گفتم و تا اومدم روی صندلی که دورتر از همه بود
 بشینم رامین گفت: واسه ی چی اینقدر دور میشینی؟
 صندلی کنار من که خالیه.

تا خواستم به سمتش برم فرمانروا گفت: نگین جان؛ شما
پیش رامین بشین که بهار پیش دوستهایش بشینه.
نگین چشمی گفت و بلند شد.
رامین چشمهایش رو بست و دندونهایش رو روی هم فشار
داد.

ایش! خب بشینم مگه چی میشه؟!
بین هستی و نفس نشستم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم
آروم گفتم: سلام خدای من.
هستی با خنده گفت: این یعنی آستی؟
نیم نگاهی بهش انداختم.
-تو اینجور فکر کن.
محکم به کمرم زد.
-دمت گرم.

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
طبق معمول روی میز؛ لیوانهای خون؛ بشقابهای گوشت
بود و کره و پنیر و چایی و مربا هم در کنارشون بودند.

حالا که دقت میکنم کنار در ورودی یه مانیتور لمسیه که انواع غذاها داخل نوشته شده.

حتما واسه اینه که هر کسی هر چی میخواد درخواست میده.

چه باحال!

چرا هنوز میلی به گوشت ندارم؟! عجیبه ها! بیخیال این فکر شدم و شروع کردم به صبحانه خوردن که یه دفعه رادان بلند خندید.

همه با تعجب بهش نگاه کردیم.

با خنده گفت: اینجور به من نگاه نکنید؛ داشتم فکر

خندهدار میکردم؛ فکر کنید این بهار میخواد بره جنگ! بعد به خندهش ادامه داد.

با شنیدن این حرف با حرص بدون در نظر گرفتن اینکه فرمانروا اینجاست گفتم: وای نمکدون! سوراخات کو؟ مگه من چمه هان؟

اول همه بخاطر این همه جثارتم با تعجب بهم نگاه کردند،

اما به ثانیه نکشیده حتی خود رادان و فرمانروا بلند خندیدند، جوری که صدای خنده هاشون کل سالن رو پر کرده بود، اما من بخاطر حرص یه مقدار هم خندم نگرفت. وقتی دست از خندیدن برداشتند رامین با ته مونده ی خندش گفت: بقیه صبحانتون رو بخورید، دانشگاه دیر شد.

وقتی که صبحانه‌مون رو تموم کردیم فرمانروا خداحافظی کرد و رادان هم برای کمک به فرمانروا خداحافظی کرد و از سالن خارج شدند.

نگین رو به رامین گفت: داداشی بعد از دانشگاه میری خونه یا میای اینجا؟
رامین: میرم خونه خواهری.

نگین: پس من هم همراهت به دانشگاه میام که بعد همراحتون پیام خونت.

رامین: باشه خواهری، آماده ای که؟
نگین: آره.

با حرفهای رامین و نگین به یاد برادرم افتادم.
چقدر دلم برات تنگ شده داداشی، یعنی میشه که دوباره
بینمت؟

لبخندی که فقط تلخیش رو خودم میتونستم حس کنم
رو لبهام نقش بست.

رامین: خب دخترا، زود بریم خونه کتابهاتون رو بردارید و
بعد بریم دانشگاه.

رادان و نگین همین جا توی قصر، معلم خصوصی دارند و
مدرسه نمیرند، ولی امروز نگین معلمش مرخصیه واسه
همین همراه ما میاد.

از سالن بیرون اومدیم.

رو به رامین گفتم: الان دیگه بهم یاد بده که چجوری
انتقال بزنم.

-برای اینکه انتقال بزنی باید تمرکز داشته باشی و
دستها بسته نباشند، بعد موقعیت مکانی اونجایی رو که
میخواهی بری رو توی ذهنت میگی و چشمهات رو میبندی

و اراده میکنی که اونجا باشی.

با چهره ی سوالی گفتم: اما این چطور اتفاق میوفته؟

منظورم اینه که چرا انسانها نمیتونند؟

-خب باید بدونی که روح موجودات ماورالطبیعه

قدرتمندتر از انسانهاست؛ بخاطر قدرت روحشونه که

میتونند از

جهانی به جهان دیگه برند؛ همون طور که میدونی روح

مثل جسم محدود نیست.

-آهان؛ درضمن، اول میرم به اتاقت تا کفشم رو بردارم بعد

میام.

بعد چرخیدم و به طرف اتاقش قدم برداشتم؛ اما حس

کردم که داره پشت سرم میاد.

به عقب چرخیدم و با ابروهای بالا رفته گفتم: کجا؟!!

-همراهت میام؛ شاید هنوز بلد نباشی انتقال بزنی، اونوقت

نیاز به کمک داری.

نگین: پس ما میریم.

یه دفعه هر سه تاشون غیب شدند.

به جلو اشاره کرد.

-بریم خانم.

لبخندی روی لبهام شکل گرفت.

نمیدونم چرا وقتی تنها میشیم استرسم میگیره.

به جلو قدم برداشتم که کنارم حرکت کرد.

به اتاقش که رسیدیم در رو باز کرد و به داخل اشاره کرد

که وارد شدم.

بعد از برداشتن کفشهام به طرفش چرخیدم.

-راستی؛ چرا مثل بقیه ندیمه یا نگهبان جلوی در اتاقت

نداری؟

همون طور که دستهایش توی جیبهایش بود گفت: چون

زیاد اینجا نمیام.

آهانی گفتم و به اون لباسهای چرم اشاره کردم.

-میتونم داشته باشمشون؟

دستهایش رو از جیبهایش بیرون آورد.

-حتما؛ مال خودته.

لبخندی زدم.

-ممنون.

متقابلا لبخندی زد.

لباسها رو برداشتم.

-خب؛ بریم دیگه.

بههم نزدیک شد.

-آم... بهار؟

-جونم.

نفس عمیقی کشید.

-در ارتباط با پدرم و این که نمیذاره از هر لحاظ به هم

نزدیک باشیم...

بهش نزدیک شدم و حرفش رو قطع کردم.

-مهم نیست.

نگران بههم چشم دوخت.

-من نمیذارم تو رو ازم بگیره.

غم وجودم رو پر کرد، اما لبخندی زدم.
 -منم نمیدارم که تو رو ازم بگیرند.
 دستی به صورتش کشید و به ساعتش نگاه کرد.
 -باید بریم.
 بیحرف بهش خیره شدم.
 سوالی بهم نگاه کرد.
 -چیزی میخوای بگی؟
 لبخندی زدم.
 -نه؛ فقط میخواستم نکات کنم.
 لبخندی زد.
 -تو با اینکارت آخرش دیوونم میکنی!
 خندیدم و چیزی نگفتم.
 به بازوم زد.
 -خب فسقلی؛ انتقال بزن بینم بلدی.
 با اخم گفتم: دوباره گفتی فسقلی؟!
 با خنده گفت: خب چی بگم؟

-بهارم بگی راضیم فقط فسقلی نگو.
 با خنده گفت: آخ خدا؛ اینقدر میخوام بگیرمت تو بغلم و
 فشارت بدم.
 با اخم گفتم: اینکار رو نمیکنیا.
 به ساعتش نگاه کرد.
 -الان وقت نیست ولی اگه بود حتما اینکار رو میکردم.
 از پررویش خندم گرفت.
 با لحن خندون و پر حرص گفتم: پررو!
 بعد سرفه ی مصلحتی کردم.
 -خب؛ بریم خونت.
 -بریم خونت نه؛ بریم خونمون.
 با تعجب ابرو هام رو بالا دادم.
 حق به جانب گفت: تو زن منی نه دوستم.
 از خجالت سرم رو پایین انداختم و لبخندی روی لبهام
 شکل گرفت.
 به بازوم زد و با خنده گفت: دیر شد بهاری؛ انتقال بزن.

سرم رو بالا آوردم و چشمهام رو بستم.
 تموم کارهایی که گفته بود رو انجام دادم که یه دفعه زیر
 پام خالی شد و به ثانیه نکشیده روی زمین قرار گرفت.
 چشمهام رو باز کردم که با رامین و نگین؛ هستی و نفس
 که کیفه‌اشون روی شونشون بود رو به رو شدم.
 این چیز معرکست!
 رامین رو به نفس و هستی گفت: شما آماده اید؟
 سره‌اشون رو تکون دادند.
 رو به من گفت: برو بالا؛ وسایلت تو یه اتاقیه که دیوارهاش
 قرمز و سفیدند.
 با دیدن پله‌هایی که به سمت بالا میرفت گفتم: از اون پله
 ها برم بالا؟
 -آره.

باشه ای گفتم و به سمت پله‌ها حرکت کردم.
 از پله‌های سنگی با نرده‌های طلایی بالا اومدم.
 تک به تک در چوبی و شیک هر پنج اتاقهای اون راهروی

طویل رو که دیوارهایش پر از قاب عکسهای مختلف بود
 باز کردم که بالاخره اون اتاق رو پیدا کردم.
 اصلاً انگار اینجا موزه‌ست نه خونه!
 وارد اتاق شدم.
 چمدونم خالی بود.
 انگار وسایلم رو توی کمدهای سفید گذاشتند.
 با دیدن کیفم به سمتش رفتم و کتابهای اضافی رو بیرون
 آوردم.
 سریع لباسهام رو با یه مانتوی لی و شلوار لی آبی و مقنعه
 ی مشکی عوض کردم؛ چادرم رو سرم کردم؛ کیفم رو
 برداشتم و از پله‌ها پایین اومدم.
 تموم دیوارها کاغذ دیواری کرمیه گل‌های برجسته بود.
 تا به اون چهارتا برسم همشون بیحرف بهم خیره بودند.
 هم زمان که از کنار رامین رد میشدم با خنده گفتم: چیه؟
 خوشگل ندیدی؟
 همشون پشت سرم اومدند.

رامین با خنده گفت: خوشگل که زیاد دیدم، اما خوشگلی
که عاشقش باشم نه.

نگین کشیده گفت: او!

بعد هر چهارتاشون خندیدند که همراهیشون کردم.
-دیوونه ها!

وارد حیاط که شدیم لبخندی از زیبایی حیاط روی لبهام
شکل گرفت.

اطراف حیاط پر از گل و درخت بود و یه راه سنگی که از
این طرف به اون طرفش گل های زیادی به حالت قلب و
به

رنگهای مختلفی رشد کرده بودند؛ وجود داشت که به یه
آلاچیق ختم میشد.

به سمت ماشینها که زیر سایه‌بون بزرگی پارک شده بودند
رفتیم.

من و هستی و نفس سوار دویست و شش شدیم و رامین و
نگین هم سوار ماشین رامین شدند.

بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدیم. به سمت کلاس حرکت کردیم و رامین و نگین به طرف دفتر دانشگاه رفتند.

وارد کلاس شدیم که اولین نفر نگاهم به الناز خورد. تا من رو دید پوزخندی زد و روش رو به طرف دیگه برگردوند.

اه اه! کسی مشتاق دیدن صورت نحست یا سلام و علیک کردم باهات نیست، مغرور از خودراضی. روی صندلیهامون نشستیم.

خداروشکر اون پسره فرهاد نیومده.

بعد از پنج دقیقه رامین وارد کلاس شد.

همه بلند شدیم و با گفتن میتونید بشینید رامین نشستیم.

الهی قربون شخصیت استادیت برم.

با لبخند کم رنگی داشتم بهش نگاه میکردم که سنگینی

نگاهی رو روی خودم حس کردم.

سرم رو کمی چرخوندم که دیدم النازه، اما زود نگاهش رو
ازم گرفت و با خودکارش روی صندلیش ضرب گرفت.
داری میسوزی؟

رامین بعد از سلام کردن، نگین رو معرفی کرد.
یکی از دخترا گفت: انگار خانوادگی خوشگلید استاد!
چرخ به چشمهام دادم.
الناز: تا چشم حسودا کور.

رامین نگاه کوتاهی به منی که داشتم حرص میخوردم
انداخت و بعد بدون توجه به بحث اون دختر و الناز شروع
به

خوندن اسامی کرد.
به اسم من که رسید دستم رو بالا آوردم.
-حاضر.

بدون اینکه نگاهم کنه جلوی اسمم رو به معنی حاضر
تیک زد.

از این رامین سرد و مغرور زیاد خوشم نمیاد ولی سرکلاس

حق داره اینجور رفتار کنه، نباید کسی متوجه بشه بین
 من و رامین یه چیزی هست.
 بلند شد و مازیکش رو برداشت.
 بهار خانم؛ با اذیت کردنش موافقی؟
 آره چجورم!

خودکار قرمز رو برداشتم و تو یه صفحه ی خالی دفترم
 بزرگ نوشتم "دوست دارم عشقم"
 نگاهم رو به بین همه چرخوندم.
 همه حواسشون به درس بود.
 دفتر رو به طرف رامین بلند کردم.
 رامین به طرفمون چرخید تا توضیح بده، اما نگاهش به
 دفترم خورد که رشته کلام از دستش در رفت اما زود
 خودش

رو جمع کرد؛ کرواتش رو شلتر کرد و ادامه داد.
 دفتر رو روی میز گذاشتم.

با گاز گرفتن لبم سعی کردم بلند نزنم زیر خنده، اما نگاه

رامین روی لبهام ثابت موند.

زود نگاهش رو گرفت و نفس پر حرصی کشید و گفت:
اینها رو یادداشت کنید تا بقیه ی درس رو بدم.
بعد روی صندلیش نشست و دستی به یقش کشید.
نگین نگاه کوتاهی به من و بعد به رامین انداخت.
همه مشغول نوشتن شدند که خودکار آبیم رو برداشتم.
رامین همون طور که ماژیک رو آروم روی میز میکوبید با
حرص بهم نگاه میکرد.
صدای آروم نگین رو شنیدم.
-چی شده رامین؟
رامین بهش نگاه کرد.
-وقتی حساب بعضیا رو رسیدم میفهمی.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مشغول یادداشت برداری
شدم.
وای خدا! چقدر اذیت کردنش حس خوبی داره.
بالاخره ساعت ده کلاس تموم شد.

کتاب و وسایلهامون رو جمع کردیم و از کلاس بیرون
اومدیم.

رامین نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و بعد از نگین جدا
شد و به سمت دفتر اساتید رفت.

شروع کردم به خندیدن.

نفس با تعجب گفت: وا بهار! چرا میخندی؟

نگین به سمتمون اومد و با خنده گفت: تو کلاس چه
بلایی سر داداشم آوردی؟

کیفم رو روی شونم تنظیم کردم و با لحن خندون
واسشون توضیح دادم.

هستی با خنده به بازوم زد.

-اینقدر اذیتش نکن دیوونه.

-اون اذیت میکنه منم تلافی میکنم.

درحال حرف زدن بودیم که الناز رو درحالی که داشت از
دور به سمتمون میومد دیدم.

نگین آروم گفت: پوف! این افریته داره میادا! اینقدر ازش

بدم میاد، همش میخواد خودش رو به برادر من بچسبونه.
 الناز که بهمون رسید نگین لبخند ساختگی زد.
 -به به نگین خانم! چی شده به دنیای انسانها پا گذاشتی؟!
 خیلی وقت بود ندیده بودمت دلم برات یه ذره شده بود.
 نگین: دلم اونجا گرفته بود با خودم گفتم یه چند روزی
 پیام اینجا.

بعد دستش رو دور گردن من انداخت و با حالت شیطونی
 گفت: و اینکه میخواستم با بهار جونم باشم آخه با اون که
 باشی خیلی خوش میگذره.
 با این حرف نگین، الناز یه نگاه تنفر آمیزی به من انداخت
 و من هم با یه پوزخند بهش نگاه کردم.
 الناز نگاهش رو به سمت نگین سوق داد.
 -اگه میخوای امروز خونه ی من بیا، میدونی که خونه ی
 من چقدر بزرگ و باصفاست.
 با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد.
 -بری خونه ی این سه تا از بس کوچیکه دلت میگیره؛

دیگه از سه نفر بی اصل و نسب چه انتظاری میره؟!
 با شنیدن این حرف خشم تو وجودم شعله‌ور شد.
 گردنش رو گرفتم و به دیوار کوبوندمش که نگین و هستی
 سعی کردند جدام کنند، اما با قدرت به عقب پرتشون
 کردم که چند قدم به عقب رفتند.

با خشم از بین دندونهای کلید شدم گفتم: از تو که
 شرفمون بیشتره؛ تو فقط چندتا خدمتکار رو دور و ورت
 جمع

کردی وگر نه خودت یه ریال هم نمیارزی.
 پوزخندی زد.

-خیلی از خودت مطمئنی! فکر میکنی حالا که دختر
 ماهی خیلی پر قدرتی؟ نه خانم؛ پای رامین که وسط باشه
 ضعیفترین موجود توی جهانی و از همین ضعف استفاده
 میکنم تا بدجوری زمینت بزنم.
 یه دفعه صدای خشمگین آتش توی سرم پیچید.
 -به حسابش میرسم ارباب.

ناگهان دستم داغ شد که الناز با قدرت دستم رو برداشت
که چند قدم به عقب رفتم.

گردنش رو گرفت و چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد.

نفس با ترس گفت: چی کار کردی بهار؟!

با خشم به الناز چشم دوختم و چیزی نگفتم.

چشمه‌هاش رو باز کرد.

خون از چشمه‌هاش میبارید.

-ای عوضی!

کولش رو روی زمین انداخت و به سمتم هجوم آورد.

تا خواست مشت می‌زد با دیدن حراست که داره به

سمتمون میاد مشتش رو پایین انداخت و با خشم جوری

که

قفسه ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین میشد بهم نگاه کرد.

عده ای بهمون نگاه میکردند.

مرده ی حراست بهمون که رسید با اخم گفت: سریع

دفتر.

اما نه من و نه الناز نگاهمون رو از روی هم برنمیداشتیم.
 نفس سریع گفت: ببخشیدشون آقا؛ دیگه تکرار نمیشه.
 -نه خانم؛ دفعه ی قبل هم که دعوا کردند چون زود
 تمومش کردند ازشون گذشتم، اما الان نه.
 بعد رو به ما محکم گفت: سریع.
 به مرده نگاه کردیم.
 یه دفعه یکی مچ مرده رو گرفت که دیدم رامینه.
 رامین تو چشمه‌هاش خیره شد و گفت: هیچ اتفاقی
 نیوفتاده؛ پس برید.
 مرده درست مثل ربات بدون توجه بهمون رفت.
 رامین رو به اونهایی که بهمون نگاه میکردند گفت: فکر
 نکنم چیز دیدنیای باشه!
 با کمی مکث همه متفرق شدند.
 رو به ما با عصبانیت آروم گفت: یعنی چی که تا هم دیگه
 رو میبینید مثل سگ و گربه به هم میپزید؟ اگه یه بار
 دیگه ببینم با هم دعوا میکنید این رو به فرمانروا گزارش

میدم؛ اونوقت دیگه مجازاتی که براتون تعیین میکنند
دست من نیست.

الناز: ببخشید عشقم.

-حرف دهنه رو بفهم.

-اوه عزیزم؛ بهت برخورد؟

تا خواستم بهش نزدیک بشم رامین بینمون وایساد و با
خشم گفت: دیگه بسه؛ حالا هم برید واسه مهمونی شب
آماده بشید؛ نبینم اونجا هم به هم بپرید!

الناز رو به من گفت: شب مهمونی واست زهر میشه؛ حالا
بین؛ خیلی دلم میخواد چهرت رو تو اون لحظه ببینم.
عصبانیتم فروکش شد و متعجب گفتم: از کدوم لحظه
حرف میزنی؟!

با پوزخندی که روی لبش بود گفت: خودت متوجه
میشی؛ من دیگه برم؛ بابای.

و بعد رفت.

با تعجب به رامین نگاه کردم.

یعنی چی؟ منظورش چیه؟ چه اتفاقی که برای من
 ناخوشاینده قرار امشب بیوفته؟!
 با تعجب آروم از رامین پرسیدم: منظورش چی بود؟!
 چیزی میدونی؟
 با تعجب گفت: نه!
 بعد رو به نگین گفت: تو چیزی میدونی؟
 نگین متعجب شونه ای بالا انداخت.
 -من هم چیزی نمیدونم.
 بعد با اخم ادامه داد: رامین، کارهای بابا و وزرا مشکوکه؛
 همش جلسه میذارند؛ وقتی از بابا میپرسم چیکار میکنند
 میگه به زودی میفهمی.
 رامین نیم نگاهی به اطراف انداخت.
 -بیاین بریم، این همه آدم مشکوک دارند به ما نگاه
 میکنند؛ اول من و نگین میریم.
 بعد به جلو قدم برداشت که نگین هم همراهش رفت.
 استرس امشب تموم وجودم رو پر کرده بود.

یعنی قراره چی بشه؟ نکنه داشته بلوف میزده تا ذهن من
رو به هم بریزه؟

با صدای هستی از توی فکر بیرون اومدم.
-بریم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به جلو قدم برداشتم که
همراهم اومدند.

بعد از سوار شدن، هستی ماشین رو روشن کرد و به راه
افتاد.

یه دفعه صدای اس ام اس گوشیم بلند شدم.
از جیبم بیرونش آوردم و پیام رو باز کردم.
از رامین بود.

-حالا تو کلاس من رو اذیت میکنی بهار خانم؟ فقط صبر
کن برسیم.

شروع کردم به خندیدن.

-بچه ها بیاین خونه ی رامین نریم.

نفس با خنده گفت: چرا؟

با خنده گفتم: رامین میخواد تلافی اذیت کردن سر

کلاشش رو سرم بیرون بیاره.

نفس به شوتم زد.

-حالا که اینطور شد باید بریم ببینیم چی کار میخواد

بکنه.

با حرص و خنده به عقب چرخیدم و دستم رو تو سرش

فرود آوردم.

-خاک تو سرت؛ مثلا دوستمی.

دستش رو روی سرش گذاشت و شروع کرد به خندیدن.

با خنده چشم غرهای بهش رفتم و درست روی صندلی

نشستم.

بالاخره رسیدیم.

رامین زودتر رسیده بود.

بعد از پارک کردن ماشین زیر سایه‌بون پیاده شدیم.

زودتر وارد حال شدم و بلند گفتم: هی رامین خان؛ بیا

ببینم چی تو آستین داری؟

بعد شروع کردم به خندیدن.
 صداش رو از بالای پله ها شنیدم.
 -من رو دست کم نگیر فسقلی.
 به بالا نگاه کردم.
 دست به سینه خندون بهم نگاه میکرد، اما میخواست که
 جدی باشه ولی زیاد موفق نبود.
 همزمان با بیرون آوردن چادرم هستی و نفس وارد شدند.
 هستی با خنده گفت: هنوز که سالمی!
 نگین لیوان خون به دست از آشپزخونه بیرون اومد.
 -صلح کنید.
 همون طور که به رامین نگاه میکردم به سمت پله ها قدم
 برداشتم.
 -من که با بعضیا دعوایی ندارم.
 لبخند پر حرصی زد و رفت.
 از پله ها بالا اومدم و دقیق اطراف رو نگاه کردم.
 معلوم نیست چی تو فکرشه.

با احتیاط به سمت اتاقم حرکت کردم.

وقتی بهش رسیدم آرام در رو باز کردم و بعد از اینکه از امنیت داخل مطمئن شدم وارد شدم و در رو بستم.

بلوف زده بابا.

از خستگی خودم رو روی تخت پرت کردم. بعد از ده دقیقه برای اینکه خستگیم بیرون بره تصمیم گرفتم به حمام برم.

حوله لباسی صورتی نوی توی کمد دیواری و یه سری چیزهای دیگه رو برداشتم و وارد حمام شدم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم.

کلا همه چیز سفید بود و پنجره ای که بود باعث میشد حموم غرق در روشنایی باشه.

به شامپوها نگاه کردم تا بینم مناسب موهای من هستند یا نه.

انواع و اقسام شامپو بدن بود الا شامپوی مو!

کل حموم رو زیر و رو کردم، اما پیدا نکردم.

برم از رامین بگیرم.

از حمام و اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق رامین حرکت کردم.

در رو زدم.

-بفرمایید تو.

وارد اتاق شدم و روم رو به سمت رامین برگردوندم، اما با چیزی که رو به روم دیدم از خجالت دستهام رو جلوی چشمهام گرفتم.

یه حوله دور خودش پیچیده بود و بالا تنش بی پوشش بود.

خب دیوونه، وقتی توی این وضعیتی چرا میگی بفرمایید تو؟!

با خجالت گفتم: ببخشید، موقع بدی اومدم؛ خداحافظ.

اومدم از اتاق بیرون برم که رامین در رو بست.

همینجور که دستهام جلوی چشمهام بود گفتم: عه! چرا

در رو بستت؟! میخواستم بیرون برم.

با خنده گفت: تو اول دستهای رو روی چشمهای بردار.
-نمیخوام بردارم.

از روی مانتو مچه ام رو گرفت و به زور دستهایم رو از روی
چشمهایم برداشت که سرم رو پایین انداختم.
-فقط اومده بودم بگم شامپوی مو تو حمام اتاق من
نیست.

وارد حمامش شد.

اما چه هیكلی داره!

معلومه بدنسازی میره.

اوهههه! استغفرالله!

شامپو به دست بیرون اومد.

شامپو رو به طرفم گرفت که بدون اینکه بهش نگاه کنم
ازش گرفتم.

-ممنونم.

دستش رو به دیوار تکیه داد.

-خب بیا حمام اتاق من برو، مجهزتره.

سرم رو بالا آوردم و با اخم گفتم: بیام حمام اینجا که چی بشه؟! بعد با سر خیس با روسری باید بیرون بیام.
 با حالت شیطونی گفتم: خب نمیخواه روسری سر کنی، مگه کی هستم؟ عشقتم دیگه، غریبه که نیستم.
 با عصبانیت شامپو رو به قفسه ی سینهش کوبیدم و گفتم: یه مثقال حیا نداری تو!
 بعد از اتاق بیرون اومدم که صدای قهقهش کل اتاق رو پر کرد.

دیوونه ی بیحیا، گودزیلا، خجالت هم نمیکشه! خیلی پررو شده بخدا؛ اما صبر کن بینم چرا تا حالا هیچ کاری نکرده تا تلافی کنه؟ یعنی پشیمون شده؟
 همون طور که به زمین نگاه میکردم؛ از این فکر با خودم کلنجار میرفتم و شامپو رو به کف دستم میکوبیدم وارد اتاق شدم.

عجیبه! نه؟

نگاهم رو بالا آوردم، اما یه دفعه پام به تخت گیر کرد و با

صورت روی تخت افتادم و شامپو از دستم در رفت.
 با حرص لگدی به تخت زدم.
 تخت بزرگتر تو این اتاق دوازده متری نبود که بذارن؟
 درست تو راه ه.
 لااقل اتاق رامین بزرگه؛ واسه اونجا مناسبه.
 پوفی کشیدم و بلند شدم و دوباره بهش لگدی زدم.
 به طرف شامپو که درش باز شده بود و مقداری ازش روی
 فرش قرمز کوچیک که پهن بود ریخته بود رفتم.
 خم شدم و برش داشتم.
 با دستمال شامپو رو تمیز کردم.
 صبر کن بینم؛ این شامپوی گل رزه؛ پس چرا زرده؟!
 از این فکر اخمهام بهم گره خوردند.
 کمی از شامپو رو کف دستم ریختم و بوش کردم؛ اما با
 چیزی که فهمیدم هست از حرص دندونهام رو روی هم
 سابیدم.
 حالا از عمد شامپوی توی اتاقم رو برمیداری؟ تخم مرغ

میکنی توی شامپو؟ دارم برات رامین خان؛ فقط صبر کن.
بعد از نیم ساعت از حمام بیرون اومدم و جلوی میز آرایش
نشستم و شروع به سشوار کشیدن و شونه کردن موهام
کردم.

چون حوصله ی رفتن به اتاق دخترا و شامپو گرفتن
ازشون رو نداشتم مجبور شدم با صابون موهام رو بشورم.
بعد از اینکه شونه کردم، موهام رو بافتم و یه پیرهن بلند
تا زانوی صورتی و یه شلوار سفید پوشیدم و شال سفیدم
رو سرم کردم.

متفکر به دیوار نگاه کردم.

حالا چه بلایی سرش بیارم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند بدجنسی روی لبهام
نقش بست.

مقداری از شامپو رو توی کیسه فریزری که توی کیفم بود
ریختم و توی جیبم گذاشتمش.

شامپو رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی به اتاقش رسیدم در زدم.

-کیه کیه در میزنه؟

سعی کردم نخندم.

از خوشحالی مزه میریزی؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

با یه زیر پوش جذب مشکی روی تخت دراز کشیده بود.

لبخندی زدم و شامپو رو بالا آوردم.

-بابت شامپو ممنون؛ توی حموم بذارمش؟

با تعجب بهم نگاه کرد اما زود هل گفت: آره آره.

وارد حمام شدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای

خندم رو نشنوه.

شامپو رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم.

روی تخت نشسته بود.

-از شامپو راضی بودی؟

-آره؛ شامپو شامپوعه دیگه.

ابروهاش رو بالا داد.

-احیانا بوی خاصی نمیداد؟

شونه ای بالا انداختم.

-نه؛ چطور؟

دستی به ته ریشش کشید.

معلومه هنگ کرده.

کنارش روی تخت نشستم.

بههم نگاه کرد.

-شامپو زرد رنگ نبود؟

-نه؛ شامپوی گل رز چرا باید زرد رنگ باشه؟ عجیب رفتار

میکنیا!

سرش رو خاروند و به زمین خیره شد.

آروم کیسه رو از توی جیبم برداشتم و دستم رو روی

کمرش گذاشتم.

-حالت خوبه؟

بههم نگاه کرد و هل گفت: آره آره.

یعنی الانه که بزمن زیر خنده.

دستم رو بالاتر آوردم.

-شامپوی خوبیه ها؛ موهام رو خیلی نرم کرد؛ ازش

استفاده کردی؟

-نه.

-میخواهی استفاده کنی؟

-نه؛ برا چی بکنم؟

-پس چرا دادی من استفاده بکنم؟

-آم... چون... میخواستم که... یعنی شامپوش رو فکر کردم

دوست داری.

-اما تو هم حتما دوست داری.

تو یه حرکت کل محتوای توی کیسه رو روی سرش خالی

کردم و سریع بلند شدم و از خنده دلم رو گرفتم.

با ترس دستی توی موهایش کشید، اما با دیدن تخم مرغ از

بین دندونهای کلید شدش گفت: من تو رو میکشم بهار.

از خنده نمیتونستم حرف بزنم.

بلند شد؛ تعداد زیادی دستمال کاغذی برداشت و روی

سرش کشید.

شدت خندم که کمتر شد درست وایسادم و اشک توی

چشمهام رو پاک کردم.

-گفتم که تهدیدم نکن.

با حرص بهم نگاه کرد.

-بچرخ تا بچرخیم.

بعد به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم؛ سریع توی

حمام پریدم و در رو قفل کرد.

لگدی به در زد.

-بیا بیرون بینم.

با لحن خندون گفتم: نیام.

صدای نفسهای پر حرصش رو میشنیدم.

-آخرش که بیرون میای بهار خانم.

محکم به پیشونیم زدم.

چه جایی هم پناه گرفتم!

توی حمام اون هم توی اتاق اون!

صدای باز شدن در اتاقش بلند شد.
 شاید دوباره داره میره حمام.
 با یادآوری قیافه ی اون لحظهش باز خندم گرفت.
 به در تکیه دادم.
 وای خدا؛ چقدر خندیدم؛ میترسم این خنده ها آخرش
 تبدیل به گریه بشه.
 بعد از دو دقیقه با احتیاط در رو باز کردم که دیدم در بازه
 و خبری ازش نیست.
 پاورچین پاورچین به طرف در قدم برداشتم.
 توی چارچوب وایسادم و نگاهم رو اطراف چرخوندم.
 خبری نبود.
 با دو خودم رو به اتاقم رسوندم، اما انگار یکی توی حمام
 بود.
 صد درصد رامینه که توی حمامه.
 خدا بهم رحم کنه.
 با فکری که به ذهنم خطور کرد به طرف حمام رفتم و

دستگیره رو گرفتم تا در رو قفل کنم، اما یه دفعه به
سرعت نور

به دیوار چسبیدم که دیدم رامینه!
موهانش خیس بودند.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با خنده ی پر استرسی
گفتم: خیالت راحت، موهات بوی تخم مرغ نمیدند؛ باور
کن.

یه دستش بازوم رو گرفته بود و یه دستش رو کنارم سرم
به دیوار تکیه داده بود.

حرص از چشمهانش میبارید.
بیحرف بهم خیره بود.

-نمیداری برم درس بخونم؟
نگاهش به سمت لبهام کشیده شد.
خدایا من غلط کردم.

همون طور که به لبهام نگاه میکرد گفت: میخوای جوری
تلافی کنم که دیگه یادت نره؟

هل گفتم: نه نه نه؛ اصلا من غلط کردم رامین.

نگاهش رو به چشمهام دوخت.

قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینم میکوبید و
شدید گرم شده بود.

-پس خودت بگو چجوری تلافی کنم؟

-خب... خب... بریم بیرون مهمون من بستنی بخوریم.

دوتا ابروهایش رو بالا داد و با خنده گفت: چه تلافیه
سختی!

نگاهم رو بین اجزای صورتش چرخوندم.

-نگو که بدت میاد.

به چشمهایش نگاه کردم و با چهره ی سوالی گفتم: از چه
کاری؟

-بوسیدنم.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

-خیلی داری پررو میشی!

بعد با تموم توانم به عقب هلش دادم که دو قدم به عقب

رفت و شروع کرد به خندیدن.

انگار تازه راه تنفس واسم باز شد که نفسهای عمیقی کشیدم.

-همین واسه تلافی کافی بود.

چشم غرهای بهش رفتم.

یه دفعه صدای نگین توی راهرو بلند شد.

-ببخشید که مزاحم اوقات شریف و عاشقانتون میشم...

سریع به طرف در رفتم و در رو باز کردم که حرفش رو قطع کرد و با نیش باز بهم نگاه کرد.

به در تکیه داد و دست به سینه به داخل نگاه کرد.

-راستش رو بگید؛ داشتین چی کار میکردین؟

رامین به جلو اومد.

-عشق .

هین بلندی کشیدم و به طرفش چرخیدم و تا خواستم مشتی بهش بزنم با خنده مچم رو گرفت.

-خیلی بیشعوری!

مچم رو از توی دستش بیرون کشیدم.
 نگین با خنده گفت: او؛ موهاتم که خیسه برادرم؛ حوله ی
 لباسی صورتی هم که روی تخته!
 رامین دست به سینه به در تکیه داد و حق به جانب گفت:
 خب که چی؟ مسائل خصوصی بینمون که همیشه به همه
 گفت!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشمهای گرد شده به
 هر دوشون نگاه کردم.

یکی بیاد من رو از دست این بیشعورا نجات بده.
 فکر میکردم رامین اینقدر پرورعه اما انگار خانوادگی
 اینجورن! بدبخت من و هستی.

یه دفعه صدای اذان همه جا رو پر کرد.
 لباس رامین رو گرفتم و به بیرون پرش کردم.
 -پروها!

بعد در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم.
 صدای خنده ی هردوشون بلند شد.

گوشیم رو که روی میز آرایش بود برداشتم و به نفس زنگ
زددم.

با چهار بوق برداشت.

-واقعا بهار؟! تلفن؟! خیلی دوریم؟!!

-زر نزن بابا؛ ببین؛ نمازتون رو که خوندید میان تو اتاقم تا
با هم بریم توی اون آلاچیق روی حیاط بشینیم.

-خب تو بیا تو اتاقم.

-من بدون شماها از این اتاق به بیرون پا نمیذارم؛ عه عه!
بیشعورا رو باید میدیدی؛ چجوری از خجالت آبم کردند!
با خنده گفت: کیا رو میگی؟

روی صندلی نشستم.

-نگین و رامین رو.

با لحن خندون گفت: باشه بهاری؛ تمرینهاتم بیار که اونجا
بنویسیم.

-باشه.

-فعلا.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم.

اول در رو قفل کردم و بعد شالم رو از روی سرم برداشتم.
به این گودزیلا اصلا اعتمادی نیست؛ یه دفعه در باز میکنه
میاد تو!

بعد از اینکه نمازهام رو خوندم، مهر و چادر رو توی کشو
گذاشتم و بعد از برداشتن کتاب و جامدادیم روی تخت
منتظر اون دوتا نشستم.

بعد از ده دقیقه یکی در زد و بعد در رو باز کرد، اما در باز
نشد.

نفس: بهار؟

بلند شدم و همزمان که به طرف در میرفتم گفتم:

ببخشید؛ یادم رفت قفل در رو باز کنم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم.

هستی با خنده گفت: اینقدر اوضاع ناامنه؟

-دست رو دلم نذار که خونه.

نفس خندون به پله ها اشاره کرد.
 -بریم که باید مثل خر درس بخونیم.
 با خنده به پس کلش زدم و به سمت پله ها قدم برداشتم.
 از پله ها پایین اومدیم.
 یه خدمتکار تقریبا پنجاه ساله در حال تمیز کردن بود.
 بلند گفتم: خسته نباشید.
 سریع به طرفم چرخید.
 لبخند مهربونی زد.
 -درمونده نباشی دخترم.
 لبخند مهربونش یاد مادرم انداختم.
 تنها یه تصویر و یه صدای نامفهوم ازش توی ذهنم باقی
 مونده.
 با دستی که به شونم خورد به خودم اومدم.
 هستی: کجایی بهار؟ بریم دیگه.
 باشه ای گفتم و به طرف در بزرگ طلایی_سفید هال قدم
 برداشتم.

به آلاچیق که رسیدیم با رامین و نگین و یه سینی شیک
 که پنج تا لیوان آب پرتغال روش بود رو به رو شدم.
 رو به اون دوتا گفتم: آبجیا؛ اینجا با وجود بعضیا پر شده؛
 بریم جای دیگه بشینیم.

رامین: الان مثلا قهری؟

با حالت قهر گفتم: نه؛ چرا باید قهر باشم؟ فقط با کسایی
 که آدم رو از خجالت آب میکنند حرفی ندارم.

بعد به عقب چرخیدم، اما تا خواستم قدمی بردارم تو یه
 پلک به هم زدن کنار رامین روی صندلیهای یک دست
 توی

آلاچیق بودم.

با اخم گفتم: چرا اینقدر به خودتون زحمت دادید و

سختی کشید تا من رو به اینجا بیارید؟

هستی و نفس توی آلاچیق اومدند و روی صندلی

نشستند.

دستش رو پشت سرم گذاشت و با خنده گفت: میخوای

نازت رو بکشم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و پام رو روی پام انداختم.

-تو چی فکر میکنی؟

سرش رو نزدیک به گوشم آورد.

-اما من جوری ناز میکشم که فعلا خوشت نیاد.

سرم رو کج کردم و با اخم گفتم: نخواستم.

نگین با خنده گفت: اذیتش نکن رامین.

با اخمی که داشتم کتابم رو باز کردم؛ صفحه ی مورد

نظرم رو آوردم و قلمم رو برداشتم.

-حرف نزنید میخوام تمرین حل کنم.

مثل خنگا به تمرین نگاه کردم.

حالا چجوری حلشون کنم!؟

منکه به لطف شیطان پرستان نبودم.

یه دفعه رامین کتاب و قلم رو ازم گرفت و با سرعت خون

آشامیش شروع به نوشتن کرد که با تعجب بهش نگاه

کردم.

تو عرض یک دقیقه کلش رو تموم کرد و قلم رو به دستم
 که هنوز خشک شده رو هوا بود داد.
 خونسرد بهم نگاه کرد.

-چون هنوز ترفند سرعت رو یاد نگرفتی بهت لطف کردم
 و واست نوشتم.

خودم رو جمع و جور کردم و با اخم گفتم: لازم نبود لطف
 کنی؛ خودم مینوشتم.

بعد رو به هستی و نفس گفتم: پس بگو چرا همیشه زود
 مینوشتید!

با قرار گرفتن آب پرتغال جلوی صورتم کمی به عقب
 رفتم.

رامین: بخور جون بگیری.

بهش نگاه کردم.

-از کجا معلوم که یه چیزی توش نریخته باشی.

کمی ازش رو خورد.

-مطمئن شدی؟

لیوان رو گرفتم.

-صبر میکنم؛ شاید چیزی باشه که الان خودش رو نشون نمیده.

با یه ابروی بالا رفته گفت: فکر میکنی سمه؟

با خنده گفتم: نه دیوونه؛ قبل از اینکه تو بخوای من رو بکشی من تو رو میکشم.

بهم اشاره کرد و رو به اون سه تا گفت: ابراز احساساتش داره فوران میکنه.

هر سه تاشون خندیدند.

یه قلب از آب پرتغال رو خوردم.

-نه عشقم؛ به موقش فوران میکنه.

بهم نزدیکتر شد.

-اونوقت موقش کیه؟ وقتی که چیزی واست میخرم؟

با اخم گفتم: من دنبال پول تو نیستم.

با خنده گفت: غلط کردم؛ اخم نکن.

چشم غرهای بهش رفتم.

جامدادیم رو اونورتر روی صندلی پرت کردم.
 هستی و نفس مشغول نوشتن شدند.
 نگین که کنار رامین نشسته بود یکی از لیوانها رو برداشت
 و مشغول خوردن شد.
 به تمرینهایی که حل کرده بود نگاه کردم.
 -وقتی خودم ننوشتم که فایده نداره.
 پاکن رو برداشتم و شروع کردم به پاک کردن که مچم رو
 گرفت و گفت: بهشون نگاه کن؛ هر کدومشون رو که بلد
 نبودی واست توضیح میدم.
 نیم نگاهی بهش انداختم.
 -خوبه استادت عشقت باشه ها.
 دستش رو دور گردنم انداخت و با حالت غرورانه گفت: بله
 دیگه.
 با خنده آرنجم رو به پهلویش زدم که خندید.
 به کتاب نگاه کردم.
 نگین: به رادان هم زنگ بزن بیاد.

زیر چشمی به هستی نگاه کردم.
 دست از نوشتن برداشته بود.
 رامین گوشیش رو بیرون آورد.
 -باشه.

خوشحالی تو صورت هستی بیداد کرد، اما سعی کرد که
 بروز نده.

بیصدا خندیدم و مشغول دیدن مطالب شدم.

رامین: سلام بر برادرم.

صدای رادان رو شنیدم.

-کارت گیر افتاده رامینی؟

-زر نزن بابا؛ بلند شو بیا خونه ی من.

-کار زیاده؛ باید به بابا کمک کنم.

به هستی نگاه کردم.

بدبخت تو ذوقش خورد.

رامین: باشه، اما هستی داره پرپر میزنه.

هستی سریع سرش رو بالا آورد و با چشمهای گرد شده

معرضانه گفت: آقا رامین!

با خنده گفتم: راست میگه.

رادان: هستی آماده بشه میام دنبالش که بریم به دنیای

خودمون؛ هم من کارام رو بکنم، هم اینکه کنار هستی

باشم.

رامین به هستی نگاه کرد.

-قبوله؟

هستی سرش رو با خودکارش خاروند و نگاهش رو بین من

و نفس چرخوند.

-خب... چی بگم؟

-بگو دیگه.

وقتی دیدم نمیگه بلند گفتم: قبول میکنه آقا رادان.

هستی با تعجب نگاهم کرد.

-چیه؟ نگو که خودت نمیخوای.

با خنده جامدادیش رو به سمتم پرتاب کرد که با خنده

گرفتمش.

رادان با لحن شاد گفت: پس آماده بشه؛ تا بیست دقیقه
دیگه میام دنبالش.

رامین: باشه.

رادان: فعلا.

تماس قطع شد که رامین گوشیش رو کنارش گذاشت.
هستی کتابش رو برداشت و بلند شد.

جامدادیش رو بهش دادم.

نفس با بدجنسی گفت: برو خوش بگذره هستی خانم.
هستی با حرص بهش نگاه کرد.

نگین بلند شد و با خنده گفت: اذیتش نکنید.

هستی رو به نفس ایشی گفت و ازمون دور شد.

نگین: من هم به قصر برمیگردم تا ببینم لباسی چیزی
واسه شب دارم یا نه.

رامین: برو خواهری.

نگین گونه ی رامین رو بوسید که اخمهام بهم گره
خوردند.

نگین با خنده گفت: حسودیت شد؟
 با اخم گفتم: برو که نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته.
 رامین به خودش فشردم و با خنده گفت: خب تو هم بوسه
 کن.

نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

-بهت رو دادم پررو نشو.

-آخرش که کار خودم رو میکنم.

با حرص گفتم: چه غلطا!

نگین با خنده جلو اومد تا لپم رو بکشه که مچش رو
 گرفتم.

-جرئت داری دست به لپم بزن تا مثل سیب زمینی از
 وسط نصفت کنم.

مچش رو آزاد کرد و دستهایش رو به حالت تسلیم بالا
 آورد.

-غلط کردم.

بعد محکم به پس سرم رفت و با خنده از من دور شد.

دستم رو پشت سرم گذاشتم و با اخم و حرص به رفتنش نگاه کردم.

زیر لب گفتم: بیشعور!

نفس: حرص نخور بهار؛ به موقش واست تلافی میکنم.

رو به رامین گفتم: پشیمانی رو حال کن.

با نزدیک شدن یه خدمتکار تقریباً چهل ساله بهش نگاه کردیم.

-ناهار حاضره آقا.

رامین سرش رو بالا و پایین کرد.

-باشه؛ میتونی بری.

چشمی گفت و ازمون دور شد.

کتاب رو بستم.

-راستی؛ خدمتکارات میدونند که خون آشامی؟

-همه ی خدمتکار و نگهبانها میدونند به جز باغبون که

اسمش مش رحیمه و خانمش که اسمش خاتونه؛ از نداری

نون شب نداشتند؛ اتفاقی بهشون برخورددم و اینجا هم

بهشون خونه دادم و هم اینکه بهشون حقوق میدم؛

خونشون

پشت عمارته.

لبخندی زدم.

-چه آقای سخاوتمند و مهربونی! خوشم اومد.

لبخندی زد.

-ما اینیم دیگه.

خندیدم و بلند شدم.

-خب؛ بریم نهار.

نفس هم بلند شد و کتاب و جامدادیش رو تو بغلش

گرفت.

رامین دستش رو دراز کرد.

-دستم رو بگیر بلندم کن؛ حس بلند شدن ندارم.

با خنده گفتم: بلند شو تنبل.

دستش رو به کمرش گرفت و بلند شد.

با خنده گفتم: درست مثل پیرای هشتاد ساله!

- به کمرم زد.
- خودت رو مسخره کن.
- دستی به بینیم کشیدم و به جلو قدم برداشتم.
- نفس تندتر حرکت کرد.
- کجا با این عجله؟
- همون طور که میرفت گفتم: دستشویی.
- با خنده گفتم: برو.
- سریع ازمون دور شد.
- با صدای شیطون رامین بهش نگاه کردم.
- حالا تنها شدیم.
- چشم غرهای بهش رفتم.
- خب بشیم.
- به نظرت نامزدا وقتی تنها میشند چیکار میکنند؟
- میشینند با هم حرف میزنند.
- نه؛ اشتباه گفتم.
- خیلی هم درست گفتم.

یه دفعه صدای سوت آرومی توی گوشم پیچید که اخمهام
بههم گره خوردند.

دستی به گوشم کشیدم.

رامین با چهره ی سوالی گفت: چیزی شده بهار؟

صدای سوت بیشتر شد که صدای رامین رو دیگه نشنیدم؛

کتاب و جامدادیم از دستم در رفت و با دستهام

گوشهام رو گرفتم و خم شدم.

رامین با ترس بازو هام رو گرفت.

چشمهام رو روی هم فشار دادم.

انگار مغزم رو به طور وحشتناکی میتراشید.

اشک توی چشمهام حلقه زد و گرمی مایعی که از گوشم

بیرون اومد رو حس کردم.

یه دفعه بین صدای سوت صدای کلفت و دورگه ی

ترسناکی بلند شد.

-بالاخره پیدات میکنم؛ و اونوقته که بهت رحم نمیکنم و

تا آخرین انرژی توی بدنت رو ازت میگیرم و زنده زنده

خودت و خانوادت رو آتیش میزنم؛ قبل از اینکه بخوای
 نقشه هام رو نابود کنی؛ نابودت میکنم... دختر ماه!
 یه دفعه صدای سوت و اون شخص از بین رفت که انگار
 تازه راه نفس کشیدنم باز شد؛ به لباس رامین چنگ زدم و
 تند تند نفس کشیدم.

اشک توی چشمهای رامین حلقه زده بود.
 با ترس دو طرف صورتم رو گرفت.

-بهار؛ صدام رو میشنوی؟

دستی به چشمهام کشیدم و نفس زنان و با صدایی که
 انگار از ته چاه بیرون میومد با ترس گفتم: حرفه‌اش من
 رو

میترسونه رامین.

سردرگم گفت: چی میگی؟ حرفهای کی؟
 اشک توی چشمهام حلقه زد.

-نمیدونم کی بود!

با بغض گفتم: من میترسم رامین؛ میترسم بخاطر من

بلایی سرتون بیاد.

سردرگم و نگران گفتم: واضح حرف بزن بهار؛ دارم
میتروسم.

دستی به صورتم کشیدم.

-میشه اول بریم داخل؟

خواست حرفی بزنه، اما با دیدن یه نقطه از شالم اخمهاش
بههم گره خوردند.

دستش به سمت شالم رفت که با تعجب مچش رو گرفتم.
-چی کار میکنی؟!

-قسمت گوشت، شالت خونیه.

بعد مچم رو گرفت و مچش رو آزاد کرد.

خواست شالم رو باز کنه که باز مچش رو گرفتم.

-ول کن رامین؛ خوبم.

-از گوشت خون اومده بهار؛ بذار ببینم.

-میدونم؛ آسیب ندیده.

نگران بههم چشم دوخت.

-یه دفعه چی شد؟

-اول بریم داخل.

آروم گفت: باشه.

بعد بازوم رو گرفت که گفتم: میتونم راه برم.

با بیمیلی بازوم رو ول کرد.

دستش رو روی کمرم گذاشت.

-بریم.

به جلو قدم برداشتم که کنارم حرکت کرد.

توی ذهنم گفتم: میدونید کی بود؟

صدایی نیومد.

اخمهام بهم گره خوردند.

-با شما هفتم.

باز صدای نیومد که اخمهام از هم باز شدند و ترس وجودم

رو پر کرد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

چه بلایی سرم اومده!

از حرکت ایستادم که رامین سوالی بهم نگاه کرد.
 سریع کف دستم رو باز کردم و سعی کردم شعله ی
 آتیشی ایجاد کنم اما نشد!
 -چی کار میکنی بهار؟
 خواستم بخار سردی ایجاد کنم اما نشد!
 چه بلایی سرم آورده؟!
 بغضم گرفت.
 -نمیشه رامین!
 بهش نگاه کردم.
 با بغض گفتم: نمیشه!
 سردرگم گفتم: چی نمیشه؟
 کف دستم رو بالا آوردم.
 -نیروهام رامین؛ کار نمیکنند!
 شکه بهم نگاه کرد.
 -چی؟!!

کف دستهام رو باز کردم و دوباره سعی کردم، اما نشد.

اشک‌هام سرازیر شدند.

-نمیشه؛ نمیشه.

مچ‌هام رو گرفت که بهش نگاه کردم.

-آروم باش بهار؛ شاید بخاطر اتفاقی که چند لحظه پیش

افتاده؛ شاید کم قدرت شدند؛ به زودی به حالت اول

برمیگردند.

با گریه خواستم چیزی بگم؛ اما با شعله ای که کف دستم

ایجاد شد چشم‌هام رو بستم و نفس آسوده ای کشیدم.

-دیدید گفتم.

آتش: اون موجود هر چی بود انرژی که به سمت مغزت

فرستاد ضعیفمون کرد؛ صدا و انرژیش واسمون ناآشنا بود.

چشم‌هام رو باز کردم.

رامین اشک‌هام رو با شالم تمیز کرد.

-دیگه هیچ وقت گریه نکن؛ اون هم جلوی چشم‌های من؛

فهمیدی؟

لبخند کم رنگی زدم و سرم رو بالا و پایین کردیم.

-خوبه؛ حالا هم بریم داخل.

با هم به جلو قدم برداشتیم.

وارد ساختمون شدیم.

رامین به مبلهای قهوه ای جلوی تلویزیون اشاره کرد.

-اونجا بشین.

در حینی که به سمت مبلها میرفتیم هستی از پله ها

پایین اومد.

تیپ مشکی قرمز زده بود و یه کیف کوچیک مشکی هم

به دستش بود.

-به، میبینم به خودت خیلی رسیدی! بوی عطر تا اینجا

هم حس میشه!

به طرفم اومد.

-داره عشقم میاد.

-بله دیگه؛ درست میفرمائید.

یه دفعه اخمهاش بهم گره خوردند و به طرفم دوید.

وقتی بهم رسید دستش رو روی شالم کشید و با ترس

گفت: چی شده؟

حالت غم زده گرفتم.

-واسه اولین بار رامین زد تو گوشم.

رامین بلند گفت: چی؟!

هستی با تعجب نگاهش رو بین من و رامین چرخوند.

خندم گرفته بود، اما سعی میکردم تو حالت چهرم تغییری
ندم.

رامین با چشمهای گرد شده گفت: بهار؟!

با صدای تق تق کفشهایی که از پله ها پایین میومد به اون
سمت نگاه کردم که دیدم نگینه.

سراسیمه خودش رو بهمون رسوند و رو به رامین متعجب

گفت: چی کار کردی؟!

دیگه نتونستم تحمل کنم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و
شروع کردم به خندیدن.

رامین با حرص بهم نگاه کرد و اون دوتا سردرگم.

نگین: چرا میخندی؟!

رامین با حرص گفت: داره زر الکی میزنه بابا؛ قراره خودش
تعریف کنه که یه دفعه چی شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-وای خدا؛ چقدر حال میده اذیتتون کنم.

هستی و نگین همزمان چشم غرهای بهم رفتند.

نفس همون طور که شالش رو مرتب میکرد از پله ها
پایین اومد.

-چی شده؟ بگید منم بخندم.

رامین بازوم رو گرفت و روی مبل نشوندم.

-خب تعریف کن.

نفس بهمون رسید.

-چی رو باید تعریف...

یه دفعه با ترس گفت: شالت بهار!

محکم به پیشونیم زدم.

-با این جمله دیوونم کردید!

با اخم گفت: چی شده؟

رامین دست به سینه گفت: بگو بهار.
 نگین و هستی و نفس روی مبلها نشستند و منتظر بهم
 چشم دوختند.
 نفس عمیقی کشیدم.
 -وقتی داشتیم میومدیم یه دفعه صدای سوت آرومی توی
 سرم پیچید؛ کم کم شدت پیدا کرد؛ جوری که مغزم رو
 میتراشید و نمیتونستم چشمهام رو باز کنم.
 به زمین نگاه کردم.
 -خیلی خیلی عجیب بود!
 بهشون نگاه کردم.
 -کمی بعد صدای کلفت ترسناک یه چیزی، یه موجودی
 توی سرم پیچید؛ بهم گفت...
 با اخم به زمین نگاه کردم و سعی کردم دقیق حرفهایش به
 یادم بیاد.
 -گفت که بالاخره پیدات میکنم؛ و اونوقته که بهت رحم
 نمیکنم و تا آخرین انرژی توی بدنت رو ازت میگیرم و

زنده زنده خودت و خانوادت رو آتیش میزنم؛ قبل از اینکه
 بخوای نقشه هام رو نابود کنی؛ نابودت میکنم دختر ماه.
 نگاهم رو بالا آوردم.

با اخم و متعجب بهم نگاه میکردند.

-بعد هم صدای سوت و اون شخص قطع شد؛ حتی
 نمیدونم چی شد که واسه چند لحظه نیروهام رو ضعیف
 کرد!

رامین دستی به ته ریشش کشید و همون طور که با اخم
 به زمین نگاه میکرد گفت: اون دیگه کی بوده؟ کی بوده
 که

اونقدر قدرت داشته تا توی ذهنت بیاد؟

کلافه گفتم: خودمم نمیدونم.

نفس: صداش رو نتونستی تشخیص بدی؟

-تا به عمرم همچین صدایی اون هم به اون وحشتناکی
 نشنیده بودم.

رامین بهم نگاه کرد.

نگرانی تو چشمه‌هاش موج میزد. *

-با این اتفاق باید طلسم محافظ رو دور تا دور خونه کار
بذارم؛ وضعیت خیلی خطرناک شده بهار؛ انرژی نیروهات
دارند لوت میدند.

-مهم نیست؛ تنها چیزی که واسم مهمه اینه که شما رو
سالم نگه دارم؛ همین.
کنارم نشست.

-به خدا اگه یه تار...
حرفش رو قطع کردم.

-هیچ اتفاقی واسه من نمیوفته رامین؛ بهت قول میدم؛
پس نگران نباش.

نگران سرش رو بالا و پایین کرد.

-پس هیچ جا تنها نمیری؛ هر جا میری با من میری؛ تو
مهمونی هم نزدیک من میشینی، فهمیدی؟
لبخندی زددم.
-فهمیدم.

دستی به صورتش کشید و به ساعت ایستاده ی چوبی نگاه کرد.

-بلند شید بریم ناهار بخوریم.

رو به هستی گفتم: نمیای دانشگاه؟
بند کیفش رو روی شونش انداخت.
-نه.

یه دفعه صدای رادان بلند شد.

-هستی جونم کجایی؟

هستی با خنده سرش رو به چپ و راست تکون داد.

با خنده گفتم: زلزله ی هشت ریشتری اومد!

رامین: برادر خل منه دیگه.

-آره دیگه به تو رفته.

با خنده آرنجش رو به پهلو زد.

رادان بهمون رسید.

رامین: ناهار حاضره؛ اول ناهار بخورید بعد برید.

رادان همون طور که دستهایش توی جیبهایش بود گفت:

نمیشه برادرم؛ کار دارم.

نگین: ناهار رو توی قصر میخوریم.

رادان رو به نگین گفت: مگه تو هم میای؟

-آره؛ میخوام واسه مهمونی شب آماده بشم.

رادان با ذوق دستهایش رو به هم کوبید.

-وای مهمونی؛ من عاشق مهمونیم.

هستی با اخم گفت: ببینم با دخترا گرم گرفتی بلایی به

سرت میارم که مرغای هوا به حالت گریه کنند؛ گفته

باشما.

رادان دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و کمی

خم شد.

-چشم بانوی من.

هستی با چهره ی مغرورانه، اما با لحن خندون گفت:

آفرین.

بیخیال بحث اونها شدم و به زمین چشم دوختم.

دارم دیوونه میشم.

اگه قراره دشمنم باشه باید بشناسمش.
خیلی مطمئن حرف میزد! جوری حرف میزد که انگار
قدرتمنده.
دلم شور میزنه.
آرنجم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و ناخون شصتم رو
گاز گرفتم.
داره به سرم میزنه برم جایی که ازشون دور باشم تا صدمه
نبینند.
با تکون خوردنم توسط رامین به خودم اومدم.
-فهمیدی بهار؟
هل گفتم: چی؟ چی رو فهمیدم؟
رادان: دارم خداحافظی میکنم.
-آهان؛ خداحافظ.
اخمی کرد.
-حالت خوبه؟
-آره آره.

سوالی به رامین نگاه کرد.

رامین: چیزی نیست.

-خیلوخب؛ خداحافظ همگی.

هستی: خداحافظ.

رادان مچ هستی رو گرفت و تو یه پلک به هم زدن غیب شدند.

نگین: خداحافظ.

بعد غیب شد.

رامین به طرفم چرخید.

-خوبی؟

آرنجهام رو روی رونهام گذاشتم و دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

-خوبم، فقط ذهنم درگیره.

نفس بلند شد.

-با اجازه من میرم ناهار بخورم؛ خیلی گرسنمه.

رامین: راحت باشید.

نفس به طرف آشپزخونه رفت.
 دستش رو روی کمرم گذاشت.
 -بهش فکر نکن؛ بلند شو بریم ناهار بخوریم.
 بهش نگاه کردم.
 -برو بخور؛ من میل ندارم.
 اخم کرد.
 -بلند شو.
 درست نشستم.
 -اذیت نکن رامین؛ نمیخورم.
 بازوم رو گرفت.
 -نمیای؟
 بیحوصله گفتم: نه.
 -باشه.
 بلند شد و یه دفعه زیر گردن و زانوم رو گرفت و بلندم
 کرد که از ترس هینی کشیدم و به پیرهنش چنگ
 انداختم.

با حرص گفتم: بذارم زمین.

به جلو قدم برداشت.

-نمیذارم.

شروع به تقلا کردم و به سینه‌ش مشت کوبیدم.

-گفتم بذارم زمین.

از حرکت ایستاد و با خنده گفت: تو که حریف من نمیشی

فسقلی.

با اخم گفتم: بذارم زمین.

-شما امر کن.

یه دفعه رو زمین خوابوندم که از حرص دندونهام رو روی

هم فشار دادم اون هم شروع به خندیدن کرد.

-اینجور نگام نکن؛ خودت گفتی.

بلند شدم.

-بیشعور!

بعد به طرف مبل رفتم، اما یه دفعه مچم رو گرفت و به

طرف خودش چرخوندم.

کمرم رو گرفت تا فرار نکنم.

-فکر میکنی فقط تو بلدی اذیت کنی؟

با حرص بهش خیره شدم، اما با یادآوری تخم مرغه با خنده گفتم: وای رامین؛ قیافه ی اون لحظت یادم نمیره.

با چهره ی سوالی گفتم: کدوم لحظه؟

با لحن خندون گفتم: همون لحظه ای که تخم مرغ رو روی سرت ریختم.

حرص تو نگاهش پدیدار شد و کمرم رو محکمتر گرفت.

با خنده ی خجالت زدهای گفتم: ولم نمیکنی؟ خیلی بهم چسبیدی!

یه ابروش رو بالا داد.

-نه.

خواستم حرفی بزنم، اما یه دفعه صدای آشنای پر حرص یه دختر بلند شد.

-عزیزم؟

اخمهای رامین بهم گره خوردند.

از دستش که شلتر شده بود خودم رو آزاد کردم و به طرف
دختره چرخیدم.

با دیدن الناز اخمهام بهم گره خوردند.

-شما کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم کردید؟

به طرفمون قدم برداشت و با حرص گفت: نه عزیزم؛ من
بیشتر وقتها اینجا.

به یک قدمیم رسید.

-اومدم مانتویی که حدود یک ماه پیش توسط رامین
دکمه هاش کنده شدند رو بردارم؛ آخه خیلی دوشش
دارم.

به طرف رامین چرخیدم.

با عصبانیت به الناز خیره بود.

با اخم گفتم: منظورش چیه رامین؟

بدون این که نگاهش رو از روی الناز برداره گفت: بعدا
واست توضیح میدم.

بعد رو به الناز گفت: به خدمتکار گفتم بندازتش دور.

الناز معترضانہ گفت: عہ رامین!

منظور حرفہاشون رو نمیفہمیدم یا این کہ خودم رو زدہ
بودم بہ نفہمی و نمیخواستہم قبول کنم کہ رامین...
قلبم از حقیقت تند تند میتپید.

-رامین؟ منظورش... منظورش چیہ؟

بہم نگاہ کرد و دستی توی موہاش کشید.
-بعدا واست میگم.

سرگردون نگاہم رو بین اون و الناز چرخوندم.
با صدای لرزون رو بہ الناز گفتم: تو... تو چرا مانتوت
اینجاست؟ چرا رامین دکمہ ہاش رو کندہ؟
دست بہ سینہ با پوزخند روی لبش گفت: از خودش
بپرس.

رامین با خشم گفت: خودت بہتر میدونی کہ تقصیر کی
بود الناز.

-بہ ہر حال؛ تو مردی؛ غریزہ ی خودت رو داری و داشت
کہ اتفاق میوفتاد.

اشک توی چشمهام حلقه زد.
دستهام مثل یه تیکه یخ شده بودند.
با بغض گفتم: رامین؟ الناز چی میگه؟
غم و کلافکی توی چشمه‌هاش موج میزد.
-این طور که تو فکر میکنی نیست بهار.
-من... من به هیچ چیز فکر نمیکنم؛ تو واسم بگو.
یه دفعه الناز بازوم رو گرفت و به طرف خودش چرخوندم.
-بذار من بهت بگم.
رامین از بین دندونهای کلید شدش گفت: از خونه ی من
برو بیرون الناز.
الناز پوزخندی زد.
-اگه دوسش داری، باید باهش روراست باشی و همه چی
رو واسش تعریف کنی.
یه قطره اشک روی گونم سر خورد.
-فکرم داره به جاهای بد میکشه؛ بگو که اشتباه میکنم.
بهم نزدیک شد و با غم توی صداش گفت: اون طور نیست

که تو فکر میکنی بهار.
 نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم.
 -پس بگید.
 با صدای نفس به طرفش چرخیدم.
 -چی شده بهار؟
 به الناز که نگاهش خورد اخمی کرد.
 چشمهام سیاهی میرفت.
 دستم رو به سرم گرفتم.
 -هیچی نیست؛ برو تو آشپزخونه.
 تا خواست حرفی بزنه رامین گفت: لطفا.
 نفس از روی اجبار باشه ای گفت و با کمی مکث دوباره
 وارد آشپزخونه شد.
 به طرفشون برنگشتم.
 با صدای لرزون گفتم: تو...رامین... تو با الناز... ارتباط ...
 با سریع چرخونده شدنم توسط رامین حرفم نصفه موند.
 -نه نه؛ اصلا به اونجاها کشیده نشد.

اشک‌هام سرازیر شدند.

فکر به اینکه رامین الناز رو بوسیده باشه؛ الناز آغوشش رو
حس کرده باشه دیوونم میکرد.

الناز: خب؛ این که نکشید واسه این بود که فرمانروا زنگ
زد و گفت رامین باید به قصر بره.
رامین با خشم به الناز چشم دوخت.
-خفه شو الناز.

الناز با عصبانیت گفت: حقیقت تلخه؟ آره؟
اونها بحث میکردند و نمیدیدنت که چجوری خورد و نابود
شدم و دردش تک تک سلولهای بدنم رو به لرزه
درآورد.

بازوم رو از دست رامین آزاد کردم و با پاهای تقریبا
بیحسم به طرف پله ها قدم برداشتم؛ اما رامین سریع
جلوم
وایساد.

-صبر کن بهار؛ بهم گوش بده، همش تقصیر خود الناز بود؛

اون از عمد میخواست من رو تحریک بکنه تا کاری بکنم
 که مجبور بشم باهاش ازدواج کنم.
 خشم به اشک اضافه شد.

دستم رو مشت کردم و به الناز نگاهی انداختم.
 الناز: تو مال منی رامین؛ از بچگی مال من بودی.
 خون از چشمهای رامین میبارید.

قبل از اینکه من کاری بکنم رامین به سمتش رفت؛
 موهایی که از پشت بافته بود و بیرون انداخته بود رو
 گرفت و با

خشم غرید: از خونه ی من گمشو بیرون.

یه قدم به عقب برداشتم، اما یه دفعه انگار جون توی پاهام
 بیرون رفت و توی میز و گلدونی که روش گذاشته بود
 فرود اومدم که صدای بدی همه جا رو پر کرد؛ میز و
 گلدون خورد خورد شدند و خود به خود چشمهام بسته
 شدند.

مایع گرمی که روی پیشونیم جاری شد و رفتن یه چیز

تیز توی گردنم رو حس کردم.
فقط صدای رامین رو که سراسیمه از توی خورده شیشه
ها بیرونم آورد و با ترس و بغض گفت "بهار" رو شنیدم.
فقط میشنیدم، اما جون اینکه چشمهام رو باز کنم
نداشتم.

صدای نفس که با ترس جیغ زد "بهار" رو هم شنیدم.
رامین با ترس گفت: سریع به دکتر ارنس زنگ بزن نفس.
نفس: باشه باشه.

بعد صدای قدمهایش که دور میشدند و بالا رفتن از پله
های بلند شد.

با بیرون اومدن اون چیز تیز توی گردنم از سوزش به
خودم لرزیدم و پیرهن رامین رو توی مشتتم گرفتم.
دستش رو کنار صورتم گذاشت.

-بهارم؟ صدام رو میشنوی؟ میتونی چشمهات رو باز کنی؟
سوزش گردنم از هر جایی بیشتر بود.
با بیحالی دستش رو پس زدم و با صدای بیجونی گفتم:

فقط ازم دور شو رامین، فقط دور شو.
 چیزی روی گونم چکید.
 با بغض گفت: بهار؟
 آروم پلکهام رو باز کردم که همه جا رو تار دیدم.
 پیش زدم و به کمک دستم نیم خیز شدم، اما باز روی
 زمین افتادم.
 شالم به کل باز شده بود.
 یه دفعه رامین تو بغل گرفتم که سعی کردم پیش بزنم،
 اما محکوتر بغلم کرد.
 -نمیخوام وجودت رو حس کنم.
 با بغض گفت: تقصیر من نبود بهار؛ من پیش قدم نشدم؛
 سر زده اومد؛ منم یه مردم تا یه جایی میتونم مقاومت
 کنم.
 بدون توجه به حرفهایش باز تکرار کردم.
 -نمیخوام وجودت رو حس کنم.
 با صدای بلند و لرزون گفت: د لعنتی اینجور نشکنم.

معلوم بود گریه می‌کنه.

بیجون به سینش مشت کوبیدم.

-ولم کن.

یه دفعه صدای دکتر رو که حس می‌کردم به طرفمون

میدوه بلند شد.

-چی شده رامین؟

نفس: دکتر بهار.

دکتر کنارمون نشست و بازوم رو گرفت تا از رامین جدام

کنه، اما رامین ولم نمی‌کرد.

دکتر با تعجب گفت: بذار بینمش رامین.

با گریه گفت: همتون برید؛ می‌خوام باهاش تنها باشم.

حالم بهتر شده بود.

با عصبانیت گفتم: می‌گم ولم کن.

دکتر با تعجب گفت: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

یه دفعه هوای فضا به طور عجیبی سرد شد و حس کردم

که زیر پام داره یخ میزنه.

دکتر شکه گفت: بهار!

رامین سریع جدام کرد که دیدم زیر پام داره یخ میزنه.
با ترس سریع بلند شدم و به عقب قدم برداشتم، اما جای
رد پاهام یخ میزد.

نفس از سرما خودش رو بغل کرد و با لکنت گفت: ب...
ب... بهار؛ داری... داری چی کار میکنی؟

دکتر بلند شد و دستهایش رو جلوی بدنش گرفت.
-آروم باش بهار؛ این عکس العمل نیروهاته.
با ترس به دکتر نگاه کردم.

-چیکار کنم؟

-فقط آروم شو.

از دستهام بخار سرد بیرون میومد.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-یخ؛ بسه.

-اما عصبانیم ارباب؛ هیچ کسی حق نداره که از حرفهات
اطاعت نکنه و تو رو ناراحت و عصبانی بکنه.

-بسه؛ خواهش میکنم؛ اینجور ادامه بدی یخ میزنیم.
 آتش: اما من گرم نگهت میدارم.
 -ازتون خواهش میکنم.
 یخ: ارباب خواهش نمیکنه؛ ارباب دستور میده.
 با کمی مکث گفتم: درسته؛ پس تمومش کن؛ حالا.
 یه دفعه هوا به حالت عادی برگشت.
 چشمهام رو باز کردم که دیدم خبری از یخهای کف زمین نیست.
 نفس و دکتر نفس آسوده ای کشیدند، اما رامین با
 چشمهای پر از اشک بهم خیره بود.
 حس میکردم زخم گردن و پیشونیم ترمیم شدند.
 نگاهم رو از رامین گرفتم.
 دکتر: حالت خوبه؟
 کل موهام رو داخل شالم بردم و یه ور شالم رو روی شونم
 انداختم.
 -خوبم.

بعد به سمت پله ها قدم برداشت.

تا خواستم از کنار رامین رد بشم بازوم رو گرفت.

-بهار؛ باهام اینکار رو نکن.

از طرفی نمیتونستم این حالش رو ببینم و از طرفی با فکر
به این که الاز وجودش؛ بوشش رو چشیده کاری میکرد
که بخوام ازش دوری کنم.

به جلو نگاه کردم.

-زمان میخوام.

بهش نگاه کردم.

-باید یه جوری با اینکه الاز...
دستی به پیشونیم کشیدم.

-حتی نمیتونم به زبون بیارمش.

چشمه‌اش پر از اشک بودند.

با دیدن این حالش حس میکردم که میخوام دیوونه بشم.

بازوم رو آزاد کردم و به طرف پله ها پا تند کردم.

نفس: بهار؛ میخوای باهام حرف بزنی؟

وایسادم.

-نه.

باز به راهم ادامه دادم.

دکتر: یکی بهم بگه چی شده؟

از پله ها بالا اومدم.

به عقب چرخیدم و کوتاه به رامین که با غم خیره نگاهم

میکرد نگاه کردم و باز به راهم ادامه دادم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

لعنت بهت الناز.

یه روزی تلافی این حال و حال رامین رو ازت میگیرم؛

مطمئن باش.

پرده ی سفید رو کنار زدم که نور شدید خورشید توی

صورتم تابیده شد که چشمهام رو ریز کردم.

روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم.

دو و نیم رو نشون میداد.

امروز ساعت چهار کلاس دارم.

پوف!

کاش میشد نرم، اما درسش سخته؛ نرم مطمئنم رامین هم
بلد نیست که یادم بده.

بلند شدم و شالم رو باز کردم و روی تخت انداختم.

نگاهی به گردن و پیشونیم انداختم.

جای زخمی نبود و خونها روشن خشک شده بودند.

وارد دستشویی شدم و پیشونی و گردنم رو شستم.

بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم و دستهام رو زیر

سرم گذاشتم.

مدام این جمله توی سرم تکرار میشد.

-این که نکشید واسه این بود که فرمانروا زنگ زد و گفت

رامین باید به قصر بره.

من به رامینم اعتماد دارم؛ مطمئنم الناز پاش رو بیش از

حد جلوی رامین از گلیمش درازتر کرده؛ رامین هم یه

مرده.

اگه اینجور به قضیه نگاه کنم کمتر عذاب میکشم.

با فکری که به ذهنم رسید از روی تخت بلند شدم و از
توی کمد دیواری یه مانتوی قرمز و شلوار تنگ مشکی رو
برداشتم و پوشیدم.

مقنعه ی مشکیم رو سرم کردم.

حالا رژ لب قرمز و ریملم کجاست؟

بعد از یه خورده گشتن بالاخره تو کیف کوچیک مشکیم
که توی کمد دیواری بود پیداشون کردم.

جلوی آینه وایسادم و بعد از ریمل زدن، رژ قرمز رو کم
رنگ روی لبهام کشیدم.

خوشم نمیاد پر رنگ بشه.

عینک مطالعم رو که به گفته ی هستی و نفس با مقنعه
خیلی بهم میاد رو گذاشتم و چکمه ی ساق کوتاه پاشنه
بلند

مشکیم رو پوشیدم.

بعد از برداشتن وسایل و کتابهای مورد نظرم و
گذاشتنشون توی کیف باز جلوی آینه وایسادم.

اینجور به دانشگاه میرم تا تلافی همراهی کردن الناز رو
سرت بیرون بیارم.
اینکار رو بکنم حرصم خالی میشه و میتونم ببخشم.
از اتاق بیرون اومدم.
تق تق کنان از پله ها پایین اومدم و بلند گفتم: من دارم
میرم دانشگاه نفس.
صداش رو از بالا شنیدم.
-یه چند دقیقه صبر کن.
پنج تا پله مونده بود تا کاملا پایین بیام که رامین وارد
عمارت شد.
نگاهش که به من افتاد سرجاش میخکوب شد و شکه بهم
نگاه کرد.
کاملا از پله ها پایین اومدم.
بند کیفم رو توی مشتم گرفتم و بدون توجه بهش به
سمت مبلها رفتم که تا وقتی نفس میاد بشینم.
با لکنت گفتم: ب... ب... بهار؟!!

از حرکت ایستادم و سرد بهش نگاه کردم.

-بله؟

آروم به طرفم اومد.

-این طور... این طور میخوای بری دانشگاه؟

-آره؛ مگه چشه؟

از سر تا پام رو نگاه کرد و بیشتر روی صورتم زوم شد.

-خیلی... خیلی خوبه؛ خوشگل شدی، اما واسه دانشگاه و

بین این همه پسر بودن نه!

از غیرتی شدنش خوشم میومد.

-اما من که باهاش مشکلی ندارم.

بعد به مبل نزدیک شدم که یه دفعه بازوم رو گرفت.

-حداقل چادرت رو سر کن و عینکت رو بردار.

-همون طور که گفتم من مشکلی ندارم.

معلومه عصبانیه؛ این رو از متورم شدن رگ کنار شقیقش

میتونم بفهمم، اما بخاطر اتفاقی که بینمون افتاده

نمیخواد نشون بده که من بدتر باهاش لج نکنم.

-این کاری که گفتم رو بکن؛ بعد برو.

-به شما ربطی نداره.

اخمه‌هاش به هم گره خوردند.

-بهار؟!!

پوزخندی زدم.

-برو واسه الناز که قرار بود شریکت تخت بشه غیرتی شو.

خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم، اما محکمتر

گرفت و از بین دندونهای کلید شدش گفت: بهار!

-هان؟ چیه؟ حقیقت تلخه؟

به طرف خودش کشوندم، جوری که صورتم تو یک سانتی

صورتش قرار گرفت.

تموم اجزای صورتم رو از نظر گذروند و یه دفعه بلند

جوری که چشمهام رو بستم گفت: نفس خانم؛ چادر بهار

توی

اتاقشه؛ بی‌زحمت واسش بیارید.

چشمهام رو با عصبانیت باز کردم.

- حتما باید تو صورتم هوار بکشی؟
- عینکم رو گرفت و روی مبل پرتش کرد.
- داری رو اعصاب من راه میری بهار؛ وقتی با زبون خوش
- یه چیزی رو بهت میگم بگو چشم.
- پوزخندی زدم.
- دلیلی نمیبینم که این کار رو بکنم.
- حرفی نزد و فقط با خشم بهم نگاه کرد که متقابلا با
- پوزخند بهش نگاه کردم.
- ولم کن میخوام برم توی ماشینم.
- امروز از دانشگاه رفتن خبری نیست.
- ابروهام رو بالا دادم.
- دیگه چه خبر؟ شوهرم نیستی که بگی کجا برم کجا نرم!
- درضمن، اگه نرم از درسم عقب میمونم.
- با صدای پایین اومدن شخصی بهش نگاه کردیم.
- نفس با تعجب بهمون نگاه کرد و همونجا روی پله وایساد.
- چادرم توی دستش بود.

-چه خبر شده؟

پوزخندی زدم و با سر به رامین اشاره کردم.

-جناب عالی واسه من غیرتی شده!

نفس ابروهایش رو بالا داد.

-این مانتوی قرمزت رو چرا پوشیدی؟ تو که میگفتی ازش

خوشت نمیاد چون رنگش خیلی تو دیده!

رامین با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

-پس چرا پوشیدیش؟ که اعصاب من رو بهم بریزی؟ که

حرصت رو خالی کنی؟ یا شاید هم با یکی رل بزنی!

با شنیدن جمله ی آخرش با عصبانیت یقش رو گرفتم و

به خودم نزدیکش کردم.

-بفهم داری چی میگم! اگه من رو شناخته بودی این

حرف مسخره رو نمیزدی!

بیحرف تموم اجزای صورتم رو از نظر گذروند و روی لبهام

ثابت موند.

-پس چرا رژ لب قرمز زدی؟ چرا مانتویی با رنگ به این تو

دیدی پوشیدی؟ چرا عینک زدی و چادرت رو نپوشیدی؟
به چشمهام نگاه کرد.

-شاید واسه من بوده، واسه این بوده که بخوای کار نیمه

تموم من و الناز رو تموم کنی و الناز رو زمین بزنی.

سردرگم گفتم: منظورت چیه؟

نفس: من... من فکر کنم بهتر باشه برم توی ماشین.

بعد چادرم رو روی دسته ی مبل گذاشت و به طرف در

خروجی پا تند کرد.

وقتی از در بیرون رفت نگاهم رو به سمت رامین سوق

دادم و یقش رو ول کردم، اما هنوز بازوم توی دستش بود.

-جوابم رو ندادی.

-منظورت رو نفهمیدم.

ابروهاش رو بالا داد.

-واقعا نفهمیدی یا خودت رو زدی به نفهمی؟!!

بیحرف بهش خیره شدم و سعی کردم حرفش رو تحلیل

کنم.

شاید فهمیده بودم و باورم نمیشد که رامین این حرف رو
بهم زده باشه!

نگاهم رو ازش گرفتم.

-من رو با الناز اشتباه گرفتی.

بهش نگاه کردم.

-برمیگردم خونم تا تو و الناز باهم راحت باشید و هر غلطی

خواستید بکنید.

بعد با تموم قدرتم بازوم رو آزاد کردم و به عقب هلش

دادم.

به طرف پله رفتم تا وسایلم رو جمع کنم، اما با شنیدن

صداش وایسادم.

-و تو هم با این قضیه مشکلی نداری؟

بغض گلوم رو فشرد و پوزخند با صدایی زدم.

-همتون مثل همید؛ فقط ما دخترا رو به چشم یه وسیله

نگاه میکنید؛ عشق و استون معنایی نداره؛ تنها چیزی که

میبینید ارتباط با دختراست.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

-نباید از همون اول خودم رو درگیرت میکردم.

بعد به جلو قدم برداشتم، اما به نزدیکی پله که رسیدم یه

دفعه مچم رو گرفت و به طرف خودش برگردوندم و تا

بخوام بفهمم تو بغلش فرو رفتی.

محکم بغلم کردم و با بغض گفتم: غلط کردم بهار؛ عصبانی

بودم میخواستم یه خورده اذیت کنم ولی خدا میدونه

که یه درصد هم به این چیزهایی که گفتم فکر نمیکنم؛

من میشناسمت؛ خوب میشناسمت، فقط میخواستم اذیت

کنم؛ غلط کردم دیگه نمیگم، دیگه اینجور اذیت نمیکنم.

از حرفهایش بغضم بزرگتر شد.

از این که اینقدر با تکرار میگه غلط کردم قلبم رو به آتش

میکشونه.

-ببخشم بهار؛ اصلاً باهام حرف نزن؛ بهم محل نده، اما

فقط تو ببخشم؛ از پیشم نرو؛ تنهام نذار.

با بغض گفتم: اینجور حرف نزن لعنتی.

-تو ببخشم من دیگه اینجور حرف نمیزنم.
 خواستم حرفی بزنم، اما یه دفعه هوا به شدت سرد شد و
 صدای وحشتناک و دورگهای همه جا رو پر کرد.
 -بالاخره پیدات کردم.

انگار رامینم شنید که سریع از خودش جدام کرد و گفت:
 شنیدی؟

سرم رو بالا و پایین کردم.
 مچم رو گرفت و به جلو حرکت کرد، اما به چیزی که
 رسیدیم ناخودآگاه از ترس بازوی رامین رو گرفتم و بدنم
 سرد و
 داغ شد.

یه موجود با بدنی طوسی؛ با چشمهای قرمز که به جای
 سفیدی چشم سیاهی فرا گرفته بود و ناخون های دستش
 بلند و تیز و سیاه بودند؛ پاهاشم شبیه به سم بودند!
 رامین شکه گفت: این امکان نداره!
 به جلو قدم برداشت که بازوش رو محکمتر گرفتم.

-دیوونه شدی رامین؟!

اون موجود با لبخند مرموزی گفت: به به آقا رامین!

میبینم حسابی بزرگ شدی!

بهم نگاه کرد.

-تو باید بهار باشی... دختر ماه!

بعد با خنده گفت: ببین کی دختر ماهه! فکر میکردم باید

یه جور دیگه باشی که همه ازت میترسند، اما حالا

میبینم میتونم مثل مورچه لهت کنم!

عصبانیت وجودم رو پر کرد.

بازوی رامین رو ول کردم و به جلو قدم برداشتم که رامین

بازوم رو گرفت.

-تو باید مرده باشی!

یه قدم به جلو اومد.

-درمورد من چی فکر کردی رامین خان؟ فکر کردی من

به این راحتیها نابود میشم؟ من زاگرا، اونقدر قدرت دارم

که به این راحتیها نابود نشم.

با شنیدن اسمش اخمی کرد.
 کی و کجا این اسم رو شنیدم؟
 با یادآوری خوابهای گذشتم ترس تموم وجودم رو پر کرد.
 یه سری فقط یه خواب رو میدیدم.
 خواب میدیدم اطرافم پر از خون و انسانهای کشته
 شدست؛ کسی که این کار رو کرد خودش رو زاگرا معرفی
 میکرد و میگفت که تموم خانوادت رو سلاخی کردم و حالا
 تو تنهای تنهایی!
 با پاهای لرزون نیم قدم به جلو رفتم و همون طور که
 بهش اشاره میکردم گفتم: تو... تو رو توی خوابهام میدیدم؛
 تو کی هستی؟
 لبخند مرموزی زد.
 -من کیم؟
 به رامین نگاه کرد.
 -فکر کنم اون بتونه خوب واست توضیح بده.
 به رامین نگاه کردم.

بهش نگاه میکرد و نفرت از چشمهایش میبارید.

هردوی دستهایش مشت بودند.

-رامین؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون حالت گفت: جونم.

-اون کیه؟

-سردسته ی تموم اجنه ی کافر؛ کسی که طی چندین

سال؛ خیلیها رو کشت و حموم خون به راه انداخت.

بهم نگاه کرد.

اینبار اشک هم توی چشمهایش بود.

-کسی بود که باعث شد مادرم بمیره.

با شنیدن این حرف غم و نفرت از این موجود وجودم رو

پر کرد و اشک توی چشمهایم حلقه زد.

رامین: ازخونه ی من و دنیای انسانها گورت رو گم کن

پست فطرت.

تا حالا اینجور رامین رو ندیده بودم.

زاگرا با لبخند مرموزی گفت: اومدم اون خوشگله ی

کنارت رو ببرم؛ کاری با خونت و خودت و دنیات ندارم.
پوزخندی زد.

-مادرم رو ازم گرفتی؛ نمیدارم زنم و عشق زندگیم رو ازم
بگیری.

از شنیدن کلماتی که به کار برد حس خوبی بهم دست
داد.

زاگرا به جلو قدم برداشت که متقابلا رامین هم اینکار رو
کرد، اما زود جلوش رو گرفتم و تا بخوام حرفی بزنم نفس
وارد عمارت شد؛ اما با دیدن زاگرا شکه سرجاش وایساد.
زاگرا به طرفش چرخید.

-بذار فکر کنم؛ تو نفس نیستی؟ دختر همونی که شخصا
به دست خودم کشته شد یا بهتره بگم تیکه تیکه شد؟
به ثانیه نکشیده دستهای نفس مشت و اشک از چشمه‌هاش
سرازیر شدند.

همون طور که به جلو میومد با نفرت گفت: تو هنوز
زنده‌های آشغال کثافت!

-نیا جلو نفس.

اما دیر شده بود و زاگرا با یه حرکت دست اون رو به سمت دیوار پرتاب کرد که صدای محکم خوردن سرش به دیوار بلند شد.

با ترس بلند گفتم: نفس!

به طرفش دویدم که رامین از پشت گرفتم.

-به زاگرا نزدیک نشو بهار.

زاگرا درحالی که ناخونهایش رو توی پوست نفس فرو کرده بود گردنش رو گرفت و نفس بیهوش رو بلند کرد.
با ترس گفتم: ولش کن.

با لحنی که وجودم رو لرزوند گفت: اگه باهام نیای میمیره.
یه نگاه به رامین و یه نگاه به زاگرا انداختم.

نگاهم به گردن نفس که درحال خونریزی بود افتاد و اشک توی چشمهام حلقه زد.

با بغض گفتم: اگه من رو میخوای حرفی ندارم، اما قبلش نفس رو ول کن.

رامین بازوم رو گرفت و با خشم گفت: کار احمقانه‌های نکن
بهار.

با بغض به نفس اشاره کردم.

-اما اون خواهرمه رامین.

زاگرا: تو بیا پیشم تا نفس رو آزاد کنم.

تقلا کردم که بازوم رو از دستش آزاد کنم، اما محکمتر

گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

-نمیذارم یه نفر دیگه که واسم مهمه بمیره.

زاگرا: حوصلم داره سر میره بهارجون.

بعد فشار دستش رو بیشتر کرد.

اگه بیشتر ادامه میداد ممکن بود که سر نفس از بدنش

جدا بشه.

نگاه پر از اشکم رو بین رامین و زاگرا چرخوندم.

یالا یه فکری بیا توی ذهنم.

رعد: چرا هیچ وقت نمیخوای از ما استفاده بکنی؟

چون میترسم به نفس آسیب برسونم.

زاگرا: یالا بهار؛ تو که هیچ خانواده ای نداری؛ یه گرگینه
ی اصیل بیاصل و نسبی که حالا یه نفر بهت اهمیت
میده.

با شنیدن این جمله ها خشم وجودم رو پر کرد.
حس کردم که رنگ چشمه‌هاش تغییر کرد و رعدی از توش
رد شد که رامین بازوم رو ول کرد؛ یه قدم به عقب رفت و
ناباورانه گفت: چشمه‌ها بهار!

بدون توجه بهش یه قدم به جلو برداشتم و بین انگشتهام
الکتریسته ی سفید جریان پیدا کرد.

-عصبانی کردن کسی که نیروهایی با هوش مصنوعی داره
عاقبت خوبی نداره!

سردرگم گفت: منظورت از هوش مصنوعی چیه؟
-منظورت چیه بهار؟

پوزخندی زدم و به جلو قدم برداشتم.

-همتون درمورد من اشتباه فکر میکنید.

رامین: نرو جلو بهار.

معلومه رامین ازم میترسه که بهم نزدیک نمیشه، اما مهم نیست، فقط جون نفس مهمه.

کف دستم رو باز کردم که نیروهای سر انگشتهام به کف دستم اجتماع کردند.

زاگرا معلوم بود ترسیده، اما سعی میکرد بروز نده.

گردن نفس رو بیشتر فشرد.

-بخوای کاری بکنی این میمیره.

بعد به دستهام نگاه کرد.

-با این نیروهای توی بدنت میتونم دنیا رو تصاحب کنم و

توی دستم بگیرم.

پوزخندی زد.

-اگه دیگه تو خواب ببینی.

بعد تو یه حرکت دستم رو بالا آوردم و صاعقه‌های درست

به بازوش زدم که نفس از دستش در رفت و به عقب پرت

شد.

قدمهام رو سریعتر کردم.

-دیگه هیچ وقت عصبانیم نکن.

باز بهش صاعقه زدم که فریاد زد.

-بهار مواظب باش.

-تو نگران من نباش.

انگار از نیروهام که استفاده میکنم مغرور میشم و این منو
میترسونه.

تا خواستم باز بهش بزنم یه دفعه دستهایش رو از هم باز
کرد که به سمت پله ها پرتاب شدم و درد تو کل بدنم
پیچید.

چشمهام رو روی هم فشار دادم و به سختی با دو دستم
نیم خیز شدم.

چشمهام به حالت اول برگشته بودند.
رامین سریع به طرفم دوید.

کنارم نشست و با ترس گفت: خوبی؟
نفس زنان گفتم: خوبم.

زاگرا درحالی که بازوش رو گرفته بود بلند شد و با خشم و

صدایی که انگار از ته گلوش بود گفت: باز بهم میرسیم
بهار.

یه دفعه هاله ی سیاه رنگی اطرافش رو گرفت و به ثانیه
نکشیده ناپدید شد.

رامین نفس آسوده ای کشید.
دستم رو به پهلوم که به شدت به پله خورده بود گذاشتم
و نرده رو گرفتم تا بلند بشم که رامین کمک کرد بلند
بشم.

-جاییت شکسته که واست جا بندازم؟
با درد خندیدم.

-نه.

به نفس نگاه کردم و به سمتش قدم برداشتم.
درد بدنم هر لحظه کمتر میشد.

یه دفعه یه حس خیلی بدی وجودم رو پر کرد.

تموم صداها ی اطرافم دیوونه وار توی گوشم اکو میشدند
که باعث دستم رو روی گوشهام بذارم و خم شدم.

بلند گفتم: رامین.

گلوم خشک خشک شد و حس می‌کردم هزار ساله که چیزی نخوردم.

رامین با ترس بازو هام رو گرفت.

حرفی زد، اما نشنیدم.

بلند گفتم: دارم دیوونه میشم؛ صداها داره دیوونم میکنه.

یه دفعه بویی به مشامم رسید که باعث میشد بیشتر

گرسنه و دیوونتر بشم.

درست وایسادم و بازو هام رو از دست رامین آزاد کردم و

سراسیمه به دنبال منبع بو گشتم.

یه دفعه لته هام شروع کردند به درد اومدن و حس کردم

چیزی ازشون بیرون میاد.

واسه ی اولین بار خوب تونستم از سرعت گرگینه ایم

استفاده کنم و خودم رو به اینه ی قدی توی پذیرایی

رسوندم و

به لثم نگاه کردم.

دندونهای نیشم بلند و تیزتر شده بودند.
با ترس سریع به عقب رفتم که یه دفعه به چیزی برخورد
کردم.

سریع به عقب چرخیدم که رامین رو دیدم.
اول شکه بهم نگاه کرد، اما زود گفت: گرسنته؛ درسته؟
با صدایی که گرفته بود گفتم: دارم دیوونه میشم.
بازوم رو گرفت.

-بریم توی آشپزخونه.
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و سرگردون درحالی که
هنوز اون بوی خاص و دیوونه کننده توی بینیم بود اطراف
رو نگاه کردم.

-آشپزخونه نمیام؛ میخوام برم پیش اون بو.
بازوهام رو گرفت و محکم گفت: به خودت مسلط شو بهار؛
این بویی که میشنوی از مش رحیمه که توی حیاطه؛ این
بوی یه انسانه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نمیتونم؛ باید برم پیشش.

تقلا کردم تا بازوم رو آزاد کنم، اما محکمتر گرفت.

-تا قبل از اینکه برسیم به آشپزخونه رو خودت کار کن

بهار؛ حالا که کامل به گرگینه تبدیل شدی باید کاری

کنی که

جلوی انسانها عادی بشی وگرنه هم انسانها صدمه میبینند

و هم خودت اذیت میشی؛ فهمیدی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-نمیتونم رامین، نمیتونم.

-به نفس و هستی فکر کن؛ اونها هم مثل تو گرگینند، اما

بین که چقدر عادین؛ پس تو هم میتونی، باشه؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

بازوم رو گرفت و به جلو قدم برداشت، اما هر لحظه به

سرم میزد هرجوری که شده از دستش خودم رو آزاد کنم

پیش اون بو برم.

نه؛ تو باید قوی باشی بهار؛ تو یه گرگینه ی معمولی

نیستی؛ تو دختر ماهی.
 بالاخره به آشپزخونه رسیدیم.
 رامین روی صندلی نشوندم، اما بازوم رو ول نکرد.
 -ولت میکنم، اما بلند نشی بری توی حیاط.
 سرم رو بالا و پایین کردم.
 رامین به طرف یه دیوار رفت و دستش رو روی یه نقطه
 ای گذاشت که یه دفعه آجرها کنار رفتند و یه در آهنی
 شبیه
 به یخچال پیدا شد.
 سرم رو بین دستهام گرفتم، اما یه دفعه حس کردم
 ناخونهام دارند تغییر میکنه.
 سریع به دستهام نگاه کردم که دیدم ناخونهام بلند و تیز و
 ضخیم و به رنگ شیری شدند!
 بغضم گرفت.
 من نمیخوام گرگینه باشم، من نمیخوام، میخوام انسان
 باشم.

دستمهام رو به زیر میز بردم.

نمیخوام رامین ببیند.

رامین که بیرون اومد بویی بلند شد، اما یه خورده با بوی

قبلی فرق داشت و به خوشبوی اون نبود.

یه بشقاب که پر از تیکه گوشت بود رو رو به روم گذاشت.

-بخور گرسنگیت برطرف میشه.

به گوشتها نگاه کردم.

یعنی باید این چندشا رو بخورم؟

به رامین نگاه کردم.

-میشه بری بیرون.

-آره حتما.

بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

یه تیکه از گوشتها رو برداشتم و با تردید توی دهنم

گذاشتم، اما از مزش لذت زیادی وجودم رو پر کرد که

واسه

خوردن بقیش حریصتر شدم.

تند تند شروع کردم به خوردن.
 انگار هر چی بیشتر میخوردم، بیشتر میخواستم.
 کم کم گرسنگیم برطرف شد، اما لذت مزش نمیداشت که
 دست بردارم.
 به حالت انسانیم برگشتم.
 دو گوشت جا مونده رو خوردم و سریع بلند شدم.
 باید به رامین بگم بیشتر بهم بده.
 با دیدن رامین که روی مبل لم داده به سمتش رفتم.
 -رامین، هنوزم میخوام.
 تکیش رو از مبل گرفت.
 -اگه از اول زیاده روی کنی نمیتونی جلوی انسانها مقاومت
 کنی؛ پس همین قدر بسته.
 از روی لباس، بالاتر از مچش رو گرفتم و به سمت خودم
 کشوندمش.
 -توروخدا رامین؛ بهم بده.
 مچم رو گرفت و با اخم گفت: ببین بهار، یه چیزی میدونم

که دارم بهت میگم؛ تو گرگینه ی بدی نیستی، اگه
خدایی

نکرده نتونی مقاومت کنی و یه نفر رو بکشی وقتی به
خودت میای چنان عذاب وجدان سنگینی میگیری که
نمیتونی تو خودت جاش بدی، روحیه ی تو لطیفه،
نمیخوام با این اتفاق صدمه ببینی، چون اگه ببینی دیگه
بهار
قبلی نمیشی.

مچش رو ول کردم که مچم رو ول کرد.
درست میگه؛ از عذاب وجدان که بگذریم نباید به کسی
صدمه بزنه، نباید یه عضوی رو از خانواده ای بگیرم؛
گرگینه

شدن من تقصیر اونها نیست که ضربه بخورند.
لبخندی زدم.
-درست میگی.

لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد.

-بشین.

کنارش نشستم که دستش رو پشت سرم گذاشت و به
مبل لم داد.

-خب خانم عزیز، نفس رو بردم توی اتاقش خوابوندم؛
حالش خوبه و به زودی به هوش میاد، دانشگاه که دیگه
کنسله، چون نیمی از کلاس رفته؛ نظرت چیه واسه
مهمونی امشب بریم پاساژ و لباس بخریم؟
به مبل لم دادم و با خوشحالی گفتم: فکر کنم عالی باشه.
به لبهام نگاه کرد.

-این دفعه نبینم بخاطر حرص دادن من رژلب قرمز بزنی،
اگه میخوای بزنی یه رنگ بهتر که زیاد توی دید نباشه؛
چون اگه بزنی دیگه بهت نمیگم پاک کنی و همینجا بدون
دستمال و با روش خودم پاکش میکنم.
خندیدم.

-باشه.

به چشمهام نگاه کرد.

-آفرین.

-اما یه کوچولو خستم؛ یه کوچولو.

-واسه استفاده از نیروهاته؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-میخوای نریم؟

-نه؛ منظورم این نبود؛ منظورم یه چیز دیگه بود.

-چی بود؟

با خنده گفتم: باید برام یه چیزی بخری که خستگیم

بیرون بره.

-مثلا چی؟

به لبهام نگاه کرد.

-میخوای یه کاری بکنم که خستگید بیرون بره؟

اخمی کردم.

-بهت رو دادم پررو نشو.

با خنده گفت: ای خدا؛ خب بگو چی میخوای؟

-داشتم میگفتم؛ باید واسم...

به قفسه ی سینش زدم.
 -بستنی بخری من عاشق بستنیم.
 با ابروهای بالا رفته اول به سینش بعد به من نگاه کرد.
 جوگیر که میشم نمیفهمم چی کار می کنم!
 با چهره ای که انگار اتفاقی نیوفتاده گفتم: چیزی شده
 عزیزم؟

صورتش رو بهم نزدیکتر کرد.
 -نه عزیزم؛ اما اگه یه وقت کار دستت دادم نگو چرا.
 بعد بلند شد و به پس سرم زد.
 -بلند شو بریم آماده بشیم.
 دستم رو پس سرم گذاشتم و با اخم بهش نگاه کردم که
 خندید و به جلو قدم برداشت.
 آروم خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم.
 بلند شدم و پشت سرش رفتم.
 از پله ها که بالا اومدیم به طرفم چرخید.
 -منم بیام تو اتاق تو لباسهام رو عوض کنم؟

با حرص بهش نگاه کردم که خندید.
 -اینقدر حال میده اذیت کنم.
 بعد به سمت اتاقش رفت.
 زیرلب گفتم: برو عمت رو اذیت کن.
 همون طور که میرفت گفتم: عمه ندارم.
 پام رو با حرص به زمین کوبیدم و به طرف اتاقم قدم
 برداشتم.

یه مانتوی بلند سبز یشمی؛ روسری سبز و سفید و چون
 مانتوم بلند بود ساپورت مشکیم رو پوشیدم و چون آستین
 مانتوم کوتاه بود ساق دست مشکمی دست کردم و عطر
 همیشگیم رو زدم.

گوشیم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم و از اتاق بیرون
 اومدم.
 به طرف اتاق نفس رفتم و بدون در زدن در رو باز کردم.
 روی تخت کنارش نشستم.
 هنوز بیهوشه!

واسه یه گرگینه خیلی طول نکشید؟
 واسه احتیاط نبضش رو گرفتم که خداروشکر نبض داشت.
 دستم رو کنار صورتش گذاشتم.
 -آبجی؟ نمیخواهی به هوش بیای؟
 یه دفعه صدای رامین بلند شد.
 -کجایی بهار؟
 بلند گفتم: تو اتاق نفسم.
 به پنج ثانیه نکشیده وارد اتاق شد و به چارچوب تکیه داد.
 شلوار تنگ و کفش اسپورت مشکی و لباس زرشکی
 پوشیده بود.
 -به هوش نیومده؟
 نگران به نفس نگاه کردم.
 -نه.
 به رامین نگاه کردم.
 -این بده؟
 تکیش رو از چارچوب گرفت و به جلو اومد.

نگران گفت: نمیخوام نگرانت کنم؛ اما آره.

-پس به دکتر زنگ بزن.

سرش رو بالا و پایین کرد.

به نفس چشم دوختم.

نکنه نتونستم صاعقه رو کنترل کنم و به تو خورده باشه؟

اگه اینجور باشه خودم رو نمیبخشم.

رامین: سلام دکتر؛ بیزحمت میای خونه ی من؟

دکتر: چیزی شده؟

-یه اتفاقی افتاده و نفس بیهوش شده، اما خیلی گذشته و

به هوش نیومده.

-تا چند دقیقه دیگه اونجام.

-ممنون دکتر؛ فعلا.

تماس قطع شد.

پنج دقیقه گذشت که صدای دکتر بلند شد.

-کجایی؟

رامین بلند گفت: اینجاییم دکتر.

دکتر کیف به دست وارد اتاق شد و نگاهش رو بین ما
چرخوند.

-باهم آشتی کردین؟

رامین: ما که قهر نبودیم.

-نه بابا! پس عمه ی من بود که اونجور گریه میکرد؟

رامین دستی به ته ریشش کشید و اطرافش رو نگاه کرد.
با خنده گفتم: آره دکتر.

-پس خداوشکر.

به جلو اومد.

-حالا مریض ما بخاطر چی بیهوشه؟

-اول بیاین ببینیدش تا بگیم.

از روی تخت بلند شدم که دکتر جام نشست.

کیفش رو باز کرد و دستگاهی سفید تختی رو روشن کرد
که نور آبی رنگی ازش خارج شد.

دستگاه رو رو قفسه ی سینه ی نفس گذاشت و پایین و
بالا برد که یه دفعه شروع به صدا کردن کرد.

دکتر به مانیتور کوچیکی که به دستگاه وصل بود نگاه کرد؛ اما یہ دفعه اخی کرد.

-جریان الکتریسته توی قلبشه!

با شنیدن این حرف اشک توی چشمهام حلقه زد.

رامین بازوم رو گرفت و به طرف خودش چرخوندم.

-هی بهار؛ اصلا تقصیر تو نیست؛ خب؟

-چطور میگی تقصیر من نیست رامین؟!

به خودم اشاره کردم.

-من نتونستم کنترلش کنم؛ من بهش صاعقه زدم.

دکتر سردرگم گفت: یعنی چی بهار؟ مگه چی شده؟

تا خواستم حرفی بزنم رامین گفت: بهار ناخواسته بهش

صاعقه زده.

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد.

-مگه چی شده بود؟!

رامین: مهم نیست دکتر؛ چطوری به هوشش بیاریم؟

-باید الکتریسته از قلبش خارج بشه؛ من میبرمش به قصر؛

اونجا تجهیزاتش رو دارم؛ نگران نباشید.

به عقب چرخیدم.

-تقصیر منه.

-عه بهار! بسه؛ تقصیر تو نیست؛ تو که نمیخواستی.

به طرفش چرخیدم و تا خواستم حرفی بزنم دکتر گفت:

حالا که نمرده بهار؛ پس اینقدر خودت رو سرزنش نکن؛ به

جای اینکارا تمرین کن که روی نیروهات تسلط داشته

باشی.

سرم رو بالا و پایین کرد.

اما تا از زبون خود نفس نشنوم که بخاطر این کارم

بخشیدتم نمیتونم خودم رو ببخشم.

دکتر وسایلش رو جمع کرد و بلند شد.

-پس شب میبینمتون؛ تا شب نفس رو به هوش میارم.

-ممنون دکتر.

لبخندی زد.

رامین: فعلا تا شب.

-فعلا.

بعد زیر گردن و زانوی نفس رو گرفت و بلندش کرد.

به ثانیه نکشیده غیب شد.

به طرف رامین چرخیدم.

-چرا قضیه ی زاگرا رو بهش نگفتی؟

-صبر کردم که شب، اول به بابام بگم.

-آهان.

-خب بریم.

از اتاق بیرون اومدیم.

رامین سر تا پام رو نگاه کرد.

-بهت میاد.

دستی به روسریم کشیدم.

-من گونی هم بپوشم بهم میاد عزیزم.

با خنده گفت: بیشتر از خودت تعریف کن!

با غرور بهش نگاه کردم.

-مگه غیر از اینه عزیزم؟

با خنده گفت: نه؛ شما درست میفرمائید.

خندیدم و گفتم: شوخی میکنم؛ اینقدر که از خود راضی
نیستم.

به کمرم زد.

-میشناست.

از پله ها پایین اومدیم.

بعد از ماشین سوار شدن و باز شدن در توسط نگهبانها
وارد کوچه شدیم که در رو بستند.

رامین به راه افتاد.

-یه بار اگه اشکالی نداره میذارى پشت فرمون بشینم؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

-آره حتما؛ میخوای الان بشینی؟

-الان نه؛ حس رانندگی ندارم.

-پس هروقت خواستی بهم بگو.

لبخندی زدم.

-چشم.

با لبخند کوتاه بهم نگاه کرد.

از بچگی دوست دارم ماشین خارجی سوار بشم و رانندگی کنم.

به رامین خیره شدم.

موقع رانندگی از بس جذاب میشه میخوام درسته قورتش بدم.

الهی فدات بشم.

بدون تو بودن رو یه لحظه هم نمیتونم تصور کنم.

تا پنج دقیقه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و من هم تموم مدت بهش خیره بودم، اما حرفی نمیزد.

بالاخره سکوت رو شکست: خانم جونم، چرا چیزی نمیگی و بهم زل زدی؟

خندیدم.

-نمیدونم چی بگم؛ زل زدم بهت چون از دیدنت سیر

نمیشم.

لبخندی روی لبش نقش بست.

-اگه راستش رو بخوای منم از خوردنت سیر نمیشم.
 با حرص مشتم رو به بازوش زدم.
 -تو هم از هر فرصتی استفاده کن و پررو بشو.
 خندید و کوتاه بهم نگاه کرد که کوتاه خندیدم.
 با کمی مکث گفت: نمیخوام ناراحت کنم، اما میشه
 تعریف کنی چجوری سر از پرورشگاه درآوردی؟ البته اگه
 با

گفتنش اذیت نمیشی.

با شنیدن این حرف لبخند غمگینی روی لبم نقش بست.
 -نه عزیزم، اذیت نمیشم؛ خودم هم میخوام با یکی
 دردودل کنم؛ اما زیاد یادم نمیاد آخه بچه بودم؛ ولی تا
 اونجایی

که یادمه واست تعریف میکنم؛ من و خانوادم تو خونه ی
 خیلی بزرگ که زیاد ازش به یادم نمیاد زندگی میکردیم؛
 یه

داداش داشتم، با اینکه یازده سالش بود، اما مثل کوه

پشتم بود؛ یادمه یه روز گلدون رو اتفاقی شکستم و وقتی
 مامانم پرسید کار کی بوده، داداشم گفت که کار من بوده
 و بخاطر این موضوع مامانم دعواش کرد و دیگه بهش
 اجازه

نداد که تو خونه توپ بازی کنه؛ وقتی دلیل کارش رو ازش
 پرسیدم گفت میدونستم اگه مامان میفهمید کار تو بوده
 خیلی دعوات میکرد و باعث میشد گریه کنی، چون من
 طاقت اشکها رو ندارم گفتم که کار من بوده.
 یه روز بابام و داداشم به یه جایی رفته بودند و تا دو روز
 برنمیگشتند، من هم عادت کرده بودم همیشه همراه
 داداشم تو خونه بازی کنم ولی برای اینکه همراه بابام رفته
 بود من تو خونه تنها بودم و از بیحوصلگی همش سر
 مامانم غر میزدم واسه همین مامانم پیشنهاد داد که بریم
 شهر بازی.

با اخم به داشبور نگاه کردم.

-یادم نیست که چجوری به شهر بازی رسیدیم؛ وقتی به

شهربازی رسیدیم همراه مامانم رفتم تا بلیط چرخ و فلک بگیریم؛ اون روز خیلی خوش گذشت، اما...
این جای داستان که رسید بغضم گرفت.
-تو لحظه های آخر از سر شیطنتم دست مامانم رو ول کردم و بین جمعیت گم شدم؛ صدایش رو میشنیدم که میگفت بهار، اما نمیتونستم تشخیص بدم که صدا از کدام طرفه؛ روی یه بلندی نشستم تا مامانم بتونه پیدام کنه و همونجا شروع کردم به گریه کردن. چندین ساعت گذشت تا اینکه شهربازی کاملا خالی شد و قرار بود درش رو ببند که یه دفعه روی همون بلندی خوابم برد. وقتی بیدار شدم تو یه جای دیگه بودم که پر از دخترهای هم سن و سال خودم بود؛ با ترس و عجله از اون اتاق بیرون اومدم و یه خانمی رو دیدم که چهره ی مهربونی داشت. ازش پرسیدم:

خاله اینجا کجاست؟ مامانم کجاست؟

اون خانم هم گفت: فکر کنم تو مامانت رو گم کردی

عزیزم؛ درسته؟

با این حرف اون خانم تازه یادم افتاد که مامانم رو گم کرده بودم و شروع کردم به گریه کردن و میون گریه هام گفتم:

خاله مامانم رو پیدا میکنید؟

اون خانم با لحن مهربونی تموم اطلاعات مامان و بابام مثل اسمشون و فامیلشون رو پرسید و بهم قول داد که به زودی پیدام میکنند و پیششون برمیگردم.

از یادآوری گذشتم لبخند تلخی زدم.

-فردای اون روز وقتی میلی به صبحانه خوردن نداشتم به زور هستی و نفس صبحانه خوردم و از اینجا بود که باهاشون آشنا و دوست شدم؛ چند وقت که گذشت واسم یه شناسنامه ای که به اصرار بیش از حد خودم اسم و فامیلیم و اسم مامان و بابام رو داخلش نوشته بودند گرفتند.

ماه ها گذشت؛ سالها گذشت، اما خبری از مامانم نشد؛ تو

این مدت هستی و نفس بهترین دوست و خواهر برام بودند
و همه جا پشتم بودند؛ کم کم به این وضعیتم عادت کردم
تا اینکه هیجده سالمون کامل شد؛ گواهی نامه ی
رانندگی

گرفتیم و کنکور دادیم و هر سه تامون تو این دانشگاه
قبول شدیم؛ از پرورشگاه بیرون اومدیم و یه خونه واسه
خودمون خریدیم و بقیشم که خودت میدونی.
وقتی تعریف کردنم تموم شد تو چشم های پر از غم
رامین خیره شدم.

-بهار من رو ببخش؛ بخدا قصد ناراحت کردنت رو
نداشتم.

لبخندی زدم.

-اشکال نداره عزیزم، دردودل کردم سبکتر شدم.

اونقدر غرق تعریف کردن بودم که نفهمیدم رامین ماشین
رو نگه داشته!
با تحسین بهم نگاه کرد.

-خیلی خوب باهات کنار اومدی و قوی شدی بهار!
 با چهره ی سوالی گفتم: از کدوم لحاظ؟
 -هر دختری جای تو بود صورتش از اشک خیس بود.
 غمگین خندیدم.
 -کار از گریه گذشته رامین؛ با گریه که چیزی درست
 نمیشه.
 -حالا که من اومدم توی زندگیت، نمیدارم آب توی دلت
 تگون بخوره؛ یه زندگی واست میسازم که هر کسی که
 ببینه حسرتش رو بخوره.
 -اما بابات...
 حرفم رو قطع کرد.
 -بسپرش به من؛ راضیش میکنم.
 لبخندی روی لبهام شکل گرفت.
 از حرفهات قلبم آروم گرفت.
 -من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟
 لبخندی زد.

-من باید این رو بگم؛ تو که اومدی، زندگی معنی پیدا کرد؛ انگار قبل از تو زندگی بیهدف و سرد بود. خجالت زده دستی به روسریم کشیدم. رامین با لبخند روی لبش به راه افتاد. بعد از ده دقیقه به پاساژ رسیدیم و رامین ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کرد. پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم. بعد از سوار شدن و پیاده شدن از آسانسور وارد طبقه ی اول شدیم. نگاهم رو اطراف چرخوندم. نسبتا شلوغ بود. به جلو قدم برداشتیم. -تا حالا این پاساژ نیومدم؛ میگرد اجناسش گرونه. -در عوض کیفیتش عالیه. -آره دیگه؛ هر چی پول بدی همون آشت میدند. -دقیقا.

در حال دید زدن مغازه ها بودیم و هیچ کدومش به چشمم نیومد که یه دفعه یه مانتوی خوشگل سفید که روش با نخهای طلایی به شکل گل کار شده بود توجهم رو جلب کرد.

-رامین؟

بهم نگاه کرد.

-جونم.

به اون مغازه اشاره کردم.

-اون مانتوی سفید طلایی رو میبینی؟

همون طور که بهش نگاه میکرد گفت: آره.

-بریم پرو کنم ببینیم چجوریه؟

-خوشگله؛ بریم.

وارد مغازه شدیم.

فروشنده یه خانم بود.

-بفرمایید.

مانتو رو بهش نشون دادم.

-بیزحمت این رو بیارید.

به اندامم نگاه کرد تا سایز مانتویی که واسم مناسبه رو بفهمه، بعد به قسمتی از مغازه ی نسبتا بزرگشون رفت و مانتو

رو واسم آورد.

مانتو رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم.

رامین هم دست به سینه به کنار در تکیه داد.

تا خواستم در رو ببندم با لحن خندون گفت: نمیخواه در رو ببندی.

چشم غرهای بهش رفتم و در رو بستم.

بعد از عوض کردن مانتوم چرخشی به خودم دادم.

هم بهم میاد و هم درست اندازه و اندامیه.

در رو باز کرد.

یه شلوار کتون سفید توی دستش بود.

دستم رو از هم باز کردم.

-چطوره؟

دستی به ته ریشش کشید و دست به سینه بهم نگاه کرد.
چند ثانیه گذشت، اما فقط خیره بود.
دستم رو جلوی چشمهایش تکون دادم.
-رامین؟ خوبه؟

انگار به خودش اومد و هل گفت: آره آره؛ بهت میاد.
بعد شلوار توی دستش رو به سمتم گرفت.
-این هم بپوش بین اندازه.
-نمیخواد رامین؛ پولش رو ندارم که حساب کنم.
جوری بهم نگاه کرد که از حرفی که زدم پشیمون شدم.
شلوار رو ازش گرفتم و در رو بستم.
از دست تو رامین!
شلوار رو پوشیدم.

این رامین انگار اندازه ی دور کمرم رو میدونه! دیگه یه
خون آشام تمرکز و دقت بالایی داره ولی اینجورم خوب
نیستا.
در رو باز کردم.

دست به سینه گفت: به مانتوت میاد؛ درست مثل میتا
شدی!

با حرص گفتم: یعنی مردشور این ابراز احساسات رو
ببرند؛ همه از عشقشون تعریف میکنند، اونوقت آقا میگه
شبيه به میت شدی!

خنده از چشمهاش میبارید، اما واسه اینکه نخنده هی
دستی به لبش میکشید.

با حرص در رو گرفتم و خواستم که ببندم، اما در رو
گرفت و با لحن خندون گفتم: شوخی کردم دیوونه؛ فقط
نمیدونم چجوری توصیف کنم و بهت بگم که خیلی خیلی
بهت میاد.

دلخور گفتم: در رو ول کن، میخوام لباسهام رو عوض کنم.
معتراضانه گفت: بهار!

-هان؟ چیه؟ تا میام باهات خوش بگذرونم تو گند میزنی
بهش.

-بابا جنبه داشته باش!

-تو نمیدونی رامین؛ نمیدونی که دخترا از این شوخیا
خوششون نمیاد؛ اگه به یه پسر بگی بدش نمیاد، اما دختر
فرق
داره.

در رو کمی بست و خودش بین در و چارچوب وایساد.
-الهی من قربون دختر رو به روم برم؛ چشم؛ دیگه اینجور
شوخیایی نمیکنم.

لبخندی روی لبم شکل گرفت، اما سعی میکردم جدی
باشم که زیاد هم موفق نبودم.

با لحن خندون گفتم: خیلوخب؛ برو بیرون درم ببند که
لباسهام رو عوض کنم.

سرش رو کمی کج کرد.

-ازم دلخور که نیستی؟

-نه آقا؛ برو بیرون.

-خیالم راحت؟

با خنده گفتم: خیالت راحت.

-آفرین فسقلی.

بعد زود در رو بست، چون میدونست اگه میموند بخاطر
فسقلی گفتنش هزارتا فحش بارش میکردم.
بعد از پوشیدن شلوار و مانتوی قبلیم، شلوار و مانتو به
دست از اتاق بیرون اومدم و اونها رو روی شیشه گذاشتم.
-بیزحمت حساب کنید.

قیمت رو گفت که از گرونیش چشمهام چهارتا شد، اما
سعی کردم تو حالت چهرم تغییری ندم.
تا خواستم به رامین بگم که شلواره رو نمیخوام کارتش رو
بیرون آورد و حساب کرد که با تعجب بهش نگاه کردم.
-خودم حساب میکردم.

خانمه مانتو و شلوارم رو توی پلاستیک گذاشت که رامین
ازش گرفت.

-وقتی من باهاتم نمیدارم یه ریال هم خرج کنی؛ افتاد؟
از مغازه بیرون اومدیم.
-از دست تو!

کمی که رفتیم گفت: همیشه دستت رو بگیرم؟
 به دختر و پسر یا شاید زن و شوهری که دست هم رو
 گرفته بودند اشاره کرد.
 -مثل اونا.
 -خیر
 -حس خوبی داره ها.
 -داشته باشه؛ من میخوام عشقمون پاک باشه تا بعدا چوب
 گناهش رو توی زندگیمون نخوریم.
 لبخندی زد.
 -همیشه از امتحانها سربلند بیرون میای.
 با ابروهای بالا رفته گفتم: داشتی امتحانم میکردی؟!
 -دقیقا؛ میخواستم ببینم چیکار میکنی؛ من مثل پسرا
 دوستدار نیستم؛ همون طور که گفتم تو زن منی نه
 دوستم.
 لبخندی روی لبهام شکل گرفت.
 -طرز فکرت رو دوست دارم.

لبخندی زد و نگاهش رو بین مغازه ها چرخوند.

یه دفعه به مغازه ی روسری فروشی اشاره کرد.

-بریم یه روسری ست هم واست بخرم.

-نه رامین؛ روسری دارم.

اخمی کرد.

-وقتی میگم بریم بگو چشم.

با خنده گفتم: ای خدا از دست تو که همیشه حرفت

حرفه! چشم.

وارد مغازه شدیم و بعد از خریدن یه روسری ساتن سفید و

طلایی بیرون اومدیم.

هردوی پلاستیکها دست رامین بود.

-حالا خود جناب عالی چی میخواین واسه شب بخری؟

-کت و شلوار و پیرهن دیگه.

سرم رو خاروندم و با خنده گفتم: فکر کنم سوتی دادم!

با خنده سرش رو به چپ و راست تکون داد.

به طبقه ی سوم که رسیدیم به طرف یه مغازه ی کت و

شلواری قدم برداشتیم.

وارد مغازه شدیم.

دیوارهایش با کاغذ دیواریهای شبیه به کاغذهای مچاله

شده ی مشکی و سفید پوشیده شده بودند.

فروشندهش هم یه دختر و پسر جوون بودند.

دختره نگاهش که به رامین افتاد نیشش تا بنا گوشش باز

شد.

-بفرمایید.

به رامین نزدیکتر شدم و به جای اون گفتم: مدلها رو

میبینیم بعد مزاحمتون میشیم.

پسره: هر طور راحتید.

یکی بگه کی با تو بود؟!

رامین اخمهایش بهم گره خورده بودند.

تک تک کت و شلوارها رو زیر نظر گذروندیم.

-خب آقای سخت پسند؛ کدومش؟

کت و شلوار مشکی ماتی رو برداشت.

-بریم ببینیم چطوره.
 پلاستیکها رو از دستش گرفتم.
 -خوشگله.
 رامین به سمت پسره رفت و بعد از انتخاب کردن یه
 پیرهن سفید وارد اتاق پرو شد.
 پسره یه صندلی رو کنار اتاق پرو گذاشت.
 -بفرمایید بشینید.
 -ممنون؛ راحتم.
 -تعارف میکنید؟
 با اخم گفتم: گفتم راحتم.
 شونه ای بالا انداخت.
 -باشه.
 با صدای دختره به طرفش چرخیدم.
 -عجب آقای داری! کجا تورش کردی بگو ما هم بریم
 اونجا.
 اخمی کردم.

- ایشون نامزدم هستند نه دوستم.
- احيانا برادر نداره؟
- واسه اينکه حرصش رو در بيارم گفتم: در قضا يه دونه داره
که اون هم با دوست بنده ازدواج کرده.
- کلا خورد تو ذوق دختره.
- مثل اينکه خوب و خوشگلا هميشه واسه پولدارا ميرند!
-در قضا بنده پولدار نيستم؛ معموليم.
- ابروهاش رو بالا داد.
- پس خر شانسی!
- پسره: لنز گذاشتی؟
- جدی بهش نگاه کردم.
- نه.
- پس چشمهای خوشگلی داری که هر پسری رو جذب
ميکنه.
- با حرص نفسم رو به بيرون فوت کردم.
- مغازه ی ديگه ای نبود که اومديم اينجا رامين خان؟

با باز شدن کمی از در اتاق پرو به داخل نگاه کردم.
کت بدجور بازوهای ورزیده و چهار شونه بودنش رو به
نمایش میداشت.

یه دور چرخید.

-چطوره؟

به در تکیه دادم و با لبخند گفتم: تو گونی هم بپوشی
بهت میاد.

خندید و گفت: لوس؛ حالا واقعا بهم میاد؟

-خیلی زیاد.

لبخندی زد.

-پس همین؟

چشمهام رو به نشونه ی آره بسته و باز کردم.
تا خواستم در رو ببندم آروم گفتم: با پسره حرف نزن؛ هر
چی گفت جوابش رو نده تا وقتی که بیرون میام دهنش

رو

سرویس کنم.

معرضانه گفتم: عه رامین! بیخیال.
 با اخم گفت: بیاد بهت بگه چشمهای خوشگلی داری؛ نگاه
 هیزش دقیق به صورتت بشه اونوقت ساکت بمونم؟
 چندبار آروم به گونم زدم.
 -جون من دعوا راه ننداز.
 بهم خیره شد و با کمی مکث نفسش رو به بیرون فوت
 کرد.

-فقط بخاطر تو.

لبخندی زدم.

تا خواستم در رو ببندم گفت: صبر کن لباس و کتم رو
 بهت بدم؛ جالباسی یه دونههست، دست من هم که
 جالباسی

نیست.

ناچاراً گفتم: باشه.

کتش رو بیرون آورد و به دستم داد.

تا دستش به سمت دکمه های پیرهنش رفت چشمهام رو

بستم.

با خنده گفت: چرا چشمهات رو بستی؟

-من جای تو خجالت میکشم.

-وقتی محرم شدیم اونوقت میخوای چی کار کنی خانم؟

-خودت داری میگی محرم.

خندید و با حس اینکه یه چیز جلوی صورتمه چشمهام رو

باز کردم که دیدم لباسشه.

لباسشم رو گرفتم و سعی کردم به بدن بی پوششش

توجهی نکنم و زود در اتاق رو ببندم که صدای خنده ی

آرومش رو

شنیدم.

خجالتم خوب چیزیه که بعضیها ندارند!

پسرا دیگه اینجوریند.

دست به سینه کنار در تکیه دادم.

پسره یه ریز فقط نگام میکرد.

با اخم گفتم: حرفی دارید؟

روی صندلی نشست.

-نه.

-پس بهتره به یکی دیگه زل بزنید.

-چشمهام مال خودمه میخوام نگاه کنم.

عجب پرروویه ها! این دیگه کیه؟! جلال خالق!

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین چشم دوختم.

پسره آروم گفت: حالا نمیشه درحد دردودل شمارت رو

داشته باشم؟

خواستم دیگه فحش بارش کنم که در باز شد و رامین با

چهره ای که سرخ شده بود بیرون اومد.

کت و پیرهنش رو ازم گرفت و با اخم به طرف پسره رفت.

هر لحظه منتظر بودم که پسره رو بزنه خورد و خاکشیر

بکنه.

اونها رو روی میز کوبید و گفت: چقدر شد؟

از اینکه دعوا بشه استرسم گرفته بود.

پسره شروع کرد به جمع بستن قیمتها.

تموم مدت به رامین چشم دوخته بودم و رامین هم عصبی به زمین.

پسره قیمت نهایی رو گفت که رامین بدون معطلی کارت کشید؛ خریده‌ها رو برداشت و از عمد دستم رو گرفت که نگاه پسره به سمت دستمون کشیده شد.

از اون مغازه بیرون اومدیم و دستم رو ول کرد.

کمی که رفتیم وایساد و دستی توی موهاش کشید.

-شیطونه می‌گه برگردم و یه درس حسابی به اون عوضی بدم.

با لحن ملایم گفتم: بیخیالش شو و آروم باش قربونت برم. به چشمهام خیره شد.

-فقط من باید بگم که چشمهات خیلی خوشگلند.

لبخندی زدم.

-این حرف تنها از زبون تو که بشنوم واسه لذت بخشه؛

پس خیالت راحت.

لبخندی زد.

-اگه جون خودت رو قسم نخورده بودی تا حالا پسره
داغون شده بود.

لبخندی زدم.

دستش رو روی کمرم گذاشت.

-بریم.

به طبقه ی اول که رسیدیم سکوت بینمون رو شکست.

-قرار بود چی واست بخرم؟

خودم رو به نفهمی زدم که بینم یادش هست یا زیرش
طرفه میره؟

-مگه چیزی باید واسم میخریدی؟

به صندلیهای رستوران و کافی شاپی که درست وسط
طبقه ی اول بود اشاره کرد.

-اونجا بشین تا بهت بگم چی باید واست میخریدم تا یادت
بیاد.

خندیدم و باشه ای گفتم.

پلاستیکها رو از دستش گرفتم و به سمت یکی از صندلیها

رفتم.

یه دفعه یه مرد محکم بهم برخورد که نزدیک بود بیوفتم،
اما مچم رو گرفت و وقتی که اطمینان پیدا کرد دیگه
نمیوفتم زود ول کرد.

-واقعا ببخشید خانم، قصد جسارت نداشتم.

با اخم گفتم: خواهش میکنم.

به رامین نگاه کردم.

خداروشکر حواسش نبود.

-بازم ببخشید؛ با اجازه.

و بعد رفت.

وا! یعنی اینقدر کور بود؟!!

...راوی...

اون مرد که یه جادوگر از افراد الیاس بود وقتی کاملا از
بهار دور شد با الیاس تماس گرفت.

الیاس که مشغول بررسی برگه هایی بود با زنگ خوردن
گوشیش و دیدن اسم رابرت بدون معطلی جواب داد.

-میشنوم رابرت.

-پیداش کردم قربان، اما باورتون نمیشه که کیه!

الیاس از پشت تلفن با احم گفت: اون کیه؟

رابرت از طبقه ی دوم به بهار نگاه کرد.

-همونی که قرار بود تو فرقه باشه؛ بهار فرهمند!

الیاس با شنیدن این حرف سراسیمه از جاش بلند شد و

بلند گفت: چی؟! اشتباه که نمیکنی؟

-نه قربان؛ واسه اینکه مطمئن بشم همون دخترست خودم

رو بهش زدم و واسه اینکه نیوفته مچش رو گرفتم؛ علاوه

بر اینکه نیروها تو وجود اونه؛ یه گرگینه هم هست!

الیاس گیج دستی توی موهای مشکی پرپشتش کشید و

زیر لب گفت: باورم نمیشه!

زود گفت: گمش نکن رابرت؛ باید بفهمی کجا میره.

-اطاعت قربان.

الیاس تماس رو قطع کرد و گوشیش رو به کف دستش

کوبید.

با خودش فکر کرد: اگه اون باشه حالا که زاگرا برگشته
 حتما دنبالشه و میخواد که نیروهاش رو بدزده و بکشتش؛
 قبل از اینکه اون بگیرتش من باید بگیرمش و تا ابد کنار
 خودم نگهش دارم؛ شاید با اینکارم گرگینه ها رو
 خشمگین

کنم، اما واسم مهم نیست؛ اون مال منه.
 کاش الیاس هرگز به بهار نزدیک نمیشد و نمیخواست که
 اون رو از رامین بگیره و همین طور الناز، رامین رو از بهار؛
 و حالا با لو رفتن هویت دختر ماه، ماجراها و موقعیتهای
 سخت و خطرناک واسه بهار تازه شروع میشه.
 بهار

وارد اتاق شدم و در رو بستم.
 خریدهها رو کنار میز اتو گذاشتم تا بعدا اتوشون کنم.
 وقتی تو راه برگشت بودیم رامین به دکتر زنگ زد و دکتر
 گفت که الکتريسته رو از قلب نفس بیرون کشیده و بسته
 به قدرت بدنی نفس زود به هوش میاد یا دیرتر.

لباسهام رو با یه لباس آستین بلند و شلوار طوسی و شال
 طوسی عوض کردم و وارد دستشویی شدم.
 بعد از انجام کارهای مربوطه، وضو گرفتم و بیرون اومدم.
 بعد از اتمام دو نمازم چادر و جا نماز رو توی کشوی پایین
 کمد گذاشتم.

به ساعت نگاهی انداختم؛ شش رو نشون میداد.
 از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.
 وارد آشپزخونه شدم.
 یه آشپزخونه ی بزرگ با کابینتهای ام دی اف کرمی و یه
 فرش سه در چهار خوشگل قهوه ای که وسط آشپزخونه
 پهن شده بود و انواع وسایل مخصوص آشپزخونه.
 با صدای مهربون خدمتکار چشم از وسیله های آشپزخونه
 برداشتم.

-چیزی لازم دارید خانم؟

با لبخند گفتم: دو لیوان آبمیوه میخواستم، اما خودم آماده
 میکنم.

دستمالش رو روی اپن گذاشت.

-نه خانم، آقا بهمون دستور دادند نذاریم شما کاری انجام بدید.

-اشکال نداره؛ آقا که نمیفهمه؛ من هم بهشون نمیگم.
بالاخره خدمتکار رو راضی کردم که از آشپزخونه بیرون بره.

چندتا پرتغال رو از توی یخچال دو در بزرگ برداشتم و شروع به گرفتن آب پرتغالها کردم.
بعد از اتمام کارم لیوان آبمیوه ها رو توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق رامین حرکت کردم.
وقتی به اتاقش رسیدم شالم رو مرتب کردم و در زدم.
-بفرمایید.

با خنده گفتم: وضعیت خوبه که پیام داخل؟
با لحن خندون گفت: آره.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
از پشت میز کارش که روش برگه هایی بود بلند شد.

تا آبمیوه ها رو دید گفتم: به! ببین خانم چیکرده! آبمیوه!
 خندیدم و گفتم: کجا بذارمش؟
 روی میز کنار تخت اشاره کرد و به سمتم اومد.
 سینی رو روی میز گذاشتم.
 روی تخت نشست و به کنارش اشاره کرد.
 -بشین.

نشستم و یکی از لیوان ها رو بهش دادم که ازم گرفت.
 یه قلب ازش خورد.
 -واو؛ عالیه! خوش مزه‌ست!
 با خنده گفتم: مگه آبمیوه هم خوش مزه بد مزه داره؟!
 -آره دیگه؛ چون این رو خانمم درست کرده با همه ی
 آبمیوه ها فرق داره.
 لبخند خجالتزدهای زدم.
 واسه اینکه لیوان خودم رو بردارم روی پای رامین خم
 شدم که یه دفعه بغلم کرد.
 -دوست دارم هر چه زودتر زنم بشی که دیگه راحت باشم.

خجالت زده با آرنج آروم به شکمش زدم.
 -ولم کن؛ هنوز زشته.
 نزدیک به صورتم خم شد.
 -زشت پیرزنیه که ساپورت میپوشه.
 با لحن خندون گفتم: ولم کن دیوونه.
 دستش رو از دور شانم باز کرد که آبمیوه‌م رو برداشتم و
 درست نشستم.
 درحال آبمیوه خوردن بودیم که صدای باز و بسته شدن
 در حال بلند شد و صدای هستی و نگین کل خونه رو
 برداشت.
 با خنده گفتم: دوباره اینا با زلزله ی هشت ریشتری
 برگشتند!
 یه دفعه رامین شروع کرد به خندیدن که باعث شد آبمیوه
 توی گلویش بیوفته و شروع کنه به سرفه کردن.
 با ترس محکم مشتم رو به کمرش کوبوندم که بیچاره
 آخش دراومد و سرفه کردنش تموم شد.

دستش رو روی کمرش گذاشت.

-وای بهار! دردم گرفت.

سرم رو خاروندم و با خنده ی شرمندهای گفتم: ببخشید،
بخاطر قدرتهامه که اینقدر مشتہام دردناک شده.

تو همین لحظه هستی و نگین عین گاو وارد اتاق شدند.

-ببخشیدا، ولی اینجا رو با طویله اشتباه گرفتید عزیزان.

نگین: وای! ببخشید بهار خانم که مزاحم حرفهای

عاشقونتون یا شاید هم کارهای عاشقانتون شدیم.

-حرف عاشقونهمون کجا بود؟ تو همین چند ثانیه پیش

زبونم لال زبونم لال داداشت داشت میمرد.

با این حرفم نگین با ترس به طرف رامین دوید و جلوش

زانو زد.

-چیشده مگه؟

رامین با خنده گفت: وای آروم باش خواهری! این بهار

دیوونه قضیه رو زیادی بزرگش کرده؛ فقط آبمیوه توی

گلوم

پرید؛ همین.

نگین بلند شد و با حرص رو به من گفت: واقعا که! تو دیوونه ای بهار؟ ترسیدم.

با حرص گفتم: من دیوونهم؟ دیوونه عمتونه.
بعد بلند شدم؛ لیوان رو توی سینی گذاشتم و به سمت در رفتم.

رو به رامین گفتم: بابای گودزیلا؛ من رفتم حاضر بشم.
و از اتاق خارج شدم که صدای خنده ی نگین و هستی و همچنین صدای پر حرص رامین که میگفت "تلافی میکنم

بهار خانم" بلند شد.

کوتاه از حرص دادنش خندیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم به ساعت نگاهی انداختم؛ ساعت نوزده و بیست دقیقه رو نشون میداد و ساعت بیست مهمونی شروع میشد.

بعد از اتو کردن مانتو و شلوار و روسری که توی پاساژ
خریده بودم، پوشیدمشون.

یه دفعه صدای قدمهایی که به اتاقم نزدیک میشد رو
شنیدم.

بدون توجه بهش بخاطر اینکه لبم کمی بیرنگ شده بود
یه کم رژلب صورتی زدم تا از حالت بیروحي بیرون بیاد.
در به صدا دراومد.

بلند گفتم: بفرمایید.

در باز شد که با دیدن نفس؛ نفس آسوده ای کشیدم و
سریع به طرفش دویدم و بغلش کردم.
با بغض گفتم: معذرت میخوام نفس.

دستش رو روی کمرم زد.

-هی دیوونه؛ تقصیر تو که نبود؛ تو میخواستی نجاتم بدی.
محکوتر بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

-اگه خدایی نکرده به هوش نمیومدی خودم رو
نمیبخشیدم.

- اینقدر خودت رو سرزنش نکن.
- ازش جدا شدم و دو طرف صورتش رو گرفتم که لبخندی زد و دستهایش رو روی دستهایم گذاشت.
- لبهایش بیرنگ بودند.
- گرسنت نیست؟
- دکتر زحمت کشید غذا واسم آورد.
- دستهایم رو پایین آوردم.
- برو حاضر شو.
- گوشش رو خاروند.
- آم... بهار؟
- جونم.
- انگار از حرفی که میخواست بزنه تردید داشت.
- اطرافش رو نگاه کرد.
- میتونم پیام داخل؟
- سریع از جلوی در کنار رفتم.
- آره حتما.

وارد اتاق شد و در رو بست.

شروع به شکستن قلنج دستش کرد.

-من... من.

-بگو دیگه.

سرش رو پایین انداخت.

-من یه سالی هست که عاشق یه نفرم.

سریع بازوهاش رو گرفتم و با چشمهای گرد شده گفتم:

چی؟! کی؟ میشناسمش؟

سرش رو بالا آورد.

اشک توی چشمهایش حلقه زده بود.

-نمیشناسیش.

لبخند کم رنگی زد.

-پسر ملکه بارانه.

با تعجب گفتم: همین ملکه ی گرگینه ها؟

سرش رو بالا و پایین کرد.

دستش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش، خودمم کنارش

نشستم.

-خب؛ تعریف کن؛ چطوری؟ چی شد؟
با کمی مکث گفت: من و احسان؛ اسمش احسانه...

لبخند غمگینی زدم.

-اسم برادر منم احسانه.

-دلت براش تنگ شده؟

سرم رو پایین انداختم.

-خیلی زیاد.

سرم رو بالا آوردم.

-بیخیال؛ تعریف کن.

نفس عمیقی کشید.

-اولین بار قبل از اینکه به پرورشگاه فرستاده بشم

دیدمش؛ دستش رو گذاشت روی شونم و گفت "اصلا

نترس؛

دنیای آدمها جای بدی نیست، وقتی بزرگ شدی برمی

گردی "خوب دلداریم داد؛ از همون بچگی یه مرد واقعی

بود،

وقتی تقریباً شونزده سالم شد و به همراه هستی واسه دیدن ملکه رفتیم؛ دیدمش؛ از بچگی دوشش داشتم. خندید و ادامه داد: وقتی دیدمش کلی با هم حرف زدیم و خاطره واسم هم تعریف کردیم؛ دو بار توی هیفده سالگی از دست شکارچیها نجاتم داد؛ الان یه سالیه که شکارچیها کار به کار گرگینه و خون آشامهای ایران ندارند؛ چون بهشون ثابت شده که آسیبی به انسانها نمیزنیم؛ از وقتی که نجاتم داد عاشقش شدم. به جلو نگاه کرد.

-نمیدونم دوسم داره یا نه.

لبخندی روی لبهام نقش بست.

-میخوای بدونی دوست داره یا نه؟

بهم نگاه کرد.

-آره.

-پس نگران نباش؛ بسپرس به من.

با تعجب گفت: چی؟!

دستش رو گرفتم.

-من خودم محترمانه یه جواری ازش حرف میکشم؛ من رو که میشناسی.

-اما...

-ناز نکن.

لبخندی زد و یه دفعه بغلم کرد.

-ممنونم بهاری؛ خوشحالم که دارمت.

لبخندی زدم.

-منم خوشحالم.

ازش جدا شدم.

-چی شد که تصمیم گرفتی بهم بگی؟

نفس عمیقی کشید.

-امروز تو قصر خون آشامها دیدمش و دوباره داغ دلم تازه

شد.

-پیشش رفتی؟

-نه؛ نتونستم.

-به هستی گفتم؟

-نه.

-پس اول حاضر شو، بعد حتما برو بهش بگو.

لبخندی زد.

-باشه خواهی.

بلند شدم که بلند شد.

به طرف در رفت و بعد از باز کردن در از اتاق بیرون رفت.

ای نفس کلک؛ تو هم؟!

حالا خوبه عاشق یه انسان نشده.

آروم خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

عطرم رو زدم و وقتی از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم از

اتاق بیرون اومدم؛ از پله ها پایین رفتم و منتظر دخترها و

رامین موندم.

بعد از چند دقیقه نگین از پله ها پایین اومد.

یه مانتوی زرد که روی اون با نخ سبز کم رنگ به شکل

پروانه کار شده بود و شلوار لی مشکی تنگ و روسری سبز پوشیده بود.

ابروهام رو بالا دادم.

-تو هم خوشتیپ بودی؟!

بهم رسید و با خنده گفت: نه، فقط خودت خوشتیپی!

به سر تا پام نگاه کرد.

-سلیقه ی رامینه؟

-فقط روسری و شلوارش سلیقه ی داداشته.

با حالت غرورانه گفت: سلیقه ی داداش من همیشه خوب بوده.

با خنده به بازوش زدم که خندید.

وای دلم داره تاپ تاپ میکنه برای اینکه ببینم با اون کت

و شلوار چجوری شده.

بعد از دو سه دقیقه نفس و هستی به همراه هم از پله ها

پایین اومدند.

اولالا چه خوشتیپ شدند اینا! دیگه هردوشون دارند میرند

جایی که عشقشون هست.

نفس یه مانتوی صورتی ناز که روی اون با نخ بنفش به شکل گل کار شده بود و یه شلوار مشکی و روسری صورتی_بنفش پوشیده بود، هستی یه مانتوی آبی آسمونی که روی اون با نخ های آبی پررنگ به شکل گل کار شده بود و شلوار مشکی و روسری آبی آسمونی پوشیده بود. وقتی بهمون رسیدند با حالت شیطونی دست به سینه گفتم: به سلامتی کجا دارید میرید که اینقدر به خودتون رسیدید؟!

هستی با خنده گفت: ببند بهار.

خندیدم و رو به نفس گفتم: بهش گفتی؟

سرش رو بالا و پایین کرد.

نگین کنجکاوانه گفت: چی رو به هستی گفته؟

با خنده رو به نفس گفتم: واسه فضول خانم تعریف کن.

رامین

پیرهن و کت و شلوارم رو از توی کمد بیرون آوردم و

پوشیدمشون.

موهام رو شونه کردم و بهشون حالت دادم و ساعت مچی

مشکیم رو دور مچم بستم. کفش اسپورت سفیدم رو

پوشیدم و عطر تلخ همیشگیم رو به خودم زدم و از اتاق

بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم که دخترا رو به همراه نفس صحیح و

سالم دم در خروجی دیدم.

با دیدن بهار هوش از سرم پرید که ایستادم و بدون اینکه

توجهش رو جلب کنم از همون فاصله بهش زل زدم.

بهار

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم که اطراف رو

نگاه کردم.

با دیدن رامین ذوق کردم.

میبینی خدا که چقدر شوهرم خوشتیپه؟!

عجیب این کت و شلوار بهش میاد!

دلهم میخواد برم و صدتا ماچش کنم، ولی بدشانسی

نمیشه.

سرجاش ایستاده بود و بهم خیره شده بود.
اون سه تا هم شیطون نگاهشون رو بین هردومون
میچرخوندند.

به رامین نزدیک شدم.

به بازوش زدم و خندون گفتم: هی آقا، من رو قورت دادیا!
از حالت شک بیرون اومد و قیافه ی مثلا جدی به خودش
گرفت.

-منکه به تو نگاه نمیکردم!

-نه بابا! پس چرا به من زل زده بودی؟!

-یه دفعه چشمهام راه رفت؛ بخاطر همین زیاد بهت زل
زدم.

با خنده گفتم: باشه رامین خان؛ قانع شدم... مثلا.

از عطر خوشبویی که زده بود نفس عمیقی کشیدم که

گفت: چرا نفس عمیق میکشی؟

-عطرت رو دوست دارم.

لبخندی زد و یه دفعه سرش رو جلو آورد که به عقب
رفتم.

-چی کار میکنی؟!!

با لحن خندون گفت: میخوام عطرت رو بو کنم.

چشم غرهای بهش رفتم.

-بهت رو دادم پررو نشو.

خندید و دستی به کتش کشید.

رو به نفس گفت: حالتون بهتره؟

نفس لبخندی زد.

-آره خداروشکر.

-پس خداروشکر.

بعد رو به هممون گفت: من قبل از اینکه به مهمونی پیام

یه کار کوچولو دارم؛ بعدا میبینمتون.

تا خواستم ازش سوالی بپرسم انتقال زد.

با دهن باز به رو به روم نگاه کردم.

نفس با خنده گفت: هی بهاری؛ باید بریم.

خودم رو جمع و جور کردم و با اخم گفتم: بیشعور صبر
 نکرد تا ازش سوال بپرسم!
 نگین با خنده گفت: واسه اینکه نپرسی زود رفت دیگه یا
 شاید هم عجله داشته.
 شونه ای بالا انداختم.
 -به من چه؟! ... خب؛ منکه نمیدونم دنیای گرگینه ها کجا
 یا چه شکلیه؛ یکی ببرتم.
 نفس دستش رو دراز کرد.
 -میبرمت.
 دستش رو گرفتم.
 تو یه چشم به هم زدن رو به روی دروازه ی بزرگ مشکی
 رنگی مکانمون عوض شد.
 نگین و هستی هم ظاهر شدند.
 بعد از باز شدن در و گذشتن از راه سنگی که این و
 اونورش چراغهایی با نور زرد و سفید بود و میون باغی بود
 وارد

سالن شدیم.

اینجا یه خورده بزرگتر از قصر خون آشامهاست.

سرتاسرش پر از گلدونها و گلهای مختلفه.

به در بزرگ طلایی نقره ای که دو نگهبان به طور رسمی

کنارش وایساده بودند رسیدیم.

استرس عجیبی مثل خوره به جونم افتاده بود که فکر کنم

دخترها هم متوجهش شدند.

نگین با تعجب گفت؛ وای دختر! واسه چی استرس داری؟

صورتت مثل گچ سفید شده!

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-دست خودم نیست نگین؛ قراره امروز من رو به ملکه

باران معرفی کنند.

هستی: حق داری بهار، ولی سعی کن آرامتر باشی.

-سعیم رو میکنم.

نفس: راستش رو بخواین من هم استرس دارم.

با تعجب گفتم: واسه ی چی؟!

نفس: از رو به رو شدن با احسان استرس دارم.
 با خنده گفتم: تو هم سعی کن استرس نداشته باشی؛
 خودت رو جلوش قوی نشون بده.
 سرش رو بالا و پایین کرد.
 آب دهنم رو با صدا قورت دادم.
 -بچه ها من رو بگیرید؛ الان از حال میرم!
 یه دفعه یه نفر سرش رو کنار گوشم آورد.
 -نببینم خانمم استرس داشته باشه ها.
 از صداش فهمیدم که رامینه.
 به طرفش چرخیدم و دستهام رو تکون دادم.
 -رامین کمک؛ دارم از حال میرم.
 بازو هام رو گرفت.
 -آروم باش بهارم من پیشتم، باشه؟
 با لحنی که گفت آرامش عجیبی گرفتم.
 لبخندی زدم.
 -باشه رامینم.

یه دفعه نگین با ذوقی که توی لحنش موج میزد گفت:
 وای دخترا! بهار و رامین رو ببینید؛ با این لباسها انگار
 میخوان نامزد کنند؛ وای خیلی بهم میاین! فدای جفتون
 بشم.

با ذوق گفتم: خدانکنه نگین جون.

رامین بازو هام رو ول کرد.

-بله دیگه خواهر گلم، چه بخوای چه نخوای بهار آخرش
 مال خودمه.

نگین: منکه از خدامه یه زن داداشی مثل بهار داشته
 باشم.

رامین: خب دیگه، بیاین بریم داخل.

نگین من رو درست کنار رامین برد.

-پا به پای داداشم توی مهمونی میری تا چشم بعضیها
 کور بشه.

-منظورت از بعضیها النازه؟

-دقیقا.

-پس از رامین جدا نمیشم.

رامین با خنده سرش رو به چپ و راست تکون داد و به یکی از نگهبانها اشاره کرد که در رو باز کنه.

بعد از باز شدن در توسط دست نگهبان، رامین به جلو قدم برداشت که من هم پا به پاش حرکت کردم.

دختر پشت سرمون اومدند.

وارد سالن بزرگ و طولانی شدیم.

با وارد شدنمون همه ی نگاهها به طرف ما چرخید که بلند شدند و عده ای با تعجب و عده ای سوالی به من و رامین نگاه کردند.

فرمانروا: این هم از بهار فرهمند.

با این حرف فرمانروا، همه با خوش آمدگویی ازم استقبال کردند که با لبخند و خجالت جوابشون رو دادم.

همه توجهشون رو از ما گرفتند.

یعنی همین قدر ذوق واسه دیدن دخترماه داشتند؟! یا

شاید اصلا از دخترماه بخاطر اون پیش گویی خوششون
نمیاد.

اصلا مهم نیست که درموردم چی فکر میکنند.

ابتدای سالن الناز رو دیدم که لبخندم جمع شد و خشم
وجودم رو پر کرد.

صدای الناز ذهنم رو پر کرد.

-اومدم دنبال مانتویی که رامین دکمه هاش رو پاره کرده.
با عصبانیت توی چشمهام بهش نگاه کردم که پوزخندی
زد و نگاهش رو ازم گرفت.

دستمهام داغ شدند که نگاه رامین به دستم خورد.

سریع بازوم رو گرفت و به کناری بردم.

آروم گفتم: بهار؛ خشمم رو جلوی این همه نشون نده.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که دستهام به
حالت قبل برگشت.

چشمهام رو باز کردم.

-آرومی؟

-آرومم.

به اطرافش نگاه کرد.

-بریم.

به کنار نفس و هستی رفتیم.

فرمانروا تموم حواسش به ما بود و با اخم نگاهمون میکرد.

رامین روی صندلی نشست و من هم کنارش نشستم.

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم، اما سعی کردم نگاهم

به الاز نیوفته.

روی میزها رو به روی مهمونها پر بود از میوه و روی بعضی

از میزها لیوان هایی که فکرکنم محتواش خون بود و روی

بعضی از میزها گوشت خام قرار داشت. اق! چجوری خون

آشامها این خون ها رو میخورند؟!!

جالب اینجاست که اصلا بوی خون و گوشت توی فضا

نیچیده!

نگاهم رو از سالن گرفتم و به سمت رامین چرخیدم که یه

دفعه از دیدن چهرش نفسم رفت؛ دور عدسی چشمه‌هاش

قرمز شده بود و زیر چشمهایش رگای سرخ بیرون اومده بود.

حتما عطش داره.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بهار دیوونه! چیزی نیست که، باید بهش عادت کنی.

چشمهام رو باز کردم.

رامین یه لیوان پر از خون رو یه نفس سر کشید که به

حالت انسانیش برگشت.

با حالت چندشی گفتم: اق رامین؛ چجوری این رو

میخوری؟!

خندید و خون گوشه ی لبش رو با دستمال پاک کرد.

-واسه ما خون آشامها بهترین غذا و نوشیدنی همین

خونه؛ اگه یه روز خون نخوریم قدرت جسمانیمون کم

میشه؛

یه جورایی معتادیم به خون؛ شما گرگینه ها هم دست

کمی از ماها ندارینا.

یه ندیمه چندتا بشقاب پر از گوشت رو روی میز، جلوی
 من و نفس و هستی گذاشت.
 اون دوتا شروع کردند به خوردن.
 فرمانروا مشغول حرف زدن با یه مرد که کنار الناز نشسته
 بود، بود.

رادان به هستی اشاره کرد که پیشش بره، هستی به
 فرمانروا اشاره کرد؛ رادان هم با اشاره گفت که اشکالی
 نداره.

هستی پوفی کشید و زیر لب گفت: از دست این!
 بعد بلند شد و به سمتش رفت.

فرمانرا به رامین اشاره کرد که پیشش بره.
 -یه چیزی بخور تا برگردم.

آروم باشه ای گفتم و تا وقتی که پیش فرمانروا بره بهش
 نگاه کردم.

فرمانروا بالاتر از یه مرد که النازم کنارش بود نشسته بود.
 فرمانروا به صندلی کنار الناز اشاره کرد تا رامین روش

بشینه.

از عصبانیت دستم رو مشت کردم.

رامین نگاهی بهم انداخت و با کمی مکث نشست که الناز

رو به من لبخند بدجنسی زد و به طرف رامین چرخید.

چشمهام رو بستم و دندونهام رو روی هم فشار دادم.

بدنم هر لحظه داغتر میشد، اما با دستی که روی دستم

قرار گرفت به حالت قبل برگشتم و چشمهام رو باز کردم.

نفس: حالت خوبه بهار؟

به رامین و الناز نگاه کردم.

-خوب بودن رو تعریف کن نفس.

-اینقدر خودت رو اذیت نکن؛ رامینم آدمی نیست که

بخواد با الناز گرم بگیره.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

معلوم بود تموم حواس رامین به منه.

الناز زیر چشمی بهم نگاه کرد.

واسه پرت کردن حواس خودم تیکه ی گوشتی رو با

چنگال برداشتم و توی دهنم گذاشتم.
هر چی بیشتر میخورم حریصتر میشدم و این حس رو
اصلا دوست نداشتم.
بعد از اینکه کل بشقاب رو خالی کردم انگار باز حواسم به
رامین جمع شد، اما دیدم که داره به سمتم میاد و
چشمه‌اش داره میخنده.
با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟ تا
حالا ندیدی یکی غذا بخوره؟
دستی به ته ریشش کشید تا خندش رو پنهان کنه و روی
صندلی نشست.
-نه تو بخور، راحت باش.
یه دفعه نگاهم به یه بشقاب پر از گوشت وسط میز افتاد.
زشته که برم اون وسط و اون رو بردارم؛ تازه رامینم
نمیداره.
حالا چیکار کنم؟
با فکری که به ذهنم رسید همون طور که با نیروم اون رو

به سمت خودم میکشوندم واسه حواس پرتی رامین گفتم:
فرمانروا باهات چیکار داشتند؟
دستی توی موهایش کشید.

-میخواست تا آخر مهمونی پیش الناز بشینم؛ منم مخالفت
کردم و گفتم بالای مجلس راحت نیستم و اینکه...
یه دفعه مچم رو گرفت که از ناگهانی بودنش از ترس کمی
به بالا پریدم.

با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد، اما چشمهایش
میخندیدند.

-میخواهی من رو دورم بزنی بهار خانم؟!
با خنده ی خجالت زدهای سرم رو خاروندم.
کمی بهم نزدیک شد و با خنده آروم گفت: اگه جاش بود
بغلت میکردم؛ اونقدر فشارت میدادم تا فکر اینکه من رو
دور بزنی به سرت نزنه.

چشم غرهای بهش رفتم و مچم رو از توی دستش بیرون
کشیدم.

تا اومدم یه نقشه ی دیگه ای بکشم یه ندیمه بلند گفت:
ملکه باران تشریف آوردند.

یعنی مردشور این شانسم رو ببرند؛ نمیذارند یه چیزی
کوفت کنم که!

همه بلند شدند که من هم بلند شدم.

ملکه باران وارد شد و کنار فرمانروا روی صندلی جدا
نشست و به فرمانروا و همه سلام داد.

چونکه عده ای جلو روم بودند نتونستم چهره ی ملکه رو
بینم.

رامین به جلو رفت که آروم گفتم: کجا میری رامین؟
به طرفم چرخید.

-نمیشه که اینجا بشینم و شخصا به ملکه سلام نکنم!
آهانی گفتم که به راهش ادامه داد.

وقتی همه نشستند من هم نشستم.

باز استرسم گرفت که با پام روی زمین ضرب گرفتم و به
میز چشم دوختم.

خیلی نگذشت که صدای فرمانروا بلند شد.
 -بهار جان، بیا تا ملکه شما رو ببینند.
 وای من رو صدا زد!
 نفس آروم گفتم: خونسرد باش بهار؛ محکم قدم بردار.
 سرم رو بالا و پایین کردم.
 نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.
 تموم جرئتم رو جمع کردم و به سمت جلو گام برداشتم.
 تا وقتی که به نزدیک ملکه برسم سرم پایین بود.
 احترام گذاشتم و سرم رو بالا آوردم، اما با دیدن چهره ی
 ملکه اخمهام بهم گره خوردند و توی فکر فرو رفتم.
 من این خانم رو یه جایی دیدم! اما کجا؟
 یه دفعه خود به خود ذهنم به گذشته کشیده شد.
 -همیشه یادت باشه که من مراقبتم دختر خوشگلم، پس
 از چیزی نترس.

.....

-میخواهی بریم شهربازی؟ بهت قول میدم که مثل بازی با

داداشت خوش بگذره.

-وای عاشقتم مامانی؛ آره.

.....

-بهار؟ بهار کجایی؟

.....

حال:

اشک توی چشمهام حلقه زد و شکه به مامان نگاه کردم.

این... این امکان نداره!

این مامانمه! این مامانمه خدایا! اما اینجا؟! سرزمین

گرگینه ها؟! ملکه؟!

خاطرات به ذهنم هجوم آوردند.

نفس: پسر ملکه باران... اسمش احسانه...

رامین: یعنی دیگه هیچوقت گرگینه ی اصیل دختری

نداره.

دکتر: و اینکه یه اصیلی و این خیلی عجیبه!

فرمانروا هر چی صدام میزد قدرت جواب دادن نداشتم.

بدون هیچ حرفی اشکهام سرازیر شدند.

هر لحظه نزدیک بود از سستی پاهام بیوفتم.
 شکه ی شکه و قفل کرده بودم.
 رامین بلند شد و ناباورانه گفت: بهار! چیشده؟! چرا داری
 گریه میکنی؟!
 معلوم بود داره خودش رو میکشه و سعی میکنه تا نیاد و
 بازو هام رو بگیره.
 مامان با اخم و سردرگم بهم نگاه میکرد.
 همه حتی الناز گیج بهم نگاه میکردند.
 با پاهای لرزونم آروم به جلو قدم برداشتم.
 -نه! باورم نمیشه!
 فرمانروا با اخم گفت: چی شده بهار؟
 قفل زبونم انگار باز شد که با بغض و صدایی لرزون گفتم:
 مامان؟!
 مامان با تعجب آروم از روی صندلی بلند شد.
 یکی از وزرا با عصبانیت گفت: دختر تو چطور جرئت...
 با اشاره ی مامان ساکت شد.

به سمتم اومد و با تعجب گفت: شما به من گفתי مامان؟!
 بخاطر حجم عظیم بغض به سختی گفتم: نمیتونی...
 نمیتونی من رو بشناسی؟

سردرگم گفتم: من چطور شما رو بشناسم؟!
 نفس عمیقی کشیدم و اشکهام رو پاک کردم.
 -پس بذار خودم رو معرفی کنم.

همه کنجکاو بهم چشم دوختند.

کوتاه سرم رو پایین انداختم و بالا آوردم.

-من همونی هستم که وقتی چهار سالش بود از داشتن
 مادر و پدر محروم شد؛ بخاطر شیطونی خودش دست
 مامانش رو ول کرد و میون جمعیت گم شد؛ پونزده سال
 توی پرورشگاه بدون هیچ خانواده ای سر کردم و بزرگ
 شدم؛

توی همین پونزده سال هر لحظه منتظر بودم که خانوادم
 بیان و من رو با خودشون ببرند.

شکه آروم بهم نزدیک شد و اشک توی چشمهام حلقه زد.

با بغض گفتم: منم مامان، بهار.

اشکهایش سرازیر شدند و صورتم رو با دستهایش قاب گرفت.

دستهایش میلرزیدند.

-تویی بهارم؟ تویی دختر کوچولوی من؟

دستم رو روی دستهایش گذاشتم.

آروم و با صدای لرزون گفتم: این همه سال کجا بودی؟

چرا دنبالم نیومدی مامان؟

با گریه به سختی گفتم: کل ایران رو زیر و رو کردیم،

اما نتونستیم... نتونستیم پیدات کنیم؛ بخدا نتونستیم.

یه دفعه پاهاش سست شدند و تا اومد روی زمین بیوفته،

سریع زیر بازوش رو گرفتم و آروم روی زمین نشوندمش.

دستم رو گرفت.

-چقدر بزرگ شدی دخترم!

سرم رو پایین انداختم و قطره ای اشک روی گونم سر

خورد.

-حیف که بزرگ شدنم رو ندیدی مامان.
 دستهام رو توی دستهایش فشرد.
 -من و پدرت رو ببخش که نتونستیم با این همه امکانات
 پیدات کنیم؛ هر لحظه ی نبودت واسم عذاب بود، اما بروز
 نمیدادم.

دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و همون طور که
 اشکهایش رو پاک میکردم با لبخندی غمگینی گفتم: این
 حرف

رو نزن مامان، حتما خدا صلاحش این بوده.
 توی آغوش کشیدم و محکم بغلم کرد.
 بغلش کردم و نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو بعد از
 سالها توی ریهم کشیدم.
 چشمهام رو باز کردم که اولین نفر نگاهم به رامین خورد
 که بهم نزدیکتر شده بود.
 با لبخند و چشمهای پر از اشک بهم چشم دوخته بود که
 در جوابش لبخندی زدم.

میون این همه مهمون زشت بود که دقایق زیادی ملکشون
 رو تو بغلم نگه دارم، اما نمیخواستم که ازش جدا بشم.
 دوست داشتم حتی شبم کنارش بخوام.
 معلوم بود خودشم نمیخواه ازم جدا بشه.
 با صدای باز شدن در به سختی ازش جدا شدم و به پشت
 سرم برگشتم که با یه پسر جوون با چشمها و موهای
 خوش

حالت قهوه ای رو دیدم.

مامان بلند شد و با خوشحالی به سمتش دوید.

-پسرم، یه خبر خوب واست دارم.

چی؟! مامان گفت پسرم؟

یعنی این داداشی خودمه؟!!

الهی قربونت برم.

چه مردی شدی! نفس حق داره که عاشقت شده باشه.

بلند شدم و به طرفش رفتم.

نفس لبخند کم رنگی روی لبه‌اش بود و سعی میکرد زیاد

رو احسان زوم نکنه.

نگاه احسان که به من خورد با ابروهای بالا رفته رو به

مامان گفت: نکنه واسم زن آوردی مامان؟!!

یه دفعه اخمی کرد و انگشتش رو روی صورت مامان

کشید.

-صبر کن ببینم، شما گریه کردی؟! آره؟

با یه حالتی که هم خوشحالی و هم غم توش موج میزد

گفتم: ای نامرد! دیگه من رو یادت رفته؟!!

با تعجب گفت: من شما رو میشناسم؟!!

-په نه په احسان خان.

رامین دستی به لبش کشید تا نخنده.

-مگه تو کی هستی که اینجوری باهام حرف میزنی؟!!

تا مامان خواست که بگه گفتم: من خودم میگم.

با بدجنسی نیم نگاهی به احسان انداختم.

-فقط میخوام یه کم ذهنش رو درگیر کنم.

یه دفعه رادان گفت: میخوای من زودتر بهت بگم احسان؟

چون این زجر کشت میکنه.

چشم غرهای بهش رفتم که لبخند دندون نمایی زد.

-لازم نکرده خودم میگم.

شونه ای بالا انداخت.

-هر جور راحتی.

احسان: وا دختر! تو دیگه کی هستی؟! نکنه میخوای با من

ازدواج کنی؟ ولی من قصد ازدواج ندارم.

این داداش من هم دیوونه هستا! همش میگه ازدواج!

-واسه چی باید باهات ازدواج کنم وقتی یه نفر رو دوست

داری؟

با تعجب گفت: دختر تو کی هستی؟!!

-حدس بزن.

-بگو بچه، حوصلم رو سر بردی.

-حالا من حوصلت رو سر میبرم دیوونه ی زنجیری؟

(بچه که بودم به احسان میگفتم دیوونه ی زنجیری)

یه دفعه نگاهش رنگ غم گرفت و لبخند غمگینی زد.

-فقط یہ نفر بہم میگفت دیوونہ ی زنجیری...-

دستی بہ تہ ریشش کشید

-و اون ہم خواہر گمشدمہ.

بہ بازوی ورزیدہش کہ بہ خوبی تو اون کت راہ راہ سفید

و طوسی بہ نمایش گذاشته شدہ بود زدم و با حالت

شیطونی

گفتم: خب دیوونہ ی زنجیری، میگی فقط خواہر

گمشدہ کہ این رو بہت میگفتہ، حالا فکر کن من کی

ہستم؟

با اخم بہم نگاہ کرد، اما بعد از چند ثانیہ چشمہاش پر از

اشک شدند.

-ب...ب... بہار؟!

اشک توی چشمہام حلقہ زد و با بغض خندیدم.

-آرہ خودمم دیوونہ ی زنجیری.

دو طرف صورتہم رو گرفت.

-واقعا... واقعا خودتی؟

با بغض خندیدم.

-نه پس روحمه!

به ثانیه نکشیده تو آغوشش فرو رفتم.

با بغض و خوشحالی گفتم: باورم نمیشه؛ باورم نمیشه که

بالاخره برگشتی؛ انگار خوابهام به حقیقت پیوستند؛

خیلی خیلی دلم واسه خواهر خلم تنگ شده بود.

با بغض خندیدم و مشتم رو به کمرش زدم.

-صد بار بهت گفته بودم که خل خودتی نه من.

خندید و من رو از خودش جدا کرد.

گونم رو بوسید که اخمهای رامین به هم گره خوردند.

سعی کردم نخندم.

نگاهم رو بین اون و مامان چرخوندم.

-بابا کجاست؟

هردوشون هل اول به هم بعد به من نگاه کردند.

نگرانی به وجودم سرازیر شد.

-چیشده احسان؟

-چیزه بهار... بعد از اینکه مامان و بابا نتونستند تو رو پیدا کنند، بابا... بابا افسرده ی کامل شد و یه روز صبح که من و مامان خواب بودیم وسایلش رو جمع کرد و یه نامه گذاشت و رفت؛ توی نامه نوشته بود "من رو ببخشید؛ من دیگه

توانایی فرمانروایی ندارم و با خودم عهد بستم تا وقتی بهار رو پیدا نکنم پشتون برنگردم و خانم ازت میخوام تا وقتی که احسان کاملاً بزرگ بشه و بتونه فرمانروایی کنه، شما فرمانروایی گرگینه ها رو به دست بگیری "از اون روز تا حالا هیچ کدوممون دیگه بابا رو ندیدیم.

باز اشک توی چشمهام حلقه زد.

-یعنی دیگه بابا رو نمیبینم؟

احسان اخمی کرد.

-عه بهار! هی چشمهات رو اینجور اشکی نکن! یه روزی

برمیگرده، مطمئن باش.

رامین با خنده گفت: باور کن منم هی این حرف رو بهش

میزنم.

به طرفش چرخیدم و اول نیم نگاهی به فرمانروا بعد به
رامین انداختم.

خاک تو سرت نکنن رامین! جلوی فرمانروا این چی بود که
گفتی؟

مامان و احسان گیج به من و رامین نگاه کرد.

نگین، رادان، نفس و هستی منتظر نشون دادن عکس
العملی از فرمانروا بهش نگاه کردند.

فرمانروا خودش رو به نشنیدن زد و به جاش گفت: آخه
چرا زانوی غم بغل گرفتید؟! خوشحال باشید که هم دیگه
رو

پیدا کردید.

بعد رو به ندیمه ها گفت: سریع انواع شیرینیها رو تهیه
کنید.

اطاعتی گفتند و بعد از احترام گذاشتند از یه در دیگه
بیرون رفتند.

دکتر: واسم عجیب بود که یه گرگینه ی اصیل ایرانی هستیا!

بعد رو به رامین گفت: یعنی خیلی خنگ بودیم که با این همه نشونه هایی که بهار داشت نفهمیدیم.

رامین معترضانه گفت: دکتر!

فرمانروا با خنده گفت: تو درست نمیشی ارنس؛ نمیدونم باهات چیکار کنم.

دکتر خندید و به سندلش تکیه داد.

-تو که بهتر میشناسیم دوست قدیمی.

چقدرم راحت حرف میزنه!

مامان دستش رو روی کمرم گذاشت.

-بیا پیش من بشین.

نیم نگاهی به رامین انداختم.

با چشمه‌اش التماس میکرد که قبول نکنم.

به مامان نگاه کردم.

-نه مامان، ممنونم؛ من همونجایی که نشسته بودم

میشینم، راحت ترم.

لبخندی زد.

-باشه دختر گلم، هر جور راحتی.

احسان: من هم میام پشت میشینم.

با این حرفش یه فکر شیطانی به سرم زد.

-باشه؛ بیا پیشم بشین.

مامان به سمت صندلی خودش رفت.

کنار رامین نشستم و صندلی کنارم رو که صندلی کنارش

نفس نشسته بود خالی کردم و گفتم که روی اون صندلی

بشینه.

احسان اول به نفس نگاه کوتاهی انداخت و بعد با تردید

روی صندلی نشست.

با یه لبخند شیطونی به نفس و احسان چشم دوختم که

احسان گفت: وا! چیه؟! چرا اینجور بهم نگاه میکنی!؟!

ها ها ها، الان وقتشه کارم رو اجرا کنم.

یعنی شانس آوردی نفس که عشقت برادرمه.

-احسان، میخوام یه سوالی ازت بپرسم.

-بپرس آجی.

با کمی مکث گفتم: تو نفس رو دوست داری؟

با این حرفم هل شد و نفس از تعجب چشمه‌هاش گرد شدند.

-گفتم جواب بدی برادرم نگفتم که ساکت باشی!

-بهار، این چه سوالیه آخه؟!

-جون من راستش رو بگو.

کلافه دستی توی موهاش کشید و با لکنت گفت: خب...

چیزه ... چجور بگم آخه؟

بعد به نفس نگاه کرد.

نفس سرش رو پایین انداخت و مانتوش رو توی مشتش گرفت.

احسان لبخندی زد.

-حالا که بهم فرصت دادی میگم؛ آره دوستش دارم.

نفس به شدت سرش رو بالا آورد و شکه بهش نگاه کرد.

رامین: ای کلک؛ بهم نگفته بودی!
احسان با خنده به من اشاره کرد.
-نه که خودت گفتی!
-والا من هنوز یه ماه بیشتر نیست.
احسان رو به من لبخندی زد.
-از این خوشحالم خواهرم کسی رو دوست داره که از هر
نظر بهش اعتماد دارم.
لبخندی رو به رامین زدم.
-بله دیگه؛ خواهرت سلیقش خوبه.
بعد خم شدم و مچ نفس رو گرفتم.
-شنیدی نفس؟ گفتم که از زیر زبونش بیرون میکشم.
احسان با تعجب گفت: مگه نفس هم دوسم داره؟!
-چی میگی احسان؟! نفس خیلی دوست داره.
با تعجب رو به نفس گفت: این واقعیت داره نفس؟!
نفس سرش رو پایین انداخت.
-درسته.

احسان درست به طرف نفس چرخید و مچہ اش رو گرفت.

-باورم نمیشه... باورم نمیشه که تو ہم من رو دوست داری! فکر میکردم یه حسی مثل خواهر برادری بهم داری؛ اما الان نمیدونم چجوری حالم رو توصیف کنم یا چجوری خوشحالی رو تو وجودم جاش بدم.
نفس سرش رو بالا آورد.
-خیلی وقته که دوست دارم.
احسان بلند شد.
-بلندشو نفس.

نفس به من نگاهی انداخت و بعد بلند شد.
یه دفعه احسان تو آغوش کشیدش که همه ی نگاهها با تعجب روی احسان و نفس چرخید.
نفس با خجالت گفت: ول کن احسان، آبرومون رفت!
احسان: برای چی آبرومون بره؟
با تعجب به احسان نگاه کردم و رامین با نگاه شیطونی به

بازوم زد.

-منم یاد میگیرم؛ عملیش میکنم.

با حرص بهش نگاه کردم.

یه دفعه احسان بلند گفت: من عاشقتم نفس؛ میفهمی؟

عاشقتم.

هستی و رادان و نگین سریع به طرفمون اومدند و وقتی

بهمون رسیدند رادان گفت: چیشده؟!

رامین: خودت بفهم خنگه.

رادان چشم غرهای بهش رفت.

هستی با ذوق دستهایش رو به هم کوبید.

-تا عمق ماجرا رو رفتم نفس.

بازوی احسان رو یه نیشگونی گرفتم و آروم گفتم: بسه بابا،

خجالتم خوب چیزیه که شما پسرایه مثقال ازش ندارین.

هستی: حرف دل من رو گفتی، دمت گرم.

رادان دستی به لبش کشید تا نخنده.

نگاهم به الناز خورد.

بر خلاف همه بیخیال به صندلی تکیه داده بود و داشت
سیب پوست میکند.

احسان نفس رو ول کرد.

نفس از خجالت سرش رو پایین انداخت.

-این چه کاری بود احسان؟!

احسان: دلم میخواست عشقم رو بغلم کنم.

با صدای مامان بهش نگاه کردیم.

-احسان؛ تو نفس رو دوست داری؟

-آره مامان.

-چرا بهم نگفتی پسرم؟

-شرمندم مامان؛ نتونستم.

مامان لبخندی زد.

-پس از الان بهت میگم که من با ازدواج شما مشکلی

ندارم.

نفس و احسان و تموم وزرای گرگینه ناباورانه به مامان

چشم دوختند و من هم از خوشحالی دهنم باز موند.

یکی از وزرا از روی صندلیش بلند شد.

-این امکان نداره ملکه! این دختر هیچ خانواده ای نداره؛
اونوقت شما میخواین که ملکه بشه؟

با این حرف وزیر نفس بغض کرد و به احسان خیره شد.
مامان رو به وزیر جدی گفت: جناب وزیر، در نظر داشته
باشید که تموم خانواده ی این دختر یکی از وفادارترین
افرادمون بودند و بخاطر دفاع از این سرزمین کشته شدند.
وزیر ببخشیدی گفت و روی صندلی نشست.

نگین دستش رو روی کمر نفس گذاشت.

-ناراحت نشو نفس، این وزیرا زیادی زر میزنند.
نفس: نه گلم، به این حرفها عادت کردم.

احسان: ببین نفس، از این به بعد پشتتم، نمیذارم هیچ
کسی ناراحت کنه حتی خودم.
نفس لبخندی زد.

-تو این سالها همین کار رو کردی.
احسان لبخندی زد.

با ذوق دستهام رو به هم کوبیدم.
 -وای ببینید چه داداشی تربیت کردم!
 همشون با تعجب بهم نگاه کردند که با خنده سرم رو
 خاروندم.
 -البته اشتباه نشه، مامانم تربیتش کرده.
 یه دفعه در بزرگ سالن باز شد و ندیمه ها با دیسهای پر
 از شیرینی وارد شدند.
 من و نفس و هستی هم زمان با هم گفتیم: وای شیرینی!
 احسان و رامین و رادان با تعجب بهمون نگاه کردند و
 نگین شروع کرد به خندیدن.
 سرفه ی مصلحتی کردم.
 -منظورمون این بود که ندیمه ها زحمت کشیدند و
 شیرینی آوردند.
 بعد هر سه تامون نشستیم.
 اونا هم اون طرف میز صندلی گذاشتند و نشستند.
 ندیمه ها اول بشقاب شیرینیخوری واسمون گذاشتند و

بعد شروع کردند به شیرینی دادن.
 رامین تموم مدت بهم خیره بود که من هم دستهام رو زیر
 چونم گذاشته بودم و بهش نگاه میکردم.
 اما نخوام خودم رو گول بزنم کمی حواسم به شیرینیها هم
 بود.

اونا هم با هم حرف میزدند، اما تموم حواس نفس و هستی
 به شیرینیها بود که کی بهمون میرسه.
 از همون بچگی عاشق شیرینی بودیم.
 به ما که رسید رامین و رادان و احسان و نگین؛ هر کدوم
 یکی برداشتند.

نوبت به من که رسید گفتم: اگه سه تا بردارم شیرینی به
 همه میرسه؟

ندیمه سعی کرد نخنده.

-بله بانو؛ زیاده.

رو به اون دوتا گفتم: گفت که زیاده.

بعد خیلی مودبانه سه تا برداشتم و توی بشقاب گذاشتم

که ندیمه سراغ اون دوتا رفت.

اون چهارتا خندون بهم نگاه میکردند.

رامین: شیرینی دوست داری؟

-عاشقشم.

اخم ساختگی کرد.

-عاشقشی؟

با بدجنسی گفتم: خیلی زیاد.

دندونهایش رو روی هم فشار داد و نگاهش رو اطراف

چرخوند.

یه دفعه کمی بلند شد و مچم رو گرفت و من رو به سمت

خودش کشوند که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم و تو

سه

سانتی صورتش قرار گرفتم.

-کاری نکن که جلوی همه...

ادامه ی حرفش رو نزد و به لبهام نگاه کردم که تا عمق

ماجرا رفتم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

-غلط کردم.

احسان با قیافه ی مثلا جدی گفت: مچ خواهرم رو ول

کن تا دندونات رو توی دهنهت خورد نکردم رامین!

رامین بهش نگاه کرد.

-تو میخوای این کار رو بکنی؟

احسان مچم رو گرفت.

-امتحانم کن.

به الناز نگاه کردم.

با حرص سیب رو توی دهنش می گذاشت و میجوید.

لبخند حرصدراری زدم که نگاهش رو ازم گرفت و رو به

فرمانروا حرفی زد؛ فرمانروا بهمون نگاه کرد که با سرعت

گرگینه ایم مچم رو آزاد کردم و درست نشستم و به در و

دیوار نگاه کردم.

رامین و احسان با دستهای تو هوا خشک شده بهم نگاه

کردند.

با حرص دو دستم رو آروم روی میز کوبیدم.
 -نزدیک بود به فنا بریم رامین.
 با تعجب گفت: چرا؟!
 -فرمانروا نگاهش رو به سمت ما چرخوند.
 نگین: بذار بفهمه بهار.
 رادان: فکر میکنی نفهمیده نگین؟ سادها یا! خودش رو زده
 به ندونستن.
 با صدای فرمانروا بهش نگاه کردیم.
 -رادان خان، فهمیدم شما هم هستی رو دوست داری!
 رادان نگاهش رو بین ما چرخوند و هل گفت: آم... آره؛ اما
 ایا نا شما چجوری فهمیدید؟
 -کور که نیستم پسر؛ و باید بگم که چون جانشین نیستی
 من با ازدواج شما مشکلی ندارم.
 رادان با تعجب، اما خوشحال گفت: ممنونم بابا! اما اصلا
 انتظار همچین چیزی رو ازتون نداشتم!
 فرمانروا دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-من غیر قابل پیش بینی ام پسر؛ خودت که بهتر
میدونی.

هستی با خوشحالی به رادان زل زد و رادان در جوابش
لبخند عمیقی زد.

خوش به حال هر چهارتاتون.

غم وجودم رو پر کرد و اشک توی چشمهام حلقه زد.
حرف فرمانروا توی سرم پیچید "چون جانشین نیستی
من با ازدواج شما مشکلی ندارم"

-درستش میکنم بهار.

بهش نگاه کردم.

-چجوری؟ مگه میشه؟

درست به طرفم چرخید.

-باز اشک بهار؟! بهت چی گفتم؟ هان؟

تا خواستم حرفی بزنم فرمانروا گفت: خب نوبتی هم باشه

نوبت پسر بزرگم و جانشینم رامینه و رامین جان این

همون

سوپرایزیه که گفتم واست دارم.
 رامین سوالی بهش نگاه کرد.
 از اینکه نمیدونستم قراره چی بشنوم استرسم گرفته بود.
 فرمانروا بلند شد.

-چند مدتی هست که من و وزیر اعظم در مورد ازدواج
 رامین فکر کردیم و یه دختر خوبی رو واسش انتخاب
 کردیم.

هر هفتامون بلند شدیم.
 سوالی و با اخم به رامین نگاه کردم و رامین با تعجب بهم
 نگاه کرد.

فرمانروا: من میخوام ملکه ی آینده ی خون آشامها از
 خانواده ی اشراف باشه و با وزیر اعظم به توافق رسیدیم
 که

دختر ایشون رو یعنی الناز، به عقد رامین دربیاریم.
 با شنیدن این حرف، انگار جون توی بدنم بیرون رفت که
 صندلی رو گرفتم.

رادان با تعجب گفت: داری شوخی میکنی بابا؟!
 فرمانروا جدی گفت: این مورد شوخی بردار نیست.
 رامین اخم کرد و محکم گفت: من قبول نمیکنم؛ من یه
 نفر دیگه رو دوست دارم بابا.
 دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ ضربان ضعیف قلبم رو
 میشنیدم که تند تند میزد.
 فرمانروا دست به سینه گفت: و اونوقت اون کیه؟
 رامین پوست لبش رو میجوید.
 فرمانروا: بهاره؟ آره؟
 مامان با اخم بلند شد.
 به جای رامین نگین گفت: دقیقا بابا؛ پس لطفا فکرتون رو
 پس بگیرید.
 فرمانروا شروع کرد به خندیدن.
 -بین چجوری همشون پشت بهار دراومدند!
 دست از خندیدن برداشت و با اخم رو به رامین گفت: فکر
 میکنی نفهمیدم؟ از همون روز اول فهمیدم، اما چیزی

بہت نگفتم چون فکر میکردم قولی کہ بہم دادہ بودی رو
یادت ہست و از بہار دست میکشی.

رامین خواست حرفی بزنی کہ فرمانروا عصبی دستش رو
روی بینیش کشید.

-هیچی نگو من هنوز حرفم تموم نشدہ؛ بہم قول دادی کہ
ہرگز عاشق یہ گرگینہ نمیشی؛ قول ندادی؟
فرمانروا میگفت و من ذرہ ذرہ میشکستم.
با بغض بہ مامان نگاہ کردم.

چرا از م حمایت نمیکنی مامان؟
بہ احسان کہ با چشمہای پر اشک بہم نگاہ میکرد، نگاہ
کردم.

تو دیگہ چرا؟!!

انگار ہمہ میدونند کہ حرف فرمانروا حقہ.
ہستی و نفس با ترس بہم نگاہ میکردند.
رامین کوتاہ بہم نگاہ کرد.
-فقط بہار.

به فرمانروا نگاه کرد.

-فقط بهار بابا.

فرمانروا عصبی خندید و به جلو قدم برداشت.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و همون طور که

میومد دستش رو روی میز میکشید.

صندلی رو محکمتر گرفتم چون اگه ول میکردم روی

زمین فرود میومدم.

از طرفی از فرمانروا ترسیده بودم و از طرفی میخواستم از

بغض فریاد بکشم.

بدنم داغ و سرد میشد و حرکت انرژیهام رو به خوبی بهتر

از قبل حس میکردم.

میخواستند طغیان کنند، اما به سختی کنترلشون

میکردم.

فرمانروا به رامین که رسید توی چشمه‌هاش خیره شد.

-دوباره بگو.

فرمانروا تهدیدوار به رامین نگاه میکرد.

رامین نیم قدم بهش نزدیک شد.

-فقط بهار.

رادان با ترس به جلو رفت.

-خیلوخب بسه؛ حرفهاتون رو زدید؛ امشب رو بیخیالش...

فرمانروا: دخالت نکن رادان.

هستی آروم گفت: بهار؛ تو هم یه حرفی بزن؛ باید مقاومت

کنی.

زبونم قفل شده بود.

دستهام میلرزیدند.

الناز دست به سینه با نگاه رضایت بخشی بهم نگاه میکرد.

انگار داشت لذت میبرد.

تنها راه پایان دادن به بحثشون این بود که برم.

فرمانروا چشمه‌هاش رو بست.

-حرفت رو پس بگیر رامین.

-هرگز این کار رو نمیکنم.

فرمانروا دندونه‌هاش رو روی هم فشار داد و یه دفعه مشت

به صورت رامین زد که سر رامین به طرفی چرخید و بدنش کمی به سمتی خم شد و نگین با داد گفت: بابا! همه نگرانی تو چشمه‌هاشون موج میزد.

با ترس خواستم به طرف رامین برم که فرمانروا تهدیدوار گفت: عقب بمون.

نخواستم توجهی کنم که اینبار مامان گفت: شنیدی که فرمانروا چی گفت بهار!

رامین خون گوشه ی لبش رو پاک کرد.

-واقعا بابا؟

-زدم تا بفهمی که کی بزرگ تره.

از اینکه کسی حمایتمون نمیکرد بغضم گرفت و به ثانیه نکشیده اشکهام روی گونه هام ریختند.

رامین بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت: گریه نکن بهار.

اما نه تنها شدت اشکهام کمتر نشد بلکه بیشترم شد.

فرمانروا رو به ملکه گفت: بهتره دخترتون رو از فکر رسیدن به رامین بیرون کنید چون ممکنه دو سرزمین

بدجور به

اختلاف بخورند.

مامان: بهار...

دیگه از کوره در رفتم و با داد و گریه گفتم: بسه؛ بسه

لعنتیا؛ چرا نمیبینید دارم خرد میشم؟ چرا اینقدر

بیرحمید؟

روی زمین دو زانو فرود اومدم و صدای هق هقم همه جا

رو پر کرد.

احسان به طرفم اومد که بیاراده با نیروم به عقب پرتش

کردم که با سر به ستون خورد.

نفس با ترس گفتم: چیکار میکنی بهار؟!

بعد به طرف احسان دوید.

خشم به گریه هم اضافه شده بود.

انگار تو قالب شخصیت یکی دیگه رفتم که بدجوری خشم

و کینه داشت.

رامین با ترس گفتم: بهار؛ به من نگاه کن.

با خشم دستم رو به میز گرفتم و بلند شدم که یخ زد.
رنگ چشمهام تغییر کردند.

محافظها فرمانروا رو به عقب بردند.

رامین به طرفم اومد که انگشت اشارم رو به سمتش
گرفتم.

-نزدیک نشو رامین.

صدام خشنتر شده بود.

توجهی نکرد.

بخارهای سرد از دستم بیرون اومدند.

-تو هم مثل اونا نمیفهمی؟

بههم که رسید تا خواستم به عقب پرش کنم مچم رو

گرفت و توی چشمهام زل زد.

-این تو نیستی!

با خنده گفتم: اوه واقعا؟!

ترس تو نگاه همه رو دوست داشتم.

هستی: به خودت بیا بهار.

-من خودمم عزیزم.
 به فرمانروا نگاه کردم.
 -شما باهام اینکار رو کردین! خوب به یاد داشته باشید.
 یه دفعه رامین کمرم رو گرفت و صورتم رو به طرف
 خودش چرخوند.
 فرمانروا: رامین...
 -اگه نمیخواهی کسی بمیره هیچی نگو بابا.
 مامان با ترس سر تا پام رو نگاه کرد.
 -این نیروها دارند باهات چیکار میکنند بهار؟!
 الناز: انگار پیش گویبها دارند درست از آب درمیاند!
 مامان با عصبانیت گفت: دیگه این حرف رو ازت نشنوم
 الناز.
 با لبخند مرموزی به الناز نگاه کردم، اما کم کم خشمم
 نسبت بهش بروز داده شد.
 شعله ای رو کف دستم به وجود آوردم و خواستم به
 سمتش پرتاب کنم، اما یه دفعه رامین مچم رو گرفت؛

دستش رو

پشت سرم گذاشت و ناگهانی لبش رو بدون حرکت روی
لبم گذاشت که انگار برق هزار ولتی بهم وصل شد و تموم
خشمم از بین رفت.

چشمهام و دستهام به حالت قبل برگشتند.
با کمی مکث ازم جدا شد.

ناباورانه انگشتم رو روی لبم گذاشتم.
همه میخکوب بهمون نگاه میکردند.

با فهمیدن اینکه داشتم چیکار میکردم اشک توی
چشمهام حلقه زد.

لنگون به عقب رفتم.

به احسان که پیشونیش خونی بود و نفس داشت خونها رو
پاک میکرد و به میز یخ زده نگاه کردم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

-من... من داشتم؛ خدای من!

اشک تو چشمهای رامین حلقه زده بود.

تندتر به عقب قدم برداشتم.
فرمانروا: فکر کنم دیگه خطرناک باشی بهار.
با بغض گفتم: من... من نمیخواستم؛ بخدا نمیخواستم؛
دست خودم نبود.
اشکهام جاری شدند.
قبل از اینکه کسی عکس العملی نشون بده با سرعت
گرگینه ایم در رو باز کردم؛ از اون سالن لعنتی بیرون
اومدم و
فقط بدون وقفه دویدم.
نمیفهمیدم به کجا میرم، اما وقتی که به خودم اومدم و از
گریه نفس کم آوردم ایستادم و دیدم که داخل جنگل به
شدت تاریکی هستم.
توجهی به اینکه کجام نکردم و روی زمین دو زانو نشستم.
دو دستم رو روی زمین گذاشتم که زمین تا فاصله ی
پنجاه سانتی متریم یخ زد.
سوز سردی به صورتم میخورد.

با صدای بلند گفتم: آخه لعنتیا، چرا میخواین رامین رو ازم بگیرید؟ من رامین رو دوست دارم، بدون اون میمیرم، چرا نمیفهمید؟ چرا اینقدر خودخواهید؟ چرا دارید من رو تبدیل به موجودی میکنید که ازش نفرت دارم و میترسم؟

اشکهام دونه دونه خاک رو خیس میکردند.
از گریه چشمهام میسوخت.

سالها بود که اینجور گریه نکرده بودم.
یه دفعه دو پای ترسناک شبیه به سم جلوم ظاهر شد که سریع سرم رو بالا آوردم؛ اما با کسی که دیدم از ترس وجودم لرزید.

-به به بهار خانم! چیشده که داری گریه میکنی؟! اوه!
چشماتم که قرمز شده!
بلند شدم و یه قدم به عقب رفتم.

-بین زاگرا، وقت خوبی رو واسه در افتادن با من انتخاب نکردی.

-اوه؛ در واقع وقت خیلی خوبی رو واسه در افتادن با تو
انتخاب کردم.

دستم رو پشت سرم بردم و نیروی یخم رو سر انگشتم
آوردم.

تا اومدم به طرفش پرتاب کنم، یه دفعه گردنم به سمتی
چرخیده شد که درد بسیار وحشتناکی توی گردنم پیچید
و

به ثانیه نکشیده دیگه چیزی نفهمیدم.

رامین

از اون بهار میترسیدم.

هراس داشتم از اینکه عشقم تبدیل به کسی بشه که
مجبور بشم خودم متوقفش کنم.

برای اولین بار یه راست تو چشمهای بابا نگاه کردم.

-بهارم عوض بشه؛ همه رو از چشم شما میبینم.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم از مهمونی بیرون
اومدم.

با سرعت خون آشامیم تموم قصر رو زیر و رو کردم، ولی
نتونستم پیداش کنم.

از قصر بیرون اومدم و دو دستم رو توی موهام فرو کردم.
اگه بلایی... نه این فکر رو نکن.

اگه تبدیل به... نه این فکرم نکن.
بغض بدی گلوم رو میفشرد.

تموم جاهایی که میشناختم رو زیر و رو کردم تا اینکه به
جنگل رسیدم.

خواستم جنگل رو هم بگردم ولی با خودم فکر کردم
جنگل به شدت تاریک و وحشتناکه پس توی جنگل
نیست.

شاید به خونه ی خودمون رفته باشه.

تا اومدم انتقال بزنم، صداهایی داخل جنگل توجهم رو
جلب کرد که کنجکاوی باعث شد احمی بکنم و وارد

جنگل

بشم.

قدم زیادی برداشتم که به اشخاصی رسیدم.
 پشت یه درخت پنهان شدم.
 خوب دقت کردم، اما با کسانی که دیدم وجودم لرزید.
 زاگرا و بهار!
 ضربان ضعیف قلبم رو هزار رفته بود.
 قفل کرده بودم و نمیدونستم باید چی کار بکنم، اما با
 شکسته شدن گردن بهار توسط افراد زاگرا به خودم اومدم
 و
 به سرعت به سمتشون دویدم، اما زاگرا تا من رو دید هل
 شد و به ثانیه نکشیده طوفان کوچیک سیاهی به پا شد.
 وقتی از بین رفت نه خبری از خودش و افرادش بود و نه
 بهار.
 با ترس به جلو قدم برداشتم.
 -نه نه نه! بهار... بهار!
 فریاد زدم: بهار؟
 با پاهای لرزون به عقب قدم برداشتم.

باید یه کاری بکنم.

تا میتونستم با بالاترین سرعتم فقط به سمت مهمونی یک سره دویدم.

از ترس فکرم درست کار نمیکرد.

از بغض میخواستم فریاد بکشم.

به شدت در سالن رو که نیمه باز بود باز کردم که شیشه ها خورد شدند و پایین ریختند.

عده ای تو سالن بودند.

به سالن مهمونی که رسیدم با سرعت عادی وارد شدم که نگاه همه به طرفم چرخید.

با دیدن بابا عصبانیت وجودم رو پر کرد.

رادان: چی شده رامین؟

با داد جوری که همه به بالا پریدند گفتم: میخوای بدونید؟

پس گوشاتون رو خوب باز کنید؛ باید بگم اون زاگرای

پست فطرت برگشته.

بابا گوشیش رو توی جیبش گذاشت و با ترس به طرفم

اومد.

-چی... چی داری میگی؟! -

لگدی به میز زدم که با تموم محتویاتش به زمین خورد و

صدای بدی همه جا رو پر کرد.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

-اون برگشته؛ اون نمرده و حالا...

بغضم گرفت.

-اون بهار رو گرفته و خودتون بهتر میدونید که واسه چی

میخواست!

ملکه به سرعت به طرفم دوید.

-بهار... بهار من چی شده؟ بگو که اشتباه فهمیدم.

اشکهام سرازیر شدند.

ترس تو نگاه همه به جز الناز بود.

انگشت اشارم رو به سمت الناز گرفتم.

-دعا کن بتونم نجاتش بدم وگرنه بلایی به سرت میارم...

پوزخندی زد.

-حالا داری سر من خالی میکنی؟ به من چه؟ هان؟
 با خشم به سمتش رفتم که نگین جلوم رو گرفت و با
 چشمهای پر از اشک گفت: آروم باش.
 با گریه گفتم: بهارم نگین؛ میترسم از دست بدمش.
 اشکهایش سرازیر شدند.
 نفس: چرا دارید برو بر هم رو نگاه میکنید؟! باید یه کاری
 بکنیم.
 به عقب قدم برداشتم و اشکهام رو پاک کردم.
 -خودم میدونم چیکار کنم.
 بابا با اخم گفت: چی کار میخوای بکنی رامین؟
 -همون کاری که میدونم واست مهم نیست.
 بعد چرخیدم و به طرف در قدم برداشتم، اما با صدای
 محکمش متوقف شدم.
 -میگم چیکار میخوای بکنی؟
 -دارم میرم بهارم رو از دوست اون عوضی نجات بدم.
 با عصبانیت گفت: میفهمی داری چی میگی؟! دیوونه نشو

پسر!

توجهی نکردم و به سمت در راهم رو ادامه دادم.

بابا: نگهبانها بگیرینش.

با شنیدن این حرف، سریع عکس العمل نشون دادم و با

سرعت خون آشامیم دویدم که نگهبانها رو به روم

وایسازند، اما گردن هردوشون رو شکستم و فقط دویدم

که صدای داد بابا رو شنیدم.

-رامین؟

واسم مهم نبود که به کسی برخورد میکردم.

همین که بیرون اومدم به سرزمین اجنه ی کافر نزدیک

به قصرشون که چند سالیه بعد از شکست زاگرا که فکر

میکردیم مرده فقط یه خونه ی نسبتا بزرگ و تاریک با

نمای سبز قدیمی بود انتقال زدم.

معلومه هنوز افرادش رو سازماندهی نکرده چون نگهبانی

نیست و نفوذ به قصر مثل قدیمها دیگه سخت نیست.

با احتیاط از بین درختهای سر به فلک کشیده رد شدم.

چراغ بعضی از قسمت‌ها روشن بود.
صدای پرواز خفاش‌ها و باد رعشه به تن هر انسانی
مینداخت، اما من دیگه به این چیزا عادت کرده بودم، فقط
نگران

بهار بودم که مبادا بترسه.
روی پله های پوسیده قصر قدم گذاشتم که صدای غیزی
بلند شد.

سریع اطرافم رو نگاه کردم.
خداروشکر کسی متوجه نشد.
کاملاً بالا اوادم.

زاگرا همیشه عاشق تاریکی بوده و هست.
نگاهم رو اطراف چرخوندم.

باید یه طوری خودم رو به یکی از پنجره ها برسونم.
با دیدن یه درخت نزدیک به یه پنجره بیصدا به سمتش
دویدم.

وقتی بهش رسیدم کتم رو بیرون آوردم و آستین لباسم رو

بالا زدم.

کتم رو هر جور شده باید با خودم ببرم چون بهار یه
گرگینه‌ست؛ بدنش مثل من که خون آشامم سرد نیست؛
گرمه

پس سردش میشه.

کتم رو روی شونم گذاشتم و واسه اینکه نیوفته یه تیکه
ازش رو به دندون گرفتم.

چون شاخه و جا پا زیاد داشت راحت بالا اومدم و در
پنجره رو باز کردم و به داخل پریدم.

تو یه اتاق تاریک پر از خورده چوب و صندلیهای چوبی
شکسته بودم.

در رو آروم کمی باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.
با رد شدن دو نگهبان سریع در رو بستم.
نفس عمیقی کشیدم.

کتم رو پوشیدم.

با کمی مکث در رو باز کردم.

وقتی از نبود کسی اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون
اومدم و آرام قدم برداشتم.
بهارم کجایی؟ فقط یه نشونه بهم بده.
تو راهروی تاریک که دیوارهایش به رنگ سبز پررنگ بودند
قدم برداشتم.
با دیدن یه اتاق که دو نگهبان کنارش ایستاده بودند سریع
پشت یه دیوار که به راهروی دیگه ختم میشد پنهان
شدم.
حتما بهار اونجاست.
یه دفعه صدای گریه ای رو شنیدم.
خوب که دقت کردم از صدای فهمیدم بهاره.
بغضم گرفت و اشک توی چشمهام حلقه زد.
الهی بمیرم برات، من نباشم که تو گریه کنی.
یه دفعه صدای زاگرا رو پشت سرم شنیدم که سریع به
سمتش برگشتم.
-میدونستم میای رامین خان، من رو دست کم گرفتی که

میام همینجوری قصر رو خالی میکنم تا تو راحت بیای و
 بهار رو ببری؟! کور خوندی.
 با نفرت پوزخندی زدم.
 دو نگهبان پشت سرم وایسาดند.
 -بهار رو آزاد کن، به جاش من رو بگیر.
 با خنده گفت: تو چه به کار من میای آخه؟
 -من جانشین خون آشامام، فکر کنم اونقدری ارزش داشته
 باشم که بهار رو آزاد کنی.
 یه قدم به جلو برداشت که یه قدم به عقب برداشتم.
 آروم با صدایی خشنتر گفت: من نیروهای بهار رو میخوام.
 یه دفعه یه چیز تیز توی گردنم فرو رفت و ماده ای وارد
 بدنم شد که تمام سلولهام شروع به سوختن کردند.
 پاهام سست شدند و روی زمین دو زانو فرود اومدم.
 چشمهام رو روی هم فشار دادم.
 بدنم ضعف میرفت و نمیتونستم حرکتی بکنم.
 دو نگهبان وحشیانه بلندم کردم.

از بیحالی حتی قدرت تقلا کردنم نداشتم.

چشمهام تار شده بودند.

گل شاه پسند لعنتی!

بهار

با گردن درد شدید چشمهام رو باز کردم و صدای جا

افتادن مهره های گردنم توی گوشم پیچید.

اه لعنتیا گردنم رو شکستند! سرم رو به چپ و راست تکون

دادم که آخرین مهره ی گردنم جا افتاد.

هوای اتاق شدید سرد بود که لرزه به تنم میانداخت.

مگه گرگینه نیستم؟! پس چرا سردمه؟! نکنه... نکنه دیگه

نیستم؟!!

یا شاید من درمورد گرگینه ها اشتباه فکر میکردم و فکر

میکردم که شبیه خون آشامایم.

از خنگیم محکم به پیشونیم زدم.

آخه خره خونآشامها دمای بدنشون پایین و سرده، اما

گرگینه ها درست برعکسشده؛ واسه همینه که گرمی بدن

رامین رو حس نمی‌کردم!

یه دفعه یه بوی خیلی عجیب و آزار دهنده ای وارد اتاق شد که تموم اجزای بدنم شروع به سوختن کرد. خم شدم و لباسم رو تو مشتم گرفتم و چشمهام رو روی هم فشار دادم.

جوشش اشک رو پشت پلکهای بستم حس کردم. با یاد آوری مهمونی، بغضم گرفت و زود اشکهام سرازیر شدند که صدای هق هقم کل اتاق رو پر کرد. -خدایا من چیکار کنم؟ حتی نمیتونم تصور کنم دستهای الناز تو دستهایش باشه! اگه رامین مال من همیشه همینجا خلاصم کن.

از شدت اشک دیگه نتونستم چیزی بگم. چند دقیقه تو همون حال گذشت که یه دفعه در با صدای بدی باز شد که سریع چشمهام رو باز کردم. یه نفر رو به داخل اتاق هل دادند و در رو بستند. به کمک دیوار بلند شدم، اما اون شخص که با کمک دو

دستش نیم خیز شد و سرش رو بالا آورد از ترس پاهام
 سست شدند و روی زمین فرود اومدم.
 شکه گفتم: رامین؟!
 سریع به طرفم اومد و دو طرف صورتم رو گرفت.
 دستهایش میلرزیدند؛ چشمهایش و گردنش قرمز قرمز بودند
 و چشمهایش انگار میخواستند بسته بشند.
 -خو... خوبی؟ بلایی سرت نیوردند؟ هان؟
 باز بغضم گرفت و اشک توی چشمهام حلقه زد.
 سوزش بدن و صورتم واسم مهم نبود.
 فقط نگران اون بودم.
 با دستهای لرزونم صورتم رو قاب گرفتم.
 -تو چرا اینجایی؟ چرا تو این حالی؟
 دستهایش رو روی دستهام گذاشت و اشک توی چشمهایش
 حلقه زد.
 -لعنتیا گل شاهپسند بهم زدند.
 قرمزی گردنش و چشمهایش داشتند بهتر میشدند.

خواست حرفی بزنه، اما یه دفعه ترس تو نگاه پدیدار شد.
 -صبر کن ببینم این بو...این بویی که تو اتاق پیچیده بوی
 قاتل گرگه! بهار تو حالت خوبه؟ سوزشی نداری؟
 چشمهام کمی تار شده بودند.

خودم رو بغل کردم و با صدای خشداری گفتم: تموم
 بدنم... تموم بدنم داره میسوزه رامین؛ سوزشش خیلی بده،
 اما

دارم تحمل میکنم؛ نگران نباش.

-الان یه راه حل پیدا میکنم.

دستی به ته ریشش کشید و به زمین خیره شد.

بیشتر خودم رو بغل کردم.

چشمهام شدید میسوختند.

تازه سردمم بود که باهم ترکیب میشدند و حس بدی رو
 بهم میدادند.

خواستم به دیوار تکیه بدم، اما یه دفعه من رو روی پاش

خوابوند و تو بغلش گرفتم که با تعجب گفتم: چیکار

میکنی رامین؟!

-یه چند ثانیه صبر کن سوزش بدنت کمتر میشه.
زیاد نگذشت که سوزش بدنم کمتر شد، اما همچنان بینی
و چشمهام به شدت میسوختند.

سردرگم گفتم: یه دفعه چی شد؟

-تو بغلم که باشی کمتر میشه؛ آخه این بو کمتر به بدنت
میرسه، پس از اینجا تکون نخور.

با اینکه بغلم کرده بود، اما هنوز سردم بود.

آروم گفتم: سردمه رامین.

دسته‌هایش رو از دورم باز کرد و کتش رو بیرون آورد و
کتش رو انداخت و باز بغلم کرد.
به دیوار تکیه داد.

سرم رو تو بغلش فرو کردم که سوزش صورتم کمتر شد.
آغوشش آرامش داشت.

-واسه چی اومدی دنبالم آخه؟ تو دیوونه ای؟! عقل نداری
که دنبال من راه افتادی اومدی؟!

- تو چی میگی بهار؟! تو همه کس منی، من بدون تو
 میمیرم، آخه چطوری میتونستم ولت کنم که دست این
 کافرا
 باشی؟!!

- کاشکی نمیومدی میذاشتی بمی...
 دستش رو جلوی دهنم گذاشت و حرفم رو قطع کرد:
 هیس، دیگه این حرف رو نشنوم.
 دستش رو از روی دهنم برداشتم و با بغض گفتم: ولی
 چجور میتونم شاهد ازدواجت با الناز باشم؟ هان؟ همون
 بهتره

که بمیرم و اون روز رو نبینم.
 -هرگز این اتفاق نمیوفته بهارم.
 با بغض خندیدم.
 -اما حرفهای بابات یه چیز دیگه رو میگند.
 محکمتر بغلم کرد.
 -مهم نیست، باشه؟

بهش نگاه کردم.

-یعنی از دست نمیدمت؟

لبخندی زد.

-نه نفس من، من خودمم بدون تو طاقت نمیارم؛ حالا

بیام با اون الناز ازدواج کنم؟

لبخند بیجونی زدم و بیشتر خودم رو تو بغلش جا کردم.

-اگه تو نبودی من به امید چی باید زندگی میکردم؟

خیلی دوست دارم.

نزدیک به گوشم آروم گفتم: منم خیی دوست دارم بهارم.

با خنده ی بیجونی گفتم: خوشحالی فرصت پیدا کردی

که بغلم کنی؟

-اوف؛ چجورم!

خندیدم و به قفسه ی سینهش زدم که مچم رو گرفت و

خندید.

دستم رو به قفسه ی سینهش گذاشت.

-کاش بدنم گرم بود؛ این تضاد بین دمای بدنمون فکر کنم

مشکلساز بشه.

خواستم حرفی بزنم، اما حس کردم که بو داره کمتر و کمتر میشه.

با اخم چرخیدم و بو کشیدم.

دیگه هیچ جای بدنم نمیسوخت.

-تموم شد؟

-مثل اینکه آره.

-خب پس دیگه رفع زحمت میکنم.

از روی پاش بلند شدم که باز توی بغلش انداختم.

-جات همینجاست.

با حرص گفتم: ولم کن رامین.

-باز برگشتی به همون بهار بداخلاق!

با اخم گفتم: بداخلاق خودتی.

نگاهش شیطون شد.

-وای بهار؛ وقتی بوسیدمت خیلی خوب بود.

با یادآوری این کارش خجالت وجودم رو پر کرد که بیاراده

دستم روروی لبم گذاشتم.

-اصلا این چه کاری بود که کردی؟! -

همون طور که به لبهام نگاه میکرد گفت: لازم بود.

از اینکه داشتم به چی تبدیل میشدم اشک توی چشمهام حلقه زد.

-من از خودم میترسم رامین.

به چشمهام نگاه کرد که اخمهایش به هم گره خوردند.

-باز که تو چشمهات اشک میبینم! به اندازه ی کافی

امشب بد بوده؛ نذار بازم بد پیش بره؛ اون تو نبودی؛

فهمیدی؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

نمیخواستم بخاطر من بیشتر از این عذاب بکشه.

اخمهایش از هم باز شدند.

-حالا میذاری بازم ببوسمت؟

اخمی کردم.

-کتک میخوای؟

ابروهاش رو بالا داد و با خنده گفت: دست بزnm داری؟
-به وقتش آره.

-بزn ببینم.

مشتm رو بالا آوردm.

تا خواستم بزnm پشیمون شدم.

-لعنتی؛ دلمم نمیاد.

خندید و و به خودش فشردm.

-وقتی حرص میخوری بامزه میشی.

چشم غرهای بهش رفتم.

به اتاق نمور نیمه تاریکی که توش بودیم نگاه کردم.

-اصلا یه جور داریم رفتار میکنیم انگار اتفاقی نیوفتاده!

-وقتی من و تو کنار هم باشیم، مگه اتفاقی بدی هم

میتونه بیوفته؟

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

الیاس

صبح با صدای یکی از خدمتکارها بیدار شدم.

دست و صورتم رو شستم و با همون لباسهای راحتی یعنی
لباس جذب و شلوار جین مشکی به سمت سالن
غذاخوری حرکت کردم.

در حال صبحانه خوردن بودم که جرج سراسیمه وارد سالن
شد.

جرج یه پسر سی ساله ی سیاه پوسته که وقتی بچه
بودیم با هم دوست خیلی صمیمی شدیم.
مثل برادرم دوشش دارم.

با اخم گفتم: چی شده جرج؟

نفس زنان گفت: فرمانده، زاگرا، بهار رو دستگیر کرده!
به سرعت بلند شدم و با عصبانیت گفتم: چی؟! اون زاگرای
بیریخت لعنتی نباید بهار رو دستگیر میکرد، من باید
دستگیرش میکردم؛ از زاگرا هرکاری برمیاد، ممکنه بهار
رو بکشه.

-میخواین به دیدنش برید؟

دستی به صورتم کشیدم.

-آره، آماده شو.

اطاعتی گفت و از سالن خارج شد.

از سالن بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.

لباس و شلوار و چکمه ی مشکی و شنل قرمز رو

پوشیدم و موهام رو مرتب کردم.

با استرس همون طور که مشتم رو به کف دستم میکوبیدم

طول و عرض اتاق رو طی کردم.

بعد از دو دقیقه در به صدا دراومد.

-بیا تو.

جرج وارد شد.

-آمادم قربان.

سرم رو بالا و پایین کردم.

باهم به دنیای اجنه ی کافر انتقال زدیم.

نگهبانهای دروازه تا من رو دیدند احترام گذاشتند در رو

باز کردند.

به همراه جرج وارد قصر شدم و رو به یکی از سربازها که

داشت رد میشد گفتم: به پادشاهتون بگو که من تو سالن
جلسه منتظرشم.
اطاعتی گفت و رفت.
به همراه یه خدمتکار به سمت سالن جلسه حرکت کردیم.
دم در که رسیدیم نیم نگاهی به جرج انداختم.
-همینجا بمون.
بعد وارد سالن شدم.
روی یکی از صندلیها نشستم و نگاهم رو اطراف چرخوندم.
اینقدر این موجودات سمدار رو دیدم که دیگه واسم عادی
شده.
فرقه از برگشت زاگرا خوشحال نیست چون قدرتمون رو
تضعیف میکنه، اما مجبوریم باهاش خوب باشیم تا بتونیم
ازش استفاده کنیم.
پنج دقیقه گذشت که زاگرا سروکلش پیدا شد.
به جلو اومد.
-ببین کی اینجاست!

بهم که رسید یه راست روی صندلی رو به روم نشست.
 دست به سینه به صندلی تکیه دادم.
 -آفتاب از کدوم طرف دراومده که به قصر زیبای من قدم
 گذاشتی؟!
 دست به سینه به صندلی تکیه دادم.
 -شنیدم بهار رو دستگیر کردی.
 دستهای رو روی میز گذاشت و انگشتهای رو به هم قفل
 کرد.
 -آره، درست شنیدی.
 -ازت میخوام بهار رو به من بسپاری.
 با خنده به صندلی تکیه داد.
 -این امکان نداره الیاس!
 تکیم رو از صندلی گرفتم.
 -بین زاگرا، خودت بهتر از همه میدونی که بهار میتونه با
 حرفهای چقدر تو رو عصبانی بکنه، تو هم اگه عصبانی
 بشی دیگه نمیفهمی چیکار میکنی، امکان داره بهار رو

بکشی، اون تنها برگ برنده ی ماست.
 -تو خیالت راحت باشه، تو اتاقش نمیرم که بتونه عصبانیم
 کنه.

نفس عصبی کشیدم.

-پس من بهت اعتماد کنم؟

-آره.

-ببین من بهت اعتماد کردم، اگه بخوای از اعتمادم

سوءاستفاده کنی...

روی میز خم شد و حرفم رو قطع کرد.

-ببین تازه وارد، فرمانده ای قبل از تو خوب میدونستند که

اگه من یه چیزی رو بگم تا آخرش پاش هستم پس واسه

من اما و اگر نکن.

عصبی خندیدم.

-باشه.

باز به صندلی تکیه داد.

-درضمن، میدونستم رامین کل شقت از این حرفهاست و

واسه نجات بهار میاد، پس واسش تله گذاشتم و
 گرفتمش؛ الان اون رو هم داریم؛ دو به هیچ!
 با خوشحالی گفتم: کارت عالی بود!
 با اخم ادامه دادم: اما چرا میخواستی بهار رو نجات بده؟
 -چون عاشقش.

سریع از روی صندلی بلند شدم و بلند گفتم: چی؟! اون
 عوضی غلط میکنه!
 با تعجب گفت: هی؛ چته؟! آروم باش.
 چشمهام رو بستم.
 عصبانیت وجودم رو پر کرده بود.
 -میگی با رامین چیکار کنیم؟
 باید رامین بمیره تا بهار مال من بشه با وجود رامین هرگز
 بهار با من ازدواج نمیکنه، اون عوضی همه چی رو به هم
 ریخت!
 چشمهام رو باز کردم.
 -بکشش.

با تعجب گفت: این رو داری جدی میگی؟! ولی واسه ی
چی؟

-چون ضربه ی سنگینی به خون آشامها زده میشه و
میفهمند که قدرت دست کیه.

بلند شد و لبخند مرموزی زد.

-باشه، پس میکشمش؛ خب حالا چی میل داری؟

-فعلا وقت ندارم که اینجا بمونم، هزار جور کار روی سرم

ریخته، ولی قبلش میخوام بهار رو ببینم.

-باشه، درضمن بهار توی قصر زندانی نیست؛ تو خونهای

که قبل از اومدن من جایگاه افرادم بوده و واسه

برگردوندنم

تلاش میکردنه.

-پس ببرم اونجا.

به جلو قدم برداشت.

-بریم.

از سالن بیرون اومدیم و به همراه جرج و یکی از نگهبانها و

زاگرا به سمت اون خونه که زیاد هم از قصر دور نبود
حرکت کردم.

بهار

با صدای رامین که میگفت "فسقلی من بیدار شو"
چشمهام رو باز کردم.

این دیوونه دیشب هر کار کردم نداشت از تو بغلش بیرون
بیام و راحت بخوابم.

آخه یکی نیست بگه تو کمرت درد نگرفت؟!
خمیازهای کشیدم و صبح بخیری بهش گفتم.
-صبح بخیر خانم بنده.

لبخندی زدم.

-حالا جناب عالی ولم میکنی؟

-خیر.

با حالت گریه گفتم: توروخدا رامین؛ کمرم درد گرفت.

-بخاطر اینکه کمرت درد گرفته درخواستت رو رد نمیکنم.
دستهایش رو باز کرد که بلند شدم.

خودم رو به سمت بالا کشوندم.

به لباسم نگاه کردم.

-لباس خوشگلم رو نگاه؛ عشقم واسه خریده بود.

-اونوقت عشقت کیه؟

روی زمین نشستم و به زمین نگاه کردم.

-نمیدونم.

بهش نگاه کردم.

-تو میدونی؟

خندید و دیوونه ای نثارم کرد.

به اطراف نگاه کردم.

-چرا هیچ کس واسه نجاتمون نمیاد؟ اصلا شاید واسشون

مهم نیست.

-این حرف رو نزن بهار! معلومه که واسشون مهمیم.

پوفی کشیدم.

دستم رو روی دلم گذاشتم.

-گرسنمه.

-منم.

یه دفعه در باز شد و مردی به داخل اومد.
با کسی که دیدم چشمهام از شدت تعجب گرد شدند.
این همون الیاسه که وقتی شیطان پرستان من رو دزدیده
بودند دیدمش!

رامین با تنفر بهش چشم دوخت.
بلند شدم و پوزخندی زدم.

-پس تو هم هم دست این زاگرای لعنتی هستی!
جلو اومد و نزدیکیم ایستاد.

-ببین بهار، من برای اینکه تو رو از مردن نجات بدم به
اینجا اومدم.

پوزخندی زدم.

-تو گفتی و من هم باور کردم! حالا به فرض اینکه راست
میگی، واسه چی اینکار رو میکنی؟

یه قدم به جلو اومد که رامین بلند شد.
نفس عمیقی کشید.

-چونکه دوست دارم.

با شنیدن این حرف شکه بهش چشم دوختم.
رامین با عصبانیت به سمت الیاس هجوم آورد و یقش رو
گرفت.

-تو غلط میکنی آشغال؛ تو غلط میکنی که حتی نگاه
کثیفت رو به بهار بدوزی.

الیاس با خونسردی گفت: مگه من از تو دستور میگیرم که
چیکار کنم، چیکار نکنم؟!

چشمهای رامین از خشم قرمز شده بودند.

یه دفعه یه مشت محکم به صورت الیاس زد که بدنش به
طرفی چرخید.

با جیغ گفتم: رامین، ولش کن.

اما به حرفم توجهی نکرد و بلافاصله مشت دوم رو به
صورتش زد که گوشه ی لبش پاره شد.

نگهبانها سریع به داخل اومدند و رامین رو وحشیانه
گرفتند و به انتهای اتاق پرت کردند.

الیاس دستور داد که بگیرینش و اونها هم سریع گرفتنش.
 رامین با داد گفت: ولم کنید عوضیا.
 اگه بگم نترسیده بودم دروغ گفتم.
 دستهام شدید میلرزیدند و قلبم روی هزار میزد.
 الیاس خون گوشه ی لبش رو پاک کرد.
 -تقاص این کارت رو پس میدی عوضی.
 بعد به طرفم اومد که باعث شد یه قدم به عقب بردارم.
 با هر قدم من به عقب، یه قدم به جلو برمیداشت.
 در آخر به دیوار برخورد کردم و با نفرت بهش چشم
 دوختم.
 -عه بهار! اینجور بهم نگاه نکن؛ این نگاهت من رو آزار
 میده.
 پوزخندی زدم.
 -اگه باعث آزارت میشه بدتر بهت نگاه میکنم که آزار
 ببینی دل من خنک بشه.
 حالت مثلا مظلومی به خودش گرفت.

-گناه دارم که!

با حرص گفتم: اصلا هم گناه نداری؛ وقتی نجات پیدا کنم
با همین دستهام خفت میکنم.

لبخندی زد.

-مردن به دستهای تو هم قشنگه.

بعد دستش رو جلو آورد تا صورتم رو نوازش کنه که با
عصبانیت دستش رو پس زدم.

رامین از بین دندونهای کلید شدش گفت: دستت به بهار
بخوره زنت نمیدارم الیاس.
الیاس بهش نگاه کرد.

-فعلا که خودت تا چند دقیقه دیگه میمیری و فرصت
واسه کشتن من هم پیدا نمیکنی!
ترس تموم وجودم رو پر کرد.

-منظورت چیه؟!

-منظورم واضحه، یعنی اینکه امروز آخرین روزیه که
رامین زندگی میکنه!

ناخودآگاه یقه‌ش رو گرفتم و با داد و بغض گفتم: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

-الان میبینی که میتونم یا نه!

یقه‌ش رو آزاد کرد و دستور داد که نگهبانها من رو بگیرند.

با یادآوری نیروهام امید پیدا کردم، اما هرچی تلاش کردم که یکی از نیروهام رو کف دستم جمع کنم نشد! بغضم گرفت.

وای خدا، چه اتفاقی واسم افتاده؟!

الان که به نیروهام نیاز دارم چی شد؟!

با صدای الیاس بهش نگاه کردم.

-تلاش نکن بهار جون؛ تو این اتاق قدرتت کار ساز نیست،

چونکه این اتاق طلسم شده تا نتونی از نیروهات استفاده کنی.

با بغض و عصبانیت گفتم: خیلی پستی! هم تو و هم اون زاگرای لعنتی.

تا اسم زاگرا رو آوردم، سروکلش پیدا شد.

زاگرا: حلال زاده بودم، نه؟ تا اسمم رو آوردی رسیدم!

بعد بلند خندید و کمی بعد با پوزخند روی لبش گفت:

اومدم تا شاهد کشته شدن رامین باشم.

با ترس به رامین چشم دوختم که گفت: هیچ غلطی
نمیتونند بکنند بهار.

الیاس پوزخندی زد.

-حالا میبینی رامین خان.

بعد به طرف صندلی چوبی که گوشه ی اتاق بود رفت و
یکی از پایه های اون رو شکست؛ توی دستش چرخوند و
به

سمت رامین قدم برداشت که خود به خود اشکهام روی
گونه هام ریختند و بیشتر تقلا کردم که از دست اون
نگهبانهای جن خلاص بشم، اما قدرتشون خیلی بیشتر از
من بود و محکمتر من رو گرفتند.

با التماس و گریه گفتم: الیاس، خواهش میکنم اینکار رو

نکن.

-من واسه به دست آوردن تو هرکاری میکنم.

پام رو به زمین کوبیدم.

-تو هرگز نمیتونی با من ازدواج کنی، حتی اگه رامین رو

بکشی.

-خواهیم دید بهار خانم.

خدایا نذار رامینم رو ازم بگیرند.

شدت گریم از قبل بیشتر شد و جلوی دیدم رو گرفت.

رامین با نفرت گفت: شده از مرگ برمیگردم و تو رو

میکشم.

الیاس جلوش زانو زد و با پوزخند گفت: منتظر روحت

هستم!

بعد بلافاصله چوب رو وارد قلبش کرد که با داد و گریه

گفتم:

-نه رامین!

شروع کردم به تقلا کردن و صدای داد و هق هقم کل اتاق

رو پر کرد.

چشمهای رامین بسته شدند و کم کم کاملاً پوستش سبز
و خشک شد؛ رگهایش باد کردند و سیاه شدند.

الیاس: بلندش کنید بیارینش.

نگهبانها بلندش کردند.

با داد گفتم: کثافت عوضی، رامین من رو کجا میخوای
ببری؟

زاگرا خندید.

-آخی! چقدر ضعیف! میخوای بدونی؟ رودخانه که خوراک
ماهیهای گوشتخوار بشه.

بعد باز خندید و از اتاق خارج شد.

با شنیدن این حرف، دلم هری ریخت، دست از تقلا
برداشتم و شکه به الیاس خیره شدم.

الیاس نیم نگاهی بهم انداخت و بیرون رفت که نگهبانهایی
که رامین رو گرفته بودند بیرون رفتند.

نگهبانها رهام کردند که از سستی پام دو زانو روی زمین

فرود اومدم.

نگهبانها بیرون رفتند و در رو بستند.

شکه به زمین خیره شدم.

اشکهام بیصدا روی گونم میریخت و پایین میومد.

به طور مکرر صحنه ی وارد شدن چوب تو قلب کسی که

تموم زندگیم شده بود نقش میبست.

کم کم انگار تازه فهمیدم که چه بلایی سرم اومده؛ تازه

فهمیدم که دیگه زندگیای ندارم.

گریه ی آرومم تبدیل به هق هق شد و کم کم به مرحله

ی داد کشیدن رسید.

خم شدم و پیرهنم رو توی مشتم گرفتم و با داد گفتم:

رامین، توروخدا این کار رو باهام نکن؛ تنها تنها جایی نرو

بیمعرفت؛ من بدون تو، توی اینجا میترسم؛ ببین اشکهام

رو؛ ببین دارم زجه میزنم؛ دلت میاد این کار رو باهام

بکنی؟ مگه هنوز چند وقته باهم آشنا شدیم؟ هان؟ تو بهم

قول دادی که نمیداری آب توی دلم تکون بخوره؛ قول

دادی میشی تکیه گاهم پس چرا میخوای پشتم رو خالی کنی؟ بلند شو و بهشون نشون بده که رامین من به این راحتیها نمییره؛ بهشون نشون بده که رامین من قویه. دستهام رو روی زمین گذاشتم و با حق حق آروم گفتم: رامین؛ رامین من.

صدای حق هقم تو اون اتاق نحس و سرد و تاریک میپیچید.

نگاهم به کتش خورد که بغضم بزرگتر شد. بلند شدم و به سمتش رفتم که از سستی پاهام روی زمین فرود اومدم.

باز بلند شدم و چند قدمی برداشتم که اینبار کنار کتش پرت شدم.

کتش رو تو هر دو مشتتم گرفتم و بوش کردم. صدای حق هقم رو توی گلوم خفه کردم تا بهتر بتونم عطرش رو حس کنم، اما گلوم شدید درد گرفت. -چرا نفس عمیق میکشی؟

-عطرت رو دوست دارم.

لبخندی زد و یه دفعه سرش رو جلو آورد که به عقب
رفتم.

-چیکار میکنی!؟!

با لحن خندون گفت: میخوام عطرت رو بو کنم.
چشم غرهای بهش رفتم.

-بهت رو دادم پررو نشو...!

با هق هق آروم گفتم: رامین؛ تو نمیتونی بری؛ تو دوباره
زنده میشی و میای کنارم؛ مگه نه؟ شاید الیاس تو رو زنده
کرده؛ حتما میخواست یه کمی بترسونتم؛ مگه نه؟
با گریه خندیدم: دوباره پیشم برمیگردی و اذیتم میکنی و
منم بهت میگم بهت رو دادم پررو نشو.

دستم رو روی صورتم کشیدم، اما سریع اشکها دوباره
خیسش کردند.

بیجون شده بودم و حتی نای حرف زدن یا با صدای بلند
گریه کردن رو نداشتم؛ فقط اشکهام پایین میومدند.

سرم رو به دیوار سرد تکیه دادم، اما دست از بو کشیدن
کتش برنمیداشتم.

از گریه چشمهام میسوختند و از بغض و داد گلوم درد
میکرد.

کم کم بدنم کاملا بیحس و سرم سنگین شد؛ دستهام
پایین اومدند؛ چشمهام خود به خود بسته شدند و دیگه
چیزی نفهمیدم.

...راوی...

تنها راه به زندگی برگشتن رامین اینه که چوب از قلبش
بیرون بیاد؛ چون یه اصیله، اما الیاس این رو خوب
میدونست، واسه همین به دو نگهبان تذکر داد که به هیچ
وجه چوب رو از قلبش بیرون نکشند و دستور داد اون رو
توی رودخانه بندازند که خوراک ماهیهای گوشتخوار بشه
تا دیگه مطمئن بشه اثری از رامین نمیمونه.

نگهبانها اطاعتی گفتند و با جنازه ی رامین از قصر خارج
شدند.

به سرزمین خون آشامها کنار اون رودخانه انتقال زدند.
یکی مراقب اطراف شد تا کسی نیاد و اون یکی از بالای
صخره بدن رامین رو توی آب انداخت که به زیر آب فرو
رفت.

نگهبانها سریع به سرزمین خودشون برگشتند.
کم کم بدن رامین روی آب اومد و شناور شد و به نزدیکی
آبشار رسید.

ملکه باران

فرمانروا با نگرانی به در سالن خیره شد و گفت: چرا تا حالا
این دوتا برنگشتند؟

همون طور که به این طرف و اون طرف میرفتم با استرس
گفتم: دلم گواه بد میده.

احسان: نگران نباشید؛ انشالله هیچ اتفاقی بدی براشون
نیوفتاده.

فرمانروا بهمون نگاه کرد.

-چند نفرم دنبالشون فرستادم، ولی تا حالا برنگشتند!

نفس: ملکه؛ نظرتون چیه یه کم دیگه صبرکنیم اگه خبری

ازشون نشد خودمون دنبالشون بریم؟

هستی: آره ملکه، نفس درست میگه؛ همیشه که اینجا

بشینیم و هیچ کاری نکنیم!

سرگردون گفتم: باشه.

نگین: میخواین من و رادان به سرزمین اجنه ی کافر بریم

و یه چرخ بزنیم؟

فرمانروا با اخم گفت: نه؛ نمیخوام دوباره دنبال شما هم

برگردم.

رادان پوفی کشید و گفت: باشه.

خدایا من دخترم رو تازه پیدا کردم، خواهش میکنم

مواظبش باش.

وقتی که برگشتند و نگرانیهام تموم شد باید به بابا زنگ

بزنم و قضیه ی بهار رو بهش بگم تا راه حلی بهم بده.

میتراسم دخترم به کسی که تو اون یکی پیش گویی

درموردش گفته شده تبدیل بشه.

بهار

با احساس سوزش دستهام چشمهام رو باز کردم و چندبار
پلک زدم تا دیدم بهتر بشه.

نگاهی به موقعیتم انداختم.

دستم با طناب به میله‌های بالای سرم بسته شده بودند و
بین زمین و هوا آویزون بودم.

اه لعنتی! فکر کنم به این طنابها قاتل گرگ زدند که دستم
اینقدر میسوزه.

حالا چرا من رو اینجا آویزون کردند؟

با یادآوری رامین بغضم گرفت و اشک توی چشمهام حلقه
زد.

رامینم، من دق میکنم؛ به جون خودت بدون تو امید
زندگی ندارم؛ بدون تو میشم بهار سرد و بیروح که کسی
واسش مهم نیست؛ میشم همون چیزی که توی مهمونی
دیدم چون هیچ کسی جز تو نتونست من رو به حالت
قبل

برگردونه.

در به آرومی باز شد و قامت زاگرای عوضی و چهره ی
نفرت انگیزش نمایان شد.

وارد اتاق که بیشتر شبیه سیاه چال بود، شد و در رو
نبست.

صندلی چوبی کنار اتاق رو برداشت و رو به روم گذاشت و
روش نشست.

با نفرت بهش چشم دوختم.

پوزخندی زد.

-درد داره نه؟

با لحن سرد گفتم: چی درد داره؟

-اینکه جلوی چشمهات عشقت رو بکشند و نتونی هیچ

کاری بکنی!

بغضم بزرگتر شد، اما با خشم گفتم: خفه شو کثافت.

خنده ی مسخرهای کرد.

-اگه دختر خوبی باشی و اون هفت قدرتت رو به من بدی

میدارم بری و جسد رامین رو از رودخانه پیدا کنی؛ البته
 هر چه قدر زودتر اینکار رو بکنی شانست واسه ی پیدا
 کردن جسد سالم رامین بیشتره، چونکه تو اون رودخانه پر
 از

ماهیهای گوشت خواره.

نفس بلندی از شدت عصبانیت کشیدم.

-هرگز این نیروها رو به دست توی کافر نمیدم.

خونسرد گفت: باشه نده، پس مجبور میشم از راه دیگه

اینکار رو بکنم؛ چون من نمیدونم چجوری باید قدرت

هات

رو از بدنت بیرون بکشم مجبورم شکنجت کنم تا به حرف

بیای.

ترس کوچیکی تو وجودم ایجاد شد ولی به روی خودم

نیاوردم.

چشمهام رو بستم.

-من به حرف نمیام، پس هرکاری دوست داری بکن.

چشمهام رو باز کردم.

عصبی خندیدم.

-باشه بهار خانم؛ خودت گفتی هرکاری دوست داری بکن، ولی نیم ساعت بهت وقت میدم دربارش فکر کنی اگه نظرت مثبت بود که بعد از اینکه نیروهات رو به من دادی میذارم بری ولی اگه نظرت منفی بود اونوقته که از روش خودم استفاده میکنم تا به حرف بیای و نیروهات رو به من بدی.

با عصبانیت گفتم: من هیچ وقت نیروهام رو به تو نمیدم پس برو به درک عوضی.
پوزخندی زد.

-نیم ساعت دیگه برمیگردم، پس فکرهات رو بکن، این هم در نظر داشته باش که اگه زودتر نیروهات رو به من بدی

شانست واسه پیدا کردن جسد سالم رامین بیشتره.
با خشم بهش نگاه کردم که لبخند مرموزی زد، از اتاق

بیرون رفت و در رو بست.

با اینکه رامین واسم خیلی مهمه، اما نمیتونم این نیروها رو به دست اون بدم تا تموم مسلمونها نابود بشند، اصلا خودمم نمیدونم چجوری و با چه روشی این نیروها از بدنم خارج میشند، ولی نباید بذارم بفهمه نمیدونم. زاگرا و الیاس از اینجا که آزاد بشم باید زودتر واسه ی خودتون یه قبر بکنید.

تقریبا نیم ساعت گذشت که زاگرا وارد شد و روی همون صندلی نشست.

-خب، فکرها رو کردی؟

-من نیروهام رو به تو نمیدم.

عصبی خندید.

-باشه گرگ کوچولو، مجبورم کردی به روشهای دیگه ازت

حرف بکشم!

پوزخندی زدم.

-هرکاری دوست داری بکن، من به حرف نمیام.

-ادگار بیا تو.

بعد از یک دقیقه یه جن هیکلی به داخل اومد.

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم.

هم هیکلی بود و هم ترسناک، اما من باید قوی باشم، من

دختر ماهم.

-هنوز هم نظرت عوض نشده؟

محکم گفتم: من هیچ وقت نظرم عوض نمیشه.

به صندلی تکیه داد.

-خودت خواستی!

یه دفعه بوی قاتل گرگ بلند شد و تمام اجزای بدنم شروع

به سوختن کردند.

از روی سوزش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و

لبم رو به دندان گرفتم تا صدام درنیاد.

رامینم کجایی که دوباره من رو تو بغلت بگیری تا سوزش

بدنم کمتر بشه؟

پشت پلک های بستم جوشش اشک رو حس کردم.

یه دفعه یه چیز خیلی تیز که به قاتل گرگ آغشته بود
روی کمرم کشیده شد که دیگه تحمل نکردم و فریاد زدم.
چشمهام رو باز کردم که دیدم زاگرا با لذت داره نگاه
میکنه.

با چشمهای به خون نشسته گفتم: تقاص این کارت رو
پس میدی عوضی.

کلمه ی عوضی مساوی شد با کشیده شدن همون چیز
تیز روی بازوم که لبم رو به دندون گرفتم.

-هنوز نظرت عوض نشده؟

قاطعانه و محکم گفتم: نه.

با عصبانیت گفت: باشه، پس منتظر شکنجه ی
بعدی باش.

اون جن یه طناب کلفت که شبیه شلاق بود رو برداشت و
به یه ماده که فکر کنم قاتل گرگه آغشته کرد، به سمتم
اومد و ضربه ی اول رو به کمرم زد که واسه ی یه لحظه
نفسم رفت، از درد ناخونهام رو توی گوشت دستم فرو

کردم و

لبم رو به دندون گرفتم.

خدایا نجاتم بده خواهش میکنم.

با هر ضربه ای که به کمرم زده میشد انگار جون از بدنم بیرون میرفت.

ضربه ی دوم، ضربه ی سوم، ضربه ی چهارم و ضربه پنجم، اما نظر من یه مقدار هم عوض نشد.

زاگرا عصبی از روی صندلی پا شد و به سمتم اومد.
-عوض نشده؟ نه؟

با بیحالی و نفس زنان گفتم: نه.

با خشم چوبی رو برداشت و به قاتل گرگ آغشته کرد.
رو به روم وایستاد.

-باشه بهار خانم.

یه دفعه اون چوب رو توی شکمم فرو کرد که از روی درد و سوزش بسیار زیاد و وحشناک فریاد بلندی زدم.

-بس کن لعنتی، من نظرم عوض نمیشه.

چوب رو از شکمم بیرون آورد که نفسم رفت.
تا اومدم نفسی بکشم دوباره وارد شکمم کرد که باز فریاد
زدم و اینبار اشکهام خود به خود روی گونم ریختند.
بخاطر بوی قاتل گرگ و اون وسایلهایی که آغشته به اون
بود خدا میدونه زخمم کی مرحم پیدا میکنه!
بیحال سرم به سمت پایین خم شد.
چونم رو توی دستش گرفت و سرم رو بالا آورد.
-نمیگی؟

همون طور که چشمهام سیاهی میرفت، با بیحالی گفتم:
برو به درک!

یه دفعه سیلی به شدت محکمی رو تو صورتم فرود اومد
که سرم به طرفی چرخید و پاره شدن و جوشش خون رو
کنار لبم حس کردم.

ناگهان در با صدای بدی به دیوار برخورد کرد و یه نفر با
سرعت به داخل اومد.

سرم رو بالا آوردم و با دید تار اون شخص رو دیدم که

فهمیدم الیاسه.

با خشم نگاهش رو بین من و زاگرا چرخوند و بعد به سمتم اومد و چوب رو از توی شکمم بیرون کشید که درد زیادی

توی شکمم پیچید.

تا خواستم داد بکشم لبم رو به دندون گرفتم و اشکهام سرازیر شدند.

چوب رو محکم روی زمین پرت کرد که شکست.

با خشم رو به زاگرا گفتم: تو چه غلطی داری میکنی؟ هان؟

زاگرا خونسرد گفت: دارم ازش حرف میکشم.

الیاس به طرفم انگشت اشارهش رو گرفت و با عصبانیت رو به زاگرا گفتم: اینجوری داری ازش حرف میکشی؟! تو داری میکشیش لعنتی!

-آروم باش الیاس.

-نمیخوام آروم باشم.

زاگرا با چهره ی سوالی گفت: واسه چی اینقدر به این
اهمیت میدی؟

خشم از چشمه‌هاش میبارید.

-اینش به تو ربطی نداره؛ بس میکنی یا اینجا رو روی

سرت خراب کنم؟

زاگرا دندونهاش رو روی هم فشار داد.

-باشه؛ تمومش میکنم.

-برو بیرون میخوام با بهار حرف بزنم.

زاگرا مشکوک بهش نگاه کرد.

-باشه؛ میرم.

بعد خودش و اون جن شکنجه گر لعنتی از اتاق بیرون
رفتند.

الیاس به طرفم اومد و با ملایمت دستم رو باز کرد.

آروم روی زمین نشوند.

-چیکار به سرت آورده لعنتی! تموم بدنت زخم و آغشته

به قاتل گرگه!

بیحال گفتم: واسه چی اینکار رو کردی؟

-قبلا بهت گفتم.

با یادآوری اینکه اون رامین رو کشت نفرت تموم وجودم
رو پر کرد، واسه همین گفتم: برو بیرون، نمیخوام ببینمت.
نگاهش رنگ غم گرفت.

-باشه.

بلند شد و به طرف در رفت.

بعد از اینکه نگاه کوتاهی بهم انداخت از اتاق خارج شد و
در رو بست.

لب خشک شدم رو با زبونم تر کردم.

گرسنگی زیاد به سراغم اومده، یعنی الان اگه صدتا انسان
رو جلوم بذارند، همشون رو تیکه تیکه میکنم.

به سختی و با درد و سوزش زیاد طرف شونه ی راستم
روی زمین دراز کشیدم.

باز اشکهام سرازیر شدند.

-کجایی که ببینی دور از چشم تو چه بلایی به سرم

آوردند رامین؟

چشمهام رو بستم و سعی کردم صدای گریم بلند نشه،
چون شکمم و کمرمم شدیدتر درد میگرفت و میسوخت.
بخاطر خونریزی زخمهام کم کم چشمهام تار شدند و
بیهوش شدم.

الیاس

بخاطر حرف بهار، غم وجودم رو پر کرده بود، اما بهش حق
میدم، من عشقش رو کشتم، ولی واقعا اون لحظه نفهمیدم
چیکار کردم و الان از کارم پشیمونم.
کاش بهار من رو ببخشه.

به همراه جرج به دنیای انسانها برگشتم.
وارد اتاق شدم و به جرج گفتم به داخل بیاد.

جرج به داخل اومد.

-درخدمتم فرمانده.

به طرفش چرخیدم.

-من هر جور شده باید بهار رو از اونجا فراری بدم.

متعجب گفتم: اما اگه فراریش بدید زاگرا باهامون دشمن
میشه!

-اون نمیفهمه کار من بوده، دو ساعت دیگه واسه فراری
دادن بهار آماده باش.

-اطاعت فرمانده.

-میتونی بری.

بعد از احترام گذاشتن از اتاق بیرون رفت.

تصویر بهار تو اون وضعیت یه لحظه هم از جلوی چشمهام
محو نمیشه.

زاگرای لعنتی! یه روزی تقاص این کارت رو پس میدی.

روی تخت دراز کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم.

ساعت بیست و سه و پونزده دقیقه رو نشون میداد.

بهار

با صداهایی که از بیرون اتاق میومد چشمهام رو باز کردم

و تا خواستم بلند بشم کمرم تیر کشید و دوباره روی زمین

افتادم.

بدنم شروع کرد به سوختن و درد اومدن که دیگه
بخاطرش نالم دراومد.

یه دفعه در باز شد و دو نفر به داخل اومدند که به سختی
سرم رو بالا آوردم و چندبار پلک هام رو باز و بسته کردم
تا

دیدم بهتر بشه.

یکی از اون دو مرد که چهرشون مشخص نبود به طرفم
اومد.

کنارم زانو زد و زیر بازوم رو گرفت.

چقدر چشمهای آبی کشیدش آشناست!

بیحال گفتم: کی هستی؟

پارچه رو از صورتش پایین آورد که درکمال تعجب الیاس
رو دیدم!

با تعجب گفتم: الیاس؟! چرا اینجوری داخل اومدید؟

-اومدم نجاتت بدم.

پوزخند بیجونی زدم.

-اومدی از اینجا نجاتم بدی بعد ببریم پیش خودت اونجا زندانیم کنی؟

-نه؛ اومدم ببرمت به دنیای خودت؛ بهم اعتماد کن بهار. به چشمه‌هاش خیره شدم.

انگار واقعا فکر شیطانی نداشت و راست میگفت.

-بهت اعتماد میکنم.

لبخندی روی لبه‌هاش نقش بست.

زیر زانو و گردنم رو گرفت و بلندم کرد که گفتم: خودم میتونم بیام.

ابروه‌هاش رو بالا داد.

-با این وضعیتی که داری؟! آره؟!!

عصبی نفس کشیدم.

-تا گیر نیوفتادیم ببریم.

از اتاق خارج شدیم و بخاطر درد شدید چشمهام رو بستم.

چشمهام رو باز کردم که یه دفعه به جای الیاس، رامین رو

دیدم.

دوباره بغض گلوم رو گرفت.
 چشمهام رو بستم تا ضعفم رو نبینه.
 با فکر اینکه رامین من رو تو بغلش گرفته، سرم رو به
 سینه ی الیاس تکیه دادم ولی چه خیالهای خام و باطلی
 که

رامین رو به جای الیاس تصور میکنم!
 از این خیالم پوزخندی به خودم زدم.
 چه خوش خیالی بهار! رامینت دیگه رفت، این رو بفهم.
 قطره ی اشکی که میخواست روی گونم بریزه رو پاک
 کردم و نفس عمیقی کشیدم، اما از بغضم کم نکرد.
 با صدای الیاس چشمهام رو باز کردم.
 -رسیدیم بهار.

روی زمین گذاشتم که کمرم تیر کشید.
 دستم رو به کمرم گرفتم و چشمهام رو روی هم فشار
 دادم.

با نگرانی گفت: چی شد؟

-هیچی، فقط... فقط کمرم تیر کشید.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو باز کردم که دیدم
 نزدیک دروازه ی قصر گرگینه ها هستیم.

-میخوای همراهت تا دم دروازه بیام؟

-اگه بیای هم تو رو میگیرند و هم دستت رو.

-نمیتونند بگیرند.

اخم کردم.

-گفتم نمیخواه بیای.

-باشه، ولی اینجا وایمیستم تا بری داخل.

باشه ی آرومی گفتم.

با کمی مکث گفتم: من نجاتم رو مدیونتم و ازت ممنونم،
 اما این کارت نفرت من رو نسبت به خودت کم نمیکنه.

نگاهش رنگ غم گرفت.

کنارم زانو زد و سرش رو پایین انداخت.

-بین بهار، من اونوقت بخاطر عصبانیت شدید اصلا
 نفهمیدم چیکار کردم، الان هم از کارم پشیمونم؛ به همون

خدایی که میپرستی قسمت میدم که من رو ببخشی.
 با بغض گفتم: این پشیمونی تو چی رو عوض میکنه؟ هان؟
 رامین من رو که برنمیگردونه!
 سرش رو بالا آورد و تو چشمهای آیش اشک حلقه زد.
 -حق داری که نبخشیم؛ بهتره بری دیگه، خانوادت
 منتظرند؛ مواظب خودت باش.
 دستم رو به دیوار گرفتم.
 -خداحافظ.
 -به سلامت.
 به کمک دیوار به سختی و با درد خیلی زیاد خودم رو به
 دروازه رسوندم.
 نگهبانها با دیدنم با ترس به سمتم اومدند و یکی از اونها
 گفت: بانوی من؟! حالتون خوبه؟
 -لطفا... کمک کنید به داخل برم.
 هردوی نگهبان گفتند: اطاعت بانو.
 زیر بازوم رو گرفتند و به داخل بردنم.

نگاه آخرم رو به جایی که الیاس ایستاده بود انداختم.
الیاس لبخندی زد و به همراه دستیارش ناپدید شد.
نفس آسوده ای بخاطر اینکه از دست زاگرا نجات پیدا
کردم کشیدم.

معلوم نیست این زخمها کی خوب بشند؛ دارم از درد
میمیرم.

خدایا خودت کمکم کن.

نگهبانها من رو به داخل سالن قصر بردند که مامان،
فرمانروا، احسان، رادان و دخترا رو دیدم که توی سالن
ایستادند و دارند باهم حرف میزنند.

با وارد شدنم همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.

مامان با دیدنم سیلی به صورتش زد و گفت: یا امام
هشتم!

همه به طرفم دویدند.

ملکه باران

-من دیگه صبر ندارم، بلندشید بریم دنبالشون.

فرمانروا: صبر کنید من به چند تا از سربازهام خبر بدم
همراهمون بیان.

تا فرمانروا خواست به یکی از ندیمه ها دستور بده در سالن
باز شد که همه ی نگاه ها به سمت در کشیده شد.
با دیدن بهار که غرق در خون بود ناخودآگاه سیلی به
صورتش زددم.

-یا امام هشتم!

همه به سمتش دویدیم.

احسان زیر بازوی بهار رو گرفت و به نگهبانها دستور داد
که برند.

با ترس گفتم: چی شده بهار؟

نفس: آبجی؟!

بهار

همشون فقط یه سوال رو ازم میپرسیدند.

با بیحالی گفتم: چیزی نیست؛ خوبم.

مامان با عصبانیت گفت: آره دارم میبینم که چقدر خوبی!

بگو چه اتفاقی افتاده؟

فرمانروا نگران پرسید: رامین کجاست؟

با شنیدن اسم رامین، صحنه ی مرگش از جلوی چشمهام گذشت.

اشک توی چشمهام حلقه زد و آروم گفتم: رامین؟

-هیچ غلطی نمیتونند بکنند بهار.

-خواهیم دید رامین خان!

-اینکار رو نکن الیاس!

-شده از مرگ برمیگردم و تو رو میکشم.

-منتظر روح هستم!

-نه رامین!

-قول دادی میشی تکیه گاهم ولی چرا میخوای پشتم رو

خالی کنی؟

اشکهام سرازیر شد.

رادان با ترس گفت: بهار؟ داداشم کو؟

پاهام سست شدند که احسان محکمتر گرفتم.

با گریه گفتم: زندگی من رو کشت.

به نگین نگاه کردم.

-داداشت رفت.

نگین بازوم رو گرفت و با ترس گفت: چیشده بهار؟ بخدا

دارم میترسم! داداشم کجاست؟

شدت گریه بیشتر شد.

-نگین، دیگه رامین نیست که بهش بگی داداش؛ دیگه

رامین نیست که من امید زندگی داشتم باشم؛ دیگه رامین

نیست که فرمانروا بهش بگه پسر.

چشمهام سیاهی میرفت.

از درد نمیتونستم درست حرف بزنم.

-دیگه... دیگه نیست، میفهمید؟

رادان، فرمانروا و نگین شکه بهم خیره شدند.

مامان: من... منظورت چیه بهار؟

بخاطر گریه و فشار اومدن به زخمهام، زخمهام دوباره

خونریزی کردند.

بیشتر از همه جای بدنم شکمم وحشتناک درد گرفت که
دستم رو روش گذاشتم.

اشکهام به شدت پایین میومدند.

چشمهام کم کم تار شدند و در آخر دیدم که فرمانروا از
حال رفت و بعد از اون سیاهی مطلق.

نگین

با حرفهای بهار ترس تموم وجودم رو فرا گرفت و شکه به
بهار خیره شدم.

نه نه امکان نداره! داداش من...

از این فکر بغض بدی گلوم رو گرفت.

یه دفعه بهار و بابا از حال رفتند، ولی من همچنان شکه به
بهار خیره بودم.

رادان گریه کنان به طرف بابا رفت و زیر بازوش رو گرفت.
ملکه گفت که بابا رو به اتاق خودش ببرند.

ملکه با صدای لرزون گفت: من میرم پیش فرمانروا؛ شما

دخترم رو به اتاق احسان ببرید؛ کاش میمردم و این حال

و

روز دخترم و این اتفاق رو نمیدیدم.
 بعد به همراه رادان به اتاق خودش رفت.
 احسان با عجله گفت: من خودم میرم دکتر ارنس رو خبر
 میکنم.

و سریع انتقال زد.

هستی و نفس نگاه پر از اشکی بهم انداختند که بغضم
 شکست و روی زمین نشستم و صدای حق هقم تو سالن
 پیچید.

نفس به طرف بهار رفت و هستی به طرف من اومد.
 با داد گفتم: این امکان نداره، داداش من به این احتیا
 نمییره!

به طرف بهار رفتم و تکونش دادم و بلند گفتم: بهار
 توروخدا بیدار بشو بگو که دارم اشتباه فکر میکنم.
 تند تند بهار بیهوش رو تکون میدادم.

هستی بازوم رو گرفت و با بغض گفت: بسه نگین، آروم

باش.

داد زدم: داداش من مرده، چجوری آروم باشم؟ هان؟
 نفس با بغض گفت: من بهار رو میبرم به اتاق احسان،
 کاش احسان هرچه زودتر بیاد، بهار حالش وخیمه.
 به بهار نگاهی انداختم و با دیدن وضعیتش شدت گریه
 بیشتر شد.

ایندفعه با صدای خیلی بلندتر که بیشتر شبیه به داد بود
 گریه کردم.

یه دفعه چشمهام سیاهی رفت و بین دستهای هستی
 بیهوش شدم.

احسان

بعد از اینکه رو به روی دروازه ی قصر خون آشامها انتقال
 زدم، داشتم به سمت اتاق دکتر ارنس میدویدم که دکتر
 رو

توی باغ دیدم.

سریع به سمتش رفتم.

-سلام دکتر؛ باید شما رو به قصر خودمون ببرم.

نگران گفت: سلام احسان، چی شده؟

بغض کردم.

-حال بهار خیلی وخیمه؛ الان هیچی ازم نپرسید، بعدا

میفهمید.

-صبر کن وسایلم رو بردارم.

-باشه، فقط سریع.

با سرعت باد به داخل سالن قصر رفت و بعد از یک دقیقه

برگشت.

باهم به قصر انتقال زدیم.

وارد سالن شدیم.

هیچکس توی سالن نبود.

به سمت اتاق خودم حرکت کردیم.

ندیمه با دیدن ما در رو سریع باز کرد و وارد اتاق شدیم.

بهار روی تخت خوابیده بود و نفس کنارش دستهای بهار

رو توی دستش گرفته بود.

از صندلی بلند شد.

توی چشمهای آبیش اشک حلقه زده بود.

به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

-بهار خوب میشه؛ پس اینجور چشمهات رو اشکی نکن؛
من طاقت ندارم ببینم.

سرش رو به نشونه ی باشه پایین و بالا کرد و اشک توی
چشمه‌اش رو پاک کرد.

باورم نمیشه که رامین مرده باشه!
خدایا بهار نابود میشه.

نفس عمیقی کشیدم تا اشک توی چشمهام حلقه نزنه.

دکتر بهار رو معاینه کرد و بعد از اتمام کارش گفت: بدنش
پر از قاتل گرگه؛ دو روز طول میکشه تا حالش کاملا خوب
بشه، تو این دو روز اصلا نباید تکون بخوره تا زخمه‌اش کم
کم بسته بشند؛ اگه تکون بخوره دوباره زخمه‌اش
خونریزی میکنند؛ باید صبر کنیم تا زخمها خودشون بسته
بشند و بدنش گلبولهای خونی رو به اندازه ی کافی

تولید کنند.

بعد بانندی رو از توی کیفش درآورد و به نفس داد.

-بستن زخمهای بدن بهار رو به تو میسپارم.

نفس: باشه.

دکتر: بهار واسه چی اینجوری برگشته؟ رامین چرا اینجا

نیست؟

با یادآوری رامین بغض گلوم رو فشرد.

نفس روش رو به طرف دیگه برگردوند و جلوی دهنش رو

گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه.

با بغض گفتم: رامینی دیگه وجود نداره.

دکتر متعجب پرسید: یعنی چی احسان؟!

قطره ای اشک روی گونه ریخت.

-رامین رو کشتند دکتر... کشتنش.

شکه بهم زل زد.

-یا... یا خدا! این... این امکان نداره! تو داری درمورد رامین

صحبت میکنی!

-هنوز قضیه ی چجوری کشته شدن رامین و اینکه چرا
بهار اینجوری برگشته هیچ کدوممون نمیدونیم.
به ثانیه نکشیده اشکهای دکتر تو همون حالت شکه
سرازیر شد.

صداهایی توی سالن قصر بلند شد و یه دفعه در با شدت
باز شد و فرمانروا وارد شد و پشت سرش، مامان، رادان،
نگین و هستی به داخل اومدند و سعی داشتند فرمانروا رو
آروم کنند.

فرمانروا با چشمهای پر از اشک گفت: بهار رو یه جوری به
هوش بیارید من باید بفهمم قضیه چیه؛ نکنه ما داریم
اشتباه فکر میکنیم، شاید منظور بهار یه چیز دیگه بوده.
به طرف بهار رفت و تکونش داد.

-بهار بیدار شو و بگو به سر پسر من چه بلایی اومده؟

به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم.

با بغض گفتم: بهار حالا حالاها به هوش نمیاد فرمانروا.
فرمانروا ناامید همون طور که اشک میریخت روی صندلی

آهنی مشکی کنار تخت نشست.

-پسر من مرده؟! این امکان نداره!

نگین و رادان به طرف فرمانروا رفتند و سعی داشتند
آرومش کنند، ولی خودشون هم دست کمی از فرمانروا
نداشتند

و مثل ابر بهار گریه میکردند.

بغضم بزرگتر شد.

نمیتونم باور کنم کسی که باهش بزرگ شدم یه شبه خبر
مرگش رو بشنوم.

مامان رو به دکتر گفت: دخترم حالش چطوره؟

هستی و مامان با نگرانی به دکتر خیره شدند.

دکتر با صدای گرفته گفت: حالش خوبه، نگران نباشید؛ تا
دو روز دیگه به هوش میاد.

مامان و هستی نفس آسوده ای کشیدند.

فرمانروا از روی صندلی بلند شد و رادان و نگین کنارش
ایستادند.

با عصبانیت گفت: فردا باید بریم اون زاگرای لعنتی رو به
سزای عملش برسونیم.

با بغض ادامه داد: و جسد پسر رو از اونجا به قصر
خودمون بیاریم.

رادان: ما دربارش فکر کردیم و اینکار رو عملی میکنیم؛
شما هم بهمون کمک میکنید؟

مامان کمی فکر کرد و بعد گفت: بهتون کمک میکنیم، ما
باهم متحدیم پس باید هوای هم دیگه رو داشته باشیم.
فرمانروا: ممنونم ملکه؛ ما به قصر خودمون میریم و واسه
جنگ فردا آماده میشیم؛ امیدوارم بهار حالش زودتر خوب
بشه.

مامان: اگه بهارم حالش خوب بشه نباید بذاریم به این
جنگ بیاد.

با تعجب گفتم: واسه چی؟!

-بهار الان نفرت تموم وجودش رو پر کرده؛ میترسم
تصمیم عجولانه ی بگیره و بلایی به سرش بیاد.

-درست میگی.

فرمانروا: خب ما دیگه میریم؛ خداحافظ تا فردا ساعت شش صبح.

دکتر: من هم میرم؛ خداحافظ.

همگی با هم گفتیم: خداحافظ.

بعد از اینکه نگین و رادان خداحافظی کردند به همراه فرمانروا و دکتر به قصر خودشون انتقال زدند.

رو به مامان گفتم: فرمانروا خیلی عصبانی بود؛ امیدوارم این عصبانیتش باعث نشه تصمیم عجولانه‌های بگیره.

-نه پسر؛ فرمانروا مرد بالغیه؛ با اینکه تغییر چهرش تو سی سالگی متوقف شده و به نظر آدم بی تجربه ای میاد، اما

اون شصت سالشه و تو چندین جنگ شرکت کرده.

نفس عمیقی کشیدم.

نگاهی به بهار انداختم.

-بیچاره خواهرم؛ داغون میشه مامان.

نفس غمگین گفت: آره، بد جور هم داغون میشه.
 هستی: بدبخت خواهریم؛ عشق اون به رامین عجیب زیاده؛
 امیدوارم طاقت بیاره.

مامان همون طور که نگران به بهار نگاه میکرد گفت: کم
 کم براش عادی میشه؛ دختر من قویه.
 بهمون نگاه کرد.

-بیاین بریم بخوابیم که فردا باید ساعت چهار آماده بشیم
 و سربازها رو آماده کنیم؛ امیدوارم شکست نخوریم.
 -شکست نمیخوریم، ما گرگینه و خون آشامیم و اونها
 چند تا جن ضعیف؛ فقط زاگرا رو باید بکشیم تا همشون
 تسلیم بشند.

نفس: میگما نمیخواین از فرمانروا امیر (فرمانروای گرگینه
 های نوع اول) کمک بگیریم؟

مامان: نه دخترم، اونها مشکلات خودشون رو دارند؛ خب
 من دیگه میرم بخوابم؛ احسان اگه میخوای بیا تو اتاق من
 بخواب.

لبخند کم رنگی زدم.
 -ممنون مامان؛ همین جا میخوابم.
 -باشه پسر؛ شب بخیر.
 همه شب بخیری گفتیم.
 مامان از اتاق خارج شد.
 نفس و هستی نگاهی به بهار انداختند و باهم گفتند: شب
 بخیر خواهی.
 و از اتاق بیرون رفتند.
 به سمت بهار رفتم و پیشونیش رو بوسیدم.
 -شب بخیر خواهر کوچولو.
 روی صندلی کنار تخت نشستم و سرم رو روی تخت
 گذاشتم و چشمهام رو بستم.
 رادان
 ساعت چهار با صدای ندیمه که میگفت "سرورم بیدار
 شید" چشمهام رو باز کردم.
 وارد دستشویی شدم و بعد انجام کارهای مربوطه وضو

گرفتم و از دستشویی بیرون اومدم.
 مهر رو از توی کمد برداشتم و به نماز ایستادم.
 بعد از اینکه نمازم تموم شد در کمد رو باز کردم و یه کت
 چرم و شلوار مشکی رو بیرون آوردم و کفش اسپرت
 مشکیم رو پا کردم.
 موهام رو شونه کردم و از اتاق خارج شدم.
 وارد سالن غذاخوری شدم که دیدم بابا و نگین نشستند.
 به جای خالی رامین نگاه کردم که بغض گلوم رو فشرد.
 بهت قول میدم خودم انتقامت رو از زاگرا بگیرم.
 روی صندلی کنار نگین نشستم.
 همه تیپهای چرم مشکی زده بودند.
 بعد از اینکه صبح بخیر گفتم مشغول صبحانه خوردن
 شدم و در آخر همهمون دو لیوان خون رو سر کشیدیم که
 قدرت جسمانیمون بیشتر بشه.
 از سالن غذاخوری و سالن قصر خارج شدیم و وارد محوطه
 ی آزاد قصر شدیم.

تموم سربازها آماده باش وایساده بودند و وزرا گوشهای
ایستاده بودند.

با دیدن ما احترام گذاشتند.

بعد از گذشت پنج دقیقه ملکه، احسان، نفس، هستی و
وزرا و سربازاشون وارد قصر شدند.

سربازهای اونها کنار سربازهای ما وایستادند و اونها کنار ما
ایستادند.

الناز جلوی نفس و هستی ایستاد و با نفرت گفت: اون بهار
لعنتی کجاست که تیکه تیکش کنم؟

تا نفس اومد حرفی بزنه ملکه با عصبانیت گفت: مواظب
حرف زدنت باش الناز، بهار دختر منه!

الناز دندونهایش رو روی هم سابید و بعد از گفتن
"بخشید" پیش وزیر اعظم ایستاد.

هستی به کنارم اومد و با نگاه غمگینی گفت: خوبی؟
با بغض خندیدم: خوب؟
سرش رو پایین انداخت.

-معذرت میخوام.

دستم رو دور شاناش حلقه کردم و بازوش رو گرفتم.

-خوبه که حداقل تو رو کنارم دارم.

سرش رو بالا آورد و لبخند کم رنگی زد.

بابا شروع کرد به سخنرانی و نقشه ی جنگ رو واسه ی

ارتش توضیح داد.

بعد از اتمام سخنرانی، همه به داخل جنگل دنیای اجنه

کافر انتقال زدیم و طبق نقشه هرکسی به سمت جایگاه

مخصوصی که واسش تعیین شده بود حرکت کرد.

صدای احسان رو شنیدم که به نفس آروم گفت: زخمهای

بهار رو نبستی نفس!

نفس سیلی به صورتش زد و گفت: اوا خاک به سرم! آره.

احسان: اشکال نداره وقتی برگشتیم میبندی.

یه لحظه یاد بدن غرق در خون بهار افتادم.

اگه رامین اون لحظه بود چیکار میکرد؟

بغض گلوم رو فشرد.

داداشم هیچ وقت با مرگت کنار نمیام.
طبق اطلاعاتی که بهمون رسیده امروز الیاس و زاگرا برای
تفریح به این جنگل میان.

الیاس

زاگرا با عصبانیت گفت: بهار فرار کرده، وای به حالت اگه
کار تو باشه الیاس.

با خشم گفتم: من اینکار رو نکردم؛ مگه مغز خر خوردم
که تنها برگ برندمون رو دستی دستی فراری بدم؟!
انگار قانع شد.

-باشه قبول، ولی طبق اطلاعاتی که بهم رسیده گرگینه
ها و خون آشامها دارند برای جنگ با ما آماده میشند؛
بخاطر همین یه نقشه کشیدم.

کنجکاو گفتم: چه نقشه ای؟

-با اینکه بهار همراهشون نیست و ما بمبهای خیلی زیادی
از گل شاهپسند و قاتل گرگ داریم امکان پیروز
شدنمون حتمیه، اما من میخوام اولش اونها کم کم درحال

شکست باشند ولی بعدش با صحنه سازی کاری میکنیم
که پیروز بشند.

با تعجب گفتم: واسه ی چی میخوای پیروز بشند؟!
-اونها هدف اصلیشون منم و اگه نتونند من رو بکشند
چند روز دیگه بهار اینکار رو میکنه؛ من جادوگری رو قانع
کردم که من رو یه بدن انسانی انتقال بده و وقتی این
جسمم نابود بشه من وارد اون بدن جدید میشم و کاری
میکنم که تو بتونی فرار کنی و صحنه سازی میکنیم که
تو رفتی نیویورک، بهار وقتی بفهمه تو اونجایی واسه
کشتنت به اونجا میاد؛ من با بدن جدیدم به نیویورک میرم
و طرح دوستی با بهار میریزم و در آخر هرجوری شده
نیروش رو از بدنش بیرون میکشم ولی بهش آسیب نمیزنم
خیالت راحت و من تا وقتی که به تبدیل نهاییم دست
پیدا کنم توی اونجا میمونم و بعد از اینکه تونستم به
تبدیل نهاییم برسم برمیگردم؛ نظرت چیه؟
با کمی مکث گفتم: اگه به بهار آسیبی نرسونی من باهات

موافقم.

-خیالت راحت، بهش آسیبی نمیرسونم.

-پس قبول میکنم.

دستش رو دراز کرد که باهاش دست دادم.

لبخند پیروزمندانهای روی لبهاش نقش بست.

نفس

زاگرا با دیدن ما پوزخندی زد.

-منتظرتون بودم.

فرمانروا با خشم گفت: پسرم کجاست لعنتی؟

زاگرا: دلیلی نمیبینم که بهت بگم!

از خشم رگهای قرمز زیر چشمهای فرمانروا متورم شدند و

دور چشمهای قرمز شد.

فرمانروا: میگی یا دخلت رو بیارم؟

خونسرد گفت: من از تو نمیترسم.

بعد رو به ملکه گفت: بهار خانم حالشون خوبه؟ وای

نمیدونید چه لذتی داشت وقتی که دوبار چوب رو تو

شکمش

فرو کردم و از درد فریاد کشید.

با این حرفش، از روی خشم، من و احسان و هستی و ملکه
تبدیل شدیم.

الیاس رو دیدم که با خشم به زاگرا نگاه کرد و دستهایش
رو مشت کرد.

یعنی اون هم از این حرف عصبانی شد؟!!

ولی واسه ی چی؟!!

ملکه: سربازها همه تبدیل بشید.

تموم سربازهای ما تبدیل شدند.

زاگرا پوزخندی زد.

-اگه نمیخواین بمیرید بهتره برید.

فرمانروا با داد و خشم گفت: تا تو رو نکشم از اینجا نمیرم.

بعد به همه دستور داد که حمله کنند.

تا همه اومدند قدمی بردارند زاگرا فریاد کشید: اون بمب

ها رو بیارید.

همه متوقف شدند.

سربازهای زاگرا نارنجک‌هایی رو آوردند.

زاگرا لبخند مرموزی زد.

-این بمبها حاوی قاتل گرگ و گل شاه پسند!

همه با ترس بهش چشم دوختیم.

وای خدایا نه! با اون بمبها هممون ضعیف میشیم و زاگرا

راحت میتونه ما رو بکشه.

خدایا خودت نجاتمون بده.

بهار

بخاطر کابوس بسیار بدی از خواب پریدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

چه خواب بدی بود!

خواب دیدم فرمانروا، مامان، احسان، رادان، نفس، نگین و

هستی غرق در خونند و مردند.

نفس آسوده ای از اینکه همش خواب بود کشیدم.

اطرافم رو نگاه کردم.

اینجا اتاق احسانه؟

به سختی از روی تخت بلند شدم که دلم همونجایی که
زاگرا چوب فرو کرده بود شدید درد گرفت.
دستم رو روش گذاشتم.

لعنت بهت زاگرا!

حالا چرا کسی اینجا نیست؟

آروم و به کمک دیوار به سمت در رفتم.

در رو باز کردم که یه ندیمه رو دیدم.

با تعجب گفتم: بانو؟! شما امروز به هوش اومدید؟!

بخاطر درد شکم و کمرم چشمهام رو روی هم فشار دادم و

آروم گفتم: مگه کی باید به هوش میومدم؟

-فردا بانو.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و اطرافم رو نگاه کردم.

-چیشده؟ چرا هیچ کسی اینجا نیست؟

روم رو به طرف ندیمه برگردوندم که دیدم داره با استرس

بههم نگاه میکنه.

مشکوک گفتم: چیزی شده؟

با لکنت گفت: ن ن نه بانو.

جدی بهش نگاه کردم که آب دهنش رو با صدا قورت داد.

-چیشده؟

با استرس گفت: اجازه ندارم بهتون بگم بانو.

دستم رو محکم به در کوبوندم که درد شکم و کمرم بدتر

شد و جوشش خون رو روی کمر و دلم احساس کردم.

خم شدم و از روی درد، لبم رو به دندون گرفتم و پلکهام

رو روی هم فشار دادم.

عصبی گفتم: بگو چی شده؟ مجبورم نکن نفوذ ذهنی

بکنم.

با ترس گفت: بهتون میگم ولی به کسی نگید من بهتون

گفتم.

چشمهام رو باز کردم.

-باشه، بگو.

آروم گفتم: رفتند به جنگل اجنه ی کافر تا با زاگرا و

الیاس بجنگند.

هم عصبی شدم و هم ترسیدم.

یا خدا اونها بمبهای گل شاهپسند و قاتل گرگ دارند! این

رو از بوهایی که از یه انباری توی قصر زاگرا میومد

فهمیدم.

نه، من نمیخوام اونها رو هم از دست بدم.

از این فکر اشک توی چشمهام حلقه زد.

سریع به جنگل اجنه ی کافر انتقال زدم.

خدایا کمکم کن پیداشون کنم.

لباسم از خونریزی دوباره ی زخمهام پر از خونهای تازه

شده بود.

به سختی به سمت جلو حرکت کردم.

یه کم که رفتم بخاطر درد و خونریزی ضعیف شدم و روی

زمین افتادم.

خدا جونم کمکم کن، به خودت قسم دیگه نمیخوام اونها

رو هم مثل رامین از دست بدم.

بغضم شکسته شد و اشک گونه هام رو خیس کرد.
یه دفعه روی پهلوم حس کردم یه چیزی داره تکون
میخوره.

با ترس مانتم رو بالا زدم و به پهلوم نگاه کردم.
با چیزی که دیدم هم ترسیدم و هم تعجب کردم.
یه اژدهای هفت رنگ در حال رشد کردن بود!
وقتی حدود بیست سانتی متر رشد کرد رشدش متوقف
شد و روی پوستم به حرکت دراومد.
از ترس نمیدونستم چیکار باید انجام بدم.
اژدها به زخم شکمم رسید و روی زخمم ایستاد، اما
نسوخت.

بعد از یک دقیقه یه دفعه درد شکمم تموم شد.
اژدها از روی زخمم کنار رفت که با دیدن اینکه هیچ اثری
از زخم نیست تعجب کردم.
روی تموم زخمهام رفت که ناپدید شدند، بعد به پهلوم
برگشت و مثل خالکوبی شد.

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم، اما یه دفعه به یادم
اومد مامان و بقیه به کمک احتیاج دارند.
از روی زمین بلند شدم و تمرکز کردم که صداهایی رو
شنیدم.

با سرعت نور به طرف صداها رفتم و در آخر به پرتگاهی
رسیدم.

پایینش رو که نگاه کردم دیدم همه اونجان.
تا اومدم از پرتگاه به پایین بپریم و به کمکشون بریم،
سربازهای زاگرا بمبهای رو آوردند.
خدایا یه راه حلی بیار توی ذهنم که بتونم در برابر اون
بمبها ازشون محافظت کنم.

ای زاگرای عوضی خودم میکشمت.
با دیدن الیاس، صحنه ی مرگ رامین به یادم اومد و
اشک توی چشمهام حلقه زد.

به خدا قسم همتون رو میکشم.
از فکری که به ذهنم رسید نفس عمیقی کشیدم تا بغضم

از بین بره.

تا زاگرا خواست دستور بده بمبها رو پرتاب کنند نیروی یخ
رو فعال کردم و به سمت ارتش خودمون دستم رو
تنظیم و نیرو رو پرتاب کردم که دود و بخارهای سردی از
دستم بیرون اومدند.

از بالا به سمت پایین هدایتشون کردم.
افراد زاگرا تموم بمبها رو پرتاب کردند که پوشش یخ
کامل شد و تموم بمبها به پوشش برخورد کردند و نابود
شدند.

همه با تعجب به بالا سرشون نگاه کردند.
زاگرا با تعجب گفت: این دیگه چیه؟!
از روی پوشش سر خوردم و به پایین اومدم.
زاگرا با دیدنم با ترس گفت: بهار؟!
رنگ چشمهام تغییر کردند و پوزخندی زدم.
-چیه؟ انتظار دیدن من رو نداشتی؟
صدای مامان رو پشت سرم شنیدم.

بخاطر اینکه توی پوشش بودند صدایش به وضوح شنیده
نمیشد.

دستم رو مشت کردم که پوشش نابود شد.

نیم نگاهی به عقب انداختم.

مامان به سرعت به طرفم دوید که دستم رو بالا آوردم.

-عقب وایسا مامان.

نگاه فرمانروا غمگین بود.

با خشم به زاگرا چشم دوختم و بخارهای داغ از دستم

بیرون زدند.

مامان: بهار؛ رو نیروهات تمرکز کن، نذار تغییرت بدنند.

-من تغییر نکردم مامان.

یه دفعه حس کردم که داره چوبی به طرفم میاد.

سریع به عقب چرخیدم و چوب رو گرفتم و به آتیش

کشیدمش که پودر شد.

زاگرا: میکشمت بهار.

به طرفش چرخیدم.

-نه؛ این رو من باید بگم.

نگاهم به پشت سرش افتاد که دیدم الیاس و بقیه ی
سربازهاش غیب شدند.

با نفرت و با داد گفتم: کجا رفتی ترسو؟

رو به چندتا از سربازها گفتم: سریع برید الیاس رو پیدا
کنید و بیارینش پیش من؛ درضمن زنده میخوامش.
اطاعتی گفتند و غیب شدند.

به زاگرا نگاه کردم که دیدم داره با یه لبخند مرموزی بهم
نگاه میکنه.

سوالی بهش نگاه کردم.

این لبخند چه معنی داره؟!

زاگرا

از اینکه همه چیز داره طبق نقشه پیش میره لبخند
مرموزی زدم که نگاه بهار سوالی شد.

سوزش اون آمپولی که اون جادوگره امیلی برای تموم
شدن کارش بهم زد رو یادم نمیره ولی ارزشش رو داشت.

الان بهار که من رو بکشه و این جسمم نابود بشه، وارد اون بدن جدید میشم و ماجراهای هیجان انگیز تازه شروع میشه.

بهار

زاگرا به سمتم چوبی رو پرتاب کرد که گرفتمش و سریع نیروی رعد رو به سمتش پرتاب کردم که لرزید و فریاد کشید.

از کارم دست برداشتم که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

به سرعت به طرفش رفتم و با نیروی رویش گیاهان دستهایش رو با گیاه های مقاومی روی زمین قفل کردم. زاگرا با خشم بهم نگاه کرد.

پوزخندی زدم.

-آخی! بیچاره بین چه بلایی سرش اومده.

بعد رو به احسان گفتم: یه تبر بهم بده.

با تعجب گفت: واسه ی چی؟!

با اخم گفتم: میگم یه تبر بده، سوال نیپرس.
 تبری رو از یه سرباز گرفت و به دستم داد.
 تبر رو توی دستم چرخوندم و رو به زاگرا با نفرت گفتم:
 میکشمت تا انتقام تموم مسلمونهایی که بیگناه به دست
 تو کشته شدن رو ازت بگیرم.
 بلند گفتم: من بهار فرهمند، کسی که آزارش به یه مورچه
 هم نمیرسید الان میخواد جلوی چندین هزار از جنهای
 محترم رئیسشون رو به کام مرگ بفرسته؛ اون هم کی؟
 زاگرای بزرگ و قدرتمند!
 به زاگرا نگاه کردم.
 با نفرت گفت: توی لعنتی تمام نقشه هام رو خراب کردی؛
 فکر نمی‌کردم که به دست تو کشته بشم!
 پوزخندی زدم.
 -با زندگیت خداحافظی کن زاگرا.
 بعد تبر رو بالا بردم و اون رو روی گردن زاگرا فرود آوردم.
 تبر رو روی زمین انداختم و بدون توجه به چهره های

متعجب همه با نفرت به بدن زاگرا که به جسمهای
مختلفی مثل

سگ، انسان، مار تبدیل میشد چشم دوختم.
در آخر جسمش به آتیش کوچیکی تبدیل و محو شد.
رنگ چشمهام به حالت قبل برگشت.
حتما باید سرش رو با یه چیز آهنی قطع میکردم تا بمیره
چون نقط ضعف جنها آهنه.
به اطرافم نگاه کردم.

تمامی اجنه ی کافر تسلیم شده بودند که لبخند
پیروزمندانهای روی لبم نقش بست.
کشتنت اونقدر هم سخت نبود زاگرا.
حالا فقط یه نفر مونده و اون هم الیاسه.
احسان، نفس، نگین، هستی و رادان به طرفم دویدند و
وقتی بهم رسیدند احسان گفت: آفرین خواهری، بهت
افتخار
میکنم.

لبخند کم رنگی زد.م.

-ممنون داداشی.

رادان لبخند پر بغضی زد.

-اگه رامین بود خیلی بهت افتخار میکرد.

لبخندم جمع شد.

با کمی مکث با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: تو

قصر میبینمتون.

تا خواستم انتقال بزنم با حرفی که فرمانروا زد از کارم

دست برداشتم و بغض گلوم رو فشرد.

-بریم جسد رامین رو پیدا کنیم.

بلند گفتم: کدوم جسد؟ رامین رو توی رودخانه انداختند.

همه شکه بهم نگاه کردند و فرمانروا و مامان و وزرا به

سمتمون اومدند.

یه دفعه یکی گرفتم و محکم به درخت کوبیدم که دیدم

النازه.

با بغض و خشم تو چشمهام خیره شد.

-تو باعث مرگ رامین شدی؛ کاش تو هم میمردی لعنتی!
 اشکهام سرازیر شدند و بیحرف بهش نگاه کردم.
 وزیر اعظم خون آشامها سریع الناز رو به عقب برد و سیلی
 محکمی به صورتش زد و با عصبانیت گفت: دختری ی
 نفهم، بفهم داری چی میگی! این شخص که داری باهات
 اینجوری حرف میزنی شاهزاده ی گرگینه هاست!
 الناز دستش رو روی گوش گذاشت و با عصبانیت و بغض
 گفت: بره به درک!
 و بعد ناپدید شد.

وزیر اعظم به سمتم اومد.

-بخدا ببخشید بانو؛ بخاطر مرگ جانشین داغه نمیفهمه
 چی میگه.

همون طور که اشک میریختم سرم رو پایین انداختم.

مرگ رامین تقصیر منه؛ اون واسه نجات من اومد.

فرمانروا رو به وزرای خودش گفت: برید استراحت کنید؛

دو ساعت دیگه به رودخانه بیاین که جسد پسر رو پیدا

کنیم.

بعد انتقال زد.

نگین و رادان خداحافظی کردند و انتقال زدند.

مامان رو به وزرای خودمون گفت: شما هم واسه ی کمک دو ساعت دیگه آماده باشید.

وزرا اطاعتی گفتند و بعد از احترام گذاشتن انتقال زدند.

مامان به طرفم اومد و چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.
-اینکار رو با خودت نکن بهار.

دستش رو پس زدم و آرام گفتم: قصر نیام.

بعد تا کسی بخواد عکس العملی نشون بده توی خونه ی رامین رو به روی در اتاقش انتقال زدم.

چون اتاقها با طلسمی محافظت شده تا کسی از سرزمین نتونه مستقیم به داخلش بره جلوی در اتاق انتقال زدم.

دستگیره رو گرفتم.

تا خواستم بازش کنم نگاهم به لباسهای خونیم خورد که پشیمون شدم.

باید واسه رامین خوشتیپ باشم، مگه نه؟
باز بغض گلوم رو فشرد.

بعد از اینکه وارد اتاق خودم شدم شلوار لی مشکی و
مانتوی مشکی و یه سری چیزای دیگه رو برداشتم و وارد
حمام شدم.

بعد از نیم ساعت از حمام بیرون اومدم.
موهام رو خشک کردم و بستم.

شال مشکیم رو سر و جوراب رو پام کردم.
به طرف در قدم برداشتم، اما با یادآوری یه چیزی وایسادم
و با کمی مکث به عقب چرخیدم.

در کمد دیواری رو باز کردم و کیف مشکی کوچیکم رو
بیرون آوردم.

از توی زیپ کوچیکش گردنبندی که رامین بهم داده بود
رو بیرون آوردم.

لبخند پر بغضی زدم.

توی مشتم گرفتمش؛ چشمهام رو بستم و بوش کردم.

هنوز هم بوی عطر رامین رو میداد.

-تو ازش استفاده کن.

شکه بهش نگاه کردم.

-چ... چی؟!

-به طور طبیعی باید پیش یه دختر باشه.

-خب... خب به خواهرتون بدینش.

-قبول نمیکنه؛ میگه نمیخوام با به یاد آوردن مامان عذاب بکشم.

مچم رو از روی لباس گرفت و گردنبنده رو توی دستم گذاشت.

-اما...

مچم رو ول کرد.

-مخالفت نکن.

گردنبنده رو توی مشتتم گرفتم.

-اما چی باعث میشه که من لایق این باشم؟

کمی مکث کرد.

-همونطور که گفتم با تموم دخترهای اطرافم فرق میکنی.
قطره ای اشک روی گونم چکید.

دلَم برات تنگه بیمعرفت؛ دارم دق میکنم؛ میفهمی؟
با کمی مکث نفس عمیقی کشیدم؛ بلند شدم و اشکم رو
پاک کردم.

از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق رامین که رسیدم با کمی مکث در رو باز کردم که
بوی عطر تلخ و سردش به صورتم خورد.

نفس عمیقی کشیدم و با تموم وجود عطرش رو حس
کردم.

وارد شدم و در رو بستم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم.

انگار اتاقت بدون تو خیلی سرد و سوت و کوره.

نگاهم به تابلوی بزرگی که عکس خودش با یه پیرهن
مشکی بود و بالای تختش وصل بود خورد.
باز بغضم گرفت.

با بغض همون طور که به طرف تابلو میرفتم گفتم: چقدر
 تو این عکس خوشگل شدی رامینم!
 یه پام رو روی تخت گذاشتم، اما تا خواستم اون یکی پام
 رو بذارم پام لیز خورد و روی تخت پرت شدم و گردنبنده از
 دستم روی سرامیک افتاد.

انگار بهونه ای دستم دادند تا بغضم شکسته بشه.
 مشتم رو به تخت کوبیدم و با گریه گفتم: انگار تختتم تو
 نبودی باهام لج داره و میخواد بیشتر اشکم رو بیرون
 بیاره!

تا خواستم بلند بشم نگاهم به گردنبنده خورد که دیدم دو
 طرف گردیش از هم باز شده و یه چیز مشکی رنگی ازش
 بیرون اومده.

اخمهام بهم گره خوردند و اشکهام رو پاک کردم.
 بلند شدم و به طرفش رفتم.

روی زمین نشستم که دیدم یه فلش کوچیکه.
 برش داشتم.

چی این توعه که رامین گردنبند رو بهم داده؟
 با دیدن لپ تاپ مشکی رنگی که روی میز کار بود بلند
 شدم و به سمتش رفتم.
 درسته خودمم لپ تاپ دارم، اما حوصله ی اینکه توی
 اتاقم برم ندارم.
 روی صندلی نشستم.
 لپ تاپ رو باز و روشن کردم.
 خداروشکر رمز نداشت.
 فلش رو بهش زدم که سریع واسم آورد.
 پوشش رو باز کردم که با یه فایل ویدیویی رو به رو شدم.
 استرسم گرفته بود.
 فلش موس رو روی ویدیو بردم.
 واسه اینکه بازش کنم تردید داشتم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 ویدیو رو باز کردم، اما با کسی که دیدم بلافاصله بیصدا
 اشکهام گونه هام رو خیس کردند.

فیلم ضبط شده، رامین با یه کت سورمه‌های و لباس مشکی و جذبه‌ی همیشگی‌ش که این رو مدیون ته ریشه‌اش بود، بود.

چقدر خوشتیپ شده اینجا!

-سلام... آم؛ نمیدونم چجوری بگم؟
خندید.

-آخه خیلی سخته! نمیدونم وقتی این گردن‌بند رو بهت میدم اینقدر کنجکاو هستی که بازش کنی یا نه؟ اما امیدوارم که باشی.
نفس عمیقی کشید.

-من واقعا اعتراف کردن واسم سخته چون تا حالا با دختری نبودم؛ روزی که توی پارک دیدمت...
دستی توی موهاش کشید و با خنده گفت: ولی اون کفشه خیلی بدجور خورد توی سرم!
با گریه خندیدم و گفتم: منم دلم برات سوخت.
-داشتم میگفتم، وقتی دیدمت ازت خوشم اومد؛ دختر

خوبی به نظرم اومدی، اما گفتم بیخیال شاید زودگذر باشه
 اما اونشب توی فکر توی بیرون نیومدم، توی دانشگاه که
 دیدمت حاضرم قسم بخورم انگار دنیا رو بهم دادن.
 شدت گریم بیشتر شد که دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
 روی صندلی جا به جا شد و روی میز انگشتهاش رو توی
 هم قفل کرد.

-این رو ضبط کردم تا به این جمله ی سخت برسم.
 نفس عمیقی کشید.

-میخوام بهت بگم که... خیلی دوست دارم... بهار.
 دیگه نتونستم تحمل کنم و صدای هق هقم بلند شد که از
 روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به هم ریختن اتاق.
 با زجه گفتم: رامین؟

-اگه این رو دیدی خواهش میکنم به جون عزیزترین
 کست قسمت میدم که بیای جوابم رو بدی.
 روی زمین دو زانو فرود اومدم و صدای هق هقم کل اتاق
 رو پر کرد.

-رامین، من بدون تو چی کار کنم؟ تو بهم بگو چی کار کنم؟ بخدا فقط بخاطر انتقام از الیاسه که خودم رو زنده نگه

داشتم، به خدا قسم وقتی بکشمش خودم رو وسط یه خطری میندازم که بمیرم و پیام پیشت، من دیگه نمیکشم رامین، دیگه امیدی ندارم.

سرم رو پایین انداختم و با حق آروم گفتم: من دیگه امیدی ندارم لعنتی.

یک دقیقه که گذشت صدای قدمهای شخصی به گوشم رسید که از بوی بدنش فهمیدم یه انسانه.

شاید مش رحیم یا خاتون باشه.

سریع بلند شدم.

لپ تاپ رو خاموش کردم و گردنبنده رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

آروم در رو باز کردم.

وقتی اطمینان پیدا کردم اینورا نیست بیرون اومدم و

سریع جلوی دروازه انتقال زدم.
اشکهام رو پاک کردم، اما باز بغضم گرفت.
با صدای نگهبان بهش نگاه کردم.
-سلام بانو؛ همگی به رودخانه رفتند؛ ملکه دستور دادند
اگه به اینجا اومدید شما رو به اونجا ببرم.
آب دهنم رو با بغض قورت دادم و آرام باشه ای گفتم.
با وایسادن یه optima نگهبان در عقب رو باز کرد.
اگه تو حالت عادی بودم بخاطر ماشینه الان از خوشحالی
غش میکردم.
توی ماشین نشستم و بعد از بسته شدن در توسط نگهبان
و جلو نشستنش راننده حرکت کرد.
سرم رو به شیشه تکیه دادم.
-ولشون کنید استاد، بخدا ارزش دعوا کردن نداره.
با اخم گفت: برو کنار.
معلوم بود چقدر عصبانیه اما من کسی نبودم که کوتاه
بیام.

-بیخیال بشید، لطفا.

خواست از کنارم رد بشه که باز جلوش وایسام.

-خواهش میکنم.

با عصبانیت گفت: گفتم برو کنار بهار.

از اینکه اسمم رو گفت هنگ کردم.

انگار خودش فهمید که چی گفت واسه همین هل کرد.

-یعنی... یعنی اینکه برید کنار.

اما من هنوز تو شک آوای صداش موقع گفتن اسمم بودم.

وقتی دید چیزی نمیگم فرصت دید و از کنارم رد شد.

به خودم اومدم و به طرفش دویدم.

وقتی بهش رسیدم بیاراده واسه متوقفش کردنش بالاتر از

مچش رو گرفتم.

-ازتون خواهش کردم.

به طرفم چرخید.

اول به دستم و بعد بیحرف با نگاه عجیبی توی چشمهام

خیره شد.

انگار عصبانیتش کمتر شده بود.
 به خودم اومدم و سریع دستش رو ول کردم.
 -من... من معذرت میخوام استاد.
 قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد.
 دلم واست تنگ میشه، هر روزی که رد میشه، واسه من یه
 زندونه این خونه بیتو.
 حالا میفهمم معنی اون نگاه هات چی بود.
 با یادآوری فلش دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و
 چشمهام رو بستم.
 برش نداشتم!
 بعد از یک ربع رسیدیم.
 اطراف رودخانه حسابی شلوغ بود.
 نگهبان در رو باز کرد که پیاده شدم.
 توجه اکثریت بهم جلب شد.
 نفس و نگین و مامان و احسان به طرفم اومدند.
 بدون توجه بهشون به طرفی حرکت کردم.

حوصله ی حرف زدن با هیچ کسی رو نداشتم.

مامان: بهار؟

وایسادم.

زودتر از همه خودش رو بهم رسوند و جلوم وایساد.

-کجا بودی؟

پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت.

-یه حرفی بزن بهار؛ سکوت نکن مامان، باهام حرف بزن.

بیحرف تو چشمهای عسلیش خیره شدم.

احسان: آجی من؛ مامان درست میگه؛ توروخدا یه چیزی

بگو.

نگاهم رو بین همشون که با غم و نگین که با اشک بهم

نگاه میکرد نگاه کردم.

بازوم رو آزاد کردم و به جلو قدم برداشتم.

نگین با صدای لرزون گفت: فکر میکنی داداشم به این

حالت راضیه؟

وایسادم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و بغض گلوم رو فشرد.
 به طرفش چرخیدم و با بغض و عصبانیت گفتم: چرا نگران
 منی؟ چرا ازم متنفر نیستی؟ هان؟
 اشکهام سرازیر شدند.
 -داداشت بخاطر من مرد.
 شدت اشکهایش بیشتر شدند.
 -نگران خودت باش.
 به رادان که داشت با هستی سوار یه قایق میشد اشاره
 کردم.
 -نگران برادرت باش.
 شدت اشکهام بیشتر شدند.
 -من نیاز به دلسوزی ندارم؛ دلت واسه خودت بسوزه؛ دلت
 واسه خودت بسوزه که دیگه داداشت نیست.
 گردنبنده رو از جیبم بیرون آوردم که نگاهش رنگ تعجب
 گرفت.
 به طرفش گرفتم.

-من لیاقتش رو ندارم.

مامان شکه گفت: این...این دست تو چیکار میکنه بهار؟!
بدون توجه بهش، مچ نگین رو گرفتم و گردنبند رو توی
دستش گذاشتم.

تا خواستم بچرخم یه دفعه مچم رو گرفت و به زور
گردنبند رو توی جیبم گذاشت.

-من نمیخوامش؛ نیازی بهش ندارم.
بعد به طرف رودخانه رفت.

نفس با گریه گفت: بهار، اینجوری فقط خودت رو داغون
میکنی.

با گریه پوزخندی زدم.

-داغون؟ من خورد خوردم نفس؛ تو چی میگی؟ اگه زبونم
لال جلوی چشمهات...

به احسان که سعی میکرد گریه نکنه و مدام دستی به ته
ریشش میکشید اشاره کردم.

-احسان رو بکشند چی میکشی؟ وقتی ببینی و نتونی

کاری بکنی چه حالی میشی؟ این از داغون شدن گذشته.
 باز صحنه ی وارد شدن چوب توی قلب رامین جلوی
 چشمهام نقش بست.

-نه رامین!

دستم رو روی سرم گذاشتم و به طرف رودخانه پا تند
 کردم.

مامان بلند گفت: بهار؟

بلند گفتم: مرد.

-وایسا و بهم گوش بده.

سربازها قایق به قایق سوار میشدند و تعدادی غواص واسه
 اینکه رودخانه عمقش زیاده همراهشون بودند.

اشکهام رو پاک کردم و به طرف یه قایق قدم برداشتم.

با صدای الناز از حرکت ایستادم.

-تو اینجا جایی نداری.

به طرفش چرخیدم.

چشمه‌اش لبریز از اشک بودند و برخلاف روزهای دیگه یه

دونه آرایش هم روی صورت نداشت.
 -به اندازه ی کافی حالم بد هست الناز؛ تو دیگه نمک
 روی زخمم نیاش.
 یه قدم به جلو برداشت.
 با کمی مکث گفت: تو رامین رو کشتی بهار.
 بیحرف بهش نگاه کردم و باز اشک توی چشمهام حلقه
 زد.

مامان و احسان و نفس و زیر اعظم خون آشامها خودشون
 رو بهمون رسوندند.
 مامان: برمیگردیم قصر؛ اینجا موندن نه واسه تو خوبه و نه
 الناز.

وزیر با قیافه ی جدی گفت: الناز، میریم خونه.
 اما من و الناز نگاهمون رو از هم برنداشتیم.
 با کمی مکث گفت: من همینجا میمونم.
 بعد به عقب چرخید و تند قدم برداشت که وزیر پوفی
 کشید و همون طور که به دنبالش میرفت گفت: الناز؟

احسان بازوم رو گرفت که با تقلا گفتم: ولم کن احسان،
میخوام بمونم.

اما محکتر گرفت و به سمت جلو کشوندم.

با بغض و عصبانیت گفتم: میگم ولم کن، ولم کن،
نمیفهمی؟ میخوام رامینم رو پیدا کنم.

اما انگار نمیشنید.

نفس پشت سرمون اومد.

احسان گوشیش رو بیرون آورد و با یکی تماس گرفت.

-الو آقا نوید؟ هیچ کدوم از ماشینها اینجا هستند؟

...-

-خوبه؛ من دارم میام.

گوشیش رو توی جیبش گذاشت.

اشکها سرزیر شدند.

-بذار بمونم.

نیم نگاهی بهم انداخت، اما واینساد.

نفس هم هی میخواست یه چیزی بهش بگه ولی

نمیتونست.

با گریه گفتم: اذیتم نکن احسان، حالا که رامین نیست

چرا همه میخواین اذیتم کنید؟ مظلوم گیر آوردین؟

از حرکت ایستاد.

با کمی مکث به طرفم چرخید.

اشک توی چشمهایش حلقه زده بود.

مچم رو به طرف خودش کشید و من رو تو بغلش انداخت

که چشمهام رو بستم و شدت اشکهام بیشتر شدند.

-د لعنتی اینقدر دل من رو کباب نکن؛ از بچگی میدونی

که چقدر رو اشکت حساسم، چرا میخوای داغونم کنی؟

هان؟

آروم گفتم: تو نمیفهمی چجوری دارم آب میشم.

-میفهمم میفهمم، اما به نظرت رامین هم از حالت

خوشحاله؟

چیزی نگفتم.

از گریه بیحال شده بودم.

-ب...-

آروم گفتم: چیزی نگو احسان.

حدود سه ساعت بود که بدون وقفه جست و جو میکردیم،

اما هیچ خبری نشد و نتونستیم رامین رو پیدا کنیم.

خدایا، یعنی رامینم کجاست؟ اگه تو رودخانه انداختنش

پس چرا پیدااش نمیکنیم؟

نکنه ماهیها... نه نه، اصلا درموردش فکر نکن.

بعد از خداحافظی با خون آشامها، ناامید داخل همون

ماشین نشستیم.

اینبار هستی هم کنارم بود.

دستم رو گرفت.

-پیدااش میکنیم؛ مطمئن باش.

لبخند کم رنگی زدم.

-امیدوارم.

وقتی وارد سالن قصر شدیم، احسان واسه یه سری کارها

ازمون جدا شد ولی معلوم بود نمیخواه از پیشم بره.

مامان: دخترا دستور دادم واستون سه تا اتاق آماده کنند.
 نفس با تعجب گفت: خیلی... خیلی ممنونم ملکه ولی ما
 که جزو خانواده ی سلطنتی نیستیم!
 مامان: درسته که نیستید ولی خواهرهای دخترم که
 هستید.

هستی با خوشحالی دستهایش رو به هم کوبید.
 -واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم، شما خیلی
 خوبین!

مامان لبخندی زد.

-لازم به تشکر نیست، شما هم مثل دخترهای خودم
 هستید؛ حالا هم برید تو اتاقهاتون استراحت کنید و نیم
 ساعت دیگه به سالن غذاخوری بیاین که ناهار حاضره.
 به ندیمهای اشاره کرد.

-ایشون شما رو راهنمایی میکنه.

هستی: آم بهار، تو نمیخواهی چیزی بگی؟
 پوزخندی زد.

-دیگه چیزی خوشحالم نمیکنه.

نگاه مامان رنگ غم گرفت.

رو به ندیمه گفتم: اتاقها کجان؟

-لطفا با من بیاین.

بعد به جلو قدم برداشت که پشت سرش قدم برداشتم.

نفس: بازم ممنون ملکه.

هستی: منم ممنونم؛ بعدا میبینمتون.

مامان: کاری نکردم؛ میبینمتون.

هر سه اتاق کنار هم بود.

ندیمه اتاق هر کدوممون رو نشونمون داد.

-هرچی لازم داشتید به خودم بگید.

همون طور که دست به سینه به درهای سفیدی که بیشتر

از شیشه بودند نگاه میکردم گفتم: باشه؛ میتونی بری.

ندیمه اطاعتی گفت و بعد از احترام گذاشتن رفت.

دستگیره ی طلایی در اتاق خودم رو گرفتم و تا خواستم

بازش کنم هستی گفت: یعنی واقعا کنجکاو نیستی که

اتاق

ما رو ببینی؟!!

-دیگه واسه چیزی کنجکاو نیستم.

در رو باز کردم و بدون توجه به چهره های غمزدشون وارد شدم و در رو بستم.

به در تکیه دادم.

دکوراسیون، سفید و صورتی بود و هر چی یه اتاق لازم

داشت به همراه حموم و دستشویی داخلش بود.

در کمد سفید رنگ رو باز کردم.

انواع مانتو و شال و روسری و شلوار داخلش بود.

در رو بستم.

توی کشوی میز آرایش انواع و اقسام لوازم آرایش بود.

پوزخندی زدم و کشو رو بستم.

-اگه قبلا بعضی موقعه ها یه رژلب و ریملی میزدم، اما الان

حتی اونقدر هم واسم بیمعنیه!

خودم رو روی تخت پرت کردم که بخاطر نرمیش پایین

رفتم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.
-میدونی رامینم، دنیایی که تو توش نباشی خیلی خسته
کنندست، خیلی خستم رامین، دلم واسه خنده و
لبخنده ات و صدات، مخصوصا واسه حرص خوردنهایت
حسابی تنگ شده.

دکتر ارنس

بعد از خداحافظی با فرمانروا و نگین و رادان به سمت
آزمایشگاه حرکت کردم.
یه دفعه میون راه چیزی به ذهنم خطور کرد که از حرکت
ایستادم.

من قبلانا یه تنگ راه ه اونجا دیدم ولی چرا بهش
برنخوردیم؟! نکنه...

اخمهام به هم گره خوردند.

سریع از قصر بیرون اومدم.

کمی که دور شدم فقط با سرعت خون آشامیم دویدم.

به رودخانه که رسیدم به سمت اون قسمت که پایین یه
 آبشار بود دویدم.
 نگاهم رو اطراف چرخوندم.
 مطمئنم که اینجا بود.
 با دیدن تیکه تیکه سنگهایی که روی هم قرار گرفته بودند
 به سمتشون رفتم و لگدی بهشون زدم که کمی تکون
 خوردند.
 انگار کوه ریزش کرده.
 با دیدن یه چوب به سمتش رفتم و برش داشتم.
 محکم به سنگها زدم.
 مطمئنم اینجااست.
 باید خودم مسئول تموم جست و جوگرا میشدم.
 با فرو ریختن سنگها به سرعت به عقب رفتم.
 سنگها که ریختند آب و خاکها بالا اومدند.
 دستم رو روی هوا تکون دادم.
 هوا که به حالت قبل برگشت با دیدن رامین انگار به

سمتش پرواز کردم.

وای خدایا درست حدس زده بودم؛ چرا قلبش به فکرم
نرسید؟!

چوبی توی قلبش بود.
خندم گرفت.

آخه بهار دیوونه، مگه با یه چوب خون آشام اصیل
میمیره؟! تو هممون رو که قبض روح کردی! بخدا بد
تلافی

میکنم، بین کی گفتم.

بغلش کردم و روی قسمت سنگی که بالاتر از آب رودخانه
بود خوابوندمش.

موهانش به صورتش چسبیده بودند.

چوب رو از قلبش بیرون کشیدم.

عجب خر شانسی هستی رامین! یعنی بین خدا چقدر
دوست داشته که کوه ریزش کرده تا ماهیهای گوشت خوار
نتوانند به سمتت بیان.

تلنگی به پیشونیش زدم.

-هی رئیس بزرگ، میدونستم تو به این راحتیها نمیمیری.

کمی از خونس رو چشیدم که زبونم سوخت.

مزه و بوی گل شاهپسند میده.

بخاطرش معلوم نیست کی قلبش ترمیم میشه و به هوش میاد.

فعلا نباید به کسی بگم که رامین زندهست تا وقتی که به هوش بیاد.

اگه همه بفهمند زندهست؛ ممکنه الیاس بخواد بکشتش، پس تا وقتی که به هوش نیومده به هیچ کسی نباید بگم، حتی بهار.

بهار

یه مداد و کاغذ پیدا کردم و چهره ی الیاس رو کشیدم.

بعد از اتمام کارم با نفرت به نقاشی نگاه کردم.

روزگارت رو سیاه میکنم؛ اون چشمهای آبت رو از حدقه درمیارم.

گوشیم رو برداشتم و ازش عکس گرفتم.
 لپ تاپ مشکیم رو از روی میز آرایش برداشتم.
 روی تخت نشستم و روشنش کردم و عکس رو توی لپ
 تاپ ریختم.
 فکرهایی دارم؛ میخوام به چند تا از دوستانم توی
 کشورهای مختلف و حتی ایران ایمیل بزنم و عکس الیاس
 رو
 براشون بفرستم تا کمک کنند پیداش کنم.
 ایمیلها رو فرستادم و لپ تاپ رو بستم و روی تخت
 گذاشتم.
 بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و به باغ سرسبز رو به روم
 خیره شدم.
 امیدوارم یکیشون بتونه کمک کنه.
 من نمیذارم خون رامینم پایمال بشه.
 بعد از چند دقیقه لپ تاپ به صدا دراومد.
 به سمتش رفتم و روشنش کردم.

عده ای نوشته بودند که کمکم میکنند؛ عده ای جواب
 نداده بودند و عده ای هم با عذرخواهی گفته بودند که
 نمیخوان خودشون رو تو دردسر بندازند.
 واسه کسایی که گفته بودند کمکم میکنند فرستادم: واقعا
 ممنونم؛ جبران میکنم.
 لپ تاپ رو خاموش کردم و روی میز آرایش گذاشتم.
 با دیدن مانیتور لمسی سفید رنگی که کنار در بود به
 طرفش رفتم.
 یه دکمهش واسه احضار ندیمه بود.
 انگشتم رو روش زدم که صدای آرومی بلند شد.
 ابرو هام رو بالا دادم.
 عجب چیزی!
 به دقیقه نکشیده در به صدا دراومد.
 از در فاصله گرفتم.
 -بفرمائید.

در باز شد و ندیمه‌های با مانتوی بلند و شال طوسی به

داخل اومد.

-امری دارید بانو؟

-لطفا یه قهوه با شکر واسم بیار.

-اطاعت بانو؛ امر دیگه ای ندارید؟

-نه، میتونی بری.

تا خواست بیرون بره نظرم عوض شد که سریع گفتم:
بدون شکر باشه.

اطاعتی گفت و بعد از احترام گذاشتن از اتاق خارج شد.
شالم رو درآوردم و تا کردم.

روی میز کنار تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

زیـنـب (دوست پرورشگاهی بهار در نیویورک)

بعد از اینکه ایمیلی رو از بهار دریافت کردم، هزار جور

سوال به سراغم اومد.

بهار واسه چی داره دنبال این شخص میگرده؟

حس کنجکاویم گل کرده یادم باشه یه وقت ازش بپرسم.

عکس رو که نقاشی چهره ی یه مرد بود از توی ایمیل

روی موبایلم ریختم.

مانتوی چرم و شلوار مشکیم رو پوشیدم و شال خاکستریم
رو سرم کردم، رژلب قرمزی رو روی لبهام کشیدم و
موبایل رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

چکمه ی مشکیم رو پا کردم و از خونه ی نقلیم بیرون
اومدم و از خیابون خونم جست و جو رو شروع کردم.
به چند نفر تو همین شهر باید بگم که کمکم کنند.
بهار تا حالا خیلی زیاد بهم کمک کرده پس هر جور شده
باید این شخص رو براش پیدا کنم؛ دلمم واسش یه ذره
شده.

وقتی که کنکور دادیم من، بهار، هستی و نفس به دانشگاه
اینجا بورسیه شدیم، قرار بود همراهم بیان، اما وقتی باید
از ایران میرفتیم نظرشون عوض شد و گفتند که نمیتونیم
از ایران دل بکنیم و دیوونه ها این فرصت رو رو رد کردند
و فقط من به اینجا اومدم و دارم روانشناسی میخونم.
به اولین کسی که رسیدم عکس رو بهش نشون دادم، اما

گفت که اون رو نمیشناسه...
تقریبا ظهر شده بود.
از هر مغازه و رستورانی که میدیدم سوال میکردم جوری
که دیگه حسابی از حرف زدن خسته شده بودم و همون
طور خیلی گرسنم شده بود.
یه مرد سیاه پوست قد بلند رو دیدم که به سمتش رفتم.
به انگلیسی همون چیزهای تکراری رو گفتم و بعد عکس
رو بهش نشون دادم.
اون مرد عکس رو با دقت نگاه کرد و به انگلیسی گفت: نه؛
نمیشناسم.
تشکری کردم و دوباره به راه افتادم.
یه کافه ی کوچیک ولی شیکی رو اونور خیابون دیدم.
یه کم استراحت میکنم بعد میرم غذا میخورم.
روی یکی از صندلیهای سنگی توی پیادهرو نشستم.
جرج
بعد از رفتن دختره سریع به الیاس زنگ زدم.

با سه بوق جواب داد: میشنوم جرج.

-بهار جست و جوش رو شروع کرده فرمانده؛ الان یه دختر نقاشی چهره ی شما رو بهم نشون داد و گفت که میشناسمتون یا نه، من هم گفتم نه.

با خنده گفت: نقاشی؟! حتما بهار اون رو کشیده، عجب هنری! خب دیگه چی؟

-الان دختره نشسته؛ از نگاه هایی که به یه کافه میندازه فکر کنم میخواد بره داخلش؛ چیکار کنم؟

-طبق نقشه پیش میریم؛ به اون کافه برو و پولی رو به صاحبش بده و بگو که به اون دختره بگه من رو چندین بار اینجا دیده.

-اطاعت فرمانده.

تماس رو قطع کرد.

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و با دو خودم رو به اون کافه رسوندم.

به طرف رئیس اونجا قدم برداشتم.
 دختره رو دیدم که وارد کافه شد.
 به هر کسی میرسید عکس رو نشون میداد.
 بدون مقدمه پولی رو روی میز جلوی رئیس کافه گذاشتم.
 -این پول رو بگیر...
 به دختره اشاره کردم.
 -و وقتی اون اومد و عکس مردی رو بهت نشون داد و ازت
 پرسید که این رو میشناسی تو میگی آره چندین بار به
 اینجا اومده.
 مرده پول رو برداشت و نگاهی بهش کرد که چشمه‌هاش
 برقی زدند.
 بهم نگاه کرد.
 -باشه؛ میگم.
 -خوبه.
 روی یکی از صندلیها نشستم و دختره رو زیر نظر گرفتم.
 بهار

در حال قهوه خوردن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهم رو از باغ گرفتم و به سمتش رفتم و برش داشتم. زینبه.

تماس رو وصل کردم که صدای خوشحالش بلند شد: سلام بهار جونی، خوبی؟ خیلی بیمعرفتی میدونستی؟ خندیدم.

-سلام، یه کم نفس بگیر دختر.

خندید و گفت: یه خبر خوب واست دارم.

با کنجکاوی گفتم: چه خبری؟

-باید مژده گونی بدی.

-برو بابا! خبرت رو بگو.

-ایش؛ خسیس! خب خبرم اینه که...

بعد با صدای بلندتری گفت: اون مرد رو واست پیدا کردم.

با شنیدن این حرف، از روی خوشحالی جیغی کشیدم.

-این رو جدی میگی؟!

-آره بخدا.

-دمت گرم زینب جونم؛ جبران میکنم.

-حالا واسه چی دنبال این مرد میگردی؟

با لحن شوخی که بهش برنخوره گفتم: اینش دیگه به تو

ربط نداره، ولی اگه یه روز صلاح دونستم بهت میگم.

با لحن بچهگونه ای گفت: خیلی بدی!

خندیدم و گفتم: من فردا نیویورکم.

با خوشحالی گفت: بخدا میای؟

لبخند کم رنگی زدم.

-آره گلم.

-وای عاشقتم؛ خب دیگه من برم به کارهای دانشگام

برسم.

-برو گلم؛ باز هم ازت ممنونم؛ فردا میبینمت؛ خداحافظ.

-خواهش میکنم عزیزم؛ منم میبینمت؛ خداحافظ.

تماس رو قطع کردم.

گوشی رو روی میز آرایش گذاشتم و فنجون رو به لبم

نزدیک کردم.

دارم میام الیاس خان، خوب خوشیهات رو بکن چون قراره
بیام و دنیات رو خاکستر کنم.

الیاس

به صندلی تکیه داده بودم؛ پاهام رو روی میز رو به روم
گذاشته بودم و داشتم قهوه میخوردم که گوشیم به صدا
دراومد.

گوشیم رو از روی میز برداشتم.
"جرج"

تماس رو وصل کردم.

-سلام فرمانده؛ همه چیز طبق نقشه داره پیش میره؛ اون
دختر به بهار زنگ زد و گفت که شما نیویورکی؛ قرار شده
فردا بهار به اینجا بیاد.
لبخندی زدم.

-آفرین جرج؛ کارت عالی بود؛ همونجا بمون تا وقتی که
بهت بگم برگردی.

-اطاعت قربان.

تماس رو قطع کردم.

باید بهار رو از دنیای گرگینه ها و خون آشامها دور کنم تا راحت بتونم دو دنیا رو تصاحب کنم و وقتی دو دنیا رو گرفتم بهار واسه حفظ جون خانواده و دوستهایش شرط ازدواج باهام رو قبول میکنه چون دیگه رامینی وجود نداره.

زاگرا

به بدن جدیدم توی آینه نگاه کردم.

با اینکه خیلی فانیه، اما خوشتیپه!

موهای خرمایی با بدن ورزشکاری روی فرم.

چشمهای کشیده ی مشکی و یه ته ریش که صورتم رو چندین برابر جذاب کرده و بینی و لب صورتی خوش فرم. درکل این بدن عالیه!

با صدای جدیدم که مال این بدنم بود گفتم: آفرین امیلی؛ کارت درسته؛ مثل همیشه.

-وظیفم بود قربان؛ شما من رو از مرگ نجات دادید این
 کمتر کاری بود که میتونستم واستون بکنم.
 چرخی به خودم دادم.

-بدن خوشتیپی رو واسم انتخاب کردی؛ ازش خوشم
 میاد.

لبخندی زد.

-خوشحالم که از کارم راضی هستید.

-من همیشه از کارت راضیم.

با همون لبخند گفت: شما لطف دارید.

دستی توی موهای پرپشتم کشیدم.

یه دفعه گوشیی که تازه خریده بودم به صدا دراومد.

نگاهم رو از آینه گرفتم و برش داشتم.

"الیاس"

تماس رو وصل کردم.

-به به الیاس خان! چه خبر از بهار؟

-همه چیز داره طبق نقشه پیش میره؛ بهار، فردا میره

نیویورک؛ تو کجایی؟

-نیویورک.

با تعجب گفت: نیویورکی؟!

-آره.

-با بدن جدیدت سازگاری داری؟

-با اینکه مثل بدن قبلیم همیشه ولی خیلی جذابه.

-خیلی کنجکاو شدم ببینم؛ خب این حرفها رو ولش،

قرارمون که یادت نرفته؟

-نه؛ یادم نرفته.

-ببین به بهار آسیبی نمیزنیا، اگه بزنی بدجور کلاهمون

میره توهما.

پوفی کشیدم.

-میدونم میدونم.

-خوبه؛ کاری نداری؟

-نه؛ بسلامت.

تماس رو قطع کردم.

وقتی به تبدیل نهاییم برسیم دیگه نباید منت این الیاس
عوضی رو بکشم؛ خودم میکشمش.

اصلا هم واسم مهم نیست که بهار زنده بمونه یا اینکه
بمیره!

بهار

بعد از اتمام نماز چادر و سجاده رو توی کشو گذاشتم و
رو سری مشکیم رو سرم کردم.

گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و از اتاق بیرون
اومدم.

نگاهم به در اتاق هستی و نفس افتاد.

با کمی مکث به سمتشون رفتم.

چند بار در اتاق نفس رو زدم، اما جوابی نداد.

دستگیره رو گرفتم و با کمی مکث بازش کردم.

داخل نبود.

ابروهام بالا پریدند.

کل اتاق شبیه اتاق خودم بود!

در رو بستم و به سمت اتاق هستی قدم برداشتم.

در زدم که بلافاصله صداش بلند شد.

-بفرمایید؟

با کمی مکث در رو باز کردم که ابروهایش رو بالا داد.

بدون توجه به قیافه‌اش وارد شدم و اتاق رو از زیر نظرم

گذروندم.

کتاب درسیش رو روی میز گذاشت و بلند شد.

حتی به یاد دانشگاه هم دیگه نیستم!

-اتاق من هم شبیه اتاق شما دو تاست.

با تعجب گفت: واقعا؟!

دستی به پرده‌ی صورتی رنگ کشیدم.

-آره.

به طرفش چرخیدم و با چهره‌ی سوالی گفتم: نفس

کجاست؟

-با احسان رفته بیرون.

آهانی گفتم و در کمدش رو باز کردم.

کمد اون هم پر از شلوار و مانتو و روسری و شال بود.
با کمی مکث بهم نزدیک شد.

-بهار؟

در کمد رو بستم.

-هوم؟

به طرفش چرخیدم.

-من میخوام بهار قبلی رو ببینم؛ دلم براش تنگ شده.

-بهار قبلی؟

-آره.

-مگه ندیدی؟

با چهره ی سوالی گفت: چی رو؟

پوزخندی زدم.

-اعلامیه ی مرگش رو!

اشک و عصبانیت چشمه‌هاش رو پر کردند.

یه دفعه با سرعت گرفتم و به دیوار کوبوندم.

با بغض و عصبانیت گفت: خیلی خودخواه شدی بهار! چون

خودت داری عذاب میکشی دوست داری ما رو هم عذاب
بدی که تلافی کنی؟ آره؟

اشک توی چشمهام حلقه زد.

بازو هام رو محکمتر گرفت و با بغض گفت: من دلم واسه
آبجیم تنگ شده؛ واسه کسی که تموم لحظاتم باهش بوده
تنگ شده؛ دلم واسه بهاری که میخندید تنگ شده.

با بغض گفتم: چجوری دیگه بخندم هستی؟ هان؟
اشکهام سرازیر شدند.

-رامین من مرده؛ عشق من مرده؛ چجوری بخندم؟
اشکهایش روی گونه هاش ریختند.

-اما میدونی که داداش و مامانت هم تو چه وضعیتی
هستند؟ میفهمی که اونها هم بخاطر حالت دارند ذره ذره
آب

میشند؟ میخوای همه رو قربانی کنی؟

یه دفعه در به صدا دراومد و پشت بندش صدای نفس بلند
شد: هستی، چیزی سرته؟

ولم کرد و چند قدم به عقب رفت.

اشکهایش رو پاک کرد.

-آره.

اشکهام رو پاک کردم.

نفس در رو باز کرد که پشت سرش احسان رو با تیپ تمام

مشکی دیدم.

چهره ی هردوشون سوالی شد.

نفس به داخل اومد.

-حالتون خوبه؟

به طرف در رفتم و از کنار نفس گذشتم، اما احسان تو

چارچوب وایساد.

-چیزی شده؟

-نه.

خواستم به عقب هلش بدم، اما مچمهام رو گرفت.

-بسه بهار، بسه؛ اینقدر من رو دیوونه نکن؛ انگار نمیفهمی

که جز خودت داری روی همه تاثیر میذاری!

پوفی کشیدم.

برای اینکه بحث رو عوض کنم مچم رو از دستش آزاد کردم و رو به نفس گفتم: با داداشم بیرون رفتی خوش گذشت؟

نفس هم انگار فهمید که میخوام بحث رو عوض کنم.

-اه اه خواهر شوهر بازی واسه من درنیار!

به طرفش چرخیدم و به احسان دست به سینه تکیه دادم.

-باید قبول کنی که من خواهر شوهرتم.

هستی به کنارم اومد.

-خب خب؛ بحث خواهر شوهر و عروس بازیتون رو

تمومش کنید؛ رادان گفته که بهتون بگم امشب بریم یه

جایی

بگردیم حال و هوامون بهتر بشه.

تا خواستم بگم که نمیام احمی کرد.

-میزنم تو دهناتا.

با ابروهای بالا رفته گفتم: منکه هنوز چیزی نگفتم!

-میدونم که چی میخوای بگی؛ نمیخوام مخالفتی ازت بشنوم.

احسان: پس من میرم حاضر بشم.

نفس: منم همینطور.

بعد هر دوشون از اتاق دور شدند.

هستی دستهایش رو روی کمرم گذاشت و به بیرون از اتاق بردم.

-برو آماده شو.

با چیزی که به ذهنم رسید به طرفش چرخیدم.

-به شرطی میام که من جایی که میریم رو تعیین کنم.

چشمهایش از خوشحالی برقی زدند.

-تو جون بخواه بهاری.

بعد وارد اتاق شد.

-بابای.

در رو بست.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به در تکیه دادم.

-میخوام پیام همونجا رامین؛ جایی که هیچ وقت نمیتونم
خاطراتش رو فراموش کنم؛ شاید با خاطرات اونجا بیشتر
حس کنم که کنارمی.

روی تخت نشستیم.

پیشنهادم این بود که بیایم به همون رستوران بالای کوه.
به جایی که با رامین وایساده بودم نگاه کردم.
تموم خاطرات لحظه به لحظه از جلوی چشمهام
میگذشت.

با صدای رادان بهش نگاه کردم.

-بهار؛ یه جوری خاصی به اطراف نگاه میکنی!

لبخند کم رنگی زدم و به اطراف نگاه کردم.

-اینجا با رامین خاطره دارم.

هستی: قبل از دزدیده شدن بهار.

رادان با اخم گفت: صبر کن بینم؛ نکنه رامین واسه دیدن

تو اومده بوده؟

گیج گفتم: چی؟!

-ازم آدرس اینجا رو پرسید من هم بهش گفتم؛ وقتی ازش پرسیدم واسه چی میخوای بری گفت میخوام برم یه نفر رو ببینم.

نفس و هستی با تعجب بهم نگاه کردند.

بغض گلوم رو فشرد.

-پس اومدنش اتفاقی نبوده؛ بخاطر من اومده بوده!

بعد با بغض خندیدم.

-دیوونه!

احسان: آجی من، فداتشم، بیا امشب رو خرابش نکنیم؛
باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زورکی زدم.

-باشه.

یه دفعه نگین بلند شد.

-من برم دستشویی.

درحالی که کفشش رو میپوشید گفتم: بذار همراهت بیام.

رادان: یه مرد میخواد؛ من همراهش میرم.
 بعد بلند شد و کفشش رو پوشید.
 معلوم بود هردوشون حالشون خوب نیست.
 به رفتنشون نگاه کردم.
 نفس: بهار، باید فردا واسه مراسم آماده بشی.
 با چهره ی سوالی گفتم: چه مراسمی؟
 احسان: مامان تصمیم گرفته زودتر شاهزاده اعلامت کنه تا
 خطرات ازت دور بشند.
 پوزخندی زدم.
 -یعنی میخوان جشن بگیرند؟
 -نه خواهر من؛ فقط یه مراسم معمولیه.
 آهانی گفتم.
 از همتون معذرت میخوام، اما منکه قرار نیست تا فردا
 بمونم؛ نصفه شب میرم...
 به قصر که برگشتیم یه بلیط هواپیما واسه ساعت چهار
 رزرو کردم؛ حمام رفتم و چمدونم رو آماده کردم.

ساعت دو با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم.
 از توی کمد یه مانتوی مشکی که مدل آستینش کوتاه بود
 و ساق دست براق و شلوار لی مشکی و یکی از کفشهایی
 که آماده کرده بودم رو برداشتم و پوشیدم.
 شال مشکیم رو سرم کردم و نامه ای رو نوشتم و روی میز
 عسلی کنار تخت گذاشتم.

پاسپورتم رو که تقریبا چند ماه پیش واسم درست کرده
 بودن تا برای ادامه ی تحصیل به نیویورک برم ولی نرفتم
 توی کیف مشکی کوچیکم گذاشتم و چمدونم رو برداشتم
 و آروم از اتاق بیرون اومدم.

خداروشکر ندیمه ها شبها میخوابند.

برای آخرین بار به قصر نگاهی انداختم.

بخشید مامان، بخشید داداشی و بخشید آبجیا، اما قول

میدم به سال نکشیده بیام و بهتون سر بزنم؛ بخاطر این

بهتون نگفتم که دنبال الیاس میرم چونکه میدونستم

نمیداشتید یا همراهم میومدید ولی درکم کنید که

نمیخوام

شما هم رو از دست بدم، خودمم معلوم نیست که بتونم
سالم برگردم.

اول تو خونه ی خودم و نفس و هستی انتقال زدم و بعد
یه آژانس گرفتم و به طرف فرودگاه رفتم.
بعد از کارهای مربوطه سوار هواپیما شدم و روی صندلی
که متعلق به من بود نشستم.

بعد از دو دقیقه یه زن میانسال تقریباً شصت ساله روی
صندلی کنارم نشست و با یه لبخند دلنشین گفت: سلام
دخترم.

لبخندی زدم.

-سلام.

بعد از پونزده دقیقه هواپیما حرکت کرد.
گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم و هندزفریم رو از توی
کیفم درآوردم، وصل گوشیم کردم و توی گوشم
گذاشتمش و آهنگ بی تو از آرش ای پی و مسیح رو پلی

کردم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

بیا بازم

بزار رنگی

بشه دنیام کنارت

هنوزم من

دلگیره

چشام خیره به راهت

بیا تا، دل نمرده باز

بازم یادم بده پرواز

بیا تا، دلخوشیم بازم

کنار تو بشه آغاز

بشه آغاز

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم.

بیا یادم بده

پروازو با دستات
 دلم با رفتنت، دنیا شو از دست داد

.....

بیا بازم

بزار باهم

بمونیم ما همیشه

دلم پیش، تو بد گیره

دیگه بیتو نمیشه

بیا تا دل نمرده باز

بازم یادم بده پرواز

بیا تا، دلخوشیم بازم

کنار تو، بشه آغاز

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا، یادم بده

پروازو با دستات

دلَم با رفتنت، دنیاشو از دست داد...

نفس

با نوری که توی صورتم میخورد بیدار شدم.

یه چشمم رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم؛ نه رو

نشون میداد.

با بیحوصلگی از روی تخت بلند شدم و حوله رو برداشتم و

وارد حمام شدم.

بعد از پونزده دقیقه از حمام بیرون اومدم.

وقتی موهای طلایی رنگم رو خشک و شونه کردم، مانتو و

شلوار و روسری مشکیم رو پوشیدم.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

رژ قرمزی رو کم رنگ روی لبهای قلوه ایم کشیدم.

آخ جون! امروز، روز معرفی بهار به عنوان شاهزاده خانمه

ولی بمیرم برات خواهری، تنها عشقت رو از دست دادی

شاهزادگی به چه دردت میخوره؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از این افکار ناراحت

کننده بیرون پیام.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم.

ندیمه ها احترام گذاشتند و در سالن رو باز کردند.

با وارد شدنم همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.

احسان لبخندی زد و اولین نفر بهم سلام کرد.

چه خوبه که احسان رو دارم؛ دلگرمی هر روزمه.

لبخندی زدم.

-سلام عزیزم.

به هستی و ملکه سلام کردم ولی در کمال تعجب بهار رو ندیدم.

هیچ وقت سابقه نداره که بهار اینقدر دیر بیدار بشه!

-بهار رو نمیبینم.

هستی: مگه تو اتاقش نیست؟

-نرفتم ببینم، ولی سابقه نداره که بهار اینقدر دیر بیدار

بشه!

اخمه‌هاش به هم گره خوردند.
 -آره درسته.
 -پس من میرم بیدارش کنم.
 از سالن بیرون اومدم و به سمت اتاق بهار قدم برداشتم.
 به اتاق رسیدم.
 در رو چندین بار زدم ولی جوابی نشنیدم.
 با اخم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، اما نبود بهار توی
 اتاقش باعث تعجبم شد.
 وا این دختر کجاست؟!
 خواستم بیرون برم که اتفاقی نگاهم به یه کاغذ روی میز
 عسلی کنار تخت افتاد.
 با کنجکاوی به سمت کاغذ رفتم؛ برش داشتم و بازش
 کردم.
 با هر کلمه ای که میخوندم بیشتر شکه میشدم.
 با فکر به نبود بهار بغض گلوم رو فشرد.
 وای نه!

بهار... بهار تو این کار رو نکردی!
 پاهام سست شدند که روی تخت نشستم.
 اشکهام سرازیر شدند.
 کاغذ رو تو مشتم گرفتم و با داد گفتم: آخه بهار احمق،
 نمیگی من بدون تو چیکار کنم هان؟ چطوری تونستی
 بیخبر بری نامرد؟ آخه تنهایی کجا رفتی دیوونه؟
 احسان
 در حال صبحانه خوردن بودیم که در سالن باز شد و ندیمه
 ی دخترا سراسیمه به داخل اومد.
 -ببخشید، نفس خانم توی اتاق شاهزاده بهار دارند داد و
 بیداد میکنند جوری که جرئت نکردم پام رو توی اتاق
 بذارم.
 با تعجب گفتم: واسه ی چی؟!
 -نمیدونم جانشین.
 همه سریع از جامون بلند شدیم و به سمت اتاق بهار
 دویدیم.

به اتاق که رسیدم داد نفس گوشم رو کر کرد.
 وارد اتاق شدم که با دیدنم ساکت شد.
 صورتش خیس از اشک بود.
 سریع به سمتش رفتم.
 خم شدم و بازوهایش رو گرفتم.
 -نفسم؟ چیشده قربونت برم؟ بهار کجاست؟
 باز اشکهایش سرازیر شدند.
 -احسان رفت.
 سردرگم گفتم: کی رفت؟
 -بهار رفت؛ نامرد تنهامون گذاشت.
 مامان سردرگم گفت: چی داری میگی نفس؟
 کاغذی رو که توی مشتت بود به طرفم گرفت و با گریه
 گفت: بلند بخونش که هستی و ملکه هم بفهمند.
 کاغذ رو از دستش گرفتم و شروع کردم به بلند خواندن.
 با هر جمله ای که میخوندم اشکی از گوشه ی چشمم
 روی گونم میریخت.

(به نام خدا)

سلام مامان، سلام آبجیا، سلام داداشی.
 الان که دارید این نامه رو میخونید من خیلی ازتون دورم؛
 خواهش میکنم من رو ببخشید واقعا دیگه فضای اونجا
 واسم سنگین شده بود جوری که نمیتونستم به راحتی
 نفس بکشم؛ مجبور شدم برم چونکه سر تا سر اونجا یادآور
 خاطرات رامینمه.

بخاطر این بهتون نگفتم که میرم چون میدونستم یا
 نمیداشتید برم یا اینکه همراه میومدید ولی درکم کنید
 که به

تنهایی احتیاج دارم.

قول میدم به سال نکشیده بیام و بهتون سر بزنم.
 شاید هم میام و واسه همیشه پشتون میمونم.
 باز هم من رو ببخشید، خدانگهدار.

دوست دارتون "بهار"

یه دفعه مامان از هوش رفت که سریع هستی گرفتش.

به سمت مامان دویدم و خطاب به ندیمه ها بلند گفتم:
 زود باشید ملکه رو ببرید به اتاقشون و دکتر رو خبر کنید.
 دو ندیمه سریع به داخل اومدند و زیر بازوی مامان رو
 گرفتند و از اتاق بیرون رفتند.
 با یادآوری بهار با عصبانیت نامه رو پرت کردم و فریاد زدم:
 آخه بهار دیوونه این کارت یعنی چی؟ هان؟ توی این
 نمونه کجا رفتی؟ میدونی اگه خون آشامهای اونجا بفهمند
 تو اونجایی دنبال میوفتند تا بکشنت؟
 نفس گریه کنان به طرفم اومد.
 -آروم باش احسان.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و با صدای آرومتر گفتم:
 آخه چجور آروم باشم نفس؟ خواهرم رو که بعد از سالها
 پیدا کرده بودم دوباره از پیشمون رفت!
 هستی با بغض گفت: حقشه که یکی محکم بخوابونم تو
 گوشش.

نفس اشکهایش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

-من به بهار حق میدم.

تعجب کردم.

-آخه چجوری بهش حق میدی؟!!

-بخاطر این بهش حق میدم، چونکه اون عشقش رو از

دست داده؛ رامین برای بهار زندگی بود اون زندگیش رو از

دست داد؛ ما خود خواهیم که میخوایم بهار پیشمون،

جایی که پر از خاطرات رامینه بمونه؛ اون درست میگه به

تنهایی احتیاج داره؛ نگرانش نباشید اون دختر ماه ه

نیروی هفت گانه ی ماه تو وجودشه پس میتونه از

خودش

محافظت کنه.

با حرفه‌اش قلبم آروم گرفت.

با فکر به اینکه بهار نیروهایی داره باعث میشه کمتر

نگران بشم.

ممنونم که هستی نفسم.

لبخندی زدم.

-درست میگی؛ ما خودخواهیم.

هستی: ولی با ملکه چیکار کنیم؟ ما قانع شدیم؛ میگوید

ملکه که مادر بهاره هم قانع میشه؟

-اون رو به من بسپارید.

نفس: امروز روز معرفی بهار به عنوان شاهزاده خانمه، این

رو چی کارش کنیم؟!

پوفی کشیدم.

-خودم یه کاریش میکنم، نگران نباشید؛ خب من باید

برم، بهار با این کارش باعث شد کلی کار روی سرم بریزه؛

فعلا عزیزم، فعلا هستی خانم.

نفس: فعلا عزیزم.

هستی: فعلا آقا احسان.

از اتاق بیرون اومدم.

باید این موضوع رو به وزرا بگم و مراسم رو کنسل کنم.

نفس

احسان از اتاق بیرون رفت.

-من باید برم پیش رادان؛ آخه دیشب بهش قول دادم که
پیشش برم.

-باشه گلم؛ مواظب خودت باش.

-تو هم مواظب باش خواهری؛ فعلا.

-فعلا.

هستی از اتاق خارج شد.

آی خواهری دلم واست خیلی تنگ میشه.

بذار بهش زنگ بزنم، شاید جواب بده.

شماره ی بهار رو گرفتم ولی در دسترس نبود.

شاید سیمکارتش رو عوض کرده؛ حتما همینطوره، اگه

میخواست بفهمیم کجاست که میگفت کجا میره.

بلند شدم و به سمت اتاق ملکه حرکت کردم، حتما خیلی

حالشون بده.

از دست تو بهار!

دکتر ارنس

امروز هم مثل دو روز پیش بعد از انجام کارهام وارد

آزمایشگاه که رامین داخلش بیهوشه شدم و در رو قفل کردم.

روی صندلی کنار رامین نشستم.

موهایش رو کنار زدم.

-رامین جان، نمیخوای دیگه به هوش بیای؟ امروز، روز معرفی بهار به عنوان شاهزاده خانمه ها، نمیخوای تو این مراسم شرکت کنی؟

به صورتش چشم دوختم.

خواستم بلند بشم تا آبی بخورم، اما یه دفعه بدنش کم کم به حالت اول و رنگ خودش برگشت که خوشحالی وجودم رو پر کرد.

آروم چشمهایش رو باز کرد که سریع و با خوشحالی گفتم: رامین من رو میشناسی؟

چند بار پلک زد و با اخم و صدای گرفته‌های گفت: دکتر؟ با ذوق گفتم: آره خودشم.

یه کم خودش رو بالا کشید، اما یه دفعه سریع با نگرانی

گفت: دکتر بهارم، بهارم هنوز پیش اون کافر است؟
-نه رامین جان.

بعد همه ی ماجرا رو برایش تعریف کردم که خوشحالی و
لبخند عمیقی رو لبش نقش بست.

-آفرین به فسقلی خودم!

از لحنش خندیدم.

با کمی مکث گفت: دکتر؛ میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟
-البته.

-میشه قبل از اینکه به همه زنده بودنم رو خبر بدید به
بهار بگید بیاد اینجا؟

-حتما، الان سه سوته میرم و بهار رو میارم؛ تو هم
استراحت کن.

لبخندی زد.

-باشه، خیلی ممنونم دکتر.

لبخندی زدم و به دنیای گرگینه ها انتقال زدم.

نگهبانها احترام گذاشتند و دروازه ی قصر رو باز کردند.

سریع وارد سالن قصر شدم و چون نمودنستم اتاق بهار
 کجاست بهتر بود از ملکه بپرسم.
 از یه ندیمه پرسیدم: ملکه کجان؟
 -تو اتاقشونند.
 به سمت اتاق ملکه قدم برداشتم.
 این همه گریه و زاری کردی؛ بیا اینم رامینت؛ صحیح و
 سالم پیشت برگشته.
 به اتاق که رسیدم ندیمه ها احترام گذاشتند و بدون اینکه
 اعلام کنند من اومدم در رو باز کردند.
 وا! الان چی شد؟!
 وارد اتاق شدم و با دیدن ملکه که روی تخت خوابیده بود
 و یه سرم حاوی خون بهش وصل بود نگرانی وجودم رو پر
 کرد.
 نفس از روی صندلی بلند شد.
 -چی شده نفس؟
 -چیزی نیست؛ دیشب و امروز خیلی کم غذا خوردند

ضعیف شدند ولی الان خون داره وارد بدنشون میشه کم
کم

خوب میشند.

نفس آسوده ای کشیدم.

-خب پس خدا رو شکر... میگما نفس؟

-بله.

-بهار کجاست؟

یه دفعه هم دستپاچه شد و هم ناراحت.

با چهره ی سوالی گفتم: چی شده؟ واسه ی بهار اتفاقی
افتاده؟

من من کنان گفتم: چیزه... خب... چجور بگم؟... بهار
نیست.

-یعنی چی که بهار نیست؟ کجا رفته؟

-بهار... بهار رفت.

با اخم گفتم: عه نفس! درست و حسابی جوابم رو بده؛ بهار
کجاست؟ کار مهمی باهاش دارم.

با کمی مکث گفت: بهار از اینجا رفته، یعنی نه فقط از
 اینجا فکر کنم از ایرانم رفته باشه.
 گیج گفتم: پس کجا رفته؟
 نفس عمیقی کشید.

-نمیدونم، یعنی هیچ کسی نمیدونه؛ چند ساعت پیش
 نامه ای رو تو اتاقش پیدا کردیم.
 بعد کاغذی رو از جیب مانتوش بیرون آورد و به طرفم
 گرفت.

-بخونید متوجه میشید.

اخمی کردم و کاغذ رو ازش گرفتم.
 شروع کردم به خوندن.

بعد از تموم شدن نامه با تعجب به نفس زل زدم.
 یعنی چی که رفته؟!!

من جواب رامین رو چی بدم؟

الان چیکار کنم خدایا؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

-من دیگه برم.

-شما با بهار چیکار داشتید؟

-مهم نیست، به زودی میفهمی.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم جلوی دروازه ی جنوبی
قصر انتقال زدم.

به آزمایشگاه که رسیدم پشت در وایسادم.

من آخه چه جوری به رامین بگم؟! ای خدا! دوست دارم
خفت کنم بهار.

وارد اتاق شدم که رامین سریع لبه ی تخت نشست و با
شوق گفت: بهارم رو آوردی؟

بعد پشت سرم رو نگاه کرد.

هل گفتم: چیزه رامین...

چجور بهش بگم؟

بهم نگاه کرد.

-بگو دیگه، بهارم کجاست؟ نیومد؟ نکنه از دستم ناراحته؟

بهش نزدیک شدم.

-نه رامین، قضیه این نیست.

چهرش سوالی شد.

-پس چیه؟

-بهار رفته.

-بهار کجا رفته؟ حتما رفته تهران.

-نه تهران نرفته.

اخمی کرد.

-پس کجا رفته؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم یعنی هیچ کسی نمیدونه کجا رفته؛ هر جا رفته

امروز صبح مثل دخترای فراری با گذاشتن یه نامه رفته.

رامین

تموم شوقم نابود شد و اشک توی چشمهام حلقه زد.

بهار!

بغض گلوم رو فشرد.

یعنی ممکنه دیگه زندگیم رو نبینم؟

خم شدم و دستهام رو توی موهام فرو بردم.
 از طرفی نگرانی شدیدی تو وجودم رخنه کرده بود و از
 طرفی با فکر به نبودنش دیوونم میکرد.
 با قرار گرفتن یه کاغذ جلوی صورتم سرم رو بالا آوردم.
 -نامه ی بهاره.
 سریع نامه رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن...
 بعد از خوندن اشکی که توی چشمهام حلقه زده بود راه
 خودش رو پیدا کرد و روی گونه‌م سر خورد.
 باورم همیشه بهار من رفته! یعنی بهارم بخاطر مرگم اینجور
 داغون شده؟
 بخاطر بغض مدام آب دهنم رو قورت میدادم.
 از جام بلند شدم.
 کلافه بودم.
 از بغض و نگرانی نمیدونستم چیکار کنم. رمان بوک
 شروع کردم به راه رفتن. [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)
 دستی به ته ریشم کشیدم.

-نه نه بهار من باید الان اینجا پیشم باشه.
 بغضم بزرگتر شد و رو به دکتر که اشک توی چشمهام
 حلقه زده بود گفتم: این مدت بهار چه جور بود؟ چی کار
 میکرد؟

یه قدم به جلو اومد.

-باور کن بهتره که ندونی رامین.

بهش نزدیک شدم و با بغض گفتم: داغون؟

واسه لحظه ای کوتاه سرش رو پایین برد و بالا آورد.

-از داغون اونطرفتر.

بغضم شکسته شد که به عقب چرخیدم و دستی به ته
 ریشم کشیدم.

به جلو قدم برداشتم.

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

-من احمق باهش چی کار کردم؟! من باید مقاومت

میکردم تا با چشمهای خودش مرگم رو نبینه؛ من...

گریه نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

دکتر بازوم رو گرفت و به طرف خودش چرخوندم.
 -آروم باش رامین؛ اون برمیگرده و میبینه که دوباره
 پیششی.

-اما ممکنه که بر...

حرفم رو قطع کرد: تو نامه که نوشته به سال نکشیده
 برمیگرده.

-اما دکتر؛ معلوم نیست کجا گذاشته رفته!

با یادآوری الیاس یه قدم به عقب رفتم، دو دستم رو توی
 موهام فرو کردم و با ترس گفتم: اون الیاس شاید دنبالش
 باشه! وای خدا دارم دیوونه میشم.

بازو هام رو محکم گرفت و با اخم گفت: آروم باش؛ چرا
 الکی داری خودت رو اذیت میکنی؟ هان؟ بهار دختر ماه ه،
 فکر

میکنی این الکیه؟ این حرفا یعنی اینکه داری عشقت رو
 دست کم میگیری و بهش اطمینان نداری!
 -نه دکتر بحث این...

-چرا بحث همین‌ه؛ پس این اشکات رو پاک کن تا با پشت
دست نردم تو دهننت.
بازوهام رو ول کرد.
-یالا.
از لحنش میون گریه خندم گرفت.
-دکتر...
محکم گفت: حرف نباشه پاک کن.
نفسم رو به بیرون فوت کردم و اشکهام رو پاک کردم.
به در اشاره کرد.
-من میرم تا ترتیب یه دوره‌می رو بدم.
به‌م اشاره کرد.
-نبینم دوباره گریه کنی چون این مدت حسابی گریه
دیدم؛ دیگه اعصاب ندارم.
کوتاه سرم رو پایین و بعد بالا آوردم.
-سعیم رو میکنم.
-خوبه.

بعد به طرف در رفت.

چشمهام رو بستم.

بهار، من بدون تو چی کار کنم؟ احمق تنهایی کجا رفتی؟

یه دفعه صدای بلند دکتر بلند شد که از ترس چشمهام رو

باز کردم؛ به بالا پریدم و بغضم از بین رفت.

-چی گفتم؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-چرا هوار میکشی؟ ترسیدم!

با اخم گفت: حفته.

بعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

بیحوصله خندیدم و روی تخت نشستم.

به لباسم نگاه کردم.

یه حمام طولانی لازمه.

درست روی تخت نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

-الیاس، خواهش میکنم اینکار رو نکن.

-من واسه به دست آوردن تو هر کاری میکنم.

پاش رو به زمین کوبید.

-تو هرگز نمیتونی با من ازدواج کنی، حتی اگه رامین رو

بکشی.

-خواهیم دید بهار خانم.

اشکهاش دیوونم میکرد؛ التماسهاش روانیم میکرد.

زجه هاش تک تک سلولهای بدنم رو به لرزه درمیآورد.

چشمهام رو بستم و دستم رو مشت کردم.

به سختی تقاص پس میدی الیاس.

بهار من رو دوست داری؟ کاری میکنم که به غلط کردن

بیوفتی.

بهار

به ساعت نگاه کردم، ساعت دوازده رو نشون میداد.

پوف هنوز مونده!

سرم رو به پنجره تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم که یه

دفعه صدای گریه ی رامین توی گوشم پیچید.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

باز بغضم گرفت.

با کمی مکث سرم رو به کنار پنجره تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

زمزمه کردم: من، واسه چشمت دل تنگم آره میترسم، بد شده انگار، این حال من نیست اصلا.

قطره ی اشکی که روی گونم سر خورد رو با انگشت اشارم پاک کردم.

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه که برگردم؛ نمیدونم چرا نمیتونم قبول کنم که رامین دیگه نیست.

دکتر ارنس

-سلام فرمانروا؛ به اینجا اومدم تا بهتون بگم یه دوره می خیلی ساده بین ما و گرگینه ها ترتیب بدید؛ لطفا. نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-واسه ی چی دکتر؟!

-بعدا متوجه میشید، خواهشا درخواستم رو رد نکنید.

با چهره ی سوالی گفت: اما امشب که مراسم معرفی بهار
به عنوان شاهزاده خانمه!

-این مراسم کنسل شده فرمانروا.

اخم کرد.

-واسه چی؟ از کجا فهمیدی؟

-انگار واسه بهار کار مهمی پیش اومده؛ مجبور شده برای

مدتی اینجا رو ترک کنه.

-آهان؛ باشه؛ پس ساعت هشت شب یه مهمونی توی

همین قصر برگزار میکنم.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم فرمانروا، من دیگه مزاحمتون نمیشم؛

خدانگهدار.

-خدانگهدار.

احترام گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اتاق رامین قدم برداشتم.

باید چند دست لباس براش ببرم.

بخاطر مرگ رامین ندیمهای کنار در نبود واسه همین
 راحت به داخل رفتم.
 چند دست لباس برداشتم و به سمت آزمایشگاه حرکت
 کردم.
 وارد آزمایشگاه شدم.
 رامین به نقطه ای خیره بود.
 لباسها رو روی صندلی گذاشتم.
 -رامین؟

سریع بهم نگاه کرد و با تعجب گفت: کی اومدی؟!
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
 -یه کم که بگذره فکر کنم از فکر و خیال دیوونه بشی!
 نفسش رو به بیرون فوت کرد و لبه ی تخت نشست.
 نگاهش به لباسها خورد.
 -لباسهای منند؟

-آره؛ بلند شو بریم خونه ی من، حمام برو که ساعت
 هشت باید بریم مهمونی.

بلند شد.

-باشه.

لباسها رو برداشت و با هم به داخل خونم انتقال زدیم.
 (یکی از قوانین دنیای گرگینه ها و خون آشامها اینه که
 اگه میخوایم به قصر انتقال بزنیم نباید به داخل قصر
 انتقال

بزنیم باید رو به روی دروازه انتقال بزنیم)

رامین

وارد حمام شدم و لباسهام رو بیرون آوردم و زیر آب ولرم
 ایستادم.

نگران بهارم، خیلی هم نگرانم، اما وقتی به یاد نیروهایم
 میوفتم نگرانیم یه ذره کمتر میشه، ولی به هر حال واسه
 مدتی نمیتونم بینمش؛ نمیتونم صداش رو بشنوم و غرق
 آرامش وجودش بشم.

دو دستم رو توی موهام فرو بردم.

دارم دیوونه میشم.

احسان

-باید بدونید که امشب مراسم کنسله.

همه تموم سالن رو فرا گرفت.

وزیر اعظم: واسه چی مراسم به این مهمی رو کنسل

میکنید؟!

نفس عمیقی کشیدم.

-لطفا ساکت باشید.

بعد از اینکه همه ساکت شدند گفتم: بهار به یه مسافرت

طولانی رفته.

وزیر اعظم: آخه واسه ی چی بانو امروز رفتند؟

-یه کار مهمی واسش پیش اومد مجبور شد بره.

وزیر اعظم نفس عمیقی کشید.

-پس من این خبر رو به وزیر اعظم خون آشامها

میرسونم.

سرم رو بالا و پایین کردم.

بعد از اینکه همه از سالن خارج شدند به سمت اتاق مامان

حرکت کردم.

ندیمه ها با دیدنم احترام گذاشتند و در رو باز کردند.

وارد اتاق شدم که نفس از روی صندلی بلند شد.

-سلام.

-سلام، مامان بهتره؟

-خدا روشکر بهترند؛ فقط یه کمی دارند استراحت

میکنند.

بهش نزدیکتر شدم.

-ممنونم که ازش مراقبت کردی.

لبخندی زد.

-این چه حرفیه؛ وظیفمه.

بیحرف بهش خیره شدم.

چقدر این دختر با تموم سادگیش واسم آرامش بخشه.

-به وزرا خبر دادی؟

-آره عزیزم.

آهانی گفت.

-فقط نگفتم که بیخبر گذاشته رفته، گفتم یه کار مهمی
براش پیش اومده، مجبور شده به یه جایی بره که
خداروشکر قانع شدند؛ در ضمن به هستی هم بگو به کسی
نگه که بهار بیخبر رفته.
سرش رو بالا و پایین کرد.
با کمی مکث گفت: چیزی میخوری؟
-فکر کنم خوردن یه چای در کنار عشقم بد نباشه.
لبخندی زد و رو به ندیمه ی داخل اتاق گفت: دو تا چای
با کیک واسمون بیار.
ندیمه اطاعتی گفت و از اتاق بیرون رفت.
سرم رو کمی کج کردم.
-خب، نفس خانم من چطوره؟
سرش رو پایین انداخت و لپاش گل انداختند.
با خنده گفتم: هنوز هم خجالت میکشی؟!
-چیکار کنم دست خودم نیست.
گوشه ی شالش رو گرفتم، چونش رو گرفتم و سرش رو

بالا آوردم که چشمهای آبیش به چشمهام گره خوردند.
 خیره به دریای توی چشمه‌هاش نگاه کردم.
 در آخر نتونست جلوی خندش رو بگیره و شروع کرد به
 خندیدن که باعث شد من هم بخندم.
 با ناله ی مامان هر دو به سمتش برگشتیم.
 مامان: آی دختر کوچولوم، باز چرا گذاشتی رفتی؟!
 روی تخت کنارش نشستم و دستهایش رو گرفتم.
 -مامان جونم آروم باش، بهار دختر بالغیه، خودش بهتر
 میدونه باید چیکار کنه، حتما صلاح می دونسته که بره، به
 قول خودش به سال نکشیده برمیگرده.
 با غم توی صدایش گفتم: پسر، تازه پیداش کرده بودیم؛
 چجوری دوباره دوریش رو تحمل کنم؟!
 -مامانم فرض کن عروس شده رفته به یه جای دور.
 آهی کشید.

-دیدنی دخترکم چجوری پر پر شد؟ چجوری عشقش رو
 از دست داد؟ الهی مادرت برات بمیره که نبینه اینجور

داغون شدی.

اخمی کردم و معترضانہ گفتم: عہ مامان! خدانکنہ، بہت قول میدم وقتی کہ برگردہ، دوبارہ ہمون دختر شادی کہ قبل از مرگ رامین بود شدہ؛ اون بہارہ، دختر شما مامان، دخرت، دختر قویہ، این رو باور کن.

-امیدوارم ہمینجوری کہ میگی باشہ پسر م.

لبخندی زدم و تو آغوش کشیدمش.

-صد درصد ہمینجوری کہ من میگم ہست.

با کمی مکث ازم جدا شد.

یہ دفعہ صدای ندیمہ پشت در بلند شد: بانو، یہ فرستادہ از طرف فرمانروا آرش اومدہ.

-بہشون اجازہ بدید بیان داخل.

از روی تخت بلند شدم و روی صندلی چوبی نشستم.

نفس ہم بالا سرم وایساد.

در باز شد و فرستادہ با پوشش کاملاً چرم مشکی کہ آرم

سرزمین خون آشامہا گوشہ ی لباسش با نخ قرمز کار

شده

بود به داخل اومد.

بعد از احترام گذاشتن گفت: سلام ملکه، سلام جانشین؛

فرمانروا، یه مهمونی واسه هشت شب ترتیب دادند و

گفتند

خیلی مهمه و حتما باید حضور داشته باشید؛ در ضمن این

مهمونی به خواست دکتر ارنس برگزار شده.

مامان با اخم گفت: مهمونی؟ به چه مناسبت؟

-از جزئیات بیخبرم بانو.

مامان: مگه یادتون نبود که امشب یه مراسم تو قصر ما

برگزار میشه؟

-به یاد داشتند بانو، ولی دکتر ارنس بهشون گفتند که

کنسل شده.

نفس کنار مامان رفت و آروم گفت: ببخشید بانو، وقتی

شما بیهوش بودید دکتر به اینجا اومدند و سراغ بهار رو

گرفتند؛ من هم مجبور شدم بگم که چیشده؛ مطمئن

باشید دکتر حرفی از بیخبر رفتن بهار نزده.
 مامان به نشونه ی فهمیدن سرش رو بالا پایین کرد و رو
 به فرستاده گفت: باشه؛ به فرمانروا بگید که به این مهمونی
 میایم؛ میتونی بری.

فرستاده احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.
 رو به نفس گفتم: دکتر با بهار چیکار داشت؟
 -نمیدونم؛ ازشونم پرسیدم که با بهار چیکار دارید، جواب
 سر بالا بهم داد و گفت به زودی میفهمی.
 مامان: معلوم نیست باز چه خبر شده!
 بعد یکی از ندیمه ها رو صدا زد که به داخل اومد و احترام
 گذاشتم.

-به همه ی وزرا برگزار شدن این مهمونی رو خبر بدید.
 ندیمه اطاعتی گفت و با اجازه ی مامان از اتاق خارج شد.
 رادان—

کنار رستوران توی دنیای خودمون که با هستی قرار
 داشتم ایستادم و منتظر هستی به زمین خیره شدم.

تو این مدت تنها هستی مرحم قلبمه.
 خوبه که دارمش، اما بیچاره خواهرم که کسی رو نداره تا
 باهاش غمش رو قسمت کنه و سبکتر بشه.
 از روزی که از رودخانه برگشتیم تو خودشه و زیاد مثل
 قبل حرف نمیزنه.

بالاخره هستی بعد از بیست دقیقه معطلی اومد.
 دست به جیب گفتم: به به هستی خانم، دیرتر میومدینا!
 -ببخشید رادان، یه مشکلی تو قصر پیش اومد، واسه
 همین دیر کردم.
 اخم کرد.

-چه مشکلی؟
 -بریم داخل واست تعریف میکنم.
 -باشه.

وارد رستوران شدیم و هردوی محافظهام بیرون از
 رستوران ایستادند.
 به سمت یکی از میزها که جای دنج رستوران بود رفتیم و

روی صندلی نشستیم.

-خب تعریف کن.

با خنده گفت: خیلی کنجکاویا، بذار یه نفسی تازه کنم بابا.
خندیدم.

-خب نفسی که تازه کردی بگو.

شال مشکیش رو روی سرش مرتب کرد.

-خب چجوری بگم؟

-بگو دیگه.

نفس عمیقی کشید.

-بهار رفت رادان.

سردرگم گفتم: یعنی چی که بهار رفت؟

-یعنی اینکه بهار رفت دیگه.

-خب کجا رفت؟

-نمیدونم، یعنی هیچ کسی نمیدونه؛ خانم صبح یه نامه

گذاشته و بیخبر رفته.

با تعجب گفتم: بیخبر رفته؟!!

-آره، تو نامه نوشته که اینجا یادآور خاطرات رامینه، به تنهایی احتیاج داره، از اینجور حرفها؛ به کسی نگیا که بیخبر رفته؛ فکر کنم آقا احسان هم میخواد بگه که کار داشته رفته، نمیخوان کسی بدونه بهار بیخبر رفته.
-باشه عزیزم به کسی نمیگم.

لبخندی زد.

-ممنونم.

چشمکی زدم.

-خواهش میکنم.

تو همیم لحظه گارسون اومد.

-خوش اومدید، چی میل دارید؟

به هستی نگاه کردم.

-چی میخوری؟

-دیشب درست و حسابی گوشت نخوردم گرسنمه.

رو به گارسون گفتم: چهار تیکه گوشت با دو لیوان خون

تازه.

گارسون: چه گوشتی؟

هستی: گوسفند.

سفارشات رو توی دفتر نوشت و رفت.

به اطرافم نگاه کردم که خون آشامهای زیادی رو در حال

خون خوردن دیدم.

یعنی انسان بودن چه حسی داره؟

با نزدیک شدن یکی از محافظهام بهش نگاه کردم.

-ببخشید قربان، فرمانروا دستور دادند که زودتر به قصر

برگردید و واسه مهمونی امشب که داخل قصر خودتون

هست آماده بشید.

با تعجب گفتم: مهمونی؟! تو قصر ما؟!!

-بله قربان.

-یعنی اینقدر سریع فهمیدن که بهار...

تا خواستم بقیه ی حرفم رو بزنم هستی با شالش جلوی

دهنم رو گرفت و معترضانه گفت: همین الان چی داشتم

بهت

میگفتم؟!

به معنی فهمیدن سرم رو تکون دادم که شالش رو از جلوی دهن مبارکم برداشت.

-خب داشتم میگفتم؛ مگه مراسم ملکه باران کنسل شده؟

-بله قربان، انگار واسه بانو بهار کار مهمی پیش اومده،

مجبور شدند به جایی برند.

-آهان، باشه، الان میام.

احترام گذاشت و به طرف در خروجی رفت.

-چقدر سریع خبرا میپیچه!

-آره والا!

-باید برم هستی، ببخشید که نتونستم بمونم.

-نه بابا؛ اشکال نداره.

بلند شدیم.

-زحمتش رو بکش برو بگو که سفارشات رو آماده نکنند.

-چشم.

-درضمن به نگین واقعیت رو بگم؟

-بگو؛ اشکال نداره؛ نگینم یکی از خودمونه.
 لبخند شرمندهای زدم.
 -باز هم ببخشید عزیزم؛ جبران میکنم.
 با لبخند گفت: نیاز به این حرفا نیست.
 نتونستم ازش چشم بردارم و خداحافظی کنم که باعث شد
 بیحرف بهم خیره بشه.
 در آخر با لبخند عمیقتری گفتم: خداحافظ.
 به خودش اومد و هل گفت: خد... خداحافظ.
 کوتاه خندیدم و در حالی که یقم رو مرتب میکردم به
 طرف خروجی قدم برداشتم.
 بهار
 نفسم رو با خستگی به بیرون فوت کردم.
 بالاخره این پرواز خسته کننده تموم شد.
 بعد از برداشتن چمدونم از سالن فرودگاه بیرون اومدم.
 سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی زینب رو دادم و
 تاکسی به راه افتاد.

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم، ساعت شونزده و پونزده دقیقه رو نشون میداد.

وقتی به خونه ی زینب رسیدم، کرایه رو حساب کردم، چمدونم رو برداشتم و تاکسی رفت.

زنگ رو زدم و چمدون رو به در قهوه ای تکیه دادم. بعد از چند ثانیه زینب در رو باز کرد و با دیدنم سریع توی بغلم پرید جوری که اگه الان انسان بودم و اینقدر مقاوم نبودم شاتالاپ روی زمین پرت میشدم.

دستهام رو دور شانش حلقه کردم.

-وای بهار دیوونه ی خودم اومده!

خندیدم و ازش جدا شدم.

-اول اینکه سلام، دوم اینکه دیوونه خودتی نه من.

خندید و گفت: سلام بهاری، چرا نگفتی فرودگاه پیام

دنبالت روانی؟

-نمیخواستم این همه راه بلند بشی بیای فرودگاه.

-میگم دیوونه ای! اشکال نداشت که.

خندیدم و زینب به داخل اشاره کرد.

تا خواستم به داخل برم، یه چیزی مثل یه دیوار نامرئی مانعم شد.

خونده بودم که حتما گرگینه ها و خون آشامها باید به خونهای دعوت بشند.

-زینب جون دعوت کن بیام داخل.

با تعجب گفت: وا! دیوونه ای؟ دعوت نمیخواد بیا تو دیگه.

-پس من میرم یه جا دیگه.

تا خواستم چمدونم رو حرکت بدم گفت: باشه بابا قهر نکن.

بعد خم شد.

-بفرمایید داخل، خونه خودتونه.

خندیدم و وارد خونه شدم.

به همراه زینب وارد حال شدم.

-روی مبل بشین، من برم دو تا قهوه بیارم.

-ممنونم گلی.

همونجور که وارد آشپزخونه میشد گفت: خواهش میکنم.
روی مبل یه نفره ی شکلاتی رنگ نشستم، چمدونم رو
کنارش گذاشتم و کیفم رو از روی شونم پایین آوردم،
روی

مبل عسلی کنار مبل گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم.
یه خونه ی تقریبا هشتاد متری با یه اتاق خواب دوازده
متری، دیوار هال با کاغذ دیواری طرح گل کرمی برآمده
پوشیده شده بود و یه مبل دونفره و دو مبل یک نفره رو
به روی تلویزیون LED سی و دو اینچ گذاشته شده بود و
یه فرش دوازده متری گردویی بین مبل ها و تلویزیون
پهن شده بود و داخل آشپزخونه کابینت های کرمی وصل
شده
بودند.

درکل خونه ی شیکیه.

زینب تقریبا سفید پوست با چشمهای بادومی مشکی و
مژه های بلند و ابروهای مشکی و بینی قلمی که یه سال

پیش

بخاطر دلایلی مجبور شد عملش کنه و لب قلوهای، گونه های برجسته و صورت تقریبا بیضی.

زینب روی مبل دو نفره ی نزدیکم نشست و دو فنجان قهوه روی میز عسلی رو به روی مبل گذاشت.

-واست شکرش کردم، مثل همون موقعها که با شکر

دوست داری؟

لبخندی زدم.

-آره.

به اطراف نگاه کردم.

-همخونه داری؟

-آره؛ دوتا از دوستهام که اهل همینجان.

پام رو روی پام گذاشتم و به مبل تکیه دادم.

-واو؛ پس دوست پیدا کردی!

-بله دیگه؛ شما سه تا خل که همراهم نیومدین.

با خنده گفتم: حالا کجان؟

-واسه مدتی اینجا نیستند.

آهانی گفتم.

-خب؛ تو بگو؛ حالا چرا دنبال این مرد میگردی؟

با عصبانیت ساختگی بهش نگاه کردم که خندید.

-حالا قیافت رو واسه من اینجور نکن!

با خنده گفتم: هر وقت صلاح بدونم بهت میگویم، پس دیگه

درموردش سوال نپرس.

-باشه؛ ناهار خوردی؟

-آره تو هواپیما بهمون جوجه دادند.

-خب خداروشکر.

بلند شدم.

-زینب جونم من برم نماز بخونم دیر شد.

-باشه گلم؛ برو تو اتاق تو کشوی سفید کنار اتاق چادر و

جانماز هست، چمدونت هم اونجا ببر.

باشه ای گفتم و کیفم رو روی مبل گذاشتم و چمدونم رو

برداشتم و وارد اتاق شدم.

چمدون رو کنار دیوار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم و
وارد دستشویی شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه وضو گرفتم و از دستشویی
بیرون اومدم.

وارد اتاق شدم و چادر نماز و جانماز رو از توی کشو
برداشتم.

چادر رو سرم کردم و جا نماز رو پهن کردم و به نماز
ایستادم.

بعد از اینکه نماز ظهر و عصر و صبحم رو خوندم چادر و
جانماز رو مرتب توی کمد گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.
زینب روی مبل نشسته بود و کتاب دانشگاهش توی
دستش بود و داشت مطالعه میکرد.

به کنارش رفتم و نگاه کوتاهی به کتاب انداختم.

-من برم دنبال اون مرد گلم؛ گفتی کدوم کافه دیدنش؟

-دوخیابون بالاتر، کافه ی ...

-باشه، من دیگه برم.

-میخواهی همراهت بیام؟

لبخندی زدم.

-نه گلم؛ تو به درس دانشگاهت برس، مهم تره.

-باشه؛ راستی دانشگاهت رو چیکار کردی؟

-امسال رو ولش کردم تا بینم سال دیگه چی میشه.

چهرش در هم شد.

-دیوونه!

-چارهای نداشتم گلم.

از توی کیفم گوشیم رو برداشتم و توی جیب مانتوم

گذاشتم.

-من دیگه برم، فعلا گلم.

-فعلا.

از حال بیرون اومدم و در رو بستم.

چکمه ی مشکیم رو پام کردم.

قبل از اینکه از خونه بیرون بیام گوشیم رو از توی جیبم

درآوردم و سیمکارتش رو با یه سیمکارت دیگه عوض

کردم.

از خونه بیرون اومدم و به سمت اون کافه حرکت کردم.
دستهام رو داخل پالتوی مشکیم بردم.
چقدر سرده!

تو حال خودم بودم و خواستم بیچم، اما یه دفعه یه پسر
جوون بهم برخورد کرد که نزدیک بود زمین بخورم، اما
مچم رو سریع گرفت و وقتی مطمئن شد دیگه نمیوفتم
ولم کرد.

با اخم به انگلیسی گفتم: معذرت میخوام.

اون هم با اخم کرد.

-منم معذرت میخوام.

به طور اتفاقی نگاهم به صفحه ی گوشیش افتاد.

با عکسی که دیدم به شدت جا خوردم.

زیر لب گفتم: الیاس!؟

اون پسر به فارسی گفت: شما فارسی بلدید؟

به پسر نگاه کردم.

-بله.

مشکوک گفت: شما این مرد رو میشناسید؟

-آره؛ شما چطور؟

-بله؛ الان هم دارم دنبالش میگردم.

کنجکاو گفتم: واسه چی دنبالش میگردید؟

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه خانم.

-معذرت میخوام آقا؛ اما من هم دارم دنبال این مرد

میگردم.

با تعجب گفت: جدی؟!

سرم رو بالا و پایین کردم.

-آره.

با چهره ی سوالی گفت: واسه چی دنبالش میگردید؟

-اگه شما بگید واسه چی من هم بهتون میگویم.

یه کم بهم نگاه کرد و در آخر گفت: اون خانوادم رو کشته؛

دارم دنبالش میگردم تا انتقام خانوادم رو ازش بگیرم.

با شنیدن این حرف عصبانیت وجودم رو پر کرد که دستم

مشت شد.

ای الیاس لعنتی! مثل آب خوردن آدم میکشی؟!!

نفس عمیقی کشیدم.

-من هم یکی از عزیزانم به دست این مرد کشته شده.

-پس یه جورایی مثل همیم.

-درسته؛ نشونه ای ازش پیدا کردید؟

-آره؛ به کافه ی آخر خیابون رفتم؛ گفتند که چند باری

اینجا دیدنش؛ شماره و پولی رو دادم که وقتی به اونجا

اومد

بهم زنگ بزندن.

اگه با این پسر دنبال الیاس برگردم مطمئنم زودتر پیدااش

میکنم.

-اگه بخواین من و شما برای رسیدن به الیاس به هم

کمک کنیم، نظرتون چیه؟

بیحرف بهم نگاه کرد.

معلوم بود داره فکر میکنه.

دستی به ته ریشش کشید.

-قبوله؛ من دیمن ولز هستم و شما؟

-بهاره فرهمند.

لبخندی زد.

-خوشبختم.

-همچنین؛ من میخواستم به اون کافه برم ولی شما که

رفتید، اگه خبری شد به من هم خبر بدید.

-حتما.

با کمی مکث گفت: اصلا یه کار کنیم؛ من طبقه بالای

خونم خالیه، اگه میخواین بیاین اونجا؛ نزدیک هم باشیم

خیلی

بهتره؛ درضمن اونجا یه دخترم زندگی میکنه و اینکه اگه

الیاس بفهمه ما دنبالشیم و اگه از هم دور باشیم نمیتونیم

از هم محافظت کنیم؛ نظرتون چیه؟

دقیق بهش نگاه کردم.

به نظر نیاید پسر هوس بازی باشه چون چهرش خیلی

جدید و معلومه پسری محکم و قویایه.
 -درموردش فکر میکنم.
 -پس شمارم رو ذخیره کنید که وقتی تصمیمتون رو
 گرفتید بهم خبر بدید.
 گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم.
 شمارش رو گفت و من هم ذخیرش کردم.
 -خب من دیگه باید برم؛ کاری از دستم برمیاد که براتون
 انجام بدم؟
 لبخند کم رنگی زد.
 -نه؛ میتونید برید.
 لبخندی زد.
 -خوشحال شدم از دیدنتون؛ فعلا تا بعد.
 -فعلا.
 از کنارم گذشت و ازم دور شد.
 دستهام رو داخل جیبم بردم.
 با کمی مکث به عقب چرخیدم و به سمت خونه ی زینب

قدم برداشتم.

به نظرم پیشنهاد خوبیه؛ کنار زینب باشم هم مزاحمشم و هم اینکه نمیتونم راحت به کارام برسم و از همه مهمتر نمیتونم پنهانی گوشت بخورم.

رامینم کم کم دارم به قاتلت نزدیک میشم؛ قول میدم انتقامت رو ازش بگیرم، بعد هم خودم میام پیشت.
دیمِن (زاگرا)

لبخند مرموزی روی لبهام نقش بست.

آفرین زاگرا؛ نقشت داره کم کم جواب میده.

بهار جون بیا که خیلی نقشه ها واست دارم.

خودت داری با پای خودت وارد تله ی من میشی!

رامین

دور تا دور حال رو گشتم تا بالاخره تلفن رو پیدا کردم.

شماره ی بهار رو گرفتم، اما با چیزی که شنیدم درجا

دپرس شدم.

پوف! خاموش میبشد.

دلم شور میزنه، نکنه واسه بهار...
 عه! خدانکنه این چه حرفیه میزنی پسر؟!
 کلافه دستی توی موهام کشیدم.
 صدای قدمهایی رو پشت سرم شنیدم.
 به پشت سرم برگشتم که دکتر رو دیدم.
 با چهره ی سوالی گفت: چیشده پسر؟ چرا اینقدر
 کلافهای؟

-شماره ی بهار رو گرفتم، اما خاموشه، دلم شور میزنه.
 -خب این خاموش بودن که طبیعیه، اگه میخواست
 بفهمید کجا رفته که بیخبر نمیرفت و این دلشورت هم
 میذاریم پای اینکه نمیدونی الان کجاست و چیکار میکنه.
 نفس عمیقی کشیدم.

-درست میگی؛ احتمالاً دلشورم واسه همینه.

-خب، حالا چای میخوری یا قهوه؟

با همون کلافگیم گفتم: قهوه.

دکتر بلند گفت: نسلین، دوتا فنجان قهوه واسمون بیار...

بالاخره از بین لباسهایی که دکتر آورده بود یه شلوار لی
مشکی با لباس سفید و کت تک مشکی رو پیدا کردم و به
همراه کفش اسپورتم پوشیدم.
جلوی آینه ایستادم و موهام رو رو به بالا و حالت دار شونه
کردم.

وقتی از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم از آینه دل کندم
و از اتاق بیرون اومدم.
در حال پایین اومدن از پله ها بودم که صدای سوتی بلند
شد.

به سمت صدا نگاه کردم که دکتر رو دیدم.
دست به سینه سر تا پام رو نگاه کرد.

-به! چی شدی رامین خان!

با خنده گفتم: دکتر، دوقرنه که داری زندگی میکنی؛ با
این سن و سالت سوت زدن ازت بعیدهها!
-هنوز جوونم پسر.

با تعجب و خنده کاملا از پله ها پایین اومدم.

-دکتر؟! به نظرت با داشتن دویست سال جوونی؟!!

-جوون که نه، ولی روحیه ی جوونیهام رو دارم.

خندیدم

-از دست تو!

با کمی مکث گفتم: هنوز نباید بریم؟

-یه کم دیگه صبر کن همه جمع بشند، بعد میریم.

به نرده ی طلایی تکیه دادم.

-باشه.

به زمین چشم دوختم.

اگه بودی چه عکس العملی نشون میدادی؟ وقتی تو توی

اون مهمونی نیستی چه شوقی واسه رفتن داشته باشم؟

دل تنگتم بهار؛ یه روزه که ندیدمت؛ صدات رو نشنیدم،

دارم دیوونه میشم.

بیست دقیقه گذشت که دکتر سکوت بینمون رو شکست.

-الان دیگه بریم.

تکیم رو از نرده گرفتم.

با هم رو به روی قصر انتقال زدیم.
نگهبانها با دیدن دکتر احترام گذاشتند و تا اومدند دروازه
رو باز کنند با دیدن من سر جاشون میخکوب شدند.
بدبختها حق دارند؛ مثلا من مردم.
یکی از نگهبانها با لکنت گفت: ج ج جانشین ش ش
شما یید؟

-درسته؛ خودمم؛ حالا نمیخوای دروازه رو باز کنی؟
میخوای تا صبح ما رو اینجا نگه داری؟
هول ببخشیدی گفت و دروازه رو باز کرد.
با باز شدن دروازه وارد حیاط قصر شدیم.
با دست جلوی صورتم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم
تا افراد توی قصر سوال پیچم نکنند.
وارد سالن قصر شدیم و به سمت محل مهمونی حرکت
کردیم.

به در سالن رسیدیم.

-اینجا منتظر باش، وقتی صدات کردم بیا تو.

-باشه.

ندیمه ها در رو باز کردند و دکتر وارد سالن شد.

دکتر ارنس

با باز شدن در وارد سالن شدم.

همه ی نگاه ها به سمتم چرخید و سکوت سالن رو پر

کرد.

فرمانروا: سلام؛ خوش اومدی دکتر؛ حالا میشه بگی واسه

چه مطلب مهمی ما رو جمع کردی؟

-سلام؛ من شما رو جمع کردم تا بگم یه نفر که فکر

میکنید مرده، زندست.

ملکه سردرگم گفت: منظورت چیه دکتر؟

-الان میفهمید.

با صدای بلند گفتم: لطفا بیاین داخل.

رامین

با گفتن "لطفا بیاین داخل" دکتر، به جلو قدم برداشتم

که ندیمه ها در سالن رو باز کردند.

دستم رو از جلوی صورت‌م برداشتم و وارد سالن شدم.
 همه شکه بهم چشم دوختند.
 یعنی جوری شده بودند که انگار نفس هم نمیکشیدند.
 نگین زودتر از همه به خودش اومد و به طرفم دوید.
 لبخندی زدم و دستهام رو از هم باز کردم که خودش رو
 توی آغوشم فرو برد.
 با گریه گفت: داداشی خودتی؟ بگو که خواب نمیبینم؟
 بخدا بگو این خواب نیست.
 از لحنش بغضم گرفتم.
 -نه خواه‌ری؛ خواب نیست؛ من برگشتم پیشت.
 با مشت‌های ظریفش به کمرم کوبید.
 -بیمعرفت، میدونی تو نبودی چی کشیدم؟
 روی شالش رو بوسیدم.
 -گریه نکن فداتشم.
 رادان، بابا و احسان به طرفم دویدند.
 نگین از بغلم بیرون اومد که سریع بابا بغلم کرد و با بغض

گفت: رامینم؟ پسرم خودتی؟ تو سالمی؟
هنوز هم ازش دلخور بودم ولی سعی کردم به روم نیارم.
-آره بابا جون؛ خودمم، سالم سالم.
رادان بازوی بابا رو گرفت و با بغض گفت: بذار منم بغلش
کنم.

از لحنش با بغض خندیدم.
بابا به اجبار ازم جدا شد که رادان محکم بغلم کرد.
-خدایا شکر، این که رامین خودمونه!

باز خندم گرفت.

از رادان جدا شدم.

احسان به بازوم زد.

-چطوری داداش؟

لبخندی زدم.

-خوب خوبم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم.

ملکه با لبخند سری تکون داد که با حرکت لب سلامی

کردم.

نگین اشکهایش رو پاک کرد و با بغض گفت: میدونی
رامین، بهار بدجور داغون شده، بدجور شکسته شده، تو
نبودی

جوری گریه میکرد که دل سنگم به حالش آب میشد؛
اصلاً انگار یه نفر دیگه شده بود.

بغض بدی گلوم رو فشرد.

احسان لبخند غمگینی زد.

-خواهرم هر جایی که هست دوباره برمیگرده و میبینه که
عشقش برگشته.

یه دفعه صدای لرزون الناز بلند شد.

-میخوام صدسال سیاه برنگرده، مصوب تموم این اتفاقات
بهاره.

به طرفش چرخیدم.

-بسه الناز، بخدا بسه، خسته نشدی تو؟

اشکهایش روونه شدند.

-چرا در کم نمیکنی؟ واسم سخته بینم اون کسی که
دوشش دارم یه نفر دیگه هم دوشش داره؛ اینقدر
خودخواه

نباش رامین! فقط عذاب بهار واست مهمه؟ پس من چی؟
منم دارم عذاب میکشم.

نگین بهش نزدیکتر شد و پوزخندی زد.

-هر چی هم رامین رو دوست داشته باشی ولی باید قبول
کنی که رامین تو رو دوست نداره؛ باید قبول...
با اخم گفتم: بسه نگین!

به طرفم برگشت و با عصبانیت گفت: چی بسه رامین؟ اگه
بخاطر ازدواج با اون نبود الان بهار اینجا بود؛ مرگ تو رو با
چشمه‌هاش نمیدید؛ داغون...
بابا نفس عصبی کشیدم.

-بسه نگین؛ کی تا حالا زخم زبون پیدا کردی؟!

بهش نزدیک شد و با بغض گفت: از وقتی پیدا کردم که
خبر مرگ برادرم رو شنیدم؛ از وقتی پیدا کردم که بهترین

دوستم رو تو اون وضعیت دیدم.

الناز با گریه پوزخندی زد و به طرف در خروجی تند قدم برداشت.

وزیر اعظم ببخشیدی گفت و به همراه همسرش درحالی که الناز رو صدا میزد از سالن خارج شد.

ملکه با بغض گفت: دخترم معلوم نیست الان کجاست؟
چیکار داره میکنه؟ گرسنشه یا نه؟ اونوقت شما دارید اینجا

درموردش بحث میکنید؟

بابا با اخم گفت: مگه نگفتید کار مهمی داشته رفته؟!!

نفس: کار مهم؟ چه کار مهمی؟ بهار آبجی بیچاره ی من بخاطر مرگ رامین داغون شد، آبجی بدبخت من دیگه تحملش تموم شد، گذاشت...

احسان با اخم حرف نفس رو قطع کرد: نفس بسه، ما پنهونش کردیم.

اشکی روی گونه ی نفس ریخت.

-چی رو پنهون کنیم احسان؟ نابود شدن خواهرت رو؟
 افسرده شدن خواهرت رو؟
 بعد روی بلندی که همه بتونند بیننش ایستاد و با بغض
 گفت: بهار، آبجی گل من، بیخبر رفت، هیچ کسی نمیدونه
 الان کجاست؟ گرسنشه؟ خونه داره که توش بمونه؟ بهار با
 درد اینجا رو ترک کرد، میفهمید؟
 بابا سردرگم گفت: یعنی واسه کار نرفته؟
 هستی: چه کاری فرمانروا؟ بهار امروز بیخبر با گذاشتن یه
 نامه رفته.
 یعنی بهار من، اون دختره شاد و شیطون به این روز
 افتاده؟
 بغض گلوم رو فشرد که یه صندلی برداشتم و روش
 نشستم.
 خم شدم؛ مشتم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمهام رو
 بستم.
 خودم پیدات میکنم بهار، کل دنیا رو میگردم تا پیدات

کنم حالا هر چه قدر میخواد طول بکشه؛ اگه دیگه بمیرم
بذارم توی این وضعیت و حال زندگی کنی.

الیاس—

ساعت هفت صبح با صدای خدمتکار بیدار شدم.
وارد دستشویی شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتم رو شستم و از
دستشویی بیرون اومدم.

لباس و شلوار و چکمه ی مشکی و شنل قرمز رو
پوشیدم و صبحانم رو توی اتاق خوردم و از اتاق بیرون
اومدم.

بخاطر جلسه داشتن با اعضای گروه به سمت سالن جلسه
قدم برداشتم.

آخه اون رامین عوضی چجوری زنده مونده؟! همه چیز به
هم ریخته، پوف!

وارد سالن شدم.

اعضای گروه احترام گذاشتند و بعد از اینکه روی صندلی

نشستم اونها هم نشستند.

به جرج زنگ زدم که با سه بوق جواب داد.

-درخدمتم فرمانده.

روی اسپیکر گذاشتم و گوشی رو روی میز گذاشتم.

-با اعضای گروه جلسه گذاشتم و میخوام درمورد تصاحب

دنیای خونآشامها و گرگینه های ایران صحبت کنیم، تو

هم باید باشی بخاطر همین بهت زنگ زدم.

-درخدمتم.

-همتون میدونید که واسه چی گفتم به اینجا بیاین؟

همه با هم گفتند: بله فرمانده.

الکس با چهره ی سوالی گفت: ببخشید فرمانده، ولی

چطور تونستید فرمانروای گرگینه های نوع اول رو راضی

به

همکاری کنید؟

-اول اینکه از من هرکاری بر میاد، دوم اینکه راضی نشد،

مجبور شد؛ من همسرش رو گروگان گرفتم؛ بخاطر جون

همسرش مجبور شده همکاری باهامون رو قبول کنه و
 واسه جنگ با گرگینه ها و خون آشامهای ایران آماده بشه.
 جرج: من فکر میکردم که هرگز راضی نمیشه با گرگینه
 های نوع دوم بجنگه، آخه به قول خودش یه جورایی برادر
 فرمانروای گرگینه های نوع دوم که فعلا خبری ازش
 نیست هست و صلح رو به جنگ ترجیح میده ولی با تدبیر
 شما،

واقعا شگفت زده شدم فرمانده!

لبخندی زدم.

-میگم که، من هرکاری رو بخوام میتونم انجام بدم.

جاستین: صددرصد فرمانده.

و البته به دست آوردن بهار.

آرنجهام رو روی میز گذاشتم و انگشتهام رو توی هم قفل
 کردم.

-خبری از بهار نشد جرج؟

جرج: دیروز ساعت شونزده به نیویورک رسیده فرمانده.

-خوبه؛ تو دیگه برگرد؛ صلاح نیست اونجا بمونی، زاگرا
خودش بهار رو از ایران دور نگه میداره.
-اطاعت فرمانده.
-دیگه برید واسه جنگ آماده بشید.
همه با هم اطاعتی گفتند و از سالن خارج شدند.
امشب دو سرزمین رو تصاحب میکنم، میخوام بینم بدون
بهار چیکار میخواین بکنید!
بهار
با نوری که توی صورتم میخورد بیدار شدم.
پتو رو از روی سرم برداشتم و چند بار پلک زدم.
به ساعت نگاهی انداختم.
هشت رو نشون میداد.
خواب آلود از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.
با همون چشمهای بسته بخاطر اینکه هنوز خوابم میومد
به سمت دستشویی حرکت کردم، اما یه دفعه توی یه چیز
سفت فرو رفتم.

آخ آخ دماغم، مامان بینی دخترت ناقص شد!
 چشمهام رو باز کردم که بینم به چی برخورد کردم، اما با
 کسی که دیدم با تعجب بهش خیره شدم.
 دیمن با چشمهای خندون داشت بهم نگاه میکرد.
 موقعیتم رو درک کردم و با جیغ سریع توی اتاق پریدم.
 وای خدا! این اینجا چیکار میکنه؟!
 از تو اینه ی رو به روم، به خودم نگاه کردم.
 وای خدا موهام رو نگاه! آبروم رفت!
 خاک تو سرت کنند بهار! چرا وقتی خوابالویی از اتاق
 بیرون میری؟!
 چادر نماز داخل اتاق رو سرم کردم و مسواکم رو از توی
 چمدون برداشتم.
 از اتاق بیرون اومدم که دیدم دیمن رو به روی در اتاق
 وایساده.
 بدون توجه بهش سریع وارد دستشویی شدم.
 بعد از انجام کارهای مربوطه، دست و صورتم رو شستم و

مسواک زدم و از دستشویی بیرون اومدم.
 رو به دیمن گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟!
 -اگه ناراحتی برم.
 -نه؛ منظورم این نبود.
 تو همین لحظه زینب اومد.
 -سلام بهاری؛ این آقا با شما کار داشت، چون خواب بودی
 گفتم بیان داخل تا بیدار بشی.
 -آهان.
 -من میرم میز صبحانه رو آماده کنم، وقتی حرفتون تموم
 شد بیا.
 -باشه گلم.
 وقتی که رفت دیمن به دیوار تکیه داد و دست به سینه
 گفت: تصمیمت رو گرفتی؟ دیشب خیلی منتظر تماس
 بودم.
 -ببخشید، داشتم فکر میکردم، میخواستم امروز بهتون
 زنگ بزنم ولی خودتون اومدید.

-خب، چه تصمیمی گرفتی؟

-به نظرم نزدیک به هم باشیم خیلی بهتره، چون یه جورایی قراره باهم همکار بشیم و به هم کمک کنیم.

خوشحالی تو نگاهش ظاهر شد و لبخندی زد.

-خوشحالم که پیشنهادم رو قبول کردی، اینجور بهتر

میتونیم به هم کمک کنیم. پس کی میای اونجا؟

-اول باید به زینب بگم بعدش میام؛ دیگه تا ظهر میام.

کاغذی رو از توی جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-این آدرس خونمه.

کاغذ رو ازش گرفتم.

-پس من تا ظهر اونجام.

-منتظرتم؛ خب دیگه من برم؛ بعدا میبینمت.

-همچنین.

تا دم در همراهیش کردم و وقتی رفت در رو بستم؛ چادر

رو از روی سرم برداشتم و وارد حال شدم.

چادر رو روی دسته ی مبل گذاشتم و وارد آشپزخونه

شدم.

زینب در حال صبحونه خوردن بود.

روی صندلی رو به روش نشستم.

با دهن پر گفت: اون پسر کی بود؟

تیکهای از نون رو برداشتم.

-اون هم داره دنبال اون مرد میگرده، قراره به هم کمک

کنیم تا اون مرد رو پیدا کنیم.

لقمهای گرفت.

-واسه چی به اینجا اومده بود؟

-میخواست بدونه که من پیشنهادش رو قبول کردم یا نه؛

پیشنهادش این بود که برم و طبقه ی بالای خونه ی اون

مستقر بشم تا راحت تر بتونیم بهم کمک کنیم.

-میری؟

با کمی مکث گفتم: مجبورم برم گلم.

ناراحتی تو نگاهش پدید اومد.

-آهان.

و لقمه رو توی دهنش گذاشت.

نون رو کنار بشقاب گذاشتم و دستش رو توی دستم گرفتم.

با لبخند گفتم: ناراحت نشو دیگه؛ زود زود بهت سر میزنم؛ قول میدم.

لبخندی زد.

-قول دادی بهم سر بزنی.

-سر قولم هستم گلم.

-پس بخشیده شدی.

به بشقاب اشاره کرد.

-صبحونت رو بخور.

با خنده گفتم: از دست تو!

دیمَن (زاگرا)

وارد خونهای که امیلی واسم جور کرده بود شدم و رو به یکی از خدمتکارها گفتم: طبقه ی بالا رو کاملا تمیز کن. خدمتکار چشمی گفتم و رفت.

به سمت اتاق امیلی قدم برداشتم.
 بهش که رسیدم در رو باز کردم.
 امیلی روی زمین نشسته بود.
 چند شمع اطرافش قرار داشت و در حال تمرین یه جادو
 که تازه یاد گرفته بود.
 چشمهایش رو باز کرد و از روی زمین بلند شد.
 -بهار داره میاد اینجا؛ فهمیدی چه جوری نیروهایش رو از
 بدنش بیرون بکشم؟
 -دارم درموردش تحقیق میکنم، به دیدن چند تا از
 جادوگرا رفتم؛ اما هیچ کدومشون دانش این کار رو
 نداشتند؛
 فهمیدم یه جادوگر تو یکی از جنگلهای اینجا زندگی
 میکنه و جادوهای زیادی رو بلده، میخوام پیش اون برم،
 شاید بدونه.
 -باشه؛ هرکار میکنی فقط زودتر امیلی.
 -چشم قربان.

از اتاق بیرون اومدم.

وارد حال شدم و روی مبل مشکی تک نفره ی رو به روی شومینه نشستم.

سرم رو به مبل تکیه دادم و با پام ضرب گرفتم.
بهار

چمدونم رو برداشتم و وارد حال شدم.

زینب کیف دستیم رو بهم داد.

-قول دادی بهم سر بزنی.

دسته ی کیف رو روی شونم گذاشتم.

-چشم زینب جون.

-آفرین بهاری.

-خب دیگه، من برم.

-برو گلم، به سلامت.

تا دم در همراهیم کرد.

چمدون رو صندوق عقب تاکسی گذاشتم و سوار شدم.

-خداحافظ گلم.

-خداحافظ عزیزم.

آدرس رو به راننده دادم و راننده به راه افتاد.
دستم رو برای زینب تکون دادم که اون هم همین کار رو
کرد.

بعد از پونزده دقیقه راننده جلوی یه در قهوه ای رنگ تو
کوچه ای سر سبز ایستاد و به انگلیسی گفت: رسیدیم
خانم.

تشکر کردم و کرایه رو دادم.

از تاکسی پیاده شدم.

راننده چمدون رو از صندوق عقب بیرون آورد و سوار

ماشینش شد و رفت.

زنگ رو زدم که به ده ثانیه نکشیده صدای یه خانم مسن
بلند شد.

-بفرمایید؟

صدای دیمن رو شنیدم.

-الیزابت، باز کن.

اون خانم چشمی گفت و در رو باز کرد.
 مثل اینکه حیاط نداره این خونه.
 در رو کامل باز کردم و تا خواستم وارد بشم پیشمون
 شدم.

با صدای بلند گفتم: آقا دیمن؟
 چند ثانیه گذشت تا اینکه قامتش جلوی در نمایان شد.
 -سلام، چرا نمیای تو؟
 -صاحب خونه شما یید؟
 -نه.

شاید صاحبخونه راضی نباشه که پیام اینجا، نمیتونم که تو
 خونه ی غصبی نماز بخونم.
 -چیزه... صاحب خونه اینجا است؟
 -آره، چطور؟
 -میشه بهشون بگید بیان؟

با چهره ی سوالی گفت: واسه ی چی؟
 -اگه صاحب خونه شما نیستید من باید از صاحب خونه

اجازه بگیرم طبقه بالا بمونم؛ شاید دوست نداشته باشه من
بیام.

اخمی کرد.

-این چه حرفیه؟! بیا تو بابا.

-بهشون بگید بیان، خواهش میکنم.

پوفی کشید.

-باشه.

بعد با صدای بلند گفت: امیلی؟

یه دو دقیقه گذشت تا اینکه یه دختر تقریبا هم سن
خودم اومد.

-با من کاری داشتید؟

دیمن به من اشاره کرد.

-این خانم، همونیه که گفتم قراره اینجا مستقر بشه،

اصرار داره تا از زبون خودت نشنوه که اجازه میدی اینجا
بمونه

داخل نیاد.

امیلی به من نگاه کرد، اما یه دفعه ترس توی نگاهش
پدیدار شد.

این چرا اینجور شد؟! مگه جن دیدی؟!
هل و با لکنت گفت: ب... بفرمایید داخل، من مشکلی
ن... ندارم.

نفس آسوده ای کشیدم و وارد خونه شدم.
دیمن رو به امیلی با اخم گفت: امیلی؟ حالت خوبه؟
امیلی: من خوبم قربان؛ من میرم توی اتاقم اگه باهام
کاری داشتید صدام کنید.
دیمن: باشه.

با دو ازمون دور شد.
ابروهام رو بالا دادم.

وا!

با صدای دیمن بهش نگاه کردم.
-همراهم بیا.

باشه ای گفتم و بعد از بستن در پشت سرش حرکت

کردم.

به اطراف خونه نگاه کردم.

تموم دیوارها با چوب قهوه ای پوشیده شده بود و چند قاب عکس قدیمی که فکر کنم واسه چند قرن پیش باشه به

دیوار آویزون شده بودند، سقف هم با چوب های قهوه ای پوشیده شده بود و پنجره های بزرگ که پرده های بزرگ سفید اونها رو پوشونده بودند.

عجب خونه ی مرموزیه!

دیمن از پله های چوبی قهوه ای بالا رفت و من هم پشت سرش بالا رفتم.

حدود پنجاه تا پله بالا رفتیم، اما اصلا خسته نشدم و همچنین دیمن هم خسته نشد و این خیلی عجیبه! اون نه گرگینه‌ست و نه خون آشام آخه ضربان قلب داره!
یه جورایی این پسر مرموزه باید بیشتر درموردش بفهمم.
در چوبی یکی از اتاق های بالا رو باز کرد.

-این اتاقته؛ بین ازش راضی هستی؟
وارد اتاق شدم و دور تا دور اتاق رو نگاه کردم.
اتاق هم مثل طبقه ی پایین دیوار و سقفش از چوب قهوه
ای بود و پنجره ی بزرگ که با پرده ی سفید پوشیده
شده بود

و یه تخت چوبی مشکی وسط اتاق بود.
رو به دیمن گفتم: راضیم.
لبخندی زد.

-خوبه؛ من میرم پایین؛ هر وقت خواستی میتونی بیای
پایین؛ تازه، امیلی هم هم سن خودته، اگه حوصلت سر
رفت

میتونی باهاش حرف بزنی.

با تعجب گفتم: مگه میدونید من چند سالمه؟
هول شد ولی سعی کرد بروز نده.

-شاید هم سن نباشید ولی تقریباً هم سنید؛ این رو از
چهرتون فهمیدم.

-آهان.

-خب من دیگه میرم، فعلا.

-فعلا.

در اتاق رو بست و از صدای پاش فهمیدم که از پله ها
پایین رفت.

چمدون رو کنار تخت گذاشتم.

روی تخت نشستم و کیفم رو کنار چمدون گذاشتم.

چقدر این خونه دلگیره.

بلند شدم و پرده رو کنار زدم که نور شدید خورشید به
صورتم خورد و باعث شد یه لحظه چشمهام رو ببندم و

بعد

باز کنم.

کامل پرده رو کنار کشیدم که اتاق غرق در روشنایی شد.

حالا شد!

روی تخت نشستم، اما درکمال تعجب اونجایی که نشستم

سفتتر از اونجایی بود که قبلا نشسته بودم.

اخمهامبه هم گره خوردند.

از روی تخت بلند شدم و دستهام رو توی جای دیگه ی

تشک تخت فرو بردم که دیدم نرمه.

تموم تشک رو همین کار انجام دادم.

همه جاش به غیر از اونجایی که نشسته بودم نرم بود.

به سمت همون جای سفت رفتم و دستم رو فرو کردم.

چرا اینجا سفت تر از جاهای دیگست؟ نکنه چیزی داخل

تشکه؟

تبدیل شدم و با کمک ناخونهای تیزم اون قسمت تشک رو

پاره کردم و به حالت انسانیم برگشتم.

دستم رو توی پنبه ها فرو بردم که دستم به یه چیزی

کتاب مانند برخورد کرد.

اون چیز رو بیرون آوردم که دیدم یه کتابه.

جلدش یه خورده قدیمی بود.

این رو چرا اینجا پنهان کردند؟!

کتاب رو به طرف دیگه برگردوندم.

با نوشته‌های که روی کتاب دیدم تعجب کردم.
 روی کتاب نوشته بود: دختر ماه و نیروی ماه.
 این کتاب درمورد منه!
 اما اینجا توی این تشک چیکار میکنه؟!
 کنجکاو شدم و خواستم بازش کنم، اما هر چی تلاش
 کردم کتاب باز نشد.
 این یعنی چی؟! چرا باز نمیشه؟!
 یه دفعه یه نوشته‌ی ریز توجهم رو جلب کردم.
 کتاب رو بیشتر نزدیک به صورتم بردم و نوشته رو خوندم.
 -این کتاب فقط به دست دختر ماه گشوده میشود و خود
 دختر ماه میداند که چگونه این را بگشاید.
 یعنی چی آخه؟! من نمیدونم چجوری بازش کنم!
 بلند شدم و با عصبانیت کتاب رو روی تخت پرت کردم و
 طول و عرض اتاق رو طی کردم.
 آخه من چه جوری بازش کنم؟ یعنی چی که خود دختر
 ماه میدونه چه جوری باز میشه؟ اصلا درمورد چیه که به

من

مربوطه؟

امیلی

وارد اتاق شدم و در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نزدیک بود کار رو خراب کنم.

اما اون دختر، قویتر از اون چیزیه که فکرش رو میکردم.

اون نیروهای درونش، اونقدر قدرتمند هستند که میتونند

یه لشکر از خون آشامها و گرگینه ها رو نابود کنند!

زاگرا و انجمن جادوگران نمیدونند میخوان با کی

دربیوفتند!

اگه نمیخوام بمیرم باید خودم رو از این قضایا کنار بکشم.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره ی سارا رو

گرفتم که با سه بوق جواب داد.

-سلام امیلی.

-سلام سارا؛ درمورد یه موضوع مهم میخوام باهات حرف

بزنم؛ شب میتونی بیای خونه ی من؟

نگران گفت: آره میتونم؛ اتفاقی افتاده؟

-شب بهت میگم.

از پشت تلفن صدای بانوی رو شنیدم که لبخندی روی

لبهام شکل گرفت.

-گوشی رو بده به بانوی کوچولو.

سارا گوشی رو به بانوی داد که صدای بچگونه ی بامزهش

توی گوشی پیچید.

-سلام تاله.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-من توهم؛ شما تویی؟

از لحن حرف زدنش خندیدم.

-من هم خوبم.

-کالی ندالی تاله جون؟ میتام برم بازی تونم.

خندیدم.

-برو وروجک؛ خداحافظ.

-تدافظ.

از سارا خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم.
گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و روی تخت دراز
کشیدم.

دیمِن (زاگرا)

وارد آشپزخونه شدم و رو به الیزابت گفتم: ناهار امروز رو
اسپاگتی درست کن.
-چشم آقا.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

تا خواستم روی مبل بشینم زنگ در به صدا دراومد.
به سمت در رفتم و بازش کردم که با جرج رو به رو شدم.
ابروهام رو بالا دادم.

-به به! جناب جرج!

-مقدمه رو میدارم کنار و یه راست میرم سر اصل مطلب؛

من دارم برمیگردم ایران، پس بهار رو به خودت

میسپارم، درضمن، قرارتم رو با الیاس فراموش نکن.

از اینکه یه فضول کم میشه خوشحالی وجودم رو پر کرد.

-برو به سلامت؛ قرارمم یادم نرفته.

-خوبه.

بعد رفت که در رو بستم.

بهار

درحال قدم زدن توی اتاق بودم و داشتم به اون کتاب فکر

میکردم که یه دفعه بیرون از پنجره یه مرد آشنا رو

درحالی که داشت دور میشد دیدم.

به پنجره نزدیکتر شدم و دقیق اون مرد رو نگاه کردم که

یه دفعه به یادم اومد این مرد رو کنار الیاس دیدم.

به سرعت از اتاق خارج شدم و مثل باد از پله ها پایین

اومدم.

به سمت در خروجی رفتم و به شدت بازش کردم که با

صدای بدی به دیوار برخورد کرد.

از خونه دورتر شدم و اطرافم رو نگاه کردم که دیدم داره

وارد جنگلی که نزدیک خونه بود میشه.

به سرعت به سمت جنگل حرکت کردم و وارد شدم، اما

گمش کردم.

بیشتر به داخل جنگل رفتم، اما انگار آب شده بود رفته
بود توی زمین!

دندونهام رو روی هم فشار دادم.

لعنتی!

ناامیدانه به سمت خونه ی دیمن قدم برداشتم که یه
دفعه صدای بلند گریه ی یه دختر بچه به گوشم خورد.
اخمهام به هم گره خوردند و سریع رد اون صدا رو گرفتم.
به اون دختر رسیدم که دیدم چهارتا گرگ محاصرهش
کردند.

به گرگ ها که بیشتر دقت کردم فهمیدم از اندازه ی
معمولی یه گرگ بزرگترند.

یعنی اونها گرگینه ی نوع اولند.

با این فکر ترس و نگرانی وجودم رو پر کرد.

به سرعت به سمت اون دختر دویدم، از روی گرگ ها
پریدم و کنار دختر فرود امدم.

دختر رو پشت سرم بردم و با عصبانیت گفتم: یعنی
گرگینه های نیویورک اینقدر پستند که به یه طفل سه
ساله رحم
نمیکنند؟!!

یکی از گرگها با صدای دورگه ی انگلیسی گفت: تو دیگه
چه آشغالی هستی؟ میذاری کارمون رو بکنیم یا اینکه
تیکه تیکت کنیم؟
پوزخندی زدم.

-داری اشتباه میکنی، کسی که قراره تیکه تیکه بشه
خودتی نه من، چون شما با یه اصیل درافتادید!
گرگها یه قدم به عقب برگشتند و همون گرگه گفت: تو
اصیل کجا هستی؟ اگه اصیلی چرا تا حالا ندیدیمت؟
-ایران.

ترس تو نگاه همشون پدیدار شد و همون گرگ رو به بقیه
گفت: بریم بچه ها؛ بهتره با گرگینه های ایران درنیوفتیم.
بعد همشون به عقب دویدند و اون گرگه نگاه کوتاهی بهم

انداخت و بعد رفت.

به طرف دختره برگشتم که دیدم داره میلرزه.

بغلش کردم.

-نترس عزیزم؛ رفتند.

محکم بغلم کرد و با لحن بچگونه ی فارسی گفت: ممنونم تاله.

از لحنش خندیدم.

ولی شبیه آمریکاییهاست؛ پس چرا فارسی حرف میزنه؟! با کمی مکث از بغلم بیرون اومد.

با انگشت اشاره به بینیش زدم و با لحن بچگونه ای گفتم: قابل شما رو نداشت کوچولو.

دست به سینه و با عصبانیت ساختگی گفت: من تانم کوشولو نیستم؛ اسم دالم؛ اسمم بانیه. خندیدم.

-خب بانى خانم؛ مامانت کجاست؟

-تونمون توى جنگله؛ مامانم اونجاست؛ اومده بودم بازی

تونم که گم شدم.

-خونتون رو بلدی؟

-آله.

-خب نشونم بده کجاست.

دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند.

بعد از دو دقیقه به یه کلبه رسیدیم.

بانی دستم رو ول کرد و سریع به سمت در باز کلبه رفت و

داخل کلبه شد.

به سمت کلبه قدم برداشتم و دم در وایسادم.

بانی به همراه یه زن چشم سبز با موهای طلایی که فکر

کنم مامانش بود از کلبه بیرون اومد.

بانی: این تانم نجاتم داد.

اون زن بهم نگاه کرد، اما نگاهش رنگ ترس گرفت.

وا اینها چشونه؟!!

چرا با ترس بهم نگاه میکنند؟!!

-ممنونم خانم.

بعد رو به بانی گفت: برو تو بانی.

بانی: خاله من میرم تو ولی تو ما دوباره بیا اینجا دلم برات تنگ میشه.

لبخندی زدم.

-باشه عزیزم.

بانی به داخل رفت.

اون خانم بهم نزدیکتر شد.

-حرف دخترم رو نادیده بگیر؛ دیگه به اینجا پا نذار.

با تعجب گفتم: واسه ی چی؟!

سعی میکرد جدی باشه، اما ته نگاهش ترس موج میزد.

-چون حوصله ی انجمن جادوگرا رو ندارم.

جدی گفتم: منظورتون چیه؟

-تو دختر ماهی درسته؟

با تعجب گفتم: شما چجوری...

حرفم رو قطع کرد: من یه جادوگرم میفهمم، اما بخاطر اینکه دخترم رو نجات دادی میخوام یه راهنمایی بهت

بکنم؛

تو باید به تبدیل نهاییت بررسی تا بتونی از جون خودت و کسایی که دوستشون داری محافظت کنی و باید این رو بدونی تنها یه بار به تبدیل نهایی میتونی بررسی، پس دقت کن که کی ازش استفاده کنی.

بعد بدون اینکه بذاره حرفی بزنی وارد کلبه شد و در رو بست.

منظورش از تبدیل نهایی چی بود؟! مگه همین تبدیل من تبدیل نهاییم نیست؟!!

به سمت در رفتم و مشتم رو به در کوبیدم که صدای اون خانم بلند شد: من همین قدر میتونستم بهت کمک کنم، پس بهتره بری تا واسه دور کردن مجبور به کارهای دیگه نشدم.

نفس عصبی کشیدم و به سمت خونه ی دیمن حرکت کردم.

وسط جنگل که رسیدم یه دفعه یه پسر تقریبا بیست و

پنج ساله ی مو و چشم مشکی جلوم ظاهر شد که یه قدم
به
عقب رفتم.

بهم نزدیک تر شد و به فارسی گفت: از افرادم شنیدم یه
گرگینه ی اصیل ایرانی تو نیویورک پیدا شده.
پوزخندی زدم.

-پس اون گرگینه های پست افراد تو بودند.
-اول اینکه نمیذارم درمورد افرادم اینجور صحبت کنی،
دوم اینکه اونها نمیخواستند اون دختر رو بخورند،
میخواستند مادر اون دختر به وسیله ی دزدیدن اون
دختر بترسونند ولی تو اومدی چیکار کردی؟ نقشه ی ما
رو بهم

زدی!

باز پوزخندی زدم.

-واقعا؟ پس چه بهتر!

عصبی خندیدم.

-چه جویری اون گرگینه ها توی روز و البته امشب که
شب چهاردهم نیست تبدیل شدنند؟
با کمی مکث دست به سینه گفت: اونها دورگه اند.
با چهره ی سوالی گفتم: یعنی هم ژن گرگینه ی نوع
اول دارند و هم ژن خون آشام؟
-درسته و...-

با صدای گوشیش حرفش رو قطع کرد.
از جیب شلوار جذب مشکی که پاش بود گوشیش رو
بیرون آورد و تماس رو وصل کرد که صدای یه مرد بلند
شد:

سلام سرورم، لطفا به قصر برگردید.
پس ایشون یا جانشینند یا فرمانروا.
-باشه؛ الان میام.

و تماس رو قطع کرد.
بههم نگاه کرد.

-خداحافظ خانم گرگه، بعدا میبینمت.

بعد ناپدید شد.

عجب کسایی سر راهم قرار میگیرنا! این رو دیگه کم
داشتم؛ پوف!

به سمت خونه ی دیمن حرکت کردم.

به خونه رسیدم که دیدم دیمن دم در وایساده.

سریع به سمتم اومد و با نگرانی گفت: یه دفعه چیشد؟
کجا غیبت زد؟

-یکی از دستیارهای الیاس رو نزدیک به اینجا دیدم،

بخاطر همین سریع به دنبالش رفتم ولی گمش کردم.
با تعجب گفت: واقعا؟!

-آره.

نفسش رو به بیرون فوت کرد.

-حیف شد که گمش کردی.

-آره؛ خیلی حیف شد.

-بیا تو.

وارد خونه شدیم.

-من میرم یه کم استراحت کنم.

-باشه، وقتی ناهار حاضر شد صدات میکنم.

باشه ای گفتم.

از پله ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.

روی تخت دراز کشیدم و اون کتاب رو برداشتم که یه

دفعه یه فکری به ذهنم خطور کرد.

فرق دختر ماه با گرگینه های دیگه چیه که میتونه کتاب

رو باز کنه؟

من نیروهایی دارم ولی اونها ندارند، پس یعنی این کتاب

به وسیله ی یکی از نیروهام باز میشه.

آتش که جزغاله میشه، آب که خیس میشه نوشتهاش

خراب میشه، بادم که ربطی نداره، رعدم که پاره میشه، یخ

هم که منجمد میشه، نیروی رویش گیاهانم که ربطی

نداره، پس میمونه نیروی مقابله با جاذبه ی زمین، آره

خودشه!

روی تخت نشستم و کتاب رو با این نیرو روی هوا معلق

کردم و دستهام رو مثل اینکه میخوام کتاب رو باز کنم از هم دور کردم که کتاب نور هفت رنگ کوچیکی ازش خارج شد و بالاخره باز شد.

از روی خوشحالی جیغی کشیدم و زود دستم رو روی دهنم گذاشتم که کتاب روی زمین پرت شد.

خاک تو سرت بهار! الان دیمن میاد بالا که!

کتاب رو از روی زمین برداشتم و صفحه ی اولش رو باز کردم.

نوشته ی صفحه ی اول رو خوندم: من گاندلف جکسون هستم یک جادوگر و یک پیشگو، همان کسی که وجود تو را

پیش بینی کرده است و این کتاب حاصل یک عمر جست و جوی من است تا تو را از خطراتی که درانتظار است دور

نگاه دارم؛ این کتاب را با جادویی بسته ام تا فقط تو توانی از ضعفها و قدرتهایت آگاه شوی؛ نمیدانم چه موقع این

کتاب به دست تو خواهد رسید، اما امیدوارم وقتی به دستت برسد که دیر نشده باشد.

فقط یک نصیحت به تو باید بکنم ای دختر ماه؛ بخاطر داشتن نیروهای هفت گانه مغرور نشو، زیرا این تو را به نابودی خواهد کشید.

پایینشم یه امضا کرده بود.

صفحه ی بعدی رو ورق زدم.

نقاط ضعف: ای دختر ماه، از چندین چیز باید بترسی.

اول: جادوی سیاه مرگ.

این جادو تو را به خواب ابدی فرو میبرد.

برای آنکه این جادو بر روی تو اثر کند نیاز به هفت نفر دیگر است که به تو وصل شوند؛ خود بهتر میدانی که منظورم

از هفت نفر کیست.

هفت نفر؟ نکنه منظورش، رادان، احسان، نگین، هستی و

نفسه. اما اینها که پنج نفرند! اون دونفر کین؟
بیخیال این فکر شدم و به خوندن ادامه دادم.
دوم: داروی فانی.

اگر این دارو به تو خورانده شود، تو فانی میشوی و آن
وقت است که دشمنانت راحت تو را میکشند، پس بهتر
است

این دارو را پیدا کنی، اما نابود نکن زیرا یک روز به دردت
خواهد خورد؛ این دارو در کنار یک جادوگر قدرتمند و
اهریمنی به نام سایلِس دَفن شده است؛ توجه داشته باش
که این دارو را با احتیاط برداری تا آن جادوگر بیدار نشود
و اگر بیدار شود تو نمیتوانی در برابر قدرت او دوان آوری.
سوم: ضربه ی شدید به مغز.

اگر این ضربه ی شدید به سر تو بخورد، به گونه ای که
اگر به سر یک انسان بخورد و بمیرد، تو بخاطر گرگینه
بودنت

نمیمیری، اما فراموشی تو را دربرمیگیرد.

صفحه بعدی رو ورق زدم.

نقاط قوت.

تبدیل نهایی

خوشحالی وجودم رو پر کرد.

اینجا درمورد تبدیل نهایی نوشته!

-تبدیل نهایی تو، به این صورت ایجاد میشود که قلب خود را از سینه بیرون کشی تا نیروهایت جمع شوند و قلبی

برای تو ایجاد کنند و این گونه به یک ازدهای آبی که همان تبدیل نهایی است تبدیل میشوی و یادت باشد این تبدیل محدود است و دوباره به حالت اولت بازمیگردی و اگر به مدت دو دقیقه قلب قلبیات در جایش قرار نگیرد تو خواهی مرد، پس قبل از تبدیل آن موضوع را به یک نفر بگو تا قلبت را در جای خود قرار دهد و اما بدان این تبدیل فقط یک بار صورت میگیرد پس خوب فکر کن که چه موقع از آن استفاده کنی.

تا خواستم صفحه ی بعدیش رو بخونم صدای پا شنیدم.
سریع کتاب رو داخل تشک پنهان کردم و روتختی که
روی میز گذاشته بود رو روش پهن کردم.
صدای پا نزدیکتر شد.

در به صدا دراومد که از صداش فهمیدم دیمنه.
-بهار؟

به طرف در رفتم و بازش کردم.
-بله؟

-اومدم بهت بگم غذا حاضره، بیا بریم پایین.
از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.
-بریم.

دیمن دستش رو به سمت پله دراز کرد و گفت: اول
خانوما.

لبخندی که میخواست روی لبم نقش ببندد با خاطره ای
که به یادم اومد جمع شد.
رامین: اول خانوما.

چشمهام رو باز و بسته کردم تا بغضم مهار بشه.

آروم باش بهار، تو خوبی.

-چیشد بهار؟

به سختی لبخندی زدم.

-یه لحظه یاد یه خاطره ای افتادم.

-آهان، خب دیگه بریم پایین.

به سمت پله ها رفتم و دیمن پشت سرم اومد.

یه دفعه به یادم اومد که ازش بپرسم امیلی رو از کجا

میشناسه، آخه یه جورایی مشکوکه.

سریع به پشت سرم برگشتم که یه دفعه فکر کردم قسمت

رنگی چشمه‌هاش قرمز شدند ولی سریع به رنگ مشکی

تغییر کردند.

مشکوک گفتم: دیمن؟ چشمه‌ها!

با چهره ی سوالی گفت: چشمهام چی؟

-یه دفعه فکر کنم قرمز شدند.

از تو اینه ی کنار پله به خودش نگاه کرد.

-چشمهام که چیزیش نیست! حتما خیالاتی شدی.

نگاه کوتاهی به چشمه‌هاش انداختم.

-شاید.

بعد به راهم ادامه دادم که صدای نفس عمیقش به گوشم

رسید.

میگم این مرموزه؛ علاوه بر مرموز، مشکوک هم هست.

کاملاً از پله‌ها پایین اومدیم.

دیمن به سمت چپ اشاره کرد.

-آشپزخونه اونجاست.

به سمت آشپزخونه حرکت کردیم.

وارد شدیم و روی صندلیهای چوبی نشستیم.

چرا بیشتر وسایلا چوبیه؟!

خدمتکار دیس غذا رو روی میز گذاشت.

به ماکارونی!

ماکارونی رو واسه خودم داخل بشقاب ریختم و دیمن هم

همین کار رو کرد.

در حال خوردن بودیم که امیلی به داخل اومد و با کمی مکث روی صندلی کنارم نشست، چون میز سه تا صندلی داشت و این صندلی کنار من خالی بود. نیم نگاهی بهم انداخت و ماکارونی رو واسه خودش داخل بشقاب ریخت.

چقدر این دختر سرد برخورد میکنه! انگار نمیخواه من اینجا باشم.

اصلا به من چه؟

یکی از لیوان ها رو برداشتم و کنار بشقاب گذاشتم و تا خواستم نوشابه ی مشکی رو بردارم دیمن هم همین قصد رو

کرد و دستش روی دستم قرار گرفت که درکمال تعجب دستش سرد سرد بودند و بخاطر این لرزه ی خفیفی وارد بدنم

شد.

سریع دستم رو از زیر دستش بیرون آوردم.

دیمن: معذرت میخوام.

سردرگم از سرد بودن عجیب دستهایم گفتم: اشکال نداره.

این خیلی خیلی عجیبه!

مشکوک به دیمن نگاه کردم، اما دیمن مشغول غذا خوردن شد.

امیلی آروم گفت: چرا اینجور بهش نگاه میکنی؟ بدون اینکه به امیلی نگاه کنم گفتم: چیزی نیست. بعد به خوردنم ادامه دادم.

یه دفعه اون گرسنگی شدید لعنتی به سراغم اومد و گلوم خشک خشک شد و ضربان قلب امیلی و دیمن توی گوشم پیچید.

از روی صندلی بلند شدم و چشمهام رو بستم.

دیمن با تعجب گفت: چیشده بهار؟!!

با صدایی که بخاطر خشک شدن گلوم دورگه شده بود گفتم: من الان برمیگردم.

سریع از آشپزخونه خارج شدم و به سمت در خروجی
دویدم.

وقتی که در خونه رو بستم با سرعت گرگینه ایم به سمت
جنگل حرکت کردم.

باید یه غذایی جور کنم وگرنه به کسی صدمه میزنم.
به سختی به جلو حرکت کردم.

دندونهای نیشم دیوونه وار درد میکردند و بدنم میلرزید.
بعد از چند دقیقه جست و جو هیچ حیوونی پیدا نکردم.
به سرفه کردن افتادم.

پاهام سست شدند و روی زمین فرود اومدم.
خدایا یه کمکی بهم برسون.

یه دفعه یه سنجاب تازه کشته شده بغلم افتاد و یه نفر
سرپا جلوم ظاهر شد.

سرم رو بالا آوردم که دیدم همون پسریه که توی جنگل
دیدمش.

با خنده گفت: به نظر میاد شکار کردن بلد نیستی که به

این روز افتادی!

با صدای دورگهای گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ نگو که
اومدم واسه شکار که خندم میگیره.

-این جا کاری داشتم؛ حالا این بحثها رو ولش، این رو
بخور تا تلف نشدی.

به سنجاب نگاهی کردم و تو عرض یک دقیقه کاملا
خوردمش و استخونهایش رو به کنار پرت کردم.
به درخت پشت سرم تکیه دادم و از روی لذت چشمهام رو
بستم، خون دور لبم رو پاک کردم و با خنده گفتم: فکر
نمیکردم یه روزی یه سنجاب رو درسته بخورم!
-مثل اینکه بار اولته.

چشمهام رو باز کردم.

روی زمین به درخت رو به روم تکیه داده بود.

-آره؛ مگه تو تا حالا شکار کردی؟

-تا دلت بخواد.

ابروهام رو بالا دادم.

-مگه یه اصیل نیستی؟ پس باید همه چیز برات فراهم
باشه!

-من که همیشه اینجا نمیمونم؛ بعضی وقتها به شهرهای
دیگه سفر میکنم، بخاطر همین اونجا که میرم مجبور
میشم شکار کنم.

آهانی گفتم.

-خانم گرگه، اسمت چیه؟

-بهار و شما؟

-تایلر.

-خوش بختم.

-من هم همینطور.

پا شدم که تایلر هم پا شد.

-بابت اینکه من رو از گرسنگی خلاص کردی ممنونم.

دست به سینه گفت: قابل شما رو نداشت.

-خب من دیگه برم.

-برو به سلامت.

با خنده ادامه داد.

-بعدا میبینمت، ولی امیدوارم اینجوری نبینمت چون به
زحمت میوفتم.
خندیدم.

-منم امیدوارم دیگه نبینمت.

با خنده سرش رو به چپ و راست تگون داد.

-واقعا که! عوض تشکرته؟!

دست به سینه گفتم مشکلیه؟
باز خندید.

-خیلی پررویی! خب دیگه من باید برم.

-برو بسلامت، اما در آخر باید بگم که ممنونم.
لبخندی زد.

-خواهش میکنم؛ خداحافظ.

-خدانگهدار.

به ثانیه نکشیده ناپدید شد.

خون زیر چونم رو پاک کردم و به سمت چشمه ی

کوچیکی که نزدیکم بود رفتم، صورتم رو شستم و بعد به سمت

خونه ی دیمن حرکت کردم.

به نزدیک خونه که رسیدم، دیمن رو دیدم که دم در وایساده.

با دیدنم به سمتم اومد.

-چیشد یه دفعه؟! -

-چیزی نیست؛ حالم یه کم بد شد؛ بیرون اومدم تا یه کم هوا بخورم.

-الان حالت خوبه؟ -

-آره؛ خوبم.

-بیا تو بقیه ی غذات رو بخور.

-نه؛ ممنون؛ من سیرم.

با تعجب گفت: چیزی نخوردی که!

به داخل رفتم.

-من زیاد چیزی نمیخورم؛ بابت غذا ممنونم.

بعد اجازه ی زدن حرف دیگه ای رو بهش ندادم و از پله
ها بالا اومدم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم و خودم رو روی تخت
انداختم.

یه دفعه نگاهم به ساعت افتاد که پونزده و پونزده دقیقه رو
نشون میداد.

وای نمازم!

مثل فشنگ از جام بلند شدم و وارد دستشویی داخل اتاق
شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه وضو گرفتم و از دستشویی
بیرون اومدم.

از توی چمدونم چادر نماز سفید و گل گلیم و مهر رو
داخل جای کوچیک چمدون برداشتم.

سیمکارت قدیمیم که توی جیب مانتوم بود رو توی همون
جا گذاشتم.

مهر رو روی زمین گذاشتم و چادر رو سرم کردم و به نماز

ایستادم.

بعد از اتمام نماز چادر و مهر رو سر جاشون گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

دستم رو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم.

رامینم، دلم برات خیلی تنگ شده؛ آخه چه جوری میتونم فراموش کنم یا بیخیال بشم؟ دارم دق میکنم، میفهمی؟

چهار ساعت بعد

سارا

یه شلوار لی و لباس بافتنی آستین بلند مشکی پوشیدم و بانی رو آماده کردم.

بانی رو بغل کردم، از خونه بیرون اومدم و به سمت خونه ی امیلی قدم برداشتم.

سر بانی رو روی شونم گذاشتم تا سوز سرد به صورتش نخوره.

جنگل تاریک بود، اما سالهاست که اینجا زندگی میکنم و

برام عادیه.

بعد از مرگ شوهرم، جنگل پناهگاهم شد.

هنوزم انجمن جادوگرا رو مقصر مرگش میدونم و هرگز
نمیبخشمشون.

وقتی رسیدم مشتم رو به در کوبیدم.

خیلی نگذشت که در توسط امیلی باز شد.

خوشحالی توی چشمه‌هاش رو پر کرد.

هردومون رو محکم بغل کرد که با لبخند گفتم: سلام
خواهری.

بانی غرزان گفت: اه تاله تفه شدم!

امیلی با خنده ازم جدا شد و رو به من گفت: سلام سارا
جونم.

بعد گونه ی بانی رو بوسید.

-سلام خانم بزرگه.

اخمه‌هاش رو از هم باز کرد.

-سلام تاله.

به همراه امیلی وارد خونه شدم و بانی رو روی زمین گذاشتم.

یه پسر تقریبا بیست و هشت ساله به جلو اومد که با دیدنش یه لحظه یه آینده ی نامفهومی که بیانگر خونریزی

زیادی بود از جلوی چشمهام رد شد که باعث شد اخمهام به هم گره بخورند.

-امیلی؟ معرفی نمیکنی؟

امیلی: یکی از دوستانه.

-همون جادوگره که گفتی؟

-نه؛ اون نیست.

-آهان؛ خب مزاحمتون نمیشم.

بعد رفت و روی مبل نشست و تلوزیون رو روشن کرد.

امیلی اشاره کرد که همراهش برم.

یه دفعه بانی دوید و داد زد: تاله جون!

به سمتی که بانی دوید نگاه کردم که با دیدن دختر ماه

تعجب کردم.

این اینجا چیکار میکنه؟!

معلوم نیست قراره چه اتفاقی بیوفته که از ایران به اینجا

اومده!

بهار

روی تخت دراز کشیده بودم و گوشیم رو به سمت بالا

پرتاب میکردم و میگرفتم که صدای در خونه بلند شد.

از روی تخت بلند شدم و بیرون از پنجره رو نگاه کردم.

بخاطر اینکه اون فرد وارد خونه شد نتونستم بفهمم کیه.

شالم رو سرم کردم و گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم

و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم که صدای آشنای یه زن به گوشم

رسید.

پا روی آخرین پله که گذاشتم یه دختر به طرفم دوید که

دیدم بانیه!

با تعجب بهش نگاه کردم.

بانی با خوشحالی داد زد: تاله جون!

اینها اینجا چیکار میکنند؟!

با تعجب گفتم: بانی؟!

بهم که رسید دستم رو به طرف پایین کشید که خم شدم.

-تو اینجا چیکار میکنی کوچولو؟

با اخم گفتم: من کوشولو نیستم!

با خنده گفتم: باشه خانم بزرگه.

مامانش دستش رو گرفت و رو به من با چهره ی سوالی

گفت: شما اینجا زندگی میکنید؟

-واسه همیشه که نه، واسه یه چند وقتی به اینجا اومدم.

امیلی به کنار ما اومد.

-سارا؟ تو بهار رو میشناسی؟

پس اسمش سارا است.

پس اگه سارا دوست امیلیه، پس حتما امیلی هم جادوگره،

به همین دلیل وقتی من رو دید فهمید کی هستم و

ترسید.

ولی چه دلیلی داره که بترسند؟!

سارا: آره؛ این خانم امروز جون بانی رو نجات داد.

بانی: آله، لاست میگه.

بعد دستش رو از دست سارا بیرون آورد و بغلم کرد.

-من تاله رو دوست دالم.

بغلش کردم و خندیدم.

-من هم دوست دارم.

از بغلم بیرون اومد.

رو به سارا گفتم: اون گرگینه ها دخترت رو میخواستند

بدزدند تا تو رو بترسونند، ولی واسه ی چی؟

سارا به اطرافش نگاه کرد و آروم گفت: اون پسره کیه؟

قابل اعتماد؟

امیلی آروم گفت: بهتره بریم توی اتاق من؛ مزاحم این آقا

نشیم.

به سمت اتاق امیلی قدم برداشتیم.

وارد اتاق شدیم و امیلی در رو بست.

سارا بانی رو روی تخت گذاشت و کنارمون وایساد.

-اونها میخواستند من رو مجبور کنند که کمکشون کنم و چون اگه انجمن جادوگران میفهمیدند من به گرگینه ها کمک کردم مجازاتم میکردند واسه همین قبول نکردم کمکشون کنم؛ اونها هم میخواستند با دزدیدن بانی من رو مجبور به همکاری کنند، اما با رسیدن دخترماه نقششون به هم خورد و من مدیون دختر ماه هستم.

-این چه حرفیه؟ وظیفم بود که ندارم یه نفر رو جلوی چشمهام بدزدند.

بعد رو به امیلی گفتم: این خونه واسه شماست؟

-آره؛ چطور؟

شونه ای بالا انداختم.

-همین جوری پرسیدم.

-منکه میفهمم دلیل خاصی واسه پرسیدن این داشتی؛

پس بگو واسه چیه؟

از دست این جادوگرا که میفهمند!
 پوفی کشیدم.
 با کمی مکث گفتم: من یه کتاب پیدا کردم.
 کنجکاو گفت: چه کتابی؟
 -کتاب دخترماه و نیروی ماه.
 نگاهش رنگ تعجب گرفت.
 -از کجا پیدااش کردی؟!
 -تو اتاقم بود؛ اون کتاب رو میشناسی؟
 -اون کتاب رو بابابزرگم نوشته؛ چند سال پیش...
 نگاهش رنگ غم گرفت.
 -با مرگش؛ کتاب رو گم کردیم.
 با ناراحتی گفتم: خدا رحمتشون کنه.
 لبخند غمگینی زد.
 -ممنون.

سارا: پس پدربزرگت پیش بینی کرده بوده که دخترماه
 قراره به اینجا بیاد؟

-شاید.

با چهره ی سوالی گفتم: امیلی؟ واسه چی وقتی من رو دیدی ترسیدی؟

-چون فهمیدم دخترماهی.

-خب اینکه ترس نداره! واسه چی ترسیدی؟

کلافه گفت: لازم نمیدونم که بگم.

از روی حرص دندونهام رو روی هم فشردم.

-من میرم، مزاحمتون نمیشم.

از بانی که تا این موقع ساکت روی تخت نشسته بود

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

من باید سر از کارهای اینها دربیارم؛ همشون مشکوکند،

مخصوصا دیمن.

از پله ها پایین اومدم.

دیمن دست به جیب به سمتم اومد.

-اون بالا چه خبر بود؟

عجب فضولیه!

-خبر خاصی نبود.

-بهار؛ ما همکاریم؛ یادت که نرفته؟

-نه یادم نرفته؛ رفتم بالا تا از شون بپرسم که کی هستند؟

آخه مشکو کند؛ اونها هم جوابم رو دادند.

-چی جوابت دادند؟

-گفتند جادوگرند؛ تو این رو میدونستی، درسته؟

-درسته.

-خوبه؛ من میرم بالا.

با چهره ی سوالی گفت: اون بالا چه خبره که همش

میری بالا؟

کمی بخاطر فضولیش سکوت کردم و بعد از چند ثانیه

گفتم: میخوام برم حمام جناب.

-آهان؛ خب برو مزاحمت نمیشم.

از کنارش رد شدم و به سمت پله ها قدم برداشتم و از پله

ها بالا اومدم.

وارد اتاق شدم و از چمدون، مانتو و شلوار لی مشکیم رو

بیرون آوردم، گوشیم رو روی میز گذاشتم و وارد حمام
داخل اتاق شدم.

تا وقتی زندهم مشکیم رو از تنم بیرون نمیارم.
منکه قرار نیست زیاد زنده بمونم؛ با مرگ الیاس، منم
میمیرم.

آب ولرم رو باز کردم و زیر دوش ایستادم.
بعد از نیم ساعت حمام کردن، موهام رو شونه کردم و
بافتم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم، از حمام بیرون اومدم و
روی تخت نشستم.

هوف دلم گرفته؛ بهتره برم بیرون.
از روی تخت پاشدم، موهام رو دور کیریبس مشکیم
پیچیدم تا از روسری بیرون نزنه.
روسری مشکیم رو سرم کردم و جوراب و پالتوی مشکیم
رو پوشیدم.

چکمم رو پام کردم.

موبایلم رو از روی میز برداشتم و توی جیب شلوارم

گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم.

نگاهم به دیمن خورد.

روی مبل دراز کشیده بود و چشمه‌هاش رو بسته بود و

مچش روی پیشونیش بود.

به در نزدیک شدم و بلند گفتم: آقا دیمن؟

چشمه‌هاش رو باز و بهم نگاه کرد.

-بله؟

-من میرم بیرون قدم بزنم یه کم دلم باز بشه.

-باشه؛ مواظب خودت باش.

-باشه؛ خدانگهدار.

یه دفعه لرزید که با تعجب گفتم: چیشد؟! سردتونه؟!!

بلند شد و هل گفت: آره؛ من برم هیزم بیشتری بیارم.

-خب باشه؛ من دیگه میرم.

در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم.

به سمت سر کوچه قدم برداشتم.

تموم خونه ها معلوم بود داخلش حسابی سرسبزه.
 وارد خیابون شدم و بیهدف توی پیادهرو قدم برداشتم.
 دختر پسرهای زیادی درحالی که دست هم رو گرفته
 بودند از کنارم رد میشدند که باعث میشد بیشتر دلتنگ
 رامینم بشم.

آرزو میکنم شما مثل من مرگ عشقتون رو با چشمهای
 خودتون نبینید.

بغض گلوم رو فشرده و بیاراده اشکی روی گونم سر خورد.
 ذهنم به گذشته پر کشید.

-بهتره بفهمید چی دارید میگردید، من رو با دخترهای
 اطرافتون اشتباه گرفتید آقای به ظاهر محترم.
 یه دفعه صدای عصبانی استاد بلند شد: آقای فرزاد، مثل
 اینکه با بهم ریختن کلاس میخواین از نمره ی امتحانتون
 کم بشه! خودم گفتم اگه مشکل جدی داشتید ازم
 بپرسید، پس من اینجا کار خانم فرمند رو اشتباه
 نمیبینم که

مورد قضاوت بد شما قرار بگیره.

از حمایتش بعد از سالها حس بیکس نبودن وجودم رو پر کرد.

پوزخندی رو به پسره زدم و به طرف استاد قدم برداشتم. تکیش رو از صندلی گرفت و انگشتهاش رو توی هم قفل کرد.

با خجالت دفتر رو روی میز گذاشتم و به مطلب اشاره کردم.

-درکش واسم سخته.

.....

کجایی که بینی بهارت بدون پشتیبانیت خودش رو وسط چه خطری انداخته!

نفس عمیقی کشیدم و باز خاطره ی دیگه ای واسم مرور شد.

-بهار، تو با من باش، من دنیا رو به پات میریزم؛ با من باش تا بشم تکیه گاهی که این سالها نتونستی داشته

باشی؛

نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.

گیج و متعجب از حرفه‌هاش گفتم: من... منظور تون رو
نمیفهمم!

نفس عمیقی کشید.

-وقتی کنارمی، وقتی نگاهم میکنی، قلبم میلرزه، به دکتر
گفتم گفت این عشقه؛ گفت پیام بهت بگم که...
کوتاه سرش رو پایین برد و بالا آورد.

-گفت پیام بهت بگم که... دوست دارم!

.....

دیگه طاقت نیاوردم و بغضم شکسته شد که دستم رو
جلوی دهنم گرفتم.

خودت گفتی میشی تکیه گاهم؛ خودت گفتی نمیذارم
آب توی دلم تکون بخوره! پس الان کجایی؟ چرا من
اینجام؟

چرا بدون تو توی این شهر غریبم؟

چشمهام تار شده بودند و انگار هر چیزی رو میدیدم درک نمیکردم.

اونقدر توی فکر و حال خودم بودم که نمیفهمیدم اطرافم داره چی میگذره و مطمئنم بخاطر گرگینه بودنمه که دوبرابر تو خودم غرق شدم.

ناگهان با بوقهای متعدد یه ماشین به خودم اومدم و یه دفعه نمودنم چیشد که با چیزی محکم برخورد کردم و سرم محکم به زمین اصابت کرد.

دردی طاقت فرسا توی سرم پیچید و انگار صدای شکسته شدن جمجمه‌م رو شنیدم.

چشمهام کم کم داشتند تار میشدن.

در آخر مردم رو دیدم که به طرفم میدویدند و بوی خونی که روی زمین ریخته شده بود و بعد از اون سیاهی مطلق! امین فرهمند

مثل همیشه توی بیمارستان مشغول معاینه و معالجه ی بیمار بودم که یه دفعه یه بیمار اورژانسی رو به داخل

آوردند.

به سمت بیمار دویدم.

یکی از پرستارها به انگلیسی گفت: تصادفیه؛ سرش شدید
ضربه دیده.

به انگلیسی گفتم: سریع اتاق عمل رو آماده کنید و بیمار
رو به اتاق عمل منتقل کنید.

پرستارها چشمی گفتند و عده ای بیمار رو بردند و عده
ای هم رفتند تا اتاق عمل رو آماده کنند.

سریع به اتاق عمل رفتم و بعد از کارهای لازم شروع کردم
به جراحی اون دختر...

با خستگی از اتاق عمل بیرون اومدم.

خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد و جلوی خونریزی
مغزی گرفته شد، اما بیمار رفته توی کما ولی یه چیز
خیلی

عجیبه و اون هم اینه که ما تونستیم با ضربان ضعیف
قلبش عمل رو با موفقیت تموم کنیم!

اون گرگینه یا خونآشام نمیتونه باشه آخه اگه بود تا حالا باید زخم سرش بسته میشد و به هوش میومد و این هم عجیبه که با این ضربه ی شدید درجا نمرده!

بیچاره خانوادش باید بهشون خبر بدم.

به کسایی که داخل اتاق عمل بودند با تاکید گفتم که این موضوع رو به کسی نگند تا وقتی به هوش اومد بفهمم دقیقا ضربان ضعیف قلبش واسه ی چیه.

به ایستگاه پرستاری رسیدم.

-تلفنی، شماره ی موبایلی از این دختر تصادفی که تازه به اینجا آوردنش پیدا نکردید؟

سرپرستار گفت: یه گوشی پیدا کردیم، اما خورد خورده و چون زیر ماشین رفته سیمکارت داخلش تیکه تیکه شده، فایدهای نداره.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

الان چجور بفهمم خانواده ی این دختر کی هستند؟

با صدای یکی از پرستارها بهش نگاه کردم.

-باید خانوادش رو پیدا کنیم تا هزینه ی جراحی و
بیمارستان رو ازشون بگیریم.

عصبانیت وجودم رو پر کرد.

-شما چطور حرف از پول میزنید؟! پول واستون مهم تره

یا سلامتی بیمارها؟! واقعا واستون متاسفم!

با شرمندگی گفت: ببخشید آقای دکتر.

از ایستگاه دور شدم و سمت اتاق اون دختر راه افتادم.

نمیدونم چرا دوست دارم تو صورتش زل بزنم و چشم ازش

برندارم، شاید بخاطر اینه که شبیه بهار کوچولوی

خودمه.

به اتاق که رسیدم از پشت شیشه بهش نگاه کردم.

اما عجیب این دختر شبیه دختر کوچولوی خودمه!

آخ بابایی چهارده ساله دارم دنبالت میگردم، اما نتونستم

پیدات کنم؛ میدونی چقدر دلم واست تنگ شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نگیره.

سه روز صبر میکنم، اگه خبری از خانوادش نشد خودم

هزینه ی بیمارستانش رو پرداخت میکنم.
 امیدوارم زودتر به هوش بیاد و به احتمال زیاد فکر کنم
 بخاطر ضربه ی شدیدی که به سرش خورده ولی نمرده،
 فراموشی بگیره.

الیاس

درسته خوناشامها و گرگینه ها سرعت بسیار بالایی دارند
 اما ما اونقدر تمرین کردیم که این سرعتشون باعث
 شکست دادن ما نشه.

دروازه رو باز کردیم و به داخل قصر هجوم آوردیم که عده
 ای از سربازهای خون آشام به طرفمون حمله کردند.
 با استفاده از کمانهای چوب پرتاب کن اون ها رو کشتیم.
 افراد اطرافم رو پوشش دادند.

با کشتن چند خون آشام به داخل سالن قصر راه پیدا
 کردیم.

به طرف اتاق رامین حرکت کردم و به جرج دستور دادم
 که به اتاق فرمانروا حمله کنه و اون رو دستگیر کنه.

وقتی به اتاق رامین نزدیک شدم، یه دفعه در باز شد و رامین سریع از اتاق بیرون اومد.

از چشمه‌هاش خون میبارید.

-توی لعنتی، اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زدم.

-فکر نکنم از تو دستوری میگیرم.

بعد به قلبش اشاره کردم و با لبخند مرموزی گفتم: حال

زخمت چطوره؟ پیچاره، حتما خیلی درد داشت نه؟!

عصبانیت توی چشمه‌هاش شدیدتر شد و به سمتم هجوم

آورد که من هم همین کار رو کردم و بعد از تلاش زیاد

تونستم سوزن حاوی گل شاه پسند غلیظ رو توی گردنش

فرو کنم که به وضوح سست شدن اندامه‌هاش رو حس

کردم.

روی زمین پرتش کردم که با دو دستش به سختی نیم

خیر شد و با چشمه‌های به خون نشسته بهم نگاه کرد و تا

خواست حرفی بزنه بیهوش شد.

پوزخندی زدم.

-بابای، خوابهای خوب ببینی رامین جون.

به دوتا از محافظهام دستور دادم که رامین رو بردارند و

هرجا میرم بیارنش.

وارد حیاط قصر شدم و با صدای بلندی گفتم: بهتره تسلیم

شید تا جانشینتون کشته نشه.

همه دست از جنگیدن برداشتند و به رامین نگاه کردند.

چیزی نگذشت که اسلحه هاشون رو انداختند و تسلیم

شدند.

لبخند پیروزمندانهای روی لبم نقش بست.

جرج فرمانروای بیهوش شده رو آورد.

یه دفعه رادان و نگین وارد قصر شدند و رادان با عصبانیت

گفت: الیاس لعنتی!

قبل از اینکه به سمتم هجوم بیاره، سریع انگشت اشارم رو

به سمت رامین و فرمانروا گرفتم.

-فکر نکنم دوست داشته باشی این دوتا کشته بشند.

با حرص و عصبانیت سر جاش ایستاد و دستهایش رو بالا گرفت.

دستور دادم که دستهایش رو محکم ببندند.

نگاهم رو اطراف چرخوندم ولی نگین رو ندیدم.

با اخم گفتم: نگین رو کجا فراری دادی؟

تا اومد حرفی بزنه، دوتا از سربازهای گرگینه ی نوع اول نگین رو به داخل آوردند که به وضوح شکه شدن رادان رو دیدم.

-این گرگینه ها هم با تو هم دست هستند؟! این امکان نداره!

-چرا امکان نداره؟ خیلی هم امکان داره، من هر کاری که خواسته باشم انجام میدم رادان خان.

نگین با خشم گفت: خیلی پستی الیاس!

-نظر لطفه نگین جون؛ خب حالا وقت واسه حرف زدن زیاد داریم، سریع اینها رو ببرید توی زندان، البته هر کدومشون رو جدا جدا توی هر سلول بندازید.

سربازها اطاعتی گفتند و رادان، رامین، نگین و فرمانروا رو بردند.

هیچ چیز مثل غافلگیری همیشه.

پیروزمندانه و با خوشحالی به اطراف نگاه کردم.

خب، اینجا که حل شد؛ پیش به سوی سرزمین گرگینه ها.

احسان

با جیغ ندیمه از خواب پریدم.

یکی از محافظها سریع و بدون در زدن وارد اتاق شد.

-قربان، شیطان پرستان و گرگینه های نوع اول بهمون

حمله کردند.

با تعجب گفتم: چی؟! حمله کردند؟! مطمئنی گرگینه های

نوع اول هم هستند؟

-بله قربان.

این امکان نداره که اونها بهمون خیانت کرده باشند!

سریع از روی تخت پا شدم و لباس و شلوار و چکمه ی

چرم مشکی رو با سرعت گرگینه ایم پوشیدم.
 از اتاق بیرون اومدم و با سرعت زیاد وارد حیاط شدم که
 ناباورانه دیدم گرگینه های نوع اول هم بهمون حمله
 کردند!
 صدای مامان پشت سرم میخکوبم کرد: خودت رو نجات
 بده پسرم.
 سریع برگشتم که دیدم مامان رو اون گرگینه ی خیانت
 کار دستگیر کرده.
 با خشم گفتم: توی لعنتی چطوری بهمون خیانت کردی؟!
 فرمانروای گرگینه های نوع اول (امیر): احسان من مجبور
 شدم.
 گیج اما با عصبانیت گفتم: یعنی چی که مجبور شدی؟!
 تا خواست حرفی بزنه درد بدی توی گردنم پیچید که فکر
 کنم یکی سوزنی رو حاوی قاتل گرگ محکم وارد گردنم
 کرد. چشمهام کم کم تار شدند و روی زمین افتادم و بعد
 از اون سیاهی مطلق.

الیاس

وارد قصر گرگینه ها شدم و بعد از کشتن چند گرگینه به در ورودی سالن قصر رسیدم که امیر رو دیدم.

سریع به سمتش رفتم.

-تا کجا پیش رفتید؟

-ملکه و احسان رو دستگیر کردیم.

-خوبه؛ نفس و هستی هم پیدا و دستگیر کنید.

با لحنی که نارضایتی توش موج میزد گفت: باشه.

با چهره ی سوالی گفتم: نفهمیدم چی گفتی؟

-چشم.

-باز هم نفهمیدم.

با عصبانیت گفت: اطاعت.

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

-حالا شد؛ حالا هم برو به کارت برس.

ازم دور شد و بعد از چند دقیقه صدای داد هستی و نفس

بلند و قامتشون نمایان شد.

نفس: خیلی آشغالی الیاس، بگو آزادم کنند تا نشونت بدم
عوضی.

هستی: جای بهار خالیه و گرنه تا حالا مرده بودی.
با لبخند مرموزی گفتم: نگران نباشید، بهارم رو میارم
پیشتون عزیزان.

رو به سربازها گفتم: بندازینشون توی زندان و البته جدا از
هم و هرکدوم توی سلول جدا.

سربازها اطاعتی گفتند و به زور هستی و نفس رو بردند.
با دستگیری ملکه، احسان، نفس و هستی سربازهاشون هم
تسلیم شدند.

آفرین الیاس، گل کاشتی پسر!
به سمت امیر رفتم.

-همونطور که گفتم فرمانروایی اینجا رو بهت میسپرم، اما
بهت اعتماد ندارم بخاطر همین چند نفر رو میذارم
محافظت باشند، همسرت هم تا فردا میارنش اینجا.
با لحن عصبی گفت: ممنونم.

-درضمن، پسر ت کی از ایتالیا برمیگرده؟

-فردا صبح زود؛ واسه چی میپرسی؟

شونه ای بالا انداختم.

-همین جوری؛ کنجکاو بودم بدونم... خب دیگه من برم

بخوابم، البته تو قصر خون آشامها؛ بابای.

نداشتم حرف دیگه ای بزنه، ورد انتقال رو خوندم و انتقال

زدم.

وارد قصر شدم.

قصر پاکسازی شده بود.

ندیمه ها به ناچار بهم احترام گذاشتند و در اتاق مخصوص

فرمانروایی رو باز کردند.

وارد اتاق شدم و ندیمه ها در رو بستند.

میدونستم بالاخره میتونم اینجا رو تصاحب کنم.

بهار خانم شما هم ملکه ی اینجا میشی شک نکن.

طاها (پسر فرمانروا امیر)

صبح ساعت شش، هواپیما روی باند فرودگاه تهران

نشست.

بعد از چند دقیقه از هواپیما خارج شدم و وارد سالن فرودگاه شدم.

چمدونم رو برداشتم و به یه جای خلوت رفتم و رو به روی قصر گرگینه های نوع دوم انتقال زدم.

بابا تو چیکار کردی اخه؟!!

نگهبان با دیدنم گفت: شما؟

-پسر فرمانروا امیر هستم.

احترام گذاشتند و دروازه رو باز کردند.

وارد قصر و سالن قصر شدم و به سمت اتاق مخصوص فرمانروایی حرکت کردم.

ندیمه ها بعد از احترام گذاشتن، حضورم رو اعلام کردند و با "میتونند وارد بشن" بابا، در رو باز کردند.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

بابا با دیدنم سریع از روی صندلی پشت یه میز بلند شد و به طرفم اومد.

چمدون رو کنار در گذاشتم که به ثانیه نکشیده تو
آغوشش فرو رفتم.

-سلام پسر، از دیدنت خوشحالم.

چندبار به کمرش زدم.

-سلام بابا.

ازش جدا شدم.

-مامان حالش خوبه؟

-آره پسر؛ تا یک ساعت دیگه میارنش اینجا.

نفس آسوده ای کشیدم.

-خداوشکر، ولی بابا صبر میکردید من پیام یه نقشه واسه

آزادی مامان میکشیدیم؛ برای چی همکاری با الیاس رو

قبول کردید و به گرگینه های نوع دوم خیانت کردید؟!

نگاهش رنگ غم گرفت.

-بخدا هیچ راهی نبود پسر؛ الیاس گفت اگه امروز

پیشنهادش رو قبول نکنم، مامانت رو سریع میکشه؛ تو هم

که

امروز میرسیدی.

پوفی کشیدم.

-میخواین تا آخر عمر این جوری زندگی کنید؟!!

بهم نزدیکتر شد و آروم گفت: نه پسر؛ بالاخره یه نقشه

میکشیم و اینجا رو به ملکه برمیگردونیم.

-آره؛ باید همینکار رو بکنیم؛ درضمن، فکر نکنم اون

الیاس لعنتی غذایی به زندانیها داده باشه؛ اگه اجازه بدید

برم هم به زندانیهای اینجا و هم به زندانیهای سرزمین

خون آشامها غذا بدم، حتما خیلی گرسنه هستند.

به بازوم زد.

-برو پسر، اما مواظب خودت باش؛ الان احسان به شدت

عصبانیه، یکی از محافظها رو همراه خودت ببر.

-باشه بابا؛ خدانگهدار.

-خدا به همراة پسر.

از اتاق بیرون اومدم و یکی از محافظها رو انتخاب کردم و

رو به ندیمه گفتم: سریع غذاها رو واسه زندانیان آماده

کنید.

ندیمه اطاعتی گفت و رفت.

بعد از نیم ساعت که مضطرب توی باغ نشسته بودم غذاها رو آوردند.

به سمت زندان قصر حرکت کردیم و دستور دادم به سربازهای دستگیر شده غذا بدنند و با بقیه ی غذاها به همراه یه

ندیمه به سمت سلول اصیلهها حرکت کردم.

اولین سلول مربوط به ملکه بود.

بین چه به روزشون آوردند!

غذا رو به داخل بردم و بخاطر اینکه ملکه خواب بود

نتونستم باهاش حرف بزنم.

از سلول بیرون اومدم.

سلول بعدی مربوط به نفس و بعدی مربوط به احسان بود.

چونکه نفس خواب بود با اون هم نتونستم صحبت کنم.

به سلول احسان نزدیک شدم که نگاهش تو نگاهم گره

خورد و عصبانیت چشم‌هایش رو پر کردند.
وارد سلول شدم که با عصبانیت و پورخند گفت: به به
طاها خان!

رو به روش زانو زدم.

-ببین احسان؛ پدر من مجبور شد، چونکه مادرم دست
اون الیاس لعنتی بود و هیچ راهی هم واسه نجات دادنش
وجود نداشت.

اخم‌هایش از هم باز شدند و با تعجب گفت: چی؟! این رو
جدی میگی؟
-آره.

صدام رو آرومتر کردم.

-پدرم تصمیم گرفته نقشه ای بکشه تا الیاس رو از هردو
سرزمین بیرون بندازیم؛ هرکاری بتونم انجام میدم تا شما
آزاد بشید، چونکه به کمک همتون نیاز دارم.
لبخندی زد.

معلوم بود دیگه عصبانی نیست.

-بهت اعتماد میکنم طاها.

روی شونش زدم و با لبخند گفتم: ممنونم داداش؛ خب دیگه من خیلی کار دارم باید برم، غذات هم حتما بخور.

-باشه؛ درضمن، سلول نفس و ملکه رفتی؟

-آره هردوشون خواب بودند، حالشون خوبه.

نگرانی توی چشمه‌هاش کم رنگتر شد.

-خداروشکر، حالا اگه میخوای میتونی بری.

بلند شدم.

-خدانگهدار.

-خداحافظ.

از سلول بیرون اومدم و وارد سلول هستی شدم و غذا رو گذاشتم.

هستی هم خواب بود.

از سلول بیرون اومدم.

-همراه من به زندان خونآشامها انتقال بزنی.

همه اطاعتی گفتند و انتقال زدیم.

نگهبان در ورودی زندان یکی از سربازهای خودمون بود.

-خوش اومدید قربان؛ امری داشتید؟

-اومدم به زندانیان غذا بدم.

-اما فرمانده ی شیطان...!

حرفش رو قطع کردم: اجازه داده.

از رو به روی در کنار رفت و در زندان رو باز کرد.

ندیمه ها ازم جدا شدند تا غذای سربازها رو بدنند و یه

ندیمه به همراه من بقیه ی غذاها رو آورد.

اولین سلول فرمانروا داخلش بود.

غذا رو گذاشتم و چون فرمانروا خواب بود از سلول بیرون

اومدم.

دومین سلول متعلق به رامین بود.

نفس عمیقی کشیدم.

رامین عصبی که بشه ترسناک میشه.

به سلول نزدیک شدم.

به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود که بالا آورد و به

ثانیه نکشیده نگاهش رنگ خشم گرفت.
وارد سلول شدم که سریع بلند شد و با عصبانیت گفت: با
چه رویی اومدی؟
دستهام رو جلوی بدنم گرفتم.
-آروم باش رامین؛ همه چی رو واست میگم.
پوزخندی زد.
-چی رو میخوای بگی؟
-بشین تا برات تعریف کنم.
با کمی مکث روی زمین نشست.
رو به روش نشستم.
-ببین، پدر من مجبور شد چون مامانم دست اون الیاس
لعنتی بود و راهی واسه نجاتش وجود نداشت، بخاطر
همین
مجبور شد همکاری با الیاس رو قبول کنه.
صدام رو آروم تر کردم.
-ولی میخوایم نقشه بکشیم تا الیاس رو از دو سرزمین

بیرون کنیم، هر کاری بتونم انجام میدم تا شما آزاد بشید
 چونکه به کمکتون نیاز دارم.
 با کمی مکث گفت: یعنی بهت اعتماد کنم؟
 -باید اعتماد کنی رامین؛ خواهش میکنم.
 لبش رو با زبونش تر کرد.
 -باشه؛ پس بهت اعتماد میکنم.
 لبخندی روی لبم نقش بست.
 -ممنونم؛ در ضمن غذات هم بخور، نباید ضعیف بشی.
 سرش رو بالا و پایین کردم.
 بلند شدم.
 -خب دیگه من برم.
 -باشه؛ درضمن حال پدرم...
 حرفش رو قطع کردم: خوبند.
 نفس عمیقی کشید.
 -اگه میتونی یه کاری بکن نگین زودتر آزاد بشه؛ اون
 دختره سختشه که اینجا بمونه.

-هر کار بتونم میکنم؛ خب دیگه خدانگهدار.
 -ممنونم، خدانگهدار.
 از سلول بیرون اومدم.
 وارد سلول رادان شدم و غذا رو گذاشتم.
 رادان هم خواب بود.
 از سلول بیرون اومدم.
 سلول بعدی مربوط به نگینه.
 به سلول نزدیک شدم که دیدم نگین به دیوار تکیه داده،
 زانوهاش رو توی شکمش جمع کرده و سرش رو روی
 پاش
 گذاشته.
 با وارد شدنم به سلول سرش رو بالا آورد و با ترس بهم
 چشم دوخت.
 چهرش چقدر دلنشینه، بچه که بود اینطوری نبود! چقدر
 فرق کرده!
 بهش نزدیک شدم که بیشتر تو خودش جمع شد.

-نترس نگین خانم واست غذا آوردم.

یه دفعه زد زیر گریه.

-تو کی هستی؟

-پسر فرمانروا امیر.

عصبانیت هم به گریهش اضافه شد.

-پس تو پسر اون خیانتکاری!

کلافه دستی توی صورتم کشیدم.

-من همه چی رو واسه رامین تعریف کردم و اون هم قانع

شد.

ابروهایش رو بالا داد.

-قانع شد؟!

-آره؛ باور کن.

با صدای بلند گفت: رامین؟ طاها راست میگه که حرفهایش

رو قبول کردی؟

صدای رامین بلند شد.

-آره خواهری، ازش عصبانی نباش.

جلوتر رفتم و رو به روش زانو زدم که با کمی مکث سرش
رو پایین انداخت.

چونش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم که چشمهای پر از
اشک آبیش به چشمهام گره خورد.

-گریه نکن دیگه، همه چی درست میشه.

با بغض گفت: چجوری درست میشه آخه؟

چونش رو ول کردم.

-فقط یه ذره صبر داشته باش؛ قوی باش؛ باشه؟

اشکهایش رو با پشت دستش پاک کرد و با اخم گفت: من
قویم، فقط شکه شدم که گریه میکنم.

با خنده گفتم: قانع شدم.

با اخم بهم خیره شد که با خنده گفتم: چیه؟ چرا اینطور
بهم نگاه میکنی؟

-تو کار و زندگی نداری پیش من اینجا نشستی؟

کنارش به دیوار تکیه دادم.

-نوچ.

چشمهای کشیدش گرد شدند.

-خیلی پررویی!

-اوهوم؛ میدونم.

با حرص گفت: بلند شو برو میخوام بخوابم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-نمیرم.

دندونهایش رو روی هم فشار داد.

-که نمیری آره؟

-آره.

-باشه پس خودت خواستی.

بلند شد و یه دفعه لگدی حواله ی پهلوم کرد که از درد

پهلوم رو گرفتم و خم شدم.

با درد گفتم: چرا میزنی دیوونه؟!

-میزنم چون حفته پررو.

بعد شروع کرد به لگد زدن که باعث شد هم بخندم و هم

از درد داد و بیداد کنم.

بخاطر خنده و درد به سختی پاش رو گرفتم؛ بلند شدم و سریع بازوهاش رو گرفتم و به دیوار کوبیدمش.
با عصبانیت گفت: ولم کن.

همونجور که از خنده دل درد گرفته بودم گفتم: عجب زوری داریا!

حالت غرورانهای به خودش گرفت.

-ناسلامتی شاهزاده‌هم!

بعد شروع کرد به تقلا کردن و با عصبانیت گفت: حالا هم ولم کن و برو.

ولش کردم و چند قدم به عقب رفتم و دستهام رو بالا گرفتم.

-باشه بابا نزن منو.

از سلول خارج شدم که نگهبان در رو بست و قفل کرد.

-بابای خانم کوچولو، غذاتم بخور.

با حرص به سمت میله‌ها اومدم.

-خانم کوچولو عمته پررو!

با خنده گفتم: فعلا خداحافظ، دوباره برمیگردم.
 میله ها رو توی مشتت گرفت.
 -بری و برنگردی.
 -ممنون از خداحافظیت، بابای.
 از سلول دور شدم.
 آروم شروع کردم به خندیدن.
 عجب دختریه ها!

اصلا صبر کن ببینم من چرا اینقدر زود با این دختر
 خودمونی شدم؟ انگار چند ساله باهاش زندگی کردم و
 ایران

بودم! خاک تو سرت طاها! ولی خوب حرصش رو درآوردم.
 از زندان بیرون اومدم و به ندیمه ها گفتم که برگردند.
 ندیمه ها اطاعتی گفتند و انتقال زدند.
 همراه با محافظم به سمت اتاق فرمانروایی که الیاس
 داخلش جا خوش کرده حرکت کردم.
 محافظهای الیاس با دیدنم جلوم رو گرفتند و یکیشون

بیادبانه گفت: چیکار داری؟

-اول اینکه خیلی بیادب و همچنین زشتی، دوم اینکه به شما هیچ ربطی نداره؛ کار شخصیه.

عصبانیت چشمه‌هاش رو پر کردند.

-با چه حقی با من اینطور حرف میزنی؟

تا خواستم جوابش رو بدم صدای الیاس از داخل اتاق بلند شد: بزار بیاد داخل.

از جلوی در کنار رفتند و در رو باز کردند.

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.

الیاس با دیدنم حتی زحمت به خودش نداد بلند بشه،

بخاطر همین جلو نرفتم و یه راست بدون اینکه اجازه ی

نشستن بده روی یکی از صندلی ها نشستم.

نفس پر حرصی کشیدم.

-به به طاهها خان! چه عجب از ایتالیا دل کندی به اینجا

اومدی!

پا روی پا گذاشتم.

- با کاری که پدرم مجبور شد انجام بده، مجبور شدم پیام.
 با عصبانیتی که سعی بر کنترلش داشت گفت: حالا چرا
 اومدی اینجا؟ باهام چیکاری داری؟
 - اومدم تا ازت بخوام همه رو آزاد کنی.
 خودکار توی دستش رو تکون داد.
 - اولش میخواستم بکشمشون ولی گفتم بهتره زنده بموندند
 و با بدبختی زندگی کنند؛ تصمیم گرفتم آزادشون کنم
 ولی با یه جادو که یکی از جادوگرا رو مجبور کردم تا
 انجامش بده طلسمشون میکنم که نتونند انتقال بزنند و
 قدرتهای ماورائیشون محدود بشه، یعنی ضعیفتر بشند.
 مثل اینکه الیاس رو دسته کم گرفته بودم، زرنگ تر از این
 حرفاست! حالا چیکار کنم؟
 بلند شدم.
 - هرکاری دوست داری بکن؛ من دیگه میرم.
 خودکارش رو روی میز گذاشت.
 - به سلامت.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از اینکه از قصر خارج شدم به
 قصر خودمون انتقال زدم.
 توی قصر خودمون راحت ترم؛ هیچ جا مثل خونه ی آدم
 همیشه بخدا.
 (دو روز بعد)
 زاگرا

معلوم نیست دو روزه این دختر کجا رفته!
 خونه ی دوستش هم رفتم اون هم نمیدونه کجاست.
 بلند گفتم: امیلی؟
 به دقیقه نکشیده از پله ها پایین اومد.
 -بله قربان.

-میتونی از راه جادوی مکان یاب، بفهمی بهار کجاست؟
 -متاسفم قربان، باید خون یکی از اعضای خانوادش رو
 داشته باشم تا بتونم؛ الان هم که اعضای خانوادش اینجا
 نیستند پس نمیتونم.
 کلافه دستی توی موهام کشیدم.

فکر کنم باید فعلا دست از داشتن نیروهای بهار بکشم.
باید برم پیش جادوگری که دیروز فهمیدم میدونه چه
جوری به تبدیل نهاییم برسم.

-پس مجبوریم فعلا بهار رو ولش کنیم چون فهمیدم یه
جادوگر میدونه چه جوری به تبدیل نهاییم برسم و اون
جادوگر بهم گفت که چند ماهی واسه رسیدن به تبدیل
نهاییم طول میکشه، چون باید بریم دنبال یه سنگ جادو؛
تو

هم همراه من باید بیای امیلی.

-اما قربان...

با اخم گفتم: اما و اگر نداره باید بیای، چون اون جادوگر
به تنهایی نمیتونه کارش رو انجام بده و چون تو تنها
جادوگری هستی که بهت اعتماد کامل دارم باید همراهم
بیای.

با نارضایتی گفت: چشم قربان.

-دیگه برو وسایلات رو جمع کن؛ شب باید حرکت کنیم.

چشمی گفت و از پله ها بالا رفت.
 وقتی به تبدیل نهاییم برسیم هیچ کسی حتی بهار هم
 دیگه نمیتونه جلوم مقاومت کنه و واسه همیشه قدرت سر
 تا

سر جهان رو به دست میگیرم.
 از این فکر لبخندی روی لبهام نشست.
 امیلی
 وارد اتاق شدم و در رو بستم.
 با اینکه میتونستم با استفاده از وسایل شخصی بهار مثل
 شونه، بفهمم کجاست، اما نمیدونم چرا به زاگرا نگفتم.
 ولی از ته دلم نمیخوام به بهار آسیبی برسه.
 نمیدونم چی شده؟! آخه قبل از اینکه بهار رو ببینم واسم
 مهم نبود که چه اتفاقی واسش میوفته، اما وقتی دیدمش
 از کاری که میخواستم باهاش بکنم پشیمون شدم.
 امیدوارم زاگرا هیچ وقت بهار رو پیدا نکنه.
 مجبورم همراه زاگرا برم آخه اون جون من رو نجات داد و

من آدمی هستم که نمیخواهم مدیون کسی باشم.
به سمت لباسها و وسایلهام رفتم و شروع کردم به جمع
کردنشون.

دو ماه بعد

امین

دو ماه میگذره، اما هنوز این دختر به هوش نیومده و
خانوادش هم به دنبالش نیومدند.

طبق عهدهی که با خودم بستم، تموم هزینه ی
بیمارستانش رو خودم پرداخت کردم.

مثل همیشه بعد از معاینه ی بیمارهام به سمت اتاق اون
دختر حرکت کردم، آخه وقتی پیشش انگار پیش
دخترمم.

وارد ICU شدم و روی صندلی کنار تخت نشستم.

-دختر خوب نمیخواهی دیگه به هوش بیای؟ الان دوماه
میگذره ها! میدونی خانوادت چقدر نگرانند؟ درضمن این
رو میدونی که خیلی شبیه دختر کوچولوی گم شده ی

خودمی؟ آگه به هوش اومدی و چیزی یادت نیومد، نگران نباش خودم سرپرستیت رو قبول کردم؛ میخوام اسمت رو بذارم بهار، آخه چند سال پیش دختر کوچولوم که اسمش بهار بود گم شد؛ الان هم سن و سال خودته، اشکال نداره که بهت بگم بهار؟ هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش خیره شدم. بعد از گذشت چند دقیقه از روی صندلی بلند شدم و تا خواستم به طرف در برم یه لحظه انگشت اشارش تکون خورد.

خوشحالی وجودم رو پر کرد.
علائم حیاطیش رو بررسی کردم.
همه چیش نرمال بود، اما به جز ضربان قلبش!
دارم گیج میشم.

بعد از اینکه به هوش اومد به بخش منتقلش کردیم.
دارویی که باید وارد بدنش میشد رو وارد سرمش کردم.
-سرگیجه نداری دخترم؟

کمی خودش رو بالا کشید.

-فقط یه ذره.

-خب در این حد طبیعیه.

با اخم و چهره ی سوالی گفت: ببخشید؛ میشه بگید شما

کی هستید؟ چرا من اینجام؟ اصلا من کیم به یاد نمیارم!

درست حدس زده بودم فراموشی گرفته.

-من دکتر فرهمندم، دوماه پیش تصادف کردی و به این

بیمارستان آوردنت؛ بخاطر ضربه ای که به مغزت وارد شده

فراموشی گرفتی.

دستی به صورتش کشید و با اخم به رو به روش خیره

شد.

-اصلا هیچی به یاد نمیارم دکتر!

-طبیعیه، انشالله به مرور زمان حافظت رو به دست

میاری.

بههم نگاه کرد.

-خانوادم کجان؟

-وقتی تو رو به اینجا آوردند، همراهت موبایلی رو آوردند
 که بخاطر اینکه رفته بود زیر ماشین خورد شده بود و
 سیمکارت داخلش متاسفانه تیکه تیکه بود، بخاطر همین
 نتونستیم از خانوادت خبری پیدا کنیم و بخاطر حجابت
 حدس زدم مسلمان باشی.
 -آره این رو به یاد دارم که مسلمانم حتی شیوه ی نماز
 خوندن هم به یاد دارم.
 -این یکی از معجزات خداونده دخترم.
 نگاهش رنگ غم گرفت.
 -من اگه مرخص بشم جایی رو ندارم که برم!
 -نگران نباش؛ من سرپرستیت رو قبول کردم و همه ی
 مراحل قانونیش هم انجام دادم.
 -اما...
 حرفش رو قطع کردم: اما و اگر نداره؛ تو مثل دختر
 خودمی؛ میتونم بهار صدات کنم؟
 لبخندی زد.

-البته، ولی چرا بهار؟

-آخه چهارده سال پیش دخترم رو گم کردم؛ اسمش بهار بود.

-آهان؛ پس بهم بگید بهار؛ قول میدم مثل دخترتون براتون باشم.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم بهار.

-خواهش میکنم دکتر...

با اخم ادامه داد: ولی اسم بهار واسم آشناست!

-شاید این اسم رو یه جایی زیاد شنیدی.

نفس عمیقی کشید.

-شاید.

-بهتره یه کم استراحت کنی.

-چشم دکتر، باز هم ممنونم.

لبخندی زدم.

-کاری نکردم دخترم؛ فعلا خدانگهدار.

لبخندی زد.

-خدانگهدار دکتر.

بهار

بعد از اینکه دکتر از اتاق بیرون رفت، پتو رو روی خودم

کشیدم و بالشت زیر سرم رو مرتب کردم.

نمیدونم چرا اینقدر زود به دکتر اعتماد کردم ولی فکر

کنم آدم خوبیه؛ مجبورم اعتماد کنم آخه نه کسی رو

میشناسم و نه چیزی رو به یاد دارم.

اصلا به قیافش نمیخوره که دختری اون هم به اون سن

داشته باشه! خیلی خوب مونده، عجیبه ها!

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

خدایا یعنی خانوادم کجان؟ اصلا خودم کی هستم؟

دارم دیوونه میشم.

(دوروز بعد از بهوش آمدن بهار)

رامین

دوماه از اون روز تلخ میگذره.

الیاس لعنتی هر دو سرزمین رو تصاحب کرده و قدرت رو
به دست گرفته.

طاها به حرفی که زده بود عمل کرد و الیاس راضی شد
آزادمون کنه ولی الیاس زرنگ تر از اونی که فکرش رو
میکردیم بود و با جادو طلسممون کرد و قدرت های خون
آشامی و گرگینه ایمون محدود شد جوری که یه انتقال
نمیتونیم بزنیم.

مجبورم کرد که از دانشگاه استعفا بدم و نفوذ ذهنی کنم
تا راحت هستی و نفس و بهار ادامه ی تحصیلشون رو
قطع
کنند.

برای اینکه ازمون انتقام بگیره تو یه جای کمی دور افتاده
بهمون خونه ی کوچیکی داد و اجازه داده هر روز توی
بازار

بریم و کاسبی کنیم ولی بیشتر درآمدمون رو به ناچار باید
به اون اشغال بدیم.

خداروشکر تو این دوماه بهار رو نتونسته پیدا کنه؛ بهار
 نباید برگرده، اگه برگرده با اینکه نیروی ماه رو داره واسه
 محافظت از ما مجبور میشه با الیاس ازدواج کنه و من هم
 توانایی محافظت ازش رو ندارم، اما یه گوشه از قلبم داره
 داد میزنه که ای کاش برگرده، آخه از دلتنگی دارم دق
 میکنم.

وزرا و خانوادشون هم به هرجایی از این سرزمین فرستاده
 شدند.

دم ملکه گرم که پنهانی گوشیش رو از قصر خارج کرده و
 همراه خودش آورده، شاید به کارمون بیاد.

طاهاى بامعرفت هم هفته ای یک بار میاد و هرچی کم و

کسری داریم برطرف میکنه، اما یه چیزی این وسط

مشکوکه، این هم نگاه هایی که به نگین میندازه، یعنی

میشه عاشقش شده باشه؟ امکانش هست.

دست و صورتم رو شستم و وارد آشپزخونه شدم.

با وارد شدنم همه بهم سلام کردند که جوابشون رو دادم و

روی زمین کنار سفره نشستم.
 یه دفعه نگین آهی پر از غم کشید.
 -واقعا من دیگه از این زندگی تکراری خسته شدم؛ بین
 اصیل ها به چه روزی افتادند!
 آروم به کمرش زدم.
 -آخرش سرزمینمون رو پس میگیریم؛ طاها که گفت
 دارند نقشه میکشند.

نفس: آخه چه نقشه ای میکشند؟ دوماه گذشت!
 -طرح یه نقشه ی خوب و بدون نقص زمان میبره، باید
 موقعیت اجرای نقشه هم مناسب بشه نفس خانم.
 ملکه بیحوصله گفت: اینقدر غر نزنید دخترا؛ بالاخره تموم
 میشه.

بابا: ملکه درست میگند؛ خدا باهامونه پس میتونیم الیاس
 رو شکست بدیم؛ الان هم صحبت نباشه، صبحانتون رو
 بخورید؛ پسرا زودتر بریم مغازه، حوصله ی غرغرای
 الیاس رو ندارم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

بهار

آخ جون! بالاخره امروز مرخص شدم.

مانتو و روسری لیمویی و شلوار و کفش سفید که دکتر

زحمت کشیده واسم خریده رو پوشیدم و از اتاق بیرون

اومدم.

دکتر لبخندی زد.

-اندازته؟

مقابلا لبخندی زدم.

-آره دکتر؛ ممنونم.

-خواهش میکنم دخترم.

به همراه دکتر از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشینش

که نمیدونستم چیه ولی هر چی بود خیلی باکلاس بود

شدیم.

دکتر ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ بیمارستان خارج

شد و به سمت خونش حرکت کرد.

خدایا ازت ممنونم که دکتر راضی شده سرپرستیم رو قبول کنه و گرنه نمیدونستم با این فراموشی کجا باید برم. وارد پارکینگ خونه ی دکتر شدیم و از ماشین پیاده شدیم.

وارد حال شدیم.

دستهایش رو از هم باز کرد.

-به خونه ی من خوش اومدی بهار.

لبخندی زدم.

-خیلی ممنونم دکتر.

-خواهش میکنم دخترم؛ شما روی مبل بشین من برم

چای رو دم کنم.

-چشم.

روی مبل نشستیم و اطرافم رو نگاه کردم.

خونه ی قشنگیه، یه مبل دونفره و دوتا مبل یه نفره ی

فیروزهای مخمل با گل های برجسته، یه اتاق دوازده

متری و یه

آشپزخونه ی کوچیک با کابینت های گرمی طرح چوب و فرش فیروزهای با گلهای ریز و یه حمام و یه دستشویی، درکل خونه ی خوبیه، اما واسه یه دکتر خونه ی کوچیکی نیست؟!!

بعد از پنج دقیقه با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل نشست.

-چطوره امروز بریم بیرون بگردیم، یه کم هوا بخوریم. با خوشحالی گفتم: عالیه!

بعد از اینکه چایمون رو خوردیم دکتر بلند شد. -بریم؟

-آره؛ درضمن اگه زحمتی نیست.

-چه زحمتی دخترم؛ بیا بریم.

به همراه دکتر وارد پارکینگ شدم.

بعد از اینکه سوار شدیم، دکتر ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ بیرون آورد و به راه افتاد.

-خب؛ کجا بریم؟

-اگه میشه فقط تو خیابون چرخ بزنیم.

-باشه دخترم.

به خیابون چشم دوختم.

نمیدونم چرا ته دلم یه غمیه؛ یعنی چه اتفاق غم انگیزی

تو گذشته واسم افتاده؟

دستم رو به پیشونیم کشیدم.

پوف! این سوالات داره دیوونم میکنه.

وارد خیابون دیگه شدیم که یه لحظه خاطره ای از ذهنم

خطور کرد که باعث شد اخمی بکنم.

من این خیابون رو میشناسم؛... آره من تو این خیابون

اومدم!

با صدای دکتر بهش نگاه کردم.

-چی شده؟

-من این خیابون رو میشناسم.

ابروهاش رو بالا داد.

-جدی میگی؟!

به خیابون نگاه کردم.

-آره دکتر.

یه دفعه نگاهم به یه کوچه افتاد.

من تو این کوچه هم رفتم!

سریع گفتم: دکتر من تو این کوچه رفتم.

-کدوم؟

به اون کوچه اشاره کردم که ماشین رو به کوچه نزدیکتر

کرد و وارد کوچه شد.

-شاید خونت اینجا بوده.

-شاید.

ناخون انگشت شصتم رو توی دهنم بردم و و هی گاز

گرفتم.

خوب اطراف رو نگاه میکردم.

اونقدر جلو رفتیم تا به اینکه به یه جنگل و یه خونه

کنارش رسیدیم.

با دیدن خونه اخمی کردم.

این خونه هم آشناست!

-دکتر فکر کنم تو این خونه بودم.

ماشین رو رو به روی خونه نگه داشت.

-پیاده شو، شاید خانوادت اینجا باشند.

از ماشین پیاده شدیم و دکتر در رو زد.

چندین بار در زد ولی کسی جواب نداد.

-میگما دکتر، شاید تنهایی تو خونه زندگی میکردم.

-احتمالش هست.

با پاش محکم به در زد که در باز شد و با صدای بدی به

دیوار برخورد کرد.

وارد خونه شدیم.

همه جا تاریک بود، اما خوب میتونستم ببینم؛ خیلی

عجیبه!

تموم خونه رو گشتیم، اما تموم اتاقها به جز یه اتاق خالی

بودند.

وارد اون اتاق شدیم که یه چمدون رو کنار تخت دیدم.

به سمت چمدون رفتم و زیپ بزرگش رو باز کردم که با
انبوهی لباس مواجه شدم.

-فکر کنم واسه مدتی به اینجا اومده بودی.

-آره فکر کنم.

زیپ کوچیکش رو باز کردم که یه شناسنامه و یه
سیمکارت پیدا کردم.

سریع شناسنامه رو برداشتم و بازش کردم که درکمال
تعجب دیدم اسم خودمم بهاره!

-چی شده؟

شناسنامه رو به طرفش گرفتم و با تعجب گفتم: اسم
خودمم بهاره!

ازم گرفت و بهش نگاه کرد.

ناگهان چهرش شاد و هم شکه شد و دستش رو جلوی
دهنش گرفت.

روی تخت فرود اومد و اشکی روی گونهش ریخت.

با نگرانی گفتم: چی شد دکتر؟

امین

با خوشحالی صورتش رو با دستهام قاب گرفتم که با
تعجب بهم نگاه کرد.

با بغض گفتم: تو بهار منی! تو دختر کوچولوی گم شده ی
منی!

دستهام رو پایین آورد و با تعجب گفت: یعنی چی دکتر؟!
باز اشکی روی گونم چکید.

-یعنی اینکه من پدرتم بهار.

ناباورانه گفت: این... این رو چه جوری فهمیدید؟ اصلا
مطمئنید؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-آره دخترم.

شناسنامه رو رو به روش گرفتم.

-بین، نوشته بهار فرهمند، اسم پدر امین، اسم مادر

باران، من هم رامین فرهمندم و همسر من باران و دخترم

که تو

ایران گمش کردم بهار، اینها یعنی تو دختر منی!
 شکه بهم نگاه کرد و اشک توی چشمهاش حلقه زد.
 -این... این حقیقت داره؟! یعنی واقعا... واقعا شما پدر
 منید؟!!

بهش نزدیکتر شدم و در آغوش کشیدمش.
 اشکهاش سرزیر شدند.

-آره بهارم؛ آره دختر گلم؛ نمیدونی تو این چهارده سال
 چی کشیدم، دلم واست تنگ شده بود.
 دستهای رو روی کمرم گذاشتم و با بغض گفت: خیلی
 خوشحالم که یکی از اعضای خانوادم کنارمند.
 روی شالش رو بوسیدم.
 -منم خوشحالم که کنارتم.

از آغوشم بیرون اومد و با چهره ی سوالی گفت: اگه من
 تو ایران گمشدم، شما اینجا چیکار میکنید؟
 دستهای رو گرفتم.

-پس بذار برات تعریف کنم دخترم؛ بعد از اینکه تهران رو

به همراه مامانت زیرو رو کردم و نتونستیم تو رو پیدا کنیم، افسرده شدم؛ یه روز تصمیم گرفتم از خونه برم و تا پیدات نکردم برنگردم، واسه همین وسایلم رو جمع کردم، نامه ای نوشتم و از خونه بیرون اومدم؛ اول کل ایران رو گشتم اما نتونستم پیدات کنم، به تدریج توی کشورهای دیگه

به دنبال گشتم تا اینکه به اینجا رسیدم؛ در حال جست و جوی تو بودم که یه دفعه یه ماشین به یه پسر جوونی زد، سریع به سمتش رفتم و به خاطر اینکه پزشک بودم کارهای لازم رو انجام دادم تا آمبولانس برسه، بعد به همراه

آمبولانس به بیمارستان رفتم و خوشبختانه انگلیسیم خیلی خوب بود.

هم زمان با تعریف کردنم تک تک اون لحظه ها توی ذهنم شکل گرفت.

روی صندلی نشسته بودم تا بفهمم حال اون پسر چطوره

که یکی از پرستارها اومد و به انگلیسی گفت: رئیس بیمارستان باهاتون کار داره.

به همراه اون پرستار به دفتر ریاست بیمارستان رفتم، وارد اتاق شدم و رئیس بیمارستان با مهربونی ازم استقبال کرد و گفت که روی صندلی بشینم، وقتی که نشستم گفت: فکر کنم فارسی بتونید حرف بزنید. به فارسی گفتم: بله.

به فارسی گفتم: ازتون خیلی ممنونم که پسر رو نجات دادید و با اون کارتون قبل از اینکه آمبولانس برسه از خونریزی بیش از حد جلوگیری کردید؛ فکر کنم باید پزشک باشید درسته؟
-درسته.

با چهره ی سوالی گفت: چه پزشکی؟
-مغز و اعصاب.

آرنجهاش رو روی میز گذاشت و انگشتهاش رو توی هم قفل کرد.

-من تصمیم گرفتم برای قدر دانی اگه کاری ندارید اینجا بهتون کار بدم.

از خاطرات بیرون اومدم.

-اولش قبول نکردم ولی بعدش با خودم گفتم یه سالی رو استراحت میکنم و تو اینجا کار میکنم و بعد از یک سال دوباره به دنبالت میگردم؛ بخاطر همین درخواست رئیس رو قبول کردم و تا الان که نه ماه میشه تو اون بیمارستان دارم کار میکنم.

لبخندی زدم و دستهایش رو خفیف فشردم.

-و خدا جواب خوبیهایی که به مردم تو اون بیمارستان کردم رو داد و دخترم رو بهم برگردوند.

بهار

با حیرت گفتم: واقعا این همه سال با هر سختی که داشت

به دنبال من گشتید؟!!

-آره دخترم.

-چه جوری گم شدم؟

همه ی ماجرا رو واسم تعریف کرد.

- پس گم شدنم تقصیر خودم بوده.

- حالا از این بحثها بیرون بیایم دخترم.

یه لحظه نگاهم به سیمکارت توی چمدون افتاد که دستهام رو آزاد کردم و برش داشتم.

- یه سیمکارت!

با اخم ازم گرفتش و داخل گوشیش گذاشت.

- خداکنه شماره هات رو تو سیمکارت ذخیره کرده باشی.

بعد از اینکه گوشی روشن شد توی مخاطبینش رفت.

چهرهش شاد شد.

- چند شماره به اسمهای مامان، احسان و رامین ذخیره کردی.

با خوشحالی کنارش نشستم.

- جدی؟! ...

- آره...

با اخم ادامه داد.

-ولی یه چیز اینجا میلنگه؛ اگه شماره ی مامانت رو
 ذخیره کردی یعنی اینکه مامانت تو رو پیدا کرده!
 -آره درسته؛ وگرنه من شماره ی مامان رو از کجا آوردم؟
 -و احتمال داره که تو واسه پیدا کردن من به اینجا اومده
 باشی.
 -آره شاید.
 به گوشی نگاه کرد.
 -بذار به مامانت زنگ بزنم؛ حتما خیلی نگرانت شده.
 به گوشی نگاه کردم.
 -آره فکر خوبیه.
 شماره ی مامان رو گرفت و روی بلندگو گذاشت.
 دفعه ی اول برنداشت.
 واسه ی بار دوم زنگ زد که بعد از خوردن چند بوق
 صدای یه زن که فکر کنم مامانم بود ولی عصبانی و نگران
 توی
 گوشی پیچید: آخه دختره ی بی عقل بیخبر کجا

گذاشتی رفتی؟! هان؟!!

لبخندی روی لب بابا نقش بست و با کمی مکث گفت:
باران؟

صدایی از مامان بلند نشد.

میشد فهمید که شکه شده.

بعد از گذشت چند ثانیه با بغض گفت: بگو که خواب
نمیبینم امین!

بابا با بغض گفت: نه خانم خواب نیست؛ میدونی چه قدر
دل‌م‌واسه صدات تنگ شده بود؟

یه دفعه صدای گریه ی مامان بلند شد.

اشکی روی گونه ی بابا چکید.

-خواهش میکنم گریه نکن باران.

غم وجودم رو پر کرد.

اشک روی صورتش رو پاک کردم که لبخند غمگینی زد و
دستم رو گرفت.

مامان با صدای گرفته گفت: حالت خوبه؟ گوشی بهار

دست تو چیکار میکنه؟

-من خوبم، بهار هم خوبه؛ فکر کنم زودتر از من بهار رو پیدا کردی.

-درسته؛ بالاخره دختر کوچولومون رو پیدا کردم.
بابا لبخندی زد.

چیزی نگذشت که نگاهش رنگ غم کرد.
-یه اتفاقی افتاده باران؛ تا فردا برمیگردم.
مامان با ترس گفت: نه نیا امین.

بابا با تعجب گفت: واسه چی؟! اتفاقی افتاده؟
مامان دوباره بغض کرد.

-الیاس لعنتی هم سرزمین ما و هم سرزمین خون آشامها
رو تصاحب کرده.

چشمهام از تعجب گرد شدند.

مامان چی میگه؟! سرزمین خون آشامها؟! اینها یعنی
چی؟!!

بابا با عصبانیت گفت: چه غلطی کرده؟! آسیبی که بهتون

نرسونده؟ من تا فردا برمیگردم.

-نه نرسونده؛ بخدا نیا امین خطرناکه، لااقل بهار رو نیار.

-تو بگو دقیقا کجا زندگی میکنید، من فردا با بهار میام

نمیتونم که بهار رو اینجا تنها بذارم و بیام!

با نگرانی گفت: باشه.

بعد یه آدرس خیلی عجیبی رو گفت.

-فعلا خداحافظ باران؛ به زودی میبینمت؛ مواظب خودت

و احسان باش.

-تو هم مواظب خودت باش؛ خدانگهدار.

تا بابا خواست قطع کنه مامان سریع گفت: امین قطع

نکن.

-چی شده؟

-گوشی رو به بهار بده؛ میخوام باهاش حرف بزنم.

بابا نیم نگاهی بهم انداخت.

-فعلا پیشم نیست؛ رفته حمام؛ فردا میارمش میبینیش.

-باشه؛ خدانگهدار.

-خدانگهدار عزیزم.

تماس رو قطع کرد.

با تعجب گفتم: وا بابا! چرا دروغ گفتی؟ چرا نداشتی باهام
حرف بزنه؟

دستم که هنوز توی دستش بود ملایم فشرد.

-میخواستی چی بگی دخترم؟ اگه یه سوالاتی میپرسید

که جوابشون رو نمیدونستی میخواستی چیکار کنی؟

اگه میپرسید واسه چی رفتی تو چی رو به یاد داری که
بگی؟

اخم کرد.

-ولی صبر کن بینم، تو بیخبر به اینجا اومدی؟!!

بغض گلوم رو فشرد.

-من چی رو به یاد دارم که این رو به یاد داشته باشم

بابا؟!!

محکم بغلم کرد.

-حالا بغض نکن دختر خوشگلم؛ فردا میریم مامانت رو

میبینی، درضمن یه چیزهایی رو باید بهت بگم که باورش
واست سخته.

ازش جدا شدم.

-چی رو باید بهم بگی؟

-برگردیم خونه بهت میگم.

-باشه بابا.

لپم رو کشید.

-آخ قربون اون بابا گفتند؛ بلند شو بریم.

خندیدم و با هم بلند شدیم.

چمدونم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدیم.

بابا در رو با هزار بدبختی بست اما به هر حال با یه حرکت
باز میشد.

داخل ماشین نشستیم و بابا به راه افتاد. بعد از چند دقیقه
به خونه رسیدیم.

ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت و از ماشین پیاده
شدیم.

کفشهامون رو درآوردیم و وارد هال شدیم.
 بابا چمدون رو ازم گرفت.
 -برو روی مبل بشین تا پیام دخترم.
 چشمی گفتم.
 روی مبل نشستم و بابا به داخل اتاق رفت.
 امین
 وارد اتاق شدم.
 چمدون رو کنار کمد گذاشتم.
 باید همه چیز رو به بهار بگم؛ بگم که چه موجودیه؛ اما اگه
 اون یه گرگینه‌ست چرا فراموشی گرفته؟!
 دستی به صورتم کشیدم.
 این خیلی خیلی عجیبه!
 لباسم رو با لباس خونگی عوض کردم و از اتاق بیرون
 اومدم.
 با دیدن بهار لبخندی زدم و روی مبل کنارش نشستم.
 -خب الان وقتشه همه چی رو برات بگم.

-گوش میدم بابا.

-سعی کن اینهایی که بهت میگم رو باور کنی چون واقعیته.

-باور میکنم.

نفس عمیقی کشیدم.

با کمی مکث گفتم: اول باید بهت بگم که ما با انسانها خیلی فرق میکنیم.

با تعجب گفت: یعنی چی بابا؟!!

معارضانه گفتم: بهار خواهشا وسط حرفم نپر؛ تا آخر گوش بده و اگه متوجه نشدی و سوالاتی داری بعد که حرفهام تموم شد ازم بپرس.

-چشم.

-بین بهار، تو انسان نیستی و گرگینه ای؛ خانوادتم

همین جور.

بهار

با شنیدن این حرف، چشمهام از شدت تعجب گرد شدند.

یعنی چی؟!

تا اومدم حرفی بزنم دستش رو به علامت سکوت بالا آورد
و ادامه داد: ما تو دنیای دیگه ای زندگی میکنیم، دنیایی
که انسانها نه میتونند ببینند نه اینکه بتونند به تنهایی
وارد اونجا بشند، اگه دیگه بتونند با یه گرگینه یا یه خون
آشام وارد سرزمین ما بشند یا اینکه ورد انتقال رو بلد
باشند که این ورد رو هرکسی نمیدونه؛ من نمیدونم تو
چطوری مامانت رو پیدا کردی یا اینکه مامانت چه جوری
تو رو پیدا کرده ولی به هر حال تو با یه انتقال وارد اون
سرزمین شدی؛ سالهاست که گرگینه ها و خون آشامهای
ایران با هم صلح کردند و متحدند؛ ما دشمنانی هم داریم
مثل اجنه ی کافر و فرقه ی شیطان پرستان؛ همین طور
که انسانها دینهای متفاوتی دارند گرگینه ها، خون آشامها
و

اجنه هم دین های متفاوتی دارند.

ما مسلمانیم و انسان ها رو در برابر گرگینه ها، خون

آشامها و اجنه ی کافر و فرقه ی شیطان پرستان
محافظت

میکنیم چونکه ممکنه به انسانها صدمه بزنند.

فقط شکه بهش نگاه میکردم.

اگه بگم از خودم نترسیدم دروغ گفتم.

-مثلا خون آشامهای کافر چونکه جون انسانها واسشون

مهم نیست از خون انسانها تغذیه میکنند، یا اجنه ی

کافر انسانها رو اذیت میکنند و گرگینه های کافر هم

شبانه به انسان ها حمله میکنند و تیکه تیکهشون میکنند

و

از گوشتشون تغذیه میکنند؛ گرگینه ها به دو دسته

تقسیم میشند، گروه اول گرگینه هایی که تو شب

چهاردهم

وقتی ماه کامله به گرگ تبدیل میشند و قدرت

جسمانشون دو برابر میشه، من و فرمانروای گرگینه های

گروه اول

ایران از بچگی باهم بزرگ شدیم؛ گروه دوم گرگینه هایی
 که هر وقت بخوان میتونند تبدیل بشند ولی به گرگ
 کامل

تبدیل نمیشند و وقتی تبدیل میشند دندونهای نیششون
 بلندتر و تیزتر میشه، ناخونهای دستشون بلندتر،
 تیزتر و ضخیمتر میشه و رنگ چشمهاشون تغییر میکنه،
 ما جزو گروه دوم هستیم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

یعنی واقعا من اینجور موجودیم؟!!

-من فرمانروا و مادرت ملکه ی گرگینه هاییم و تو یه

برادر بزرگتر از خودت به نام احسان داری.

با شنیدن این حرف، ترسم کلا پرید و با ذوق دستهام رو

بههم کوبیدم و وسط حرفش پریدم: وای بابا من برادر دارم

اون هم بزرگ تر از خودم؟!!

خندید و با لحن شوخ و به ظاهر عصبانی گفت: مگه نگفتم

وسط حرفم نپر؟!!

سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم تا نزنم
زیر خنده.

بابا با خنده دماغم رو کشید و گفت: دختر بابایی دیگه.

سرم رو بالا آوردم و تو چشمهای بابا با لبخند زل زدم.

خوش به حالت مامان، شوهر چشم آبی داری.

وجدان: خاک تو سرت! به مامانت هم حسودی میکنی؟!

-حسودی نمیکنم، فقط میگم خوش به حالش که شوهر

چشم آبی داره، من شوهر چشم آبی و چشم قهوه ای

دوست دارم.

-شوهر ندیده!

یه لحظه دوتا چشم قهوه ای که درخشش خاصی داشت

جلوی چشمهام نقش بست.

انگار این چشمها رو یه جا دیدم!

با صدای بابا از تو فکر بیرون اومدم.

-چی شده دخترم؟

-چیزی نیست بابا جون، ادامه بده.

-خب، داشتم میگفتم؛ من و تو و احسان یه اصیلیم، اما
 مامانت یه اصیل نیست؛ خب خوشگل بابا سوالی داری؟
 -اوف تا دلت بخواد بابا؛ خب سوال اول، مامان بهت گفت
 که الیاس سرزمینمون رو تصاحب کرده و شما عصبانی
 شدی؛ اون کیه؟

-اون فرمانده ی یکی از فرقه های شیطان پرستانه؛ من تا
 حالا آدمی رو عوضیتر از اون ندیدم، یه سنگ دل به تمام
 عیاره؛ به سرزمین ما و سرزمین خون آشامها حمله کرده و
 دو سرزمین رو تصاحب کرده؛ من از این متعجبم که چه
 جوری بدون هیچ پشتیبانی تونسته دو دنیا رو تصاحب
 کنه!

-پس باید بریم سرزمینمون رو پس بگیریم.
 -دقیقا.

-خب سوال بعدی، میشه درمورد خون آشامها که باهاتون
 متحدند برام بگی؟

-آره دخترم؛ خانواده سلطنتی خون آشامها چهار نفرند،

فرمانروای خون آشامها دو تا پسر به اسم رادان و رامین و
 یه دختر به اسم نگین داره، رادان تقریبا بیست و دو
 سالشه، رامین بیست و هفت سالشه و نگین هیجده تقریبا
 نوزده سالشه هم سن خودته، چند سال پیش وقتی رامین
 سیزده سالش بود مامانش کشته شد و تا حالا فرمانروا
 ازدواج نکرده.

-شما میگرد خون آشامهای مسلمان به انسانها صدمه
 نمیزنند ولی به طور طبیعی باید خون بخورند!
 -از خون حیوانات تغذیه میکنند؛ اصلا بذار درمورد
 خصوصیات خون آشامها و گرگینه ها بیشتر بگم.
 با دقت به حرفهایش گوش دادم.

با شنیدن آخرین جمله ی بابا؛ دهنم اندازه ی نعلبکی باز
 شد که باعث شد بابا بخنده و بگه: چیه؟! چرا اینجوری
 شدی؟!!

-خیلی جالبه بابا، پیر نمیشیم! خیلی خوبه!
 خندید.

-خب؛ سوال دیگه ای هم داری؟

لبخندی زدم.

-نه بابا جون؛ ممنون که به سوالاتم جواب دادی.

با این حرفم یه لحظه خاطره ای نامفهوم از ذهنم رد شد

که لبخندم جمع شد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-چیزی شده دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نه بابا جون، فقط یه لحظه خاطره ای خیلی نامفهوم از

ذهنم رد شد.

-آهان؛ اینها عادیه دخترم؛ انشالله به زودی کل حافظت

برمیگرده.

-انشالله.

بلند شدم.

-با اجازه برم حمام.

-برو دخترم؛ چند دست لباس خونگی واست خریدم توی

کشوی کمد گذاشتم.

-ممنون بابایی؛ فعلا.

لبخندی زد.

-فعلا دخترم.

وارد اتاق شدم و در کمد رو باز کردم.

لباسهای مورد نظرم رو برداشتم و وارد حمام شدم.

لباسهام رو بیرون آوردم.

یه لحظه نگاهم به آینه افتاد، اما با چیزی که روی پهلوم

دیدم تعجب کردم.

این دیگه چیه؟!

یه اژدهای هفت رنگ، روی پهلوم طراحی شده بود!

دستی روی اژدها کشیدم که یه دفعه تکون کوچیکی

خورد.

با ترس سریع دستم برداشتم.

ناگهان هفت تا نور با رنگ های مختلف از توی اژدها

بیرون زد که بخاطر شدت زیاد نور چشمهام رو بستم.

وای خدایا من دارم خواب میبینم؟!
 یه دفعه در حمام زده شد و صدای بابا از پشت در بلند
 شد: چی شده دخترم؟ اون نور چی بود؟
 چشمهام رو باز کردم و هل گفتم: هیچ... هیچی بابا.
 -لباست رو بپوش بینم اون تو چه خبره؟
 اینقدر گیر داد در رو باز کنم که در آخر حوله ی بزرگی
 رو برداشتم و دور خودم پیچوندم و در رو باز کردم که با
 صورت نگرانش رو به رو شدم.
 -چی شده دخترم؟
 به در تکیه دادم.
 -هیچی بابا.
 اخم کرد.
 -بهار راستش رو بگو.
 پوفی کشیدم و گفتم: این اژدها روی پهلوم دیگه چیه؟
 با چهره ی سوالی گفت: کدوم اژدها؟
 حوله رو جوری که فقط پهلوم معلوم باشه باز کردم.

-این.

چشمه‌اش تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

-این ازدها که...!.

سریع بهم نگاه کرد.

-وای خدای من بهار تو نیروی ماه رو داری!

گیج و با تعجب گفتم: نیروی ماه؟!.

دستی به ته ریشش کشید.

-فعلا برو حمام؛ بعد که بیرون اومدی واست توضیح

میدم.

سردرگم گفتم: باشه.

لبخند نگرانی زد و به طرف در اتاق رفت.

در حمام رو بستم و حوله رو دور خودم باز کردم و به

جالباسی آویزون کردم.

دور تا دور حمام رو نگاه کردم.

دیوارها و کف حمام با کاشی آبی کم رنگ پوشیده شده

بود.

شیر آب ولرم رو باز کردم و زیر دوش وایسادم.

امین

از اتاق بیرون اومدم.

باید به باران زنگ بزنم ببینم تو گذشته چه اتفاقی افتاده!

خدایا باورم نمیشه که دختر من نیروی ماه رو داره! و این

یعنی اینکه هر لحظه در معرض خطرِه!

وارد حال شدم و گوشیم رو از روی مبل برداشتم.

با نگرانی که وجودم رو پر کرده بود شماره ی باران رو

گرفتم که با پنجمین بوق جواب داد.

-الو؟

-سلام، امینم؛ ببین باران، همه چی رو میخوام درمورد

بهار و اینکه چه جوری الیاس تونسته بدون هیچ پشتیبانی

دو سرزمین رو تصاحب کنه بدونم.

سکوت کرد ولی میتونستم بفهمم که هول کرده.

رامین

بعد از اون زنگی که فرمانروا امین به ملکه زد از خوشحالی

دارم بال در میارم.

وای خدایا بهارم داره برمیگرده، باورم نمیشه که بالاخره
میتونم ببینمش!

همونجور که آهنگ میخوندم وارد آشپزخونه شدم و تا
اومدم در یخچال رو باز کنم، صدای ملکه که میگفت "الو"
بلند شد.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت ملکه رفتم.
صدای فرمانروا امین رو پشت تلفن شنیدم: سلام؛ امینم؛
بین باران همه چی رو میخوام در مورد بهار و اینکه چه
جوری الیاس تونسته بدون هیچ پشتیبانی دو سرزمین رو
تصاحب کنه بدونم.

ملکه هول کرد و نگران بهم چشم دوخت.
به ملکه نزدیک شدم.

-لطفا گوشی رو به من بدید تا همه چی رو واسشون
تعریف کنم.

سری به عنوان باشه تکون داد و گوشی رو به سمتم

گرفت.

گوشی رو گرفتم و ملکه با پای چپش روی زمین ضرب
گرفت.

-سلام فرمانروا امین.

-سلام؛ ببخشید شما؟

-من رامینم، پسر بزرگ فرمانروا آرش.

-آهان؛ شناختم؛ صدات که مرد شده پسر!

خندیدم.

-آره دیگه!

-خب تعریف کن ببینم.

نفس عمیقی کشیدم.

-همه چی رو واستون میگم، ولی خواهش میکنم خوب به

حرفهام گوش کنید؛ فرمانروا امیر دلیل داشته که اینکار

رو کرده.

با نگرانی گفت: چی شده؟

-خب اول درمورد بهار میگم.

تموم اتفاقاتی که از وقتی بهار پاش رو توی سرزمین ما گذاشت تا بی خبر رفتنش رو واسه فرمانروا تعریف کردم.
- که اینطور! پس دختر کوچولوی من زاگرا رو کشته؛
آفرین!

اخم کردم.

- مگه بهار واستون تعریف نکرده؟

با لحن غمگین گفت: نه؛ یه مشکلی پیش اومده؛ وقتی برگشتیم میفهمید.

نگرانی وجودم رو پر کرد.

- چی شده؟ خدایی نکرده اتفاقی واسه بهار افتاده؟

- بهار سالمه؛ وقتی برگشتیم متوجه میشید؛ خب حالا

ماجرای تصاحب دو سرزمین رو بگو.

با کمی مکث گفتم: دوماه پیش، الیاس، همسر فرمانروا امیر رو گروگان گرفت و گفته بود که اگه امروز درخواستم رو

نپذیری همسرت رو میکشم، فرمانروا هم بخاطر اینکه نه

وقتی واسه نجات دادن و نه وقتی واسه نقشه کشیدن داشت، مجبور شد همکاری با الیاس رو قبول کنه.

جدی گفت: این یعنی چی؟

-یعنی اینکه الیاس با پشتیبانی گرگینه های نوع اول تونست دو سرزمین رو تصاحب کنه.

یه دفعه با عصبانیت بلند گفت: چیکار کرده؟!

-آروم باشید فرمانروا؛ دلیلش رو براتون گفتم که! درضمن

با کمک طاها دارند نقشه میکشند که الیاس رو از دو

سرزمین بیرون کنند و سرزمین رو بهمون برگردونند؛ تو

این دوماه واقعا مدیون اوناییم، میفهمید که چی میگم؟

نفس عمیقی کشید و آروم گفت: میفهمم؛ خب کاری

ندارید براتون انجام بدم؟

-نه؛ ممنون فرمانروا.

-پس، فردا میبینمتون؛ سلامم رو به همه برسون؛

خدانگهدار.

-چشم؛ خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رو به ملکه گفتم: راحت شدیم؛ خوب شد که بهشون گفتیم.

آروم گفتم: آره خوب شد؛ دلم واسه هردوشون تنگ شده. لبخندی روی لبم شکل گرفت.

دل منم واسه بهار شیطونم تنگ شده.

روی مبل نشستم که سروکله ی نگین، رادان و احسان پیدا شد.

با دستهای پر وارد هال شدند و بعد از سلام، کیسه های مواد غذایی و خوراکی رو توی آشپزخونه بردند و از آشپزخونه بیرون اومدند و بیحوصله روی مبل نشستند.

-نگاشون کن، انگار کوه کردند بخدا!

نگین با عصبانیت گفت: تو هیچی نگو که اعصابم دستت خورده؛ ما رو فرستادی خرید، اونوقت خودت تو خونه روی مبل لم دادی!

-نخیر بهار خانم.

نگین، رادان، احسان و ملکه متعجب بهم چشم دوختند.
 لبخند دندون نمایی زدم.
 -از دهنم بیرون رفت، ببخشید؛ خب داشتم میگفتم...
 نگین حرفم رو قطع کرد: ببینید ملکه، داداشم از عشق
 دخترتون خل شده!
 ملکه خندید و هیچی نگفت.
 با حرص گفتم: کمتر بلبل زبونی کن، چند وقت دیگه که
 بشه سر زبون شما هم طاها طاها میوفته.
 سرش رو پایین انداخت اما سریع سرش رو بالا آورد و
 گفت: اینقدر زر اضافی نزن رامین خان!
 بعد بلند شد و به سمت اتاق مشترکشون با هستی و نفس
 و ملکه رفت؛ وارد اتاق شد و در رو محکم بست که صدای
 نفس بلند شد: هی نگین خانم این در شکستا!
 نگین: بشین سرجات باو.
 هستی با خنده گفت: نفس که نشسته.
 از پشت در بسته هم میشد صدای نفسهای پر حرص نگین

رو شنید.

به همراه بقیه شروع کردم به خندیدن.

بذار بهار برگرده نگین خانم، هردومون کاری میکنیم که خودت اعتراف کنی.

در باز شد و بابا به داخل اومد و بعد از سلام به سمت اتاقش رفت.

بهار

بعد از بیست دقیقه حمام کردن، لباسهام رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم.

روی صندلی رو به روی آینه نشستم، سشوار رو برداشتم و روشنش کردم و شروع کردم به شونه زدن و خشک کردن موهام.

بعد از پنج دقیقه کارم تموم شد.

موهام رو بافتم و به ساعت نگاه کردم، ساعت چهارده و سی دقیقه رو نشون میداد.

خب فکرکنم اذان رو گفته باشند.

از اتاق بیرون اومدم و وارد دستشویی شدم، وضوم رو گرفتم و بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.
روی تخت یه چادر نماز و یه مهر که روی چادر گذاشته شده بود رو برداشتم و چادر رو سرم کردم و به نماز ایستادم.

نماز ظهر و عصرم رو که تموم کردم چادر رو مرتب به همراه مهر روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.
بابا روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

به طرفش رفتم و روی مبل کنارش نشستم و صداش زدم، اما اونقدر توی افکارش غرق بود که نفهمید.
سه بار روی شونش زدم که از فکر بیرون اومد و بهم نگاه کرد.

-به چی فکر میکنی بابا؟

نگران گفت: چیزی مهمی نیست دخترم.

-حتما چیز مهمیه که اینقدر نگرانید.

-بخاطر مردم سرزمینمون ناراحتم؛ بدجور دارند زجر میکشند.

لبخندی زدم.

-نگران نباش بابایی، الیاس رو از سرزمینمون بیرون میکنیم.

لبخند کم رنگی زد.

-امیدوارم بتونیم.

-حتما میتونیم، خب قرار بود از نیروی ماه واسم بگی.

-خب، نیروی ماه یعنی هفت نیروی مختلف، آب، آتش،

یخ، رویش گیاهان، رعد و برق یا همون الکتریسیته، باد و

نیروی مقابله با جاذبه ی زمین، از گذشته پیشگویی شده

فردی با نیروی ماه میاد و نیروهای شیطانی رو از بین

میبره،

وقتی حمام بودی به مامانت زنگ زدم و رامین پسر

فرمانروای خون آشامها گفت که تو سردسته ی تمام اجنه

ی کافر

رو کشتی، بهار تو همون شخصی هستی که پیشگویی شده.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و شکه گفتم: یعنی من نیروی ماه رو دارم؟ این معرکست بابا! باور نکردنیه! یعنی من اون جن رو کشتم؟
خندید.

-آره دخترم.

به مبل تکیه دادم.

-فکر کنم گذشتم جالب باشه، وقتی برگشتیم باید درمورد گذشتم از مامان بپرسم.
دستهام رو به هم کوبیدم.

-خیلی میخوام نیروهام رو امتحان کنم.

با خنده گفت: وقتی به سرزمینمون رفتیم امتحانش میکنی.

با هیجان گفتم: باشه بابا.

-خب دیگه بریم توی آشپزخونه غذا حاضره.

-خودت غذا پختی بابا؟

-آره دخترم.

ابروهام رو بالا دادم.

-وای بابای آشپز دارم!

باز خندید.

-آره دیگه! بابات هنرمنده.

به همراه بابا وارد آشپزخونه شدم.

با کمکش، بشقاب، قاشق، چنگال و غذا رو روی میز

گذاشتم و روی صندلی نشستیم.

خورشت قیمه با سیب زمینی سرخ کرده؛ به نظر خوش

مزه میاد مخصوصا اون گوشتها!

اما چرا گوشتها خامند.

برنج و خورشت و سیب زمینی رو واسه خودم توی بشقاب

که ریختم گفتم: چرا گوشتا خامند بابا؟

-چون دوماه ه که تغذیه نکردی اینجور درست کردم.

با چندشی به گوشتها نگاه کردم.

با خنده گفت: بخوری نظرت عوض میشه.
 با قاشق کمی از خورشت و یکی از گوشتها رو توی ذهنم
 بردم و جویدم اما از مزهش یا تعجب به بابا نگاه کردم.
 -این خیلی خوشمزه‌ست که!
 خندید و برنج واسه خودش توی بشقاب ریخت.
 با لذت و ولع شروع کردم به خوردن.
 عجب دست پختی داری بابا!
 بعد از اینکه نهارمون رو تموم کردیم، ظرفها رو جمع کردم
 و شستم.
 رو به بابا گفتم: من دیگه میرم بخوابم؛ شما هم میخوابی؟
 -برو دخترم؛ توی اتاق من بخواب، من هم توی حال
 میخوابم.
 -باشه بابا جون، فعلا.
 -فعلا دخترم.
 وارد اتاق شدم و در رو بستم.
 خودم رو روی تخت پرت کردم.

پتو رو روی خودم کشیدم و چشمهام رو بستم که کم کم چشمهام گرم شدند و به خواب رفتم.

وسط یه جنگل تاریک و مخوف با یه لباس حریر سفید بلند تا مچ پام به سرعت میدویدم و موهام آزادانه دور شونم

ریخته بود.

جوری میدویدم که انگار کسی داره دنبالم میکنه. به نفس نفس افتاده بودم، اما از دویدن دست برنمیداشتم. اونقدر دویدم تا اینکه به جایی که خالی از درخت بود رسیدم و ایستادم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسهای عمیقی کشیدم. یه دفعه دو نفر از چپ و راست آروم به طرفم اومدند و وقتی کمی بهم نزدیک شدند، یکی از دستهایشون رو همزمان

به سمتم دراز کردند و فرد طرف چپم گفت: بهار بیا اینجا. فرد طرف راستم گفت: نه بهار! به حرفش گوش نکن، بیا

اینجا.

گیج بهشون نگاه کردم.

یه قدم به جلو برداشتند که رنگ چشمه‌هاشون معلوم شد.

طرف چپم آبی و طرف راستم قهوه ای .

هردوشون باهم گفتند: پیش من جات امنه بهار؛ بهم

اعتماد کن.

و هی جملشون تکرار شد.

دستم رو روی گوشه‌هام گذاشتم و روی زمین دو زانو فرود

اومدم.

با فریاد گفتم: بسسه!

با ترس روی تخت نشستم و نفسهای پی در پی کشیدم.

دستی به صورتم کشیدم.

این دیگه چه خواب مزخرفی بود؟!

چندین بار نفس عمیقی کشیدم تا اینکه آرومتر شدم.

بهتره بهش فکر نکنم، فقط یه کابوس مسخره بود.

بالشتم رو مرتب کردم؛ دراز کشیدم و چشمه‌هام رو بستم...

چشمهام رو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

اوه چقدر خوابیدم ساعت هفته!

از روی تخت پا شدم و از اتاق بیرون اومدم.

حال تاریک بود.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه از

دستشویی خارج شدم. به سمت اتاق حرکت کردم و وارد

شدم.

بعد از شونه کردن موهام، موهام رو با کش مشکی بستم و

از اتاق بیرون اومدم.

به سمت مبلی که بابا روش خوابیده بود رفتم اما پتو،

مرتب روی بالشت گذاشته شده بود و خبری از بابا نبود.

وا! کجا رفته!

یه دفعه صدای باز و بسته شدن در حال بلند شد و چراغها

روشن شدند که به سمت در چرخیدم و با بابا رو به رو

شدم..

-برو تو ماشین بقیه ی خریدها رو بیار دخترم.

-چشم بابا جون.

به سمت ماشین داخل پارگینگ قدم برداشتم.
در ماشین رو باز کردم، اما با صدای مردونه ای میخکوب
شدم: بهار؟

گیج و با اخم نگاهم رو اطرافم چرخوندم، اما کسی رو
ندیدم.

این صدا از کجا اومد؟! خیلی عجیبه! پوف! حتما خیالاتی
شدم.

خریدها رو برداشتم و در ماشین رو بستم. از پله ها بالا
اومدم و دمپایی مشکی رو درآوردم و وارد حال شدم.
خریدها رو توی آشپزخونه گذاشتم و با صدای بلند گفتم:
چای میخوری بابا؟

-آره دخترم، قربون دستت.

چای رو دم کردم و وارد حال شدم و کنار بابا روی مبل
نشستم.

-چایمون رو که خوردیم کمکم کن لباسها و وسایل مورد

نیاز رو واسه سفر آماده کنیم، فکر کنم دیگه به اینجا
برنمیگردم.

-باشه بابا جون.

-ممنون دخترم.

لبخندی زدم.

-خواهش میکنم؛ وظیفست.

لبخندی زد و دستش رو دور گردنم انداخت.

-هیچ خاطره ای به یادت اومد؟

-نه بابا جون.

وای نمازم! لعنت خدا بر جون شیطون، به کل یادم رفت!

-وای بابا نماز!

-من تو مسجد خوندم دخترم.

با تعجب گفتم: مگه اینجا مسجد هم داره؟!

-آره دخترم؛ اینجا مسلمون که داره.

-آهان.

به رو به روم نگاه کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

خوب حس میکنم که قفسه ی سینم سنگینه.
به بابا نگاه کردم که دیدم به یه گوشه های خیره شده و توی
فکره.

-به چی فکر میکنی بابا؟

بهم نگاه کرد.

-هیچی دخترم.

عجیب شده، همش توی فکره!

نخواستم که پیلهش بشم.

-تا چای دم میکشه من برم نماز بخونم.

-برو دخترم.

وارد آشپزخونه شدم و وضو گرفت و وارد اتاق شدم.

چادر نماز رو سرم کردم و سجاده رو پهن کردم و به نماز

ایستادم.

(چهار ساعت بعد)

رامین

وضو گرفتم و از دستشویی بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.

سجاده رو پهن کردم و به نماز ایستادم. بعد از هشت دقیقه هر دو نمازم رو خوندم.

خدایا چرا دلشوره دارم؟ قراره چه اتفاق بدی بیوفته؟
نفس عمیقی کشیدم.

سجاده رو جمع کردم و توی کشو گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای بلند بابا بلند شد: رامین بیا تو آشپزخونه، همگی داریم شام میخوریم.

وارد آشپزخونه شدم و روی زمین کنار بابا و احسان نشستم و بدون هیچ حرفی شروع کردم به غذا خوردن. میون غذا خوردن، رادان با حرفهایش بقیه رو میخندوند، اما من توی فکر بودم، توی فکر بهار که قراره فردا برگرده. ملکه توجهش بهم جلب شد.

-چی اینقدر فکرت رو درگیر کرده پسرم؟
بهش نگاه کردم.

-داشتم به بهار فکر میکردم.

لبخندی زد و رادان گفت: به به، چه کار خوبی میکنی
 رامین جون! ادامه بده.
 چشم غرهای بهش رفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم.
 بعد از اتمام شام، از روی زمین بلند شدم.
 -دست کسی که پخته درد نکنه؛ من میرم بخوابم؛ شب
 بخیر.

از آشپزخانه بیرون اومدم و از توی اتاق مسواکم رو
 برداشتم و بیرون اومدم.
 وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه
 مسواک زدم و از دستشویی بیرون اومدم.
 وارد اتاق شدم.
 احسان روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.
 به نزدیکیش رفتم.
 -به چی فکر میکنی؟

نگاهش رو از سقف گرفت و بهم نگاه کرد.
 -به بهار و بابام، به اینکه بابا گفت مشکلی پیش اومده،

این جملش بدجور فکرم رو درگیر کرده.
 با این حرفش، تازه به یاد این حرف فرمانروا امین افتادم.
 اینقدر خوشحال بودم که به کل فراموش کردم.
 با نگرانی گفتم: حدس میزنی چه اتفاقی افتاده؟
 دستهایش رو زیر سرش گذاشت.
 -نمیدونم؛ فردا معلوم میشه؛ فکرت رو درگیر نکن؛
 بخواب.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-باشه، شب بخیر.

-شب بخیر.

چشمهایش رو بست.

روی تخت چوبی دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.
 هستی و نفس و نگین اینقدر از اینکه قراره بهار فردا
 برگرده خوشحالند که فکر کنم حالا حالا نمیخوابند.
 بهار

مشغول فیلم نگاه کردن بودم که یه دفعه تلویزیون

خاموش شد.

از صدای نفسهای بابا بالای سرم، فهمیدم اونه که تلویزیون
رو خاموش کرده.

به طرفش چرخیدم و غرزان گفتم: عه بابا! داشتم فیلم
میدیدم.

-بلند شو آماده شو ببینم، ساعت دوازدهست، از پرواز جا
میمونیم.

با بیحوصلگی گفتم: چشم پدرجان.

از روی مبل بلند شدم و وارد اتاق شدم. مانتو و شلوار لی و
جوراب مشکی و شال صورتیم که از قبل آماده کردم
بودم رو پوشیدم و کیف و چمدونم رو برداشتم و از اتاق
بیرون اومدم.

بابا با چمدون جلوی در حال منتظرم ایستاده بود.

به همراه بابا از خونه بیرون اومدم و آخرین نگاهم رو به
خونه انداختم و در رو بستم.

آژانس رو به روی خونه بود.

رو به بابا گفتم: بابا ماشینت چی میشه؟
 -دیگه بهش نیازی ندارم دخترم، همین جا میمونه تا
 اینکه بفروشمش.
 آهانی گفتم.
 چمدونم رو به دستش دادم و در عقب آژانس رو باز کردم
 و نشستم.
 بابا بعد از اینکه چمدونها رو توی صندوق عقب گذاشت در
 جلو رو باز کرد و کنار راننده نشست.
 بعد از اینکه راننده و بابا به انگلیسی احوالپرسی کردند،
 راننده به راه افتاد.
 فکر کنم هم دیگه رو بشناسند.
 بعد از پونزده دقیقه به فرودگاه رسیدیم.
 بابا کرایه رو حساب کرد و راننده چمدونها رو از صندوق
 عقب بیرون آورد و از من و بابا خداحافظی کرد و رفت.
 وارد سالن فرودگاه شدیم و بعد از انجام کارهای مربوطه
 توی هواپیما نشستیم.

هوایما بدون اینکه تاخیر داشته باشه از روی باند فرودگاه
بلند شد.

(دوازده ساعت بعد)

ساعت سیزده و پنجاه دقیقه

با صدای مهماندار چشمهام رو باز کردم.

تقریبا رسیده بودیم و باید کمربندهامون رو میبستیم.

با صدای بابا بهش نگاه کردم.

-کمربندت رو ببند دخترم.

با لحن شوخی گفتم: من که کمربند ندارم بابا! شما اگه

کمربند شلوارت بازه ببند.

خندید و لپم رو کشید.

-ای شیطون! کمربندت رو ببند مزه نریز.

با خنده گفتم: چشم.

کمربندم رو بستم و بعد از چند دقیقه هوایما روی باند

فرودگاه تهران فرود اومد و ایستاد.

از هوایما پیاده شدیم و به سمت سالن فرودگاه حرکت

کردیم.

بعد از تحویل گرفتن چمدونهامون بابا یه جای خیلی خلوت توقف کرد.

-دستت رو بده به من، چشمهاتم ببند تا انتقال بزنیم.

دستم رو بهش دادم و چشمهام رو بستم که یه دفعه انگار زیر پام خالی شد و بعد از چند ثانیه پام روی زمین قرار گرفت.

چشمهام رو که باز کردم از تعجب چشمهام اندازه ی توپ تنیس گرد شدند.

اینجا رو باش دختر! چقدر سرسبز و خوشگله!

بابا دستهام رو ول کرد؛ چشمهاتش رو بست و نفس عمیقی کشید.

-دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

همون طور که به اطراف نگاه میکردم گفتم: حق داری بابایی.

چشمهاتش رو باز کرد و لبخندی زد.

-خب دیگه وقتشه بریم؛ سعی کن اونهایی که میبینی رو
به یاد بیاری.

-باشه بابا جون.

چمدون به دست به سمت جلو قدم برداشتیم، تا اینکه به
نزدیکی یه کلبه رسیدیم.

کنار کلبه سه تا دختر و دوتا پسر؛ یه مرد و زن که بهشون
میخورد سی سالشون باشه ایستاده بودند.

اون زن که فکر کنم مامانم باید باشه با دیدنمون به
طرفمون دوید و و وقتی بهمون رسید سریع من رو محکم
تو

آغوش کشید.

-دلَم واست تنگ شده بود دختر خوشگلم.

لبخندی روی لبهام شکل گرفت.

مامان با دیدن بابا پشت سرم، ازم جدا شد و اشک توی
چشمه‌هاش حلقه زد.

اشک تو چشمهای بابا هم حلقه زد.

بابا به مامان نزدیک شد و محکم تو آغوش کشیدش و
چشمهایش رو بست.

-دلَمِ واست تنگ شده بود خانمم.

مامان با بغض گفت: دل من هم واست تنگ شده بود
امینم.

لبخندم پررنگتر شد.

چقدر ته چهرم شبیه مامانمه.

مامان با کمی مکث از بابا جدا شد و من و بابا رو تا کلبه
همراهی کرد.

وقتی به کلبه رسیدیم هر سه تای دخترا بهم نزدیکتر
شدند و یکیشون من رو محکم بغل کرد.

-دلَمِ واست تنگ شده بود آبجی جونم.

دوتای دیگه هم بغلم کردند و همین جمله رو تکرار
کردند.

وای خدا، من هیچ کدومشون رو نمیشناسم!

گیج به همه زل زدم که یکی از پسرها گفت: چی شده

بهار؟ چرا اینجور بهمون نگاه میکنی؟
 به خاطر فراموشیم که هیچ کدومشون رو نمیتونم به یاد
 بیارم بغض گلوم رو فشرد و دسته ی چمدون رو محکمتر
 گرفتم.

چرا بابا واسم روشن نمیکنی اینا کی هستند؟ تو که حال
 من رو میدونی.

مامان: یه خبر خوب واست دارم بهار.
 بیحرف بهش نگاه کردم، اما ادامه نداد و به پشت سرم نگاه
 کرد و سرش رو بالا پایین کرد.

تا اومدم برگردم ببینم کیه دستی مردونه دور شکمم حلقه
 شد و یکی چونش رو روی شونم گذاشت که با تعجب و
 ترس گفتم: ش... شما کی هستید؟!

صدای مردونه ای جذاب نزدیک به گوشم گفت: حدس
 بزن.

این صدا خیلی آشناست! من این صدا رو توی پارکینگ
 توی نیویورک شنیدم؛ آره درسته!

اخمهام به هم گره خوردند.

اصلا این کیه که به خودش اجازه داده بغلم کنه و هیچ

کسی هم مخالفت نمیکنه؟!!

با عصبانیت گفتم: ببینید آقای محترم، من اصلا نمیتونم

حدس بزنم که شما کی هستید؟ اصلا شما چطور به

خودتون اجازه دادید که بغلم کنید؟!!

همه به غیر از بابا با تعجب بهم چشم دوختند و یکی از

دخترها گفت: بهار منظورت چیه؟! یعنی نمیتونی حدس

بزنی

کیه؟!!

با بغض گفتم: نه.

به سختی از بغلش بیرون کشیدم و به طرفش برگشتم که

با یه پسر به چشم برادری جذاب و خوشگلی رو دیدم.

پسره اشک توی چشمهاش حلقه زده بود و لبخندی به لب

داشت.

-حالا شناختی بهارم؟

اشک توی چشمهام حلقه زد.

-نه.

به شدت جا خورد و بقیه به غیر از بابا با هم گفتند: چی؟!

پسره با تعجب گفت: داری شوخی میکنی بهار؟! مگه نه؟!

رو به بابا با بغض گفتم: چرا بهشون نمیگی بابا؟

مامان با نگرانی رو به بابا گفت: چی شده امین؟

بابا سرش رو پایین انداخت.

-این چیزی که بهتون میگم، همون اتفاق بدیه که گفتم.

همه نگران به بابا نگاه کردند ولی اون پسر همچنان شکه

بههم نگاه میکرد که باعث شد سرم رو پایین بندازم.

رامین

وقتی که بهار گفت من رو نمیشناسه انگار برق هزار ولتی

بههم وصل کردند و به شدت توی شک فرو رفتم و وقتی

فرمانروا امین گفت که میخواد بگه این اتفاق بد چیه،

نگرانی سرتا سر وجودم رو پر کرد.

همه به فرمانروا چشم دوختند، اما من از روی شک

نمیتونستم چشم از بهار بردارم و فقط گوشم به فرمانروا
امین
بود.

بهار سرش رو پایین انداخت.

فرمانروا شروع کرد به حرف زدن و با شنیدن تک تک
جمله هاش پاهام بیشتر سست میشد.

-من داخل یه بیمارستان توی نیویورک کار میکردم،
دوماه پیش دختری که تصادف کرده بودند رو به اونجا
آوردند؛

اون دختر خونریزی مغزی کرده بود، سریع به اتاق عمل
بردیمش و جراحی با موفقیت انجام شد و جلوی خونریزی
مغزی گرفته شد ولی احتمال دادم که فراموشی بگیره؛
دوماه گذشت ولی از خانوادش خبری نشد به خاطر همین
هزینه های درمانش رو خودم پرداخت کردم تا اینکه
بالاخره ب ه هوش اومد و چیزی رو به یاد نمیآورد و به
خاطر

اینکه خبری از خانوادش نشده بود سرپرستیش رو قبول کردم و اون رو به خونه ی خودم آوردم؛ شب که شد اون رو

به همراه ماشین توی خیابونها چرخوندم تا اینکه خونهای که توش زندگی میکرد رو به یاد آورد؛ به اونجا رفتیم و توی یکی از اتاقها چمدونی رو پیدا کردیم؛ یه سیمکارت و شناسنامه داخل زیپ کوچیکش بود؛ وقتی شناسنامه رو دیدم فهمیدم اون دختر...
سکوت کرد.

با کمی مکث گفت: اون دختر، دختر خودمه.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و اشکهام سرازیر شدند.
روی زمین دو زانو فرود اومدم و شکه با اشک بیصدا به بهار چشم دوختم.

ملکه آروم گفت: یا خدا!
چشمه‌اش بسته شدند و از حال رفت که فرمانروا سریع بهش نزدیک شد و زیر بازوش رو گرفت.

-باران!

(اگه به یه خون آشام یا گرگینه ای شکی بسیار بزرگ وارد
بشه باعث میشه که بی هوش بشه)

احسان با چشمهای لبریز از اشک نگاه کوتاهی به بهار کرد
و بعد به سمت ملکه دوید.

هستی و نفس جلوی دهنشون رو گرفتند تا صدای
گریشون بلند نشه.

نگین یه قدم به جلو برداشت و با گریه دستش رو جلوی
دهنش گرفت.

بابا و رادان هم شکه به بهار چشم دوختند.

قطره های اشک از صورت بهار لیز میخوردند و روی زمین
فرود میومدند.

این امکان نداره بهار من فراموشی گرفته باشه چون اون
گرگینست!

بدون اینکه به بهار چشم بردارم خطاب به فرمانروا گفتم:
اما این امکان نداره! بهار یه گرگینست!

فرمانروا همونجور که به صورت ملکه سیلی میزد تا به هوش بیاد گفت: یکی از ضعف های دختر ماه اینه که اگه ضربه ای به سرش بخوره جوری که اگه به سر یه انسان بخوره و بمیره اون نمیمیره فقط فراموشی میگیره. شدت اشکهام بیشتر شدند و آروم گفتم: بهار! سرش رو بالا آورد که نگاه پر از اشکش به نگاهم گره خورد.

رو به روم دو زانو نشست.

-نکنه بخاطر من دارید اینجور گریه میکنید؟ آخه چرا؟ نسبتون با من چیه؟

با گریه بلند گفت: یکی به من بگه که هرکدومتون چه نسبتی باهام داره؛ یکی من رو از این ندونستن بیرون بیاره.

بهش نزدیکتر شدم و دو طرف صورتش رو گرفتم و با بغض و اشک گفتم: بهت میگم عزیزم، فقط گریه نکن
قربونت

برم.

محکم به قفسه ی سینه ش مشت کوبید.

-دارم دیوونه میشم؛ هیچ کدومتون رو به یاد نمیارم.

بلند شدم و پشت سرش نشستم.

دست راستم رو دور شکمش حلقه کردم، سرم رو نزدیک

به سرش بردم.

با انگشت اشاره ی دست چپم نفس و نگین و هستی رو

نشون دارم و با بغض گفتم: اون نفس، اون نگین و اون هم

هستیه که با اینکه دوستتند، اما مثل خواهرند برات.

بعد انگشت اشارم رو به سمت احسان گرفتم.

-اون احسان برادرته.

با بغض خندید.

-پس اون برادرمه.

لبخندی پر بغضی زدم.

-آره عزیزم؛ اون و نفس عاشق همنند.

به رادان اشاره کردم.

-اون برادر من رادانه؛ هستی و اون هم عاشق همنند.
به بابا اشاره کردم.

-اون پدر من فرمانروای خون آشامهاست و اسمش آرشه؛
خودمم رامین جانشین خون آشامهام.
با کمی مکث با بغض بزرگتری گفتم: کسی که دوماه پیش
عاشقش بودی.

-چی؟!

دستم رو باز کرد و شکه به طرفم چرخید.
با بغض گفتم: یعنی من عاشق شده بودم؟! من هیچی رو
به یاد نمیارم.

با گریه دو طرف صورتش رو گرفتم.
مچهام رو گرفت.

-عاشق شده بودم ولی هیچ چی رو به یاد نمیارم! این
چجور بدبختیه؟

تو بغلم گرفتمش.

با بغض گفتم: گریه نکن عزیزدلم؛ مطمئن باش حافظت

برمیگرده؛ دوباره میشیم همون رامین و بهاری که دیوونه وار

عاشق هم بودند، اما این رو بدون عشق من نسبت به تو هیچ ذرهای عوض نشده بهارم.

دستهایش رو روی کمرم گذاشت و لباسم رو توی مشتش گرفت.

با گریه گفت: بخدا سخته عاشق شده باشی ولی خاطرات باهم بودنمون رو به یاد نیاری.

حلقه ی دستم رو تنگتر کردم.

-درکت میکنم خانمم ولی باید تحمل کنی.

چیزی نگفت و فقط صدای گریهش بود که توی گوشم پیچید.

اشکهایش شونم رو خیس کرده بودند.

سرم رو به سرش تکیه دادم و چشمهایش رو بستم.

درست میگی بهارم، خیلی سخته مخصوصا واسه ی من،

اما مهم اینه که دیگه کنارمی، میتونم ببینمت، صدات رو

بشنوم، به چشمهات نگاه کنم و غرق آرامش وجودت بشم.
 حس کردم عده ای دارند بهم نزدیک میشوند که چشمهام
 رو باز کردم و با دخترا و رادان رو به رو شدم.
 بابا و فرمانروا امین و ملکه به داخل رفته بودند.
 -برید داخل؛ بهار که آرومتر شد میایم تو.
 با غم توی نگاهشون سرهاشون رو بالا و پایین کردند.
 وارد کلبه شدند ولی در رو نبستند.
 نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجود عطر بهار رو بو
 کشیدم.
 باز چشمهام رو بستم.
 هنوز هم لباسم تو مشتهاش بود.
 چقدر دلم واست تنگ شده بود بهارم؛ اما این فراموشی یه
 خوبی داره، خوبیش اینه که صحنه ی مرگم رو به یاد
 نمیاری و عذاب نمیکشی.
 بعد از چند دقیقه حس کردم که نفسهاش منظم شده.
 با کمی مکث از خودم جدا کردم که دیدم خوابه.

لبخند پر بغضی زدم.

زیر زانو و گردنش رو گرفتم و بلندش کردم و وارد کلبه
شدم.

بدون توجه به نگاه های غمگین همه و ملکه که به کمک
فرمانروا امین نشسته بود و داشت خون میخورد وارد اتاق
شدم.

روی تختم خوابوندمش و کنارش نشستم.

موهانش که از شال بیرون اومده بود رو به داخل بردم.
انگشت شصتم رو روی گونهبش کشیدم.

چقدر شکسته شدی بهارم!

حالا چی میشه؟ هوم؟ حالا که فراموشی گرفتی و
عشقمون رو به یاد نمیاری چی میشه؟ یعنی میشه مثل
قبل

عاشقم بشی؟

خم شدم و طولانی پیشونیش رو بوسیدم.

همه چی رو به یاد میاری؛ تو بهاری، بهار من.

الیاس

روی صندلی نشسته بودم و پاهام رو روی میز رو به روم گذاشته بودم و از بیکاری گوشیم رو توی دستم میچرخوندم.

یکی از محافظهام اجازه ی ورود خواست که اجازه دادم بیاد داخل.

در رو باز کرد و وارد شد.

احترام گذاشت.

-بخشید قربان، یه دختر به اسم الناز میخواد شما رو ببینه.

پام رو از روی میز پایین آوردم و دستم رو روی میز

گذاشتم، کمی خم شدم و با تعجب گفتم: الناز؟!!

-بله قربان.

-بذار بیاد داخل.

اطاعتی گفت و از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه الناز

به داخل اومد.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و با ابروهایب الا رفته
گفتم: ببین کی اینجاست؟! چی تو رو به اینجا کشونده؟
درضمن این موهای زرد رنگ خیلی بهت میاد!
جدی گفت: وقت واسه این حرفها ندارم؛ اومدم اینجا تا
بهت کمکی بکنم.

پوزخندی زدم.

-تو بهم کمک کنی؟!... حالا چه کمکی؟

-من میدونم بهار کجاست.

الان دوماه ه که نه از بهار خبریه و نه از زاگرای لعنتی!
معلوم نیست زاگرا کدوم گوریه؛ یعنی به الناز اعتماد کنم؟
کنجکاوانه گفتم: کجاست؟

-اون الان تو همین سرزمینه، یک ساعت پیش به همراه
فرمانروا امین برگشته.

خوشحالی جودم رو پر کرد.

-داری راست میگی دیگه؟

دست به سینه گفت: آره؛ ولی یه خوش شانسی آوردی

الیاس خان!

با چهره ی سوالی گفتم: چه خوش شانسی؟

با کمی مکث گفت: بهار فراموشی گرفته.

با تعجب گفتم: چی؟! فراموشی گرفته؟! این رو چه جوری

فهمیدی؟!

-وقتی وزیر اعظم گرگینه ها داشت با بابام در مورد

برگشتن بهار و فرمانروا امین صحبت میکرد میون

حرفهاشون

شنیدم و وزیر اعظم گرگینه ها این قضیه رو کاملا

محرمانه اعلام کرد.

مشکوک گفتم: حالا چرا داری اینها رو به من میگی؟ چرا

میخوای بهم کمک کنی؟

نگاهش لبریز از عصبانیت شد.

-اگه کمکت کنم که بهار فکر کنه که قبلا عاشق تو بوده

نه رامین و به سمت تو جذب بشه از شرش دیگه خلاص

میشم و میتونم رامین رو مال خودم بکنم.

-اوہ! پس بگو چی شدہ! میدونستم رایگان به کسی کمک
نمیکنی. خب نقشت چیه؟

تا الناز خواست حرفی بزنه با یادآوری یه موضوعی به
علامت سکوت دستم رو روی بینیم گذاشتم و به سمت
ضبط

رفتم و روشنش کردم تا عده ای از خون آشامهای فضول
نشنوند.

دست به جیب بهش نزدیک شدم.

-خب نقشه ی من اینه: من از فراموشی بهار استفاده
میکنم و خودم رو جای دوست خیلی صمیمیش جا میزنم
و

بهش میگم که رامین بهت دروغ گفته که تو عاشقش
بودی، تو عاشق رامین نبودی عاشق الیاس بودی و یه
سری

حرفهای دیگه و به اینجا میارمش، تو هم باید طوری رفتار
کنی که قبلا خیلی باهاتش خاطره داشتی و از خاطراتتون

بگی تا باور کنه و بهش بگی که قرار بوده باهات ازدواج
کنه، اینجوری راضی میشه باهات ازدواج کنه و واسه
همیشه

مال خودت میشه و من هم میتونم به رامین برسم.
لبخندی روی لبم نقش بست و سه بار دست زدم.

-عالیه الناز جون! کی انجامش میدی؟

دسته‌هاش رو پایین آورد.

-تا غروب بهار رو میارم اینجا.

-باشه.

به سمت در رفت و وقتی بهش نزدیک شد به طرفم
چرخید.

دستگیره رو گرفت.

-فقط بخاطر اینکه به رامین برسم دارم بهت کمک میکنم

وگرنه عمرا کمکی بهت میکردم.

بعد در رو باز کرد و از اتاق خارج شد که محافظ در رو

بست.

ضبط رو خاموش کردم و لبخندم پررنگتر شد.
 بیا اینجا بهار جونم، دیگه مال خودم میشی، امیدوارم هیچ
 وقت حافظت برنگرده، حتی نمیدارم رامین دیگه چهرت
 رو ببینه، تو مال خودمی نه رامین عوضی.
 یکی از محافظهام رو صدا زدم که به داخل اومد و احترام
 گذاشت.

-واسه امشب یه مهمونی داخل جنگل توی باغ گل ترتیب
 بدید و همه جا رو تزئین کنید.
 -اطاعت قربان؛ امر دیگه ای دارید؟
 -نه؛ میتونی بری.

احترام گذاشت و از اتاق خارج شد.
 روی صندلی نشستم و پاهام رو روی میز گذاشتم.
 لبخندی زدم و زیر لب گفتم: بهار جونم تو مال خودمی.
 الناز
 از قصر خارج شدم و به سمت کلبه ای که اصیلهها اونجان
 حرکت کردم.

ببین بهار عوضی بخاطر توی لعنتی مجبور به انجام چه
کارهایی میشم!

به کلبه رسیدم و پشت کلبه مخفی شدم.

باید بفهمم بهار کجاست و وقتی تنها شد برم سراغش؛
امیدوارم باور کنه.

آروم به سمت پنجره ی اتاقها گام برداشتم.

به پنجره اول که رسیدم با احتیاط به داخل نگاه کردم.
اینجا که نیستند.

چند قدم برداشتم و از پنجره بعدی به داخل اتاق نگاه
کردم اما با چیزی که دیدم انگار نفسم دیگه بالا نیومد و
اشک

توی چشمهام حلقه زد.

ببین چه جوری کنار هم خوابشون برده!

بخدا رامین دیگه نمیدارم بهار رو ببینی، این آخرین
دیدارتونه، داغ یه بار دیدنش رو به دلت میدارم.

اشکهام توی چشمهام رو پاک کردم و زیر پنجره نشستم.

ازت متنفرم بهار.

باید صبر کنم تا بیدار بشه و رامین از اتاق بیرون بره.

تمرکز کردم تا بفهمم توی حال چه خبره.

فرمانروا: به مناسب برگشت شما و بهار یه جشن کوچیکی

بگیریم، نظرتون چیه؟

یه مرد که صداش واسم آشنا نبود گفت: نمیدونم والا، ولی

با چیزهایی که برام تعریف کردید فهمیدم که نباید الیاس

از برگشت بهار خبردار بشه.

نگین: درسته، اون اگه بفهمه بهار برگشته و از همه بدتر

اگه بفهمه فراموشی داره میاد اینجا و بهار رو پیش خودش

میبره.

پوزخندی زدم.

همه چی رو به الیاس گفتم، چی دارید میگید؟!

بهار

خمیازهای کشیدم و غلتی زدم اما با چیزی که کنار سرم

دیدم با ترس به عقب رفتم که از تخت روی زمین پرت

شدم

و آخی گفتم و از درد اخمهام به هم گره خوردند.
 با صدای پرت شدنم اون پسره که متوجه شدم آقا رامینه
 بیدار شد و تا من رو تو این وضعیت دید بلند خندید که
 ناخودآگاه گفتم: ای زهرمار!

سریع متوجه حرفی که زدم شدم و جلوی دهنم رو گرفتم
 و با چشمهای گرد شده بهش زل زدم.

اول تو شک حرفم بود ولی یه دفعه زد زیر خنده و میون
 خنده هاش گفت: با اینکه فراموشی گرفتی ولی هنوز

همون

بهاری!

از روی شرمندگی سرم رو پایین انداختم و دستم رو از
 روی دهنم برداشتم.

-ببخشید آقا رامین.

نفس عمیقی کشید.

-دوباره برگشتیم سرخونه ی اول!

سرم رو بالا آوردم.

-یعنی چی؟

با غمی که توی صداش موج میزد گفت: نمیدونی چه

زجری کشیدم تا قبول کردی بهم بگی رامین!

-واقعا؟

سرش رو بالا و پایین کرد.

-آره.

اون چه گناهی کرده که باید بسوزه؟

با کمی مکث گفتم: ببخشید، از این به بعد بهتون میگم

رامین.

خوشحالی نگاهش رو پر کرد.

-جدی میگی بهار؟!

لبخندی زدم.

-آره، جدی میگم... رامین.

بلند شد و رو به روم نشست.

تا خواست بغلم کنه خودم رو به عقب کشیدم.

-مثل اینکه نامحرمیما!

سرش رو خاروند و خندید.

-ببخشید، جوگیر شدم.

خندیدم.

لبخندی زد که چال روی لپه‌اش ظاهر شدند.

-یه بار همینجور اتفاق چند ماه پیش واسمون افتاد،

همون روزی که هردومون اعتراف کردیم هم رو دوست

داریم.

لبخند تلخی زدم.

-میشه اون روز رو واسم تعریف کنی؟

-آره بهارم، ولی اول یه کیک و چایی میخوریم بعد میریم

توی جنگل کنار دریاچه که همیشه شبها جای من

اونجاست، اونوقت واست تعریف میکنم.

با خوشحالی گفتم: باشه.

باز لبخندی زد.

-من میرم توی آشپزخونه، دست و صورتت رو بشور بیا.

-چشم.

بلند شد و به طرف در رفت.

دستگیره رو گرفت و به طرفم چرخید.

انگشت اشارهش رو به سمتم گرفت.

-فقط زود بیا؛ چون هنوز دلتنگیم از بین نرفته، باید

رفتنت رو جبران کنی و تا شب بدون هیچ اعتراضی با هم

وقت

بگذرونیم.

خندیدم.

-حتما.

لبخندی زد و با یه چشمک از اتاق خارج شد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

این پسر واقعا لایق عاشق شدنه.

بلند شدم و خودم رو به سمت بالا کشوندم.

به سمت در رفتم اما تا خواستم بازش کنم یه دفعه یه

دختر از پنجره به داخل اتاق پرید.

یه قدم به عقب رفتم که به در چسبیدم.

با ترس گفتم: تو کی هستی؟

الناز

بالاخره رامین بعد از حرفهای مزخرفش از اتاق بیرون رفت.

تا بهار خواست از اتاق بیرون بره، از پنجره به داخل پریدم

که با ترس به عقب رفت و گفت: تو کی هستی؟

میخواستم پوزخندی بزنم ولی زود جلوی خودم رو گرفتم.

مثلا الان باید خودم رو جای دوست صمیمیش جا بزنم!

-منم بهار، الناز.

با اخم گفتم: ببخشید من شما رو نمیشناسم.

سه قدم به جلو برداشتم.

با ناراحتی ساختگی گفتم: میدونم گلم، شنیدم فراموشی

گرفتی، پس بذار خودم رو معرفی کنم؛ من النازم، بهترین

و صمیمیترین دوستت، البته این رو خودت همیشه بهم

میگفتی، حتی از نفس و هستی بهت نزدیکتر بودم؛ با

اینکه از چهارسالگی با نفس و هستی بودی اما وقتی به این سرزمین اومدی و با من آشنا شدی از نفس و هستی بیشتر باهام راحت بودی.

-یعنی چی؟! واسه چی باهات راحتتر بودم؟ اصلا چرا امروز صبح اینجا نبودی؟

-چونکه من درکت میکردم بهار و چون میخواستم کمکت کنم تا به عشقت برسی، هستی و نفس و نگین و ملکه به خصوص رامین از من متنفر شدند و گفتند حق نداری به بهار نزدیک بشی.

اخمهاش از هم باز شدند.

-مگه رامین عشق من نبوده؟ پس چرا ازت متنفر شده درحالی که میخواستی بهم کمک کنی تا به اون برسم؟! پوزخندی زدم.

-حدسش رو میزدم که این رو بهت گفته باشه؛ ببین بهار، تو که رامین رو دوست نداشتی، اینها از فراموشیت سوء استفاده کردند؛ با اینکه رامین عاشقت بود ولی تو عاشقش

نبودی، تو یکی دیگه رو دوست داشتی، ولی ملکه مخالف
ازدواجتون بود، بخاطر همین الان رامین از فراموشیت
استفاده کرده و بهت گفته که عاشقش بودی تا تو رو مال
خودش بکنه؛ میدونی الیاس تو این دوماه چه جوری در به
در دنبالت میگشت؟ میدونی که چقدر داغون شده؟
بهار

با حرفهای الناز هم تعجب کردم و هم عصبانی شدم.
یعنی از فراموشی من استفاده کردند؟
این امکان نداره!

پس رامین چه جوری میگفت که خاطره ی زیادی باهم
داریم و به دوست داشتن هم اعتراف کردیم؟!
یعنی اینها همش یه نقشهست؟

یعنی فکر نکردند شاید یه روزی حافظم برگرده؟!
شاید هم الناز داره دروغ میگه؟

با کمی مکث گفتم: چه جوری حرفهات رو باور کنم؟
اشک توی چشمهات حلقه زد.

-یعنی باور نمیکنی نامرد؟!!

لبخند غمگینی زد.

-خب حق هم داری، تو که هیچی رو به یاد نمیاری، پس

من میرم و هر وقت حرفهام رو باور کردی توی جنگل بیا،

من اونجا میشینم؛ درضمن، این رو بدون که الیاس

فهمیده برگشتی و به امید اینکه امروز میری پیشش تموم

کارهایش رو کنسل کرده، نمیدونی چه جوری خوشحال

شد وقتی بهش گفتم برگشتی؛ پس من میرم و منتظرت

توی

جنگل میمونم؛ فعلا بهاری.

شاید هم داره راست میگه.

تا خواست بیرون بره گفتم: صبر کن الناز؛ باهات میام.

به طرفم چرخید و با خوشحالی خندید.

سریع به طرفم اومد و بغلم کرد.

-خوشحالم که حرفم رو باور کردی خواهی.

چند بار به کمرم زد و بعد ازم جدا شد.

-پس زود وسایلهات رو بردار، آبی به دست و صورتت بزن،
لباسهات رو عوض کن و سریع بیا به پشت کلبه، اونجا
منتظرتم گلم.
لبخندی زدم.
-باشه.

لبخندی زد و از پنجره به بیرون پرید.
یعنی باید حرف کدومشون رو باور کنم؟
باید پیش الیاس برم تا رفتارهای اون رو هم ببینم، شاید
بتونم بفهمم کدوم داره دروغ میگه.
از اتاق خارج شدم و وارد دستشویی توی راهرو شدم.
بعد از انجام کارهای مربوطه، دست و صورتم رو شستم و
از دستشویی بیرون اومدم و وارد اتاق شدم.
لباسهام رو با مانتو و شال سبز پسته‌های و شلوار و جوراب
مشکی عوض کردم و کفش مشکیم که توی چمدون بود
رو پوشیدم؛ کیفم رو برداشتم و از پنجره به بیرون پریدم.
الناز کمی دورتر ایستاده بود.

به طرفش رفتم و وقتی بهش رسیدم گفتم: بریم.

به جلو قدم برداشتیم.

کمی که از کلبه دور شدیم گفتم: الیاس کجاست؟

-میفهمی گلم.

-باشه.

نیم نگاهی بهش انداخت.

خداکنه بهم دروغ نگفته باشی، چون اگه گفته باشی بد

برات تموم میشه و اولین نفر نیروهام رو روت امتحان

میکنم.

الناز

وای خدایا شکر که بهار باور کرد، ولی اگه دروغم لو بره

میدونم بهار ساکت نمی‌مونه؛ اما من هیجده ساله که یه

خون آشامم و هر روز دارم قدرتهام رو بیشتر می‌کنم پس

اون که هنوز چند ماه ه به گرگینه تبدیل شده در برابر

من هیچه، ولی قدرتهایی که داره رو نباید دست کم

بگیرم.

از امروز باید تمرینهام رو بیشتر کنم تا در مقابل قدرتهاش
مقاوم باشم.

بالاخره به شهر رسیدیم.

از بازار گذشتیم و به قصر رسیدیم.

نگهبانها با دیدنمون جلومون رو گرفتند و یکیشون گفت:

اینجا چیکار داری؟

-بهبتره با من درست صحبت کنی، به فرماندتون بگو بیاد.

-تو به من دستوری نمیدی، درضمن اون دیگه فرمانده

نیست فرمانرواست.

به بهار نگاه کردم که دیدم داره با تعجب بهمون نگاه

میکنه.

یه دفعه در باز شد و الیاس به همراه محافظه‌هاش بیرون

اومد.

با دیدن بهار چشمه‌هاش برقی زدند و با خوشحالی به

طرفش پا تند کرد.

بهار

یعنی چی که اون فرمانرواست؟! نکنه اون همونیه که اینجا
رو تصاحب کرده؟ غیر ممکنه من عاشق چنین فردی شده
باشم!

تا خواستم به کلبه برگردم دروازه باز شد و یه پسر با
چشمهای آبی و چند محافظ از قصر بیرون اومدند.
اون پسر که فکر کنم باید الیاس باشه با دیدنم انگار
چشمهانش برقی زدند و با خوشحالی به طرفم اومد.
بههم که رسید خواست بغلم کنه اما یه قدم به عقب رفتم و
با اخم گفتم: ببخشید، من همچین اجازه ای رو بهتون
نمیدم.

لبخندی زد.

چشمهانش لبریز از غم بودند.

-ببخشید بهار جونم، باورم نمیشه که برگشتی، نمیدونی
چقدر دلم واست تنگ شده بود، همه جا در به در افرادم
دنبالت گشتند اما پیدات نکردند، آخه کجا بودی دختر؟!
-ببخشید، فکر کنم بدونید که فراموشی گرفتم.

لبخندش تلخ شد.

-آره میدونم بهارم، ولی اشکال نداره گلم، کم کم حافظت برمیگرده.

شرارتی توی چشمه‌هاش نمیدیدم.

انگار نگاهش خالص بود.

با کمی مکث گفتم: خیلی ازتون سوال دارم.

-اول اینکه اینقدر رسمی حرف نزن عزیزم، دوم اینکه به

همه ی سوالات جواب میدم خیالت راحت.

-ممنونم.

لبخندی زد.

-خواهش میکنم گلم، بیا بریم تو.

به اجبار لبخندی زدم.

-باشه.

با صدای الناز بهش نگاه کردیم.

-ببخشید، من خیلی کار دارم باید برم.

لبخندی زدم.

-اشکال نداره گلم، میتونی بری.

-بازم ببخشید، بای.

-خداحافظ.

یه دفعه یکی از نگهبانها با عصبانیت گفت: تو حق نداری اینجا همچین حرفی...

الیاس حرفش رو قطع کرد: به تو ربط نداره که بهار چی میگه، از این به بعد فقط بهاره که میتونه این کلمات رو به زبون بیاره و شما حق دست گیر کردنش رو ندارید. نگهبانها باهم گفتند: اطاعت فرمانروا.

الیاس با جذبه ی خاصی وارد قصر شد و من هم در کنارش وارد شدم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم.

وای خدایا اینجا رو نگاه! چقدر قشنگه!

به یاد خانواده ی خودم افتادم که تو اینجور قصری

زندگی میکردند ولی حالا تو اون کلبه ی کوچیک زندگی میکنند!

باید بفهمم چرا الیاس اینجا رو تصاحب کرده.
وارد سالن قصر شدیم و بعد به یکی از اتاقها وارد شدیم.
الیاس یکی از صندلیهای طلایی رنگ رو واسم بیرون
کشید.

-بشین عزیزم.

کیفم رو از شونم برداشتم و روی صندلی نشستم.
-ممنونم.

خواهش میکنم گفت و روی صندلی رو به روم نشست.
انگشتهاش رو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت و با
لبخند بهم چشم دوخت که باعث شد سرم رو پایین
بندازم.

-هنوز هم همون بهاری، با همون خصوصیات اخلاقی.
همونجور که سرم پایین بود گفتم: جدی؟
-آره خانمم، میشه سرت رو بالا بیاری؟ آخه دلم واسه
چشمهات یه ذره شده.

سرم رو بالا آوردم و به چشمهای آبیش خیره شدم.

چقدر چشمهای این پسر گیج کنندست!
 بهش میخوره بیست و هشت سالش باشه.
 همونطور که به چشمهام زل زده بود گفت: حالا سوالات
 رو بپرس؛ نه صبر کن، گرسنت نیست؟
 -یه کم، اما میشه اول سوالاتم رو بپرسم؟
 لبخندی زد.
 -بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث گفتم: چرا اینجا رو
 تصاحب کردی؟
 -من بخاطر قدرت و پول اینجا رو تصاحب نکردم، بخاطر
 تو اینجا رو تصاحب کردم.
 متعجب گفتم: یعنی چی؟!
 -من و تو دیوونه وار هم رو دوست داشتیم اما ملکه بخاطر
 اینکه من فرمانده ی شیطان پرستان بودم با ازدواجمون
 مخالف بود، حتی بهشون گفتم از مقام فرمانده ی انصراف
 میدم اما باز هم قبول نکردند و گفتند تو به درد دختر من

نمیخوری، تنها رامین شایسته ی ازدواج با دخترمه و
 بهتره فکر بهار رو از سرت بیرون کنی، اما ما دوتا اونقدر
 عاشق

هم بودیم که بخاطر این حرفها از هم دست نکشیم، اینقدر
 بهمون فشار آوردند که تو نتونستی تحمل کنی و اینجا
 رو بی خبر ترک کردی، من هم تصمیم گرفتم اینجا رو
 تصاحب کنم تا وقتی پیدات کردم بتونم باهات ازدواج
 کنم،

چون اگه من فرمانروای اینجا میشدم هیچ کسی
 نمیتونست با این کارم مخالفت کنه.

گیج از حرفهایش گفتم: ولی رامین گفت عاشقمه و من
 عاشقش بودم!

-من و رامین عاشقتیم اما مهم اینجاست که تو عاشق من
 بودی نه رامین، اون میخواست از فراموشیت استفاده کنه
 و بهت بگه که عاشقش بودی تا باهاش ازدواج کنی.
 واقعا تو شک حرفهای الیاس و رامین موندم! یعنی کی

داره راست میگه؟ و کی دروغ؟ تو نگاه هردوشون عشق رو
 میتونم ببینم ولی واقعیت رو نه! امیدوارم تا دیر نشده
 حقیقت رو بفهمم.

کم کم زیاد داشت گرسنهم میشد، به خوبی حسش
 میکردم واسه همین سریع گفتم: گرسنمه.
 خندید.

-پس تا من رو نخوردی سریع به سالن غذاخوری بریم؛
 درضمن، شب به مناسب برگشتنت توی باغ گل جشنی
 ترتیب دادم.

با خوشحالی دستهام رو به هم کوبیدم.
 -آخ جون جشن!
 خندید.

-بیا بریم شیطون خانم.
 خندیدم.
 -بریم.

از اتاق بیرون اومدیم و به سمت سالن غذاخوری حرکت

کردیم.

وارد سالن شدیم و روی صندلی نشستیم.

خدمتکار غذاها رو آورد.

واسه من گوشت خام و واسه الیاس گوشت پخته.

یه تیکه گوشت رو برداشتم و خوردم.

مرزش عالیه! وقتی گوشت رو میخورم یه لذت خاصی

وجودم رو میکنه.

با لذت شروع کردم به خوردن.

بعد از پونزده دقیقه تموم گوشتهها رو خوردم.

به صندلی تکیه دادم و دستی به دلم کشیدم.

-وای دستت درد نکنه خیلی گرسنم بود.

با لبخند گفت: خواهش میکنم خانم کوچولو.

یه دفعه خاطره ای نامفهوم از ذهنم گذشت.

خانم کوچولو؟

این کلمه خیلی واسم آشناست! شاید الیاس بهم میگفته،

اما نه! صدای الیاس نبود شاید صدای رامین بود!

آخرش دیوونه میشم.

از روی صندلی بلند شدم.

-میتونم توی باغ قدم بزنم؟

بلند شد.

-آره عزیزم، بیا بریم.

از سالن خارج شدیم و به سمت باغ قدم برداشتیم.

وقتی رسیدیم از زیبایی باغ دهنم باز موند.

اینجا چقدر خوشگله! سرتاسر باغ درختهای سرسبز سر به

فلک کشیده بود و کنارشون پر از گل‌های رنگارنگ و

مختلف.

با حیرت گفتم: اینجا خیلی خوشگله!

-از اینجا خوشت میاد؟

همون طور که به اطراف نگاه میکردم گفتم: آره خیلی!

جلوتر رفتیم که یه آلاچیق چوبی که درختها محصورش

کرده بودند نمایان شد.

از دور زیبایی خاصی داشت.

اینجا خیلی آشناست!

بایدم آشنا باشه آخه من چند ماه اینجا رفت و آمد داشتم.
به الیاس نگاه کردم.

-الیاس، اینجا قصر خون آشامهاست یا گرگینه ها؟
بهم نگاه کرد.

-خون آشامها عزیزم، قصر گرگینه ها از اینجا دورتره.

-آهان؛ پس کی اونجا رو اداره میکنه؟

-یکی از افرادم.

آهانی گفتم.

-میخوای بریم تو آلاچیق بشینیم؟

-فکر خوبیه.

داخل آلاچیق روی صندلیهای بهم چسبیدش نشستیم.

به اطرافم نگاه کردم که یه دفعه صدایی توی ذهنم پیچید

که اخمهام به هم گره خوردند.

-با من باش تا بشم تکیه گاهی که این سالها نتونستی

داشته باشی.

با اخم به زمین نگاه کردم.

-چی شده بهار؟

بهش نگاه کردم.

-چی؟ هیچی، فقط فکر کردم یه صدایی شنیدم؛ حتما

خیالاتی شدم.

نگران گفتم: الان حالت خوبه؟

-نگران نباش، خوبم.

-مطمئن؟

لبخندی زدم.

-مطمئن.

-میخواهی اینجا بشینیم یا قدم بزنیم؟

به اطراف نگاه کردم.

-فکر کنم بهتر باشه قدم بزنیم.

-باشه عزیزم.

پا شدیم و از آلاچیق بیرون اومدیم.

شروع کردیم به قدم زدن.

سرم رو به طرف الیاس چرخوندم که دیدم داره بهم نگاه میکنه اما چشمهام که به چشمه‌هاش افتاد فکر کردم گفت: باورم نمیشه که الان بهار کنارمه!

با چهره‌ی سوالی گفتم: چیزی گفتی الیاس؟
با تعجب گفت: نه عزیزم چیزی نگفتم که!
-آهان، فکر کردم چیزی گفتی.

نگران گفت: مطمئنی حالت خوبه گلم؟
-آره بابا خوبم.

انگار قانع شد و لبخندی زد.

سرم رو به رو به روم چرخوندم.

نکنه فکرش رو خوندم؟

آره شاید، بابا گفت که قدرت ذهن خوانی دارم ولی در صورتی میتونم بخونم که ذهنش باز باشه و بتونم به داخلش

نفوذ کنم، فقط یه لحظه تونستم بخونم چند دقیقه پیش که نمیتونستم!

پس یعنی ذهنش یه لحظه باز شده، صددرصد گل شاه
پسند و قاتل گرگ میخوره تا خون آشامها و گرگینه ها
نتونند

به ذهنش نفوذ کنند.

رامین

چایی سرد شد؛ چرا هنوز بهار از اتاق بیرون نیومده؟!
احسان با اخم گفت: چرا بهار از اتاق بیرون نمیاد؟
-نمیدونم، الان میرم دنبالش.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم.
در رو زدم اما کسی جواب نداد.
-بهار اونجایی؟

اما صدایی از اتاق بیرون نیومد.
در رو باز کردم ولی داخل نبود!
فکر کنم رفته دستشویی.

در دستشویی رو زدم و چند بار صداش کردم اما جوابی
نشنیدم.

دستگیره رو پایین کشیدم که دیدم در بازه و چراغ
دستشویی خاموشه.

اخمهام به هم گره خوردند.

یعنی کجاست؟

دوباره وارد اتاق شدم اما نبود!

تا اومدم بیرون برم یه چیزی نزدیک پنجره توجهم رو
جلب کرد.

با اخم به سمت اون شیء رفتم و برش داشتم.

یه دستبند! چقدر آشناست!

یه دفعه به یادم اومد که این دستبند رو تو دست الناز
دیده بودم.

عصبانیت وجودم رو پر کرد و دستبند رو توی مشتم
گرفتم.

لعنتی، معلوم نیست چه بلایی سر بهار آورده!

با عصبانیت وارد حال شدم.

رادان با تعجب گفت: چرا اینجور شدی؟! بهار کجاست؟

دستبند رو به همه نشون دادم.

-این دستبند النازه، تو اتاق پیداش کردم.

چهره ی همه نگران و عصبانی شد.

نگین با عصبانیت گفت: یعنی میگی اون الناز عوضی بلایی سر بهار آورده؟

دستی به ته ریشم کشیدم.

-نمیدونم، اگه بلایی سر بهار آورده باشه که خودم میکشمش.

به سمت در قدم برداشتم که بابا گفت: کجا میری؟

-میرم الناز رو پیدا کنم و بفهمم چه بلایی سر بهار آورده.

بدون اینکه اجازه بدم کسی حرفی بزنه از کلبه خارج شدم و به سمت کلبه ی وزیر اعظم حرکت کردم.

بخاطر اینکه اون الیاس لعنتی طلسممون کرده بعد از یک ربع راه رفتن به اون کلبه رسیدم.

اگه طلسم نبودیم که یه دقیقه ای میرسیدم.

طلسم باعث شده نتونیم تند بدویم، نتونیم نفوذ ذهنی

کنیم اما مثل قبل میتونیم خوب بشنویم و خوب ببینیم.
در کلبه رو زدم که صدای وزیر اعظم پشت در بلند شد:
کیه؟

-رامینم.

سریع در رو باز کرد.

-سلام سرورم، چی شده که به اینجا اومدید؟

-سلام، الناز کجاست؟

-والا خودمم نمیدونم سرورم، صبح تا حالا خبری ازش
نیست.

دستم رو مشت کردم.

-حدس نمیزنید کجا رفته باشه؟

-نه سرورم، الناز درمورد اینکه کجا میره با کسی حرف

نمیزنه ولی وقتی داشت بیرون میرفت گفت تا ساعت

هفت

برمیگرده.

نفس عمیقی از روی عصبانیت کشیدم که وزیر اعظم

گفت: چیزی شده سرورم؟

به زور لبخندی زدم.

-چیزی نیست، فقط هروقت برگشت بدون اینکه بفهمه
بهم زنگ بزنید، میخوام یه حرفی بهش بزنم که سوپرایز
بشه.

خوشحالی تو نگاهش پدیدار شد.

-اطاعت سرورم.

-خب دیگه من میرم، خدانگهدار.

-خدانگهدار.

از کلبه دور شدم.

از روی عصبانیت مشتم رو باز و بسته کردم.

حرفی بزنم که بدجور سوپرایز بشه!

کجایی الناز؟ دستم بهت برسه میکشمت.

وارد بازار شدم و خوب بازار رو گشتم اما نبود.

میخواستم از کنار دروازه ی قصر رد بشم که دروازه باز

شد و تعدادی ون مشکی بیرون اومدند و از قصر دور

شدند.

معلوم نیست این الیاس باز داره چیکار میکنه!
به یکی از نگهبانها نزدیک شدم.

-خبریه؟

پوزخندی زد.

-به تو ربطی نداره!

عصبانی بودم و با این حرفش عصبانیت شدم.

سریع گردنش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش که یکی
دیگه از نگهبانها به سمتم حمله‌ور شد.

با عصبانیت گفتم: نزدیک بشی گردنش رو روی سینش
میدارم.

از حرکت ایستاد و حالت دفاعی به خودش گرفت.

رو به نگهبان اولی گفتم: میگی چه خبره یا گردنت رو
بشکنم؟ میدونی که تو یه انسانی و من یه خون آشام.

ترس نگاهش رو پر کرده بود.

-امشب... امشب به مناسب برگشتن یه بانویی، فرمانروا

جشنی در باغ گل ترتیب دادند.
کنجکاو گفتم: چه کسی برگشته؟
-این رو دیگه نمیدونم، باور کن.
با کمی مکث گردنش رو ول کردم و سریع از اونجا دور
شدم.
به سمت کلبه حرکت کردم.
بعد از ده دقیقه به کلبه رسیدم و وارد شدم.
با وارد شدنم همه از سرجاشون بلند شدند و فرمانروا امین
گفت: چی شد؟ الناز رو پیدا کردی؟
در رو کمی بستم.
-نه، وزیر اعظم گفت تا هفت برمیگرده؛ بهش گفتم وقتی
برگشت بهم زنگ بزنه.
ملکه نگران گفت: خدایی نکرده بلایی سر بچم نیاره؟
احسان: جرئتش رو نداره؛ درضمن دخترت رو دست کم
نگیر مامان، اون خیلی قدرتمندتر از النازه و هر وقت
در خطر

باشه خود به خود تبدیل میشه.
 ملکه آرومتر شد اما هنوز نگران و مضطرب بود و فرمانروا
 امین هم دست کمی از ملکه نداشت.
 نفس دستش رو مشت کرد و گفت: اگه یه اتفاقی واسه
 بهار بیوفته الناز رو زنده نمیذارم.
 هستی: منم همین قصد رو دارم.
 نفس عمیقی از نگرانی کشیدم.
 -باید صبر کنیم تا وزیر زنگ بزنه؛ من میرم دریاچه، فعلا.
 از کلبه خارج شدم و در رو بستم.
 به سمت دریاچه ی نزدیک کلبه حرکت کردم.
 اون دریاچه رو خیلی دوست دارم، هم قشنگه و هم آرامش
 دهنده.
 تو نبود بهار این دریاچه شده بود همدم تنهاییهام.
 به دریاچه رسیدم که صدای حرکت آب یه خورده آرومترم
 کرد.
 دعا میکنم بلایی سرت نیاورده باشه بهارم.

هرچی میکشم زیر سر تو هست الناز.
 با اون درخواست مسخرهای که به بابام دادی و بابا راضی
 شد که با من ازدواج کنی و با مطرح شدن این موضوع
 توی

مهمونی، بهار از قصر بیرون زد و دزدیده شد.
 کشته شدنم جلوی چشمهای بهار، داغون شدنش، رفتنش
 و در آخر فراموشیش؛ همه ی اینها تقصیر تو هست الناز،
 هرگز نمیبخشمت.

سنگی رو برداشتم و به سمت دریاچه پرت کردم.
 داد زدم: هرگز نمیبخشمت لعنتی.
 با عصبانیت چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
 آروم باش رامین، بهارت سالمه.
 چشمهام رو باز کردم.

روی زمین نشستم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.
 بهار

بعد از قدم زدن توی باغ، الیاس اتاقم رو بهم نشون داد و

اجازه داد که استراحت کنم.

همین که خواستم روی تخت دراز بکشم یه نفر در زد و با گفتن "بفرمایید داخل" من وارد اتاق شد. محافظی بود که الیاس واسم گذاشته بود.

-ببخشید که مزاحم استراحتتون شدم، فرمانروا گفتند که بهتون بگم لباسی که باید شب واسه جشن بپوشید توی کمدتون گذاشته شده، یه لباس سفید که با نخ های صورتی تزئین شده هست اون رو بپوشید و ساعت هشت به اتاق فرمانروا برید.

-باشه.

احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

به ساعت نگاه کردم، شش و سی و پنج دقیقه رو نشون میداد.

برای اینکه سر حال بشم بهتره برم حمام.

در کمد رو باز کردم که با دیدن مانتو و شلوار و روسری و

شالهای مختلف چشمهام از تعجب گرد شدند.
 وای اینجا رو! عجب پسر دست و دلبازیه! دمش گرم.
 مانتویی که محافظ مشخصاتش رو داده بود از توی کمد
 برداشتم و بهش نگاه کردم.

چقدر خوشگله! سلیقش مثل اینکه خیلی خوبه!
 سر آستینش به شکل گل رز با نخ صورتی کار شده بود و
 دکمه هاشم پنهان بود و یقشم هفتی.

لباس رو روی دستم گذاشتم و از توی کمد، شلوار لی
 مشکی و روسری سفید_صورتی و یه سری چیزهای دیگه
 رو

روی تخت گذاشتم و وارد حمام شدم.
 با دیدن فضای حمام لبخندی روی لبم شکل گرفت.
 یه وان سفید که با گلبرگهای قرمز گل رز تزئین شده بود
 کنار حمام بود و یه چیز سفید شبیه نردبون کنار اون بود
 که روی پله هاش گیاهای سبز رنگ تو گلدونهای سفید
 گذاشته شده بودند و دیوار و کف حمام با کاشی های

سفید

رنگ پوشیده شده بود.

لباسهام رو بیرون آوردم و دوش رو باز کردم تا وان پر از آب بشه.

بعد از نیم ساعت حمام کردن، حوله لباسی صورتی رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم و جلوی آینه نشستم. شونه ی صورتی و سشوار رو از توی کمد برداشتم و شروع کردم به شونه کردن و خشک کردن موهام. وقتی کارم تموم شد لباسهام رو پوشیدم و حوله رو داخل حمام گذاشتم.

موهام رو با کیریبس مشکی بالا بستم و روسریم رو سرم کردم و به ساعت نگاه کردم که هفت و ده دقیقه رو نشون میداد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

حال تو هم جالبه بهار! بین دو نفر گیر کردی که نمیدونی کدوم داره راست میگه!

-رامین، الیاس، رامین، الیاس.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

چقدر سردرگمی بده خدایا.

رامین

با صدای غار غار کلاغ از خواب پریدم.

کی خوابم برد که نفهمیدم؟!

دستی توی موهام کشیدم.

هوا تاریکه، فکر کنم ساعت باید هفت باشه.

وزیر گفت زنگ میزنه، نمازم نخوندم!

سریع بلند شدم و به سمت کلبه دویدم.

به کلبه رسیدم و وارد شدم.

با اینکه تو تاریکی میتونیم ببینیم اما چراغ ها رو روشن

میکنیم.

به همه سلام دادم و وارد دستشویی شدم.

بعد از هشت دقیقه دو نمازم رو تموم کردم.

ملکه: قبول باشه پسر.

-قبول حق باشه، وزیر زنگ نزد؟
 رادان با تعجب گفت: مگه وزیر هم گوشی داره؟!
 هستی: آره، هر یک از وزرا یه گوشی همراه خودشون تو
 خونه هاشون بردند.
 رادان: آهان.
 ملکه تا خواست حرفی بزنه گوشیش به صدا دراومد.
 فرمانروا امین: حلال زاده بود!
 ملکه گوشی رو بهم داد.
 تماس رو وصل کردم.
 -سلام جناب وزیر.
 -سلام سرورم، همین الان الناز به کلبه اومد.
 -باشه، نذارید دیگه بیرون بره تا من بیام.
 -اطاعت سرورم.
 -خداحافظ.
 -خداحافظ.
 بلند شدم و رو به همه گفتم: من دیگه باید برم.

احسان: بذار من هم همراهت بیام.

-نه ممنون، تو بمون من خودم میدونم باید چی کار بکنم.
-باشه.

مهر رو روی میز چوبیه کنار مبل گذاشتم.
از کلبه بیرون اومدم و به سمت کلبه ی وزیر اعظم
دویدم.

به کلبه رسیدم و بدون مقدمه در زدم.

همسر وزیر در رو باز کرد.

-سلام سرورم.

-سلام بانو؛ به الناز بگید یه لحظه دم در بیاد، نگید من دم
درم.

-چشم.

الناز رو صدا کرد که بعد از چند ثانیه اومد که با دیدنم
نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-سلام رامین!

بخاطر اینکه وزیر پشت سر الناز بود، لبخند مصنوعی زدم.

-سلام، میتونم خصوصی باهات حرف بزنم؟

لبخندی زد.

-حتما.

از کلبه بیرون اومد و در رو بست.

پشت کلبه بردمش و یه دفعه با عصبانیت به دیوار

کوبیدمش و آروم از بین دندونهام غریدم: بهار رو چی کار

کردی

عوضی؟

آروم و با ترس گفت: چی داری میگی؟! من از بهار چه

خبر دارم؟!!

دستبندش رو از جیبم بیرون آوردم و بهش نشون دادم.

-ولی شواهد یه چیز دیگه میگه!

آب دهنش رو با صدا قورت داد و دستبند رو ازم گرفت.

-عه! این دست تو چی کار میکنه؟ کجا پیداش کردی؟

با داد گفتم: با من بازی نکن الناز، میگی بهار رو کجا بردی

یا اینکه همینجا قلبت رو از سینت بیرون بکشم؟

-آروم باش رامین.

با داد گفتم: دارم میگم بگو.

وزیر سریع به پشت کلبه اومد و با تعجب گفت: چی شده سرورم؟!

بدون توجه به وزیر، با خشم به چشمهای الناز خیره شدم.

-مجبورم نکن اونقدر زجرت بدم تا بهم بگی.

پوزخندی زد.

-بردمش پیش الیاس.

عصبانیتم دوبرابر شد.

گردنش رو بیشتر فشردم و با داد گفتم: تو چه غلطی کردی؟

-اخبار... یه بار میگه.

مشتم رو با تموم عصبانیتم به صورتش کوبیدم که روی زمین پرت بشه.

وزیر با ترس گفت: سرورم خواهش میکنم ولش...

با خشم بهش نگاه کردم که باعث شد سکوت کنه.

یه شاخه ی درختی رو شکستم و به سرعت توی شکمش
 فرو کردم که از روی درد آخ بلندی گفت.
 انگشت اشارم رو به حالت تهدید به سمتش گرفتم.
 -اینبار نشونم خطا نمیره و یه راست میره توی قلبت!
 چوب رو از شکمش بیرون کشید که از درد اشکهایش
 سرازیر شدند و لبش رو به دندون گرفت.
 با چشمهای پر از اشک و عصبانیت بهم نگاه کرد.
 تا خواست حرفی بزنه گفتم: خفه شو.
 بعد سریع از اونجا دور شدم و بخاطر اینکه ساعت تقریبا
 نزدیک هشت بود به سمت باغ گل حرکت کردم.
 پس بگو منظور اون نگهبان از بانویی که برگشته کی بوده!
 الناز

بعد از رفتن رامین با درد از جام بلند شدم.
 بابا با عصبانیت به طرفم اومد و مامان از کلبه خارج شد.
 یه دفعه سیلی محکمی توی گوشم خوابوند که مامان
 هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت.

- باز چه غلطی کردی؟ هان؟

دست خونیم رو روی گونم گذاشتم و با بغض گفتم:
هرکاری که کردم، فقط بدونید درست بوده.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: چطور درست بوده وقتی
اینجوری جانشین از کارت عصبانی بود؟ تو با بهار چیکار
کردی؟ بردیش پیش الیاس!؟

با نفرت گفتم: آره؛ فهمیدم اون عوضی برگشته اما
فراموشی گرفته، من هم از فراموشیش استفاده کردم،
همین.

بعد سریع با قدمهای تند از شون دور شدم که مامان بلند
گفت: الناز؟

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.
اشکهام سرازیر شدند.

زخم شکمم کم کم در حال ترمیم بود.

به وسط جنگل که رسیدم از شدت گریه کنار یه درخت
فرود اومدم و با داد و گریه گفتم: آخه چیم از بهار کمتره؟

هان؟ چرا اون باید لیاقت دوست داشتن تو رو داشته باشه
 اما من نه؟ من کسی بودم که قبل از بهار سعی کردم تو
 غمهاات آرومت کنم اما این جواب من نیست رامین؛ این
 جوابم نیست لعنتی.

دستم رو روی دلم گذاشتم و با گریه چشمهام رو بستم.
 بهار

بعد از خوندن نمازم، یه کم رژ لب کم رنگ صورتی و
 ریمیل که روی میز آرایش بود زدم و از توی آینه به خودم
 نگاه
 کردم.

به به بهار جون، چقدر این مانتو بهت میاد!
 از اتاق بیرون اومدم.

به همراه محافظم به سمت اتاق الیاس حرکت کردم.
 الیاس بیرون از اتاق ایستاده بود.
 با دیدنم سوتی کشید.

-به به بهار خانم! خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

کت و شلوار و کفش مشکی و یه پیرهن سفید زیر کت و
کروات راه راه مشکی سفید پوشیده بود، واقعا خوشتیپ
شده!

بهش که رسیدم رو پاشنه ی پاش چرخید.

-چه جور شدم؟

-عالی!

لبخندی زد و به جلو اشاره کرد.

-خب دیگه بریم ملکه ی من.

خندیدم و به جلو قدم برداشتم که کنارم قدم برداشت.

محافظها و ندیمه ها پشت سرمون اومدند.

بین راه یه دفعه دست الیاس دور شانم حلقه شد که خودم

رو کنار کشیدم.

ابروهاش رو بالا داد.

-اینکه دیگه اشکالی نداره!

-اشکالی نداشته باشه، ولی من دوست ندارم.

-باشه گلم، این چند وقت صبر کردم، چند روز دیگه هم

صبر میکنم تا مال خودم بشی.

-آفرین.

نگاهم رو به رو به روم چرخوندم.

نمیدونم چرا با این کارش یه لحظه حس بدی پیدا کردم.

توی لیموزین مشکی نشستیم و راننده به راه افتاد.

بعد از ده دقیقه که زیر نگاه های الیاس ذوب شدم بالاخره

رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم که دو در چوبی بزرگ باغ باز شدند.

با دیدن منظره ی رو به روم از حیرت چشمهام گرد شدند.

یه باغ بزرگ که پر از گل های رنگارنگ و مختلف بود؛ با

اینکه شب بود اما چراغهای سفید همه جا رو روشن کرده

بودند و با وسایل تزئینی تموم باغ به شکل زیبایی تزئین

شده بود، صندلی و میزهای مشکی وسط گلها و روی

میزها

انواع میوه ها گذاشته شده بود و صدای موزیک کل باغ رو

پر کرده بود.

همونطور که به اطراف نگاه میکردم با ذوق گفتم: وای
خدایا، اینجا معرکست!

با لحن پر ذوق گفتم: خوشحالم که خوشت اومده.

بعد دستش رو به جلو دراز کرد.

-بفرمایید بانو.

به جلو قدم برداشتیم.

به یه میز مرمر که بالاتر از همه بود و با گلبرگهای قرمز

به حالت قلب روش تزئین شده بود نزدیک شدیم.

الیاس یکی از صندلیهای مرمرش رو واسم بیرون کشید که

با تشکر روی صندلی نشستم و خودش هم روی صندلی

رو به روم نشست.

افرادش هم روی صندلیهایی که میزهاش گرد و شیشه‌های

بودند و از ما دورتر بودند نشستند.

خدمتکار یه سینی پر از لیوان که محتوایش آبمیوه بود رو

به سمتمون گرفت.

-بفرمایید عالی جناب.

الیاس دو تا لیوان که محتوایش قرمز رنگ بود رو برداشت و خدمتکار با یه احترام ازمون دور شد.

آبمیوه رو به سمتم گرفت.

-بفرما آبمیوه.

به لیوان اشاره کردم.

-آبمیوست دیگه؟

با خنده گفت: نه نوشیدنیه! آبمیوست دیگه.

لیوان رو از دستش گرفتم و به لبم نزدیک کردم.

چند دقیقه گذشت.

الیاس هم فقط با لبخند بهم خیره شده بود و چیزی

نمیگفت.

من هم که حرفی نداشتم و سعی میکردم به اطراف نگاه

کنم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-میشه قدم بزنیم؟

با همون لبخند گفت: تو جون بخواه.

لبخند خجالتزدهای زدم.
 از روی صندلی بلند شدیم.
 بعد از رد شدن از پل چوبی تو راه سنگی قدم برداشتیم.
 محو منظره های توی باغ شده بودم که وقتی به خودم
 اومدم فهمیدم خیلی از افراد الیاس دور شدیم.
 با صدای الیاس بهش نگاه کردم.
 -برگردیم یه کم میوه بخوریم، نظرت چیه؟
 -فکر خوبیه؛ دهنم خشک شد.
 به سمت محل مهمونی حرکت کردیم.
 یه دفعه پام به یه سنگ گیر کرد و تا اومدم روی زمین
 بیوفتم الیاس سریع عکس العمل نشون داد و کمرم رو
 گرفت
 که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم و به پیرهنش چنگ
 انداختم.
 چشمهام رو بستم و نفس حبس شدم رو به بیرون فوت
 کردم.

چشمهام رو باز و پیرهنش رو ول کردم.
همونجور که خم بودم و کمرم رو گرفته بود به چشمهام
زل زده بود.

-آم... میگما، نمیخوای کمکم کنی وایسم؟
-اگه بگم نه، فکر میکنی پرروعم؟
با خنده گفتم: دقیقا!

خندید و کمکم کرد که وایسم.
تا خواستم قدمی بردارم بازوم رو گرفت.
با تعجب گفتم: چی شد؟!
با کمی مکث گفت: اجازه بده ببوسمت.
چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.
-چی؟!!

یه دفعه صدای فوق العاده عصبیه آشنای یه پسر پشت
سرم بلند شد.

-تو اینکار رو بکن تا امشب آخرین شب زندگیت باشه.
سریع بازوم رو آزاد کردم به پشت سرم برگشتم اما با

کسی که دیدم تعجب کردم.

این اینجا چی کار میکنه؟!

رامین

بغض و عصبانیت وجودم رو پر کرده بودند و با خشم به

الیاس نگاه میکردم.

بهار از حالت متعجب بیرون اومد و با لحن سردی گفت: تو

اینجا چیکار میکنی دروغگو؟

با شنیدن این حرف فکری به ذهنم خطور کرد که باعث

شد اخمهام از هم باز بشند.

اگه الیاس به بهار به دروغ گفته باشه که من بهش دروغ

گفتم و اون عاشق الیاس بوده چیکار کنم؟!

با بغض و تعجب گفتم: بهار من دروغی بهت نگفتم، چرا

بهم میگی دروغگو؟!

الیاس پوزخندی زد.

-به به رامین خان! میخواستی عشق من رو با دروغ ازم

بگیری؟!

پس فکرم حقیقت داره.

اون و الناز عوضی! ...

با عصبانیت به سمتش هجوم بردم و بلافاصله مشت محکمی به صورتش زدم که باعث شد کاملاً به طرفی خم بشه.

نگهبانها که کمی دورتر از شون محافظشون بودند سریع به طرفم اومدند اما تا خواستند بگیرنم بلند و با عصبانیت گفتم: عقب بمونید.

که از شدت لحن عصبیم متوقف شدند.
به بهار نگاه کردم.

-بهار، الیاسه که داره بهت دروغ میگه، بفهم، تو عاشق اون نبودی، عاشق من بودی.

نگهبانها باز خواستند به طرفم بیان که الیاس یکی دستش رو بالا آورد و با اون یکی دستش خون گوشه ی لبش رو پاک کرد.

-باور نکن بهار، باز هم داره بهت دروغ میگه.

بهار

سردرگم نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم.

اشک تو چشمهای رامین حلقه زده بود.

-بهار، توروخدا به حرف این عوضی گوش نده، داره بهت

دروغ میگه.

الیاس: بسه هرچی به بهار دروغ گفتی لعنتی، نمیدارم

بهارم رو ازم بگیری.

رامین با لحن عصبیتر از قبل که لرزه به تنم انداخت گفت:

بهت اجازه نمیدم اسم بهار رو با میم مالکیت بگی.

الیاس پوزخندی زد.

_چیه؟ حسودیت میشه که بهار عاشق من بوده؟

وای خدایا دارم دیوونه میشم؛ کدومشون داره حقیقت رو

میگه؟

رامین با چشمهای پر از اشک بهم نگاه کرد.

-بهار به یاد بیار، خاطراتمون رو به یاد بیار، توروخدا به یاد

بیار، بهار من بدون تو میمیرم، میفهمی؟

بغض گلوم رو فشرده.
 نمیتونم تشخیص بدم خدایا!
 الیاس بهم نگاه کرد.
 -ببین بهار، دروغ پشت دروغ!
 دیگه نتونستم تحمل کنم و با داد و بغض گفتم: بسه
 لعنتیا تمومش کنید، کدومتون داره حقیقت رو میگه؟
 هان؟ بخدا
 هرکی داره دروغ میگه اگه الان بهم بگه، میبخشمش.
 هردوشون باهم گفتند: من دارم راستش رو میگم.
 با داد گفتم: نه نشد، اونی که داره دروغ میگه، نمیترسه یه
 روزی همه چی رو به یاد بیارم؟
 اشکهای رامین سرازیر شدند.
 -تو بهار منی، تو مال منی، به یاد بیار، تلاش کن که بیاد
 بیاری.
 الیاس با لحن خیلی مطمئن گفت: آره بهار، به یاد بیار که
 بفهمی رامین داره بهت دروغ میگه.

عصبانیت بیشتری وجودم رو پر کرد و بغضم رو از بین برد.

حس کردم که رنگ چشمهام تغییر کردند و ناخونهام دارند تغییر میکنند.

نگاه هردوشون رو نگرانی یا شاید هم ترس پر کرد.
با صدایی که کمی خشدار شده بود گفتم: میخوام تنها باشم، هیچ کدومتون پشت سر من نیاد.
با داد گفتم: فهمیدید؟

بعد توجهی به صورت خیس از اشک رامین و صورت نگران الیاس نکردم و سریع با سرعت گرگینه ایم از اونجا دور

شدم و فقط به جلو دویدم.

گاهی هم به میزها میخوردم اما از دویدنم دست برنمیداشتم تا اینکه از باغ بیرون اومدم و اونقدر دور شدم و به یه

پرتگاهی رسیدم که توقف کردم.

یه دفعه کل عصبانیتم فروکش شد که بغض بدی گلوم رو
فشرد.

روی زمین فرود اومدم و دستهام رو روی زمین گذاشتم
که به فاصله ی بیست سانتی متریم سبزه ها یخ زدند.
بغضم شکسته شد و اشکهام سریع صورتم رو خیس
کردند.

به حالت انسانیم برگشتم و به آسمون تیره نگاه کردم.
با گریه بلند گفتم: خدایا دارم دیوونه میشم، یه راهی رو
نشونم بده که بفهمم کی داره دروغ میگه؛ یه کاری بکن
که

از این سردرگمی بیرون بیام، اگه رامین حقیقت رو میگه
دیگه چه جوری میتونم تو صورتش نگاه کنم خدایا؟ اگه
الیاس داره بهم راستش رو میگه چه جوری تو صورت اون
هم نگاه کنم؟

رامین

با بغض به رفتن بهار نگاه کردم.

بعد از اینکه کاملاً از دیدم خارج شد با خشم رو به الیاس
گفتم: به بهار راستش رو میگی یا سرت رو روی قفسه ی
سینت بذارم؟
پوزخندی زد.

-نکنه میخوای با قدرتهای طلسم شدت اینکار رو بکنی؟!
دندونهام رو محکم روی هم فشار دادم.
انگشت اشاره رو به حالت تهدید به طرفش گرفتم.
-به هم میرسیم.

بعد سریع از دیوار به بیرون از باغ پریدم و به سرعت از
اونجا دور شدم.

به یاد حرفهای بهار که میوفتم بغضم بزرگتر میشه.
به سمت دریاچه قدم برداشتم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم شکسته شد.
سرم رو بالا گرفتم و از بین شاخه های درخت به ماه نگاه
کردم.

بدون تو چی کار کنم بهار؟ چطور بهت ثابت کنم؟ چطور؟

بعد از گذشت تقریبا سه دقیقه به دریاچه رسیدم.

چشمهام از شدت گریه میسوختند.

کنار دریاچه دو زانو فرود اومدم.

باد ملایمی به صورتم میخورد.

با گریه بلند گفتم: خدایا من بهارم رو نمیخوام از دست

بدم، خدایا خودت یه کاری کن که حافظش برگرده، بهت

التماس میکنم.

صدای هق هق مردونم تموم فضای دریاچه رو پر کرده

بود.

خدا این رامین مغرورته که داره گریه میکنه، این اشکها

غرور شکستشه، رحمی بهش بکن، رحمی به حال خرابش

بکن، نذار عشقم رو ازم بگیرند، نذار امید زندگیم از دستم

بره.

بهار

یه دفعه چشمهام تار شدند و به پنج ثانیه نکشیده دیگه

چیزی نفهمیدم.

باز هم داشتم میدویدم تا اینکه به وسط جنگل رسیدم.
دوباره همون دونفر ناشناس دو طرفم ظاهر شدند.
فرد چشم آبی طرف چپ و فرد چشم قهوه ای طرف
راستم.

این دوتا چشمها خیلی آشنا!
هردوشون دستشون رو به سمتم دراز کردند و گفتند: من
بهت راست میگم بهار.

سرگردون نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم.
چشم قهوه ای : خودت بهتر میدونی که کی داره راست
میگه بهار، پس انتخاب کن کدوم طرف بری.
با کمی مکث به طور ناخواسته به سمت چشم قهوه ای
قدم برداشتم.

چشم آبی فریاد زد: نه بهار بیا این طرف!
اما به فریادش گوش نکردم و سریعتر به طرف چشم قهوه
ای حرکت کردم.

نزدیک که شدم چهرش نمایان شد اما با کسی که دیدم

تعجب کردم.

اینکه رامینه!

با صورت خیس از اشک گفت: به یاد بیار بهار.

و هی جملش تکرار شد.

سریع چشمهام رو باز کردم و نیم خیز شدم.

من به سمت رامین رفتم!

این یعنی...

یه دفعه سرم تیر کشید و شروع کرد به شدید درد اومدن

که دستم رو روی سرم گذاشتم؛ چشمهام رو روی هم

فشار دادم و لبم رو به دندون گرفتم.

وای خدایا سرم!

از درد جوشش اشک رو پشت پلکهای بستم حس کردم.

چشمهام رو باز کردم اما به جای جنگل تصاویر نامفهوم و

تاری رو دیدم ولی کم کم واضح شدند.

رامین: خانم محترم، ظاهرا این کفش مال شماست!

-وای راست میگید آقای محترم، این پیش شما چی کار

میکنه؟!

-باران هستید یا بهار؟ آخه توی دفتر دانشگاه اسمتون رو

باران نوشته بودند!

-بهار هستم.

-آهان، پس باید به دفتر بگم که اسمتون رو به بهار

تصحیح کنند.

-تو ازش استفاده کن.

-چ... چی؟!

-به طور طبیعی باید پیش یه دختر باشه.

-خب... خب به خواهرتون بدینش.

-قبول نمیکنه؛ میگه نمیخوام با به یاد آوردن مامان عذاب

بکشم.

-اما...

-مخالفت نکن.

-اما چی باعث میشه که من لایق این باشم؟

-همونطور که گفتم با تموم دخترهای اطرافم فرق میکنی.

.....

-بههم گوش بده؛ اینطور نیست که فکر میکنی... بذار

واست توضیح بدم.

-کارهای شما به من ربطی نداره که بخواین واسم توضیح

بدید!

.....

-اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ واسه چی من رو

دزدیدید؟ اصلا غلط کردید که من رو دزدیدید!

الیاس: وای یه کم نفس بگیر دختر! ما تو رو ندزدیدیم،

آوردیمت به اینجا.

-آقای محترم، اگه یه آدمی رو بر خلاف خواسته ی

خودش به یه جا ببرند اسمش دزدیدن نیست؟!

.....

-اسم من الیاسه.

.....

-اگه اینجا خون آشامها زندگی میکنند شما اینجا چی کار

میکنید؟

-چیزه... یه چیز میگم قول بده ازم نترسی.

-باشه قول میدم.

-خب چیزه... من... من... من یه خون آشامم.

.....

دکتر ارنس: تو یه گرگینه ای!

-من یه گرگینه ام؟! اما چطور ممکنه این همه سال متوجه

نشده باشم؟!!

.....

رامین: وقتی کنارمی، وقتی نگاهم میکنی، قلبم میلرزه، به

دکتر گفتم گفت این عشقه، گفت پیام بهت بگم که...

دوست دارم.

.....

هستی: من و نفس هم گرگینه ایم.

.....

جادوگر: دخترماه و نیروی ماه!

.....

-حالا که من اومدم توی زندگیت، نمیدارم آب توی دلت
تکون بخوره؛ یه زندگی واست میسازم که هر کسی که
بینه حسرتش رو بخوره.

-اما بابات...

-بسپرش به من؛ راضیش میکنم.

.....

رامین: از خونه ی من و دنیای انسانها گورت رو گم کن
پست فطرت.

-اومدم اون خوشگله ی کنارت رو ببرم؛ کاری با خونت و
خودت و دنیات ندارم.

-مادرم رو ازم گرفتی؛ نمیدارم زخم و عشق زندگیم رو ازم
بگیری.

.....

فرمانروا: فقط الناز رو مناسب ازدواج باهات دیدیم رامین!

.....

رامین: فقط بهار.

رادان: خیلوخب بسه؛ حرفهاتون رو زدید؛ امشب رو

بیخیالش...

فرمانروا: دخالت نکن رادان.

.....

رامین: شده از مرگ برمیگردم و تو رو میکشم.

الیاس: منتظر روحت هستم!

-نه رامین!

.....

-رامین، تورو خدا این کار رو باهام نکن؛ تنها تنها جایی نرو

بیمعرفت؛ من بدون تو، توی اینجا میترسم؛ ببین

اشکهام رو؛ ببین دارم زجه میزنم؛ دلت میاد این کار رو

باهام بکنی؟ مگه هنوز چند وقته باهم آشنا شدیم؟ هان؟

تو

بهم قول دادی که نمیذاری آب توی دلم تکون بخوره؛

قول دادی میشی تکیه گاهم پس چرا میخوای پشتم رو

خالی

کنی؟ بلند شو و بهشون نشون بده که رامین من به این

راحتیها نمییره؛ بهشون نشون بده که رامین من قویه.

.....

صحنه ها از جلوی چشمم محو شدند و جاشون رو به جنگل تیره و تار دادند.

شکه به رو به روم نگاه کردم.

اشک توی چشمهام حلقه زد و زیر لب گفتم: رامین؟! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به شدت اشکهام سرازیر شدند.

-نه نه! رامین من... رامینم کشته شد! جلوی چشمهام کشته شد و نتونستم کاری بکنم؛ امیدم رفت، زندگیم نابود

شد!

جوریکه صدام پیچید با داد گفتم: رامین من رفت! صدای بال زدنهای زیادی بلند شد و صدای هق هقم فضا رو پر کرد.

-من چرا اینجام؟ چرا برگشتم؟ چرا به جایی که تو

نیستی برگشتم؟ چ...

با یادآوری اینکه همین چند دقیقه ی پیش رامین درست
رو به روم بود قفل کرده و شکه به رو به روم خیره شدم و
ریزش اشکهام متوقف شدند.

این... این چطور ممکنه؟!

با بغض خندیدم.

-رامین همین چند دقیقه پیش رو به روم بود! اون باهام
حرف زد، امروز صبح بغلم کرد، یعنی... یعنی اون
زندهست!

باز اشکهام سرازیر شدند.

حیرون و بهت زده درحالی که بلند میشدم گفتم: رامین
من زندهست!

بعد سریع با سرعت گرگینه ایم به سمت کلبه دویدم اما
حواسم پرت شد و به درختی برخورد کردم که نزدیک بود
بیوفتم اما زود عکس العمل نشون دادم و درخت رو
گرفتم.

فرصت ندادم که تعادلم رو به دست بیارم و باز شروع کردم

به دویدن.

کمتر از سی ثانیه به کلبه رسیدم.

به سمت پنجره ی اتاقش حرکت کردم و با باز بودن

پنجره سریع به داخل پریدم اما با اتاق خالی رو به رو

شدم.

همونجور که صورتم خیس از اشک بود دور تا دور اتاق رو

نگاه کردم اما خبری از رامین نبود.

کجایی رامینم؟

بایادآوری موضوعی سریع به بیرون پریدم.

اون گفت بیشتر مواقع میره دریاچه، حتما اونجاست، اما

دریاچه کجاست؟

کمی از کلبه دور شدم و تمرکز کردم تا صدای آب رو

بشنوم.

با تشخیص دادن محل دریاچه سریع به سمت اون محل

دویدم.

از لا به لای درختها رد شدم تا اینکه به دریاچه‌های رسیدم.

فضا کمی ترسناک بود و خبری از هیچ چراغی هم نبود؛
تنها نور ماه همه جا رو روشن کرده بود.
به جلو قدم برداشتم و نگاهم رو اطراف چرخوندم تا اینکه
رامین رو پیدا کردم.

به تخته سنگی سرش رو تکیه داده بود، یه پاش رو توی
شکم جمع و اون یکیش رو دراز کرده بود، یه دستش هم
روی زانوش گذاشته بود؛ چشمه‌هاش رو هم بسته بود.
باز بغضم گرفت.

چه قدر دلم واست تنگ شده آقای من؛ یعنی واقعا این
تویی که دارم میبینمش؟ یعنی اینها یه خواب نیست که
وقتی بیدار شدم بینم تو نیستی؟
قدمهام رو آروم به سمتش برداشتم.
به نزدیکیش رسیدم.

لبش رو با زبونش تر کرد و بدون اینکه چشمه‌هاش رو باز
کنه با صدای گرفته‌های گفت: اگه اومدی ازم بپرسی که
چی

شد و از بهار چه خبر؟ بهتره بری نگین چون حوصله ی
حرف زدن ندارم.

از بغض چونم میلرزید.

کنارش دو زانو نشستم و با صدای لرزون گفتم: واقعا تو یه
حقیقتی؟

سریع دستهایش رو دو طرف بدنش گذاشت و به شدت
چشمهایش رو باز کرد و شکه بهم چشم دوخت.

هیچ صدایی ازش بیرون نمیومد، حتی به زور صدای
نفسهایش رو میشنیدم.

از حالت چهره‌ش با بغض خندیدم.

با تعجب و بغض گفت: بهارم؟!!

اشکهایم سرازیر شدند.

دستم رو دور گردنش حلقه و با دلتنگی بغلش کردم.

-دلم برات تنگ شده بود؛ فکر میکردم دیگه هیچوقت

نمیبینمت، نمیتونم صدات رو بشنوم.

دستهایش که تو هوا خشک شده بود رو روی کمرم گذاشت

و با صدای لرزون گفت: بگو که خواب نمیبینم، بگو که

بیدارم و تو اینجا پیش منی، بهم بگو.

حصار دستهام رو تنگتر کردم.

-خواب نمیبینی رامینم، اما من از دست داده بودمت؛

خودم... خودم دیدم...

محکم بغلم کرد.

-بهار من، یه خون آشام اصیل که با یه چوب نیمیره!

با گریه گفتم: اما تو رو انداختند توی رودخونه‌های که

ماهیه‌های گوشتخوار داره.

از خودش جدام کرد.

صورتش خیس از اشک بود.

دسته‌هایش رو دو طرف صورتم گذاشت.

-بهتره بگم معجزه شد و دکتر ارنس پیدام کرد، من دیگه

پیشتم بهارم؛ هیچ جایی هم نمیرم.

با گریه خندیدم و باز بغلش کردم.

چشمهام رو با آرامش وجودش بستم و عطر ناآشناس رو بو

کشیدم.

محکم بغلم کرد.

با صدای گرفته‌های گفتم: من رو ببخش رامین، بخاطر
اینکه پیش الیاس رفتم و با حرفهام تو رو رنجوندم من رو
ببخش.

-اشکال نداره خانمم، تو فراموشی داشتی، هیچی به یادت
نمیومد، پس تقصیری نداری.
ازش جدا شدم.

-خیلی دوست دارم رامینم، قول بده که دیگه تنهام نداری
چون دیگه نمیتونم نبودت رو تجربه کنم.
لبخندی زد.

-اول اینکه عاشقتم دوم اینکه قول میدم.
لبخندی روی لبم شکل گرفت.

اشکهام رو پاک کردم و فینی کشیدم.

-قول مردونه؟

خندید.

-قول مردونه.

با روسریم اشک‌هایش رو پاک کردم و موهایش که توی صورتش ریخته بود رو کنار زدم.

به چشم‌هایش خیره شدم.

-چشم‌های خیلی خوشگلند.

با لبخند گفت: اما چشم‌های تو خوشگلترند.

-نخیر، چشم‌های تو خوشگلترند.

با عصبانیت ساختگی گفت: نخیر، چشم‌های تو خوشگلترند.

با عصبانیت ساختگی گفتم: دارم می‌گم چشم‌های تو خوشگلترند بگو باشه!

-حرف من رو قبول نداری؟

-نه، چون چشم‌های تو قشنگ ترند.

-باشه بهار خانم!

یه دفعه به سمتم هجوم آورد اما تا خواست بگیرتم سریع با سرعت گرگینه ایم بلند شدم و چند قدم به عقب رفتم.

با خنده گفت: حق نداری از سرعت استفاده کنی چون ناحقی میشه.

دست به کمر گفتم: پس بدو ببینم چند مرده حلاجی آقا!

با خنده گفت: عه! اینحوریاست؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-باشه بهار خانم!

یه دفعه بلند شد و به سمتم هجوم آورد که سریع

چرخیدم و شروع کردم به کنار آب دویدن.

با خنده بلند گفت: بهتره فرار کنی، آخه اگه دستم بهت

برسه وقتی به کلبه برمیگردیم لبت کبوده، اونوقته که باید

جواب همه رو بدی.

اول متوجه منظورش نشدم اما بعد از چند ثانیه با تحلیل

کردن حرفش توی ذهنم جیغی کشیدم و ایستادم و تو یه

حرکت خم شدم و همینکه بهم رسید آب رو درست تو

صورتش پاشیدم که وایساد و چشمه‌هاش رو بست.

آب از ته ریشه‌های کمی بورش میچکید و چند قطره هم

روی یقه‌ش میریخت.

لبم رو محکم به دندون گرفتم تا نخندم.

چند ثانیه‌های میشد که چشمه‌هاش بسته بودند.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به عقب قدم برداشتم.

-هی، رامینی؟

با اخم چشمه‌هاش رو باز کرد.

با استرس خندیدم.

-اخم تو حلقه! حالا چرا اخم کردی؟

آروم به سمتم قدم برداشت که به عقب رفتم.

کم کم اخمه‌هاش از هم باز شدند و صورتش خندون شد.

-قیافت خیلی با مزه شده! از اخم میترسی؟

همونطور که به عقب میرفتم گفتم: مثل جنگیزخان مغول

میشی!

ابروه‌هاش بالا پریدند.

-بدت اومد؟

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

-بدم اومد؟ نخیر؛ فرصتی بهم دادی تا...
 یه دفعه به سمتم هجوم آورد که از ناگهانی بودنش جیغی
 کشیدم و تا خواستم فرار کنم این پام تو اون پام گیر کرد
 و

به سمت زمین فرود اومدم اما رامین سریع عکس العمل
 نشون داد و کمرم رو گرفت و مانع زمین خوردنم شد که
 بیاراده به پیرهنش چنگ انداختم.

نفس آسوده ای کشیدم.

با حرص گفتم: خوشت میاد اذیتم کنی؟

اول به لبم و بعد به چشمهام نگاه کرد.

-اگه تو رو اذیت نکنم کی رو اذیت کنم؟

با حرص بهش نگاه کردم.

باز به لبم چشم دوخت.

-میدونی، بد جور وسوسم میکنه.

با اخم گفتم: بهت رو دادم پررو نشوها!

خوشحالی وجودم رو پر کرد.

-آخیش؛ باز هم تونستم بهت بگم.
 خندون نگاهش رو به سمت چشمهام سوق داد.
 خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه نگاهم به پشت سرش
 افتاد اما با کسایی که دیدم هل شدم و با استرس گفتم:
 رامین
 ولم کن، اصلا ازم دور شو.
 اخم کرد.
 -چی شده؟

با چشم و ابرو هام به پشت سرش اشاره کردم.
 با اخم ولم کرد و چرخید اما اخمهاش از هم باز شدند و
 گفت: اوه اوه! بدبخت شدیم بهار! به نظرت همه چی رو
 دیدند؟

با استرس آروم خندیدم.
 -نمیدونم؛ نظر خودت چیه؟
 (چند دقیقه قبل)
 نگین

چون رامین هنوز نیومده بود همگی شدید نگران بودیم و
 من و نفس و هستی دم در وایساده بودیم.
 یه دفعه صداهایی پشت کلبه بلند شد که هر سه تامون
 اخمی کردیم و آروم به اون سمت قدم برداشتیم.
 با احتیاط سرم رو از پشت دیوار بیرون آوردیم اما با دیدن
 بهار که به سرعت کمی از کلبه دور شد سریع به اون دوتا
 نگاه کردم.
 -بهاره!

نگاه هردوشون رنگ تعجب گرفت.
 سریع از پشت دیوار بیرون اومدیم اما یه دفعه بهار مثل باد
 غیبش زد.

هستی: اگه بهار اینجاست پس رامین کجاست؟
 نگران بهشون چشم دوختم.
 با چیزی که به ذهنم رسید گفتم: بریم رودخونه رو
 ببینیم؟ شاید اونجا باشه.
 نفس: آره؛ فکر خوبیه.

از کلبه دور و به سمت رودخونه تند قدم برداشتیم.

رسیدیم و شاخهای رو کنار زدم.

به اطراف نگاه کردم.

یه دفعه صدای متعجب نفس بلند شد.

-اونجا رو نگاه!

بهش نگاه کردم و رد جایی که بهش اشاره میکرد رو

گرفتم اما با چیزی که دیدم درجا شکه شدم.

هستی: نه! باورم نمیشه! بهار تو بغل رامینه!

بعد چند بار به گونهش زد.

-نه مثل اینکه خواب نیستم!

سردرگم با تعجب گفتم: چه اتفاقی افتاده؟!

نفس با هیجان گفت: نکنه بهار همه چی رو به یاد آورده؟

وجودم لبریز از شادی شد.

-امکانش زیاده.

نفس: بریم به بقیه بگیم؟

یه دفعه صدای رادان پشت سرمون باعث شد به سرعت به

طرفش برگردیم.

رادان با اخم گفت: خیلی نامردید که خودتون سه تا
اومدید و من رو صدا نکردید! خوب شد زود اومدم و گرنه
این

لحظات از دستم میرفت.

بعد با اخم به هستی نگاه کرد که سریع دستهایش رو بالا
آورد.

-والا من بیتقصیرم، همه چی یهویی شد، باور کن.

رادان به عقب نگاه کرد اما یه دفعه زد زیر خنده اما زود
دستش رو جلوی دهنش گرفت که به عقب چرخیدیم که
با

دیدن رامین که صورتش و یقه‌ش خیس بود خندم گرفت
اما جلوی خودم رو گرفتم.

رادان به کنارمون اومد.

-نکنه بهار همه چی رو به یاد آورده؟

بهش نگاه کردم.

-تو چی فکر میکنی فیلسوف؟
 با حرص بهم نگاه کرد که آروم خندیدم.
 یه دفعه صدای ملکه پشت سرمون بلند شد که سریع با
 ترس به سمتش چرخیدیم که همه رو دیدیم.
 رادان آروم گفت: بهار و رامین بدبخت شدند!
 بعد دستش رو به چپ و راست تکون داد.
 ملکه باران
 اخم کردم.
 منظورش چیه؟
 احسان مشکوک پرسید: چیشده؟ قضیه ی بهار و رامین
 چیه؟
 هرچهارتاشون آب دهنشون رو با صدا قورت دادند.
 فرمانروا با اخم گفت: چی شده نگین؟
 همشون با ترس بهمون خیره شدند.
 یه دفعه نفس سریع به پشت سرش نگاه کرد و زود روش
 رو برگردوند.

مشکوک بهشون نگاه کردم و به سمتشون رفتم؛ تا اومدم
پشت سرشون رو نگاه کنم، هرچهارتاشون سریع جلوم رو
گرفتند و نفس گفت: چیزه ملکه... میگما شما خوابتون
میاد برید کلبه.

احسان جلو اومد و مشکوک به نفس نگاه کرد.
نفس با استرس خندید.

-میگما احسان جون نمیخوای بخوابی؟

احسان لبخند مرموزی زد.

-نوچ.

یه دفعه صدای جیغ آشنایی بلند شد که احسان سریع به
پشت سرشون رفت اما یه دفعه از حرکت ایستاد.

نفس و نگین و هستی و رادان به پیشونیشون زدند و

گفتند: الفاتحه!

به سمت احسان رفتیم و رد نگاهش رو گرفتیم که به بهار
و رامین رسیدیم.

رامین کمر بهار رو گرفته بود جوری که درست تو بغلش

بود.

هینه آرومی کشیدم و دست راستم رو روی دهنم
گذاشتم.

احسان و امین و فرمانروا با عصبانیت بهشون چشم
دوختند.

پس دخترکم حافظش رو به دست آورده.
لبخندی روی لبم شکل گرفت.

با اینکه خوشحالم اما باید خودم رو عصبانی نشون بدم تا
دیگه بهار و رامین جرئت نکنند حتی به هم دست بزنند
چون اگه حساسیت نشون ندیم کم کم از بغل کردن
میرسه به بوسیدن!

نگاه بهار به ما افتاد که استرس چشمه‌هاش رو پر کرد.
با استرس گفت: رامین ولم کن، اصلا ازم دور شو.

صدای رامین بلند شد: چی شده؟

بهار با چشم و ابروش به عقب اشاره کرد که رامین ولش
کرد و با اخم چرخید اما با دیدن ما اخمه‌هاش از هم باز

شدند.

-اوه اوه بدبخت شدیم بهار! به نظرت همه چی رو دیدند؟
خوبه خودشون هم میدونند بدبخت شدند.

بهار با استرس خندید و یه حرفی رو خیلی آروم زد که
بخاطر طلسم خیلی نامفهوم تونستم بشنومش.
فرمانروا و امین به سمتشون قدم برداشتند و احسان هم
دست به سینه همراهشون رفت.

نفس و نگین و رادان و هستی سریع به طرفشون رفتند که
من هم به سمتشون رفتم.
بهار کمی از رامین دور شد.

وقتی فرمانروا و احسان و امین به نزدیکیه بهار و رامین
رسیدند، اون چهارتا رو به روشون وایسادند.
رادان: بزرگان عزیز، به بزرگی خودتون اونها رو ببخشید.
نفس و نگین و هستی هم سرشون رو به علامت تایید
حرف رادان، بالا و پایین کردند.
بهار خندید.

-حالا که شما رو دیدم میبینم چقدر دلم واسه دیوونه
بازیاتون تنگ شده بود.

بهار

نگین و هستی و نفس با خوشحالی به طرفم اومدند و بغلم
کردند.

با خنده گفتم: حال آبجیهای دیوونم چطوره؟
از بغلم بیرون اومدند و هر سه تاشون مشتشون رو به سرم
کوبیدند.

با اخم و خنده گفتم: چه هماهنگ!

رامین با خنده گفت: هی خانما، اگه یه بار دیگه دست رو
بهارم بلند کنید با من طرفید!

نگین: برو بابا، جوگیر شدیا!

رامین با حرص بهش نگاه کرد.

رادان: خوبی زن داداش گرامی؟

خندیدم.

-عالیم!

احسان با لحن عصبی اما میشد فهمید که ساختگیه گفت:
 خب خداروشکر، دیگه چه خبر بهار خانم؟ تو بغل رامین
 بودی خوش گذشت؟

بهش نزدیک شدم و با بدجنسی آروم گفتم: الان داری
 حسودی میکنی؟ آخه نمیتونی نفس رو بغل کنی!
 نفس سرش رو پایین انداخت.

اخمهای احسان از هم باز شدند و با حرص و خندون بهم
 نگاه کرد.

خندیدم و تو بغلش فرو رفتم که دستهایش رو دور شانم
 حلقه کرد.

-دلَم واسه خواهر دیوونم تنگ شده بود.

-من هم دلَم واسه داداش خلم تنگ شده بود.

از خودش جدام کرد.

-هنوز بذار برسی، بعد هر چی میخوای به من نسبت بده

آبجی جان!

خندیدم و درکمال پررویی گفتم: باشه.

خندید و سرش رو به نشونه ی تاسف به چپ و راست
تکون داد.

مامان و بابا و فرمانروا آرش به جلو اومدند.

بابا: فکر نکنید تنبیه شما دو تا رو از یاد بردیما!

رامین: به بزرگی خودتون ببخشید دیگه، قراره فامیل
بشیما.

فرمانروا آرش: چه ربطی به فامیل شدن داره؟! تنبیه تنبیه
ه و به موقش هم انجام میشه.

تعجب کردم.

رامین متعجب گفت: الان چی شد بابا؟! این حرف رو که
زدم انتظار مخالفت داشتم!

با اخم گفت: نکنه دوست داری مخالفت کنم؟

رامین هل گفت: نه نه بابا جون! این مخالفت اصلا کار
خوبی نیست.

فرمانروا خندید.

-من دیگه نمیخوام بخاطر مخالفتم اتفاقمهای دیگه ای

بیوفته، اتفاقی‌هایی هم که افتاده میدونم همش بخاطر مخالفت من بوده، پس دیگه نمیخوام اینجور اتفاقاتی پیش بیاد.

انگار دنیا رو بهم دادند و لبخندی روی لبم نقش بست. مامان: خب دیگه این کارهای عاشقونه بسه، باید بریم کلبه که فردا باید برید مغازه.

با تعجب گفتم: مغازه؟! شماها!؟!

-آره دخترم، فردا همه چی رو واست تعریف میکنم. لبخندی زدم.

-باشه مامان جون.

لبخندی زد و رو به همه گفت: خب دیگه بریم.

به سمت کلبه قدم برداشتیم.

به رامین خیره شدم.

دستهایش داخل جیبهایش بود.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-چه فکری تو سرته؟

خندیدم.

-حتما باید یه فکری تو سرم باشه که بهت خیره بشم؟
لبخندی روی لبش نقش بست و بهم نگاه کرد.
نگین بهمون نگاه کرد و لبخند تلخی زد، بعد نگاهش رو
ازمون گرفت و به راهش ادامه داد.
با چهره ی سوالی رو به رامین گفتم: چرا نگین اونجور
شد؟!

-فکر کنم دلش هوای عشقش رو کرده.
با تعجب گفتم: عشق؟! نگین عاشق کی شده؟!
-طاها پسر فرمانروا امیر، مطمئنم طاها هم عاشق نگینه.
خوشحالی وجودم رو پر کرد.

-تو نبودم چه اتفاقهایی افتاده ها!
با چیزی که به ذهنم رسید خوشحالیم پر کشید.
-من اگه نرفته بودم الان اینجا دست الیاس نبود.
اخم کرد.

-نبینم خودت رو مقصر بدونیها! حالا که همه چیز داره

درست میشه نمیخوام غم بیخودی توی وجودت باشه،

فهمیدی؟

لبخند کم رنگی زدم.

-فهمیدم.

وارد کلبه شدیم.

مامان پیشونیم رو بوسید.

-شب بخیر دخترم.

لبخندی زدم.

-شب بخیر.

بابا کوتاه بغلم کرد و چند بار به کمرم زد.

-شب بخیر.

-شب بخیر.

وارد اتاق شدند و فرمانروا بعد از گفتن شب بخیر از پله

های چوبی بالا رفت و فکر کنم وارد اتاق زیر شیربونی

شد.

هستی: خب حالا که جمعیتمون زیاد شده کی کجا

بخوابه؟

با تعجب گفتم: وا هستی؟! مگه من چند نفرم؟!!

با خنده مشتش رو به کمرم کوبید.

-شوخی کردم بابا! تو باید کنار ما بخوابی.

خندیدم.

-خیلی لوسی!

نگین رو به احسان و رامین گفت: و شما پسرا، باید تو هال

بخوابید.

هر دوشون اخمی کردند.

رامین: دیگه چه خبر؟!!

نگین: سلامتی داداشی.

با حرص بهش نگاه کرد.

خندیدم.

-خب راست میگه، یه اتاق فقط خالی مونده.

رادان خودش رو به سمت بالا کشید.

-منکه همیشه جام پیش باباست.

-خب پس شما دوتا هم اونجا بخوابید دیگه! مگه تشک ندارید؟

احسان: برو بخواب خواهری، ما هر جا بخوابیم راحتیم. به رامین نگاه کردم.

-شما هم مثل احسان راضی هستی که... به خودم اشاره کردم.

-من روی تخت بخوابم و... به خودش اشاره کردم.

-تو روی تشک صفت بخوابی؟ سعیکردم نخندم.

با حرص و یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد. با خنده دستم رو بالا آوردم.

-من رفتم بخوابم؛ شب بخیر.

بعد دستگیره رو گرفتم اما تا خواستم بازش کنم رامین گفت: بهار؟

به سمتش چرخیدم.

-جونم؟

-دارم برات.

با خنده گفتم: منم منتظرم که یکی از نیروهام رو روت امتحان کنم.

با حرص به سمتم اومد که سریع در رو باز کردم، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه. با خنده گفتم: دخترا... هر وقت رامین رفت میتونید بیان داخل.

رامین: اگه تا صبح اینجا وایسم چی؟

-دخترا، بندازینش توی اتاق فرمانروا یا روی مبل.

نگین با خنده گفت: کی این رو میتونه تکون بده؟!!

در رو باز کردم که با صورت خندون همه و چهره ی پر حرص رامین رو به رو شدم.

به در تکیه دادم.

-گوجه نشو عشقم، برو بخواب که صبح زود بیدارت

میکنم تا بریم پیادهروی.

چهرهش خندون شد ولی سعی میکرد اخمش رو نگه
داره.

در رو تا آخر باز کردم.

-پیرید تو دخترا.

نگین وارد شد.

نفس همونطور که با بدجنسی به احسان نگاه میکرد و وارد

میشد گفت: من رفتم روی تخت بخوابم احسان جون!

احسان با حرص بهش نگاه کرد.

هستی تا خواست وارد بشه رادان با اخم مچش رو از روی

مانتو گرفت.

-شب بخیرت کو؟

هستی درست رو به روش وایساد.

-شب بخیر عزیزم.

-بقیهش؟

-مگه بقیه داشت؟

با حرص بهش نگاه کرد، بعد نگاهش رو به سمت من سوق داد.

-ببین، همش تقصیر توعه! تو رو که میبینه یادش میره منی هم هستم!

خندیدم و به کنار هستی رفتم.

-قبل از اینکه تو باشی...

به خودم اشاره کردم.

-من بودم.

بعد دست هستی رو گرفتم و به داخل اتاق آوردمش.

در رو گرفتم.

-بابای.

بعد بدون توجه به قیافه هاشون در رو بستم که صدای

خنده ی هرچهارتامون بلند شد.

نفس با خنده خودش رو روی تخت پرت کرد.

نصف شب با حس گرسنگی چشمهام رو باز کردم.

گرسنگیم هر لحظه شدیدتر میشد که سریع بلند شدم و

بعد از سر کردن روسریم مثل باد در رو باز کردم و وارد
آشپزخونه شدم.

سریع در یخچال رو باز کردم.

با دیدن یه بشقاب پر از تیکه گوشت که روش سلفون
کشیده شده بود برش داشتم و در یخچال رو بستم.
سلفون رو برداشتم و با گرسنگی تند مشغول خوردن
شدم.

بعد از اینکه کل بشقاب رو خالی کردم نفس راحتی
کشیدم و با چشمهای بسته به یخچال تکیه دادم.
لعنت به این گرسنگی گرگینه ای!

بعد از اینکه بشقاب رو شستم از آشپزخونه بیرون اومدم.
همونطور که دستهام رو خشک میکردم به سمت اتاق قدم
برداشتم که نگاهم به رامین افتاد که روی مبل خوابیده
بود.

لبخندی روی لبم نقش بست.

به سمتش رفتم.

پتوش که به پایین افتاده بود رو برداشتم و روش کشیدم.
 موهای لختش که روی پیشونیش ریخته بود خیلی
 بامزهش میکرد.

خم شدم و موهایش رو کنار زدم.

آروم گفتم: شب یادم رفت که بهت بگم خیلی عاشقتم.
 با لبخند تموم اجزای صورتش رو از زیر نظر گذروندم.
 بالاخره ازش دل کندم و درست وایسام، تا خواستم
 حرکتی بکنم یه دفعه مچم رو گرفت و روی خودش
 انداختم که

از ناگهانی بودنش با ترس جیغی کشیدم اما سریع دستم
 رو جلوی دهنم گرفتم.

دستش رو دور شانم حلقه کرد و آروم و با صدای گرفته
 ای گفت: کجا با این عجله خانم؟ یه بوس در خدمت بودیم.
 اخم کردم و دستهام رو روی قفسه ی سینهش گذاشتم و
 سعی کردم بلند بشم ولی مگه میشد؟!
 با حرص آروم گفتم: ولم کن رامین، بذار برم بخوابم.

تو یه حرکت جای خودش رو باهام عوض شد که آب
 دهنم رو با صدا قورت دادم.
 به قفسه ی سینه‌ش کوبیدم و با استرس گفتم: بلند شو
 الان یکی میاد رامین.
 دستش رو کنار سرم گذاشت.
 -خب بیاد، ز نمی به اونها چه؟!
 شروع کردم به تقلا کردن.
 -میگم بلند شو.
 جوری بهم نزدیک شد که دیگه نتونستم تقلا کنم.
 با اینکارش انگار خون تو رگهام یخ بست.
 قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه ی سینم میکوبید.
 با حالت گریه گفتم: اصلا من غلط کردم که دلم واست
 سوخت و اومدم پتو رو روت بکشم.
 موهام که از روسری بیرون اومده بود رو به داخل برد و
 نگاهش به یقه‌م خورد که روسری کنار رفته بود.
 سریع با روسری پوشوندمش.

به چشمهام نگاه کرد.

-به یه شرط میذارم بری.

سریع گفتم: خب؛ چه شرطی؟

به لبم نگاه کرد.

-بذاری ببوسمت.

چشمهام تا آخر حد ممکن گرد شدند.

-عجب پرروی هستی!

با عصبانیت ادامه دادم: بلند شو ببینم.

صورتش رو بهم نزدیک کرد.

-خیلی کوتاه.

صدایی داخل یکی از اتاقها یا شاید هم باد که شاخهای رو

به پنجره میزد بلند شد که با ترس گفتم: رامین بلند شو،

اصلا صبح میذارم تا دوازده بخوابی بیدارت نمیکنم، فقط

بلندشو.

بیحرف بهم خیره شد.

دستم درست مثل یه تیکه یخ شده بودند.

نگاهش رو به سمت لبم سوق داد که آب دهنم رو با صدا
قورت دادم.

باز به چشمهام نگاه کرد.

با نگاهم بهش التماس میکردم که این فکری که توی
سرشه رو عملی نکنه اما بدون توجه به التماس نگاهم به
لبم

چشم دوخت.

سرش هر لحظه نزدیکتر میشد و نفس من هم بیشتر توی
سینم حبس.

چشمه‌هایش رو بست و مرزی بین لبمون نمود.

انگار زبونم قفل شده بود.

چیزی نمونده بود تا لبش روی لبم بشینه که یه دفعه
صدای رادان بلند شد.

-اینکارا واسه اینجا نیست رامینی!

با ترس به رامین نگاه کردم.

آروم چشمه‌هایش رو باز کرد و به کنار سرم کوبید.

با عصبانیت گفت: خواهشا زمان بندیت رو درست کن
رادان!

انگار به سمت دستشویی رفت.

-به من چه که تو اینجور کارا رو توی حال انجام میدی؟!
با تعجب به رامین نگاه کردم.

خجالت وجودم رو پر کرد.

رادان وارد دستشویی شد و در رو بست.

به چشمهام نگاه کرد.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: قبل از اینکه

حرمت بینمون شکسته بشه بذار برم.

با کمی مکث از روم بلند شد که انگار تازه تونستم نفس
بکشم.

سریع بلند شدم و به سمت اتاق تند قدم برداشتم.

همین که رسیدم خودم رو داخلش پرت کردم و در رو
بستم.

به در تکیه دادم؛ چشمهام رو بستم و شروع کردم به تگون

دادن یقهم.

(صبح ساعت نه)

موقعیت مکانی: قصر گرگینه های نوع اول

طاها

بالاخره بعد از کلی سختی فهمیدم که چجوری میشه

طلسم رو شکست.

این طلسم به دست یه نفر شکسته میشه و اون هم بهاره!

باید برم بهشون بگم.

خداروشکر که بهار برگشته؛ اگه اون کمک کنه و طلسم رو

بشکنه، همه چیز درست میشه و میتونیم الیاس رو از دو

سرزمین بیرون کنیم.

بعد از مرتب کردن میز و پرونده ها از قصر خارج شدم و به

سمت کلبهشون تند و با احتیاط قدم برداشتم.

درسته راه زیاده اما اگه با ماشین برم الیاس باخبر میشه

که به اونجا رفتم.

وقتی به کلبه رسیدم دستی به لباسم کشیدم و موهام رو

مرتب کردم، بعد مشتم رو چندبار به در کوبیدم که به دقیقه نکشیده توسط رامین باز شد. لبخندی زد.

-به به طاها خان! از اینورا؟

لبخندی زدم.

-اول اینکه سلام رامین خان، دوم اینکه اومدم یه مطلب مهمی رو بهتون بگم.

در رو تا آخر باز کرد و اشاره کرد که به داخل برم. به شونش زدم و وارد شدم که همه رو به غیر از بهار و نگین دیدم.

بهم سلام کردند که جوابشون رو دادم.

ملکه به مبل اشاره کرد.

-بشین پسر.

به مبل نزدیک شدم و تا خواستم بشینم نگین خواب آلود از اتاق بیرون اومد و خمیازه‌های کشید که دستی به لبم کشیدم تا بتونم خندم رو مهار کنم.

نگین نگاهش رو دور تا دور هال چرخوند اما با دیدن من
چشمه‌هاش تا آخرین حد ممکن باز شدند.

با خنده گفتم: سلام نگین خانم، احوال شما؟ ما رو
نمیبینی خوشحالی؟

هل گفتم: س س سلام، من خوبم ش ش شما خوبین؟ نه
خوشحال نیستم شما رو نمیبینم.

ابروهام بالا پریدند.

انگار متوجه حرفش شد که زود دستش رو روی دهنش
گذاشت و با تعجب بهم خیره شد.

خندیدم و با بدجنسی گفتم: خب الان که دیدی
خوشحالی؟

دستش رو از روی دهنش برداشت و با عصبانیت گفت:

حالا من یه چیزی گفتم، خواب‌آلود بودم نفهمیدم، شما
سوءاستفاده نکن!

بعد به سمت دستشویی دوید و درش رو باز کرد و محکم
بست که صدای خنده ی همه بلند شد.

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

روی مبل نشستم و لبخندی زدم.

چرا من اینقدر این دختر رو دوست دارم؟!

نگین

دست و صورتم رو شستم و از توی آینه به خودم نگاه

کردم.

وای خدایا این چی بود از دهنم بیرون پرید؟! آبروم رفت!

اما راستش دلم خیلی واسش تنگ شده بود، مخصوصا

واسه

اون چشمهای سبزش.

لبخندی روی لبم شکل گرفت.

خیلی دوست دارم بدونم درموردم چه حسی یا چه نظری

داره؟

از دستشویی بیرون اومدم و سر به زیر روی زمین کنار

رامین نشستم.

ملکه و فرمانروا امین روی مبل دونفره و بابا و طاها روی

یکی دیگه از مبله‌های دونفره نشسته بودند.
 رامین با دیدن سر به زیر بودنم آروم خندید و هیچی
 نگفت.

تموم جرئتم رو جمع کردم و سرم رو بالا آوردم و به طاها
 نگاه کردم که بیاراده با دیدن چهرش لبخندی روی لبم
 نقش بست اما زود جمعش کردم و سعی کردم جدی
 باشم.

طاها نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد، بعد با
 جدیت شروع به حرف زدن کرد.
 طاها: من و بابام فهمیدیم که چجوری میشه طلسم رو
 شکست.

خوشحالی وجودم رو پر کرد.
 رادان کنجکاو گفت: چجوری؟
 -این طلسم به دست یه نفر شکسته میشه و اون هم بهاره!
 نگرانی تو صورت رامین پدیدار شد.
 هستی با خوشحالی گفت: وای چه خوب!

نفس: شکستن این طلسم به بهار که صدمه نمیزنه؟
 طاها: صدمه نمیزنه اما شاید ضعیفش کنه جوری که تا
 چند ساعت یا شاید چند روز نتونه از سر جاش بلند بشه.
 طاها تا خواست حرف دیگه ای بزنه رامین گفت: چیز
 دیگه ای نگو طاها.

با تعجب بهش نگاه کردم.

ملکه متعجب گفت: واسه ی چی؟!؟

رامین: بهار نباید از این موضوع باخبر بشه، چون اگه
 بفهمه میره پیش الیاس تا طلسم رو بشکنه.

بهار

با صدای برخورد محکم در به چارچوب دستشویی بیدار
 شدم.

خمیازهای کشیدم و بلند شدم.

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

وای خدایا، به یاد دیشب که میوفتم چهارستون بدنم

میلرزه، چه لحظه ای بودا! رامین پررو!

شونم رو از توی چمدونم برداشتم و بدون خیس کردن
موهام اونها رو شونه کردم و با کش مشکی بستم و شال
آبی

آسمونیم رو روی سرم انداختم، پتو رو جمع کردم و مرتب
روی تخت گذاشتم.

تا خواستم در اتاق رو باز کنم صدای یه پسر ناآشنا بلند
شد.

-من و بابام فهمیدیم که چجوری میشه طلسم رو
شکست.

در رو باز نکردم و به حرفه‌اشون گوش دادم.
رادان با کنجکاوی که تو لحنش موج میزد گفت: چجوری؟
-این طلسم به دست یه نفر شکسته میشه و اون هم
بهاره!

با تعجب به در چشم دوختم.

یعنی من میتونم طلسم رو بشکنم!؟

خوشحالی وجودم رو پر کرد.

وای خدایا این عالیه!
 هستی با خوشحالی گفت: وای چه خوب!
 نفس: شکستن این طلسم که به بهار صدمه نمیزنه؟
 -صدمه نمیزنه اما شاید جوری ضعیفش کنه که نتونه تا
 چند ساعت یا شاید چند روز از سر جاش بلند بشه.
 رامین: چیز دیگه ای نگو طاها.
 ابرو هام بالا پریدند.
 وا! رامین چش شد؟
 مامان با تعجب گفت: واسه ی چی؟!
 رامین با نگرانی که تو صدش موج میزد گفت: بهار نباید از
 این موضوع باخبر بشه، چون اگه بفهمه میره پیش الیاس
 تا طلسم رو بشکنه.
 اخم هام به هم گره خوردند.
 چی؟! میخوان از من مخفی کنند؟! حال رامین رو درک
 میکنم اما با وجود اینکه میدونم ضعیف میشم ولی من
 باید

اون طلسم رو بشکنم تا بتونم واسه آزادی سرزمینمون
کمکی بکنم، چون این من بودم که گذاشتم رفتم و راه رو
واسه نقشه ی الیاس هموارتر کردم.
در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم که همه ی نگاه
ها به سمتم چرخید.

نگاهم به یه پسر چشم سبز با موهای مشکی و ته ریشی
که صورتش رو مردونه و جذاب نشون میداد و لباس سفید
جذب آستین کوتاهش هیکل خوش فرمش رو به نمایش
میداد افتاد.

بدون هیچ حرفی به سمت دستشویی قدم برداشتم و وارد
شدم، بعد از انجام کارهای مربوطه، دست و صورت و دهنم
رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.
وقتی به همه نزدیک شدم، دست به سینه و ایسادم و جدی
گفتم: زحمت به خودتون ندید، من همه چی رو شنیدم.
نگاه همه نگران شد و به هم نگاه کردند.
رامین با اخم گفت: میدونم چی تو سرته بهار ولی نمیدارم

انجامش بدی.

-بین رامین، من اگه طلسم رو نشکنم نمیتونیم

سرزمینمون رو پس بگیریم.

با صدای بابا بهش نگاه کردیم.

-یه راه دیگه پیدا میکنیم دخترم.

-هیچ راه دیگه ای نیست بابا، وقتی قدرتهاشون رو نداشته

باشند چجوری میخوان در برابر الیاس و لشکرش

مقاومت کنند؟ پس من میرم پیش الیاس و میفهمم منبع

جایی که طلسم توش قرار داره کجاست و اون طلسم رو

میشکنم.

رامین بلند شد و جدی گفت: من نمیذارم بری بهار.

با حرص گفتم: من میرم رامین.

عصبانیت تو نگاهش پدیدار شد.

-تو هیچجا نمیری، فهمیدی؟

با عصبانیت گفتم: من میرم.

با عصبانیت دندونهایش رو روی هم فشار داد.

به اتاق اشاره کرد و گفت: برو تو اتاق میخوام تنهایی
 باهات صحبت کنم.

با یادآوری دیشب گفتم: عمرا! هرچی میخوای بگی همین
 جا بگو.

با صدای نسبتا بلندی گفت: میگم برو تو اتاق.

با عصبانیت گفتم: نمیرم، نمیرم.

به سمتم قدم برداشت که مامان گفت: رامین با هم این
 مسئله رو حل میکنیم.

رامین رو به مامان گفت: من قانعش میکنم که نره ملکه،
 شما خیالتون راحت باشه.

-گفتم من میرم، نظرم عوض نمیشه.

با عصبانیت گفت: عه اینجور یاست؟!!

-آره، دقیقا همینجور یاست.

به سمتم اومد و بازوم رو محکم گرفت که با تقلا گفتم:
 گفتم همینجا بگو.

اما همراهش خودش به سمت اتاق کشوندم، در رو باز کرد

و به داخل رفت و بعد در رو بست و بازوم رو ول کرد.

-ببین بهار، من نمیتونم بذارم بری.

-من میرم.

با عصبانیت گفت: اینقدر میرم میرم واسه من نکن بهار!

دوباره تکرار کردم: من میرم.

به سمتم قدم برداشت که بخاطر چهره ی به شدت

عصبیش ناخودآگاه به عقب قدم برداشتم که در آخر به

دیوار

برخورد کردم.

بهم نزدیک شد و دستش رو کنار سرم به دیوار تکیه داد

که آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

با خشم به چشمهام زل زد.

-من نمیتونم تو رو کنار اون الیاس عوضی ببینم، این رو

بفهم!

آروم گفتم: رامین، من کار به کار الیاس ندارم و حسی جز

تنفرم بهش ندارم، پس بذار برم.

سرش رو به راست چرخوند، نفس عصبی کشید و لبش رو
با زبونش تر کرد.

بههم نگاه کرد.

-اینقدر رو کارت پافشاری نکن بهار، من نمیذارم بری.
عجب پرروییها! هرچی با ملایمت باهاش حرف میزنی بدتر
میشه!

با عصبانیت گفتم: من میرم، من میرم.

مشتش رو محکم به دیوار کوبید.

-بس کن بهار.

اما دست از گفتن من میرم بر نداشتم.

از بین دندونهای کلید شدش گفت: بهتره ساکت بشی.

دیگه تحمل نکردم و با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی

گفتم: که چی میشه؟ هان؟ تو بخاطر یه خودخواهی

مسخرهای که داری و حسادتی که به الیاس میکنی

نمیذارم برم و این همه مردم بدبخت باید تا آخر عمر

اینجور

ذلیلانه زندگی کنند، تو آگه یه کم درک و شعور...
 با ناگهانی قرار گرفتن لبش روی لبم حرف توی دهنم
 باقی موند.

شکه بهش که چشمه‌هاش رو بسته بود چشم دوختم و
 ضربان قلبم شروع کرد به تند تپیدن.

پاهام سست شدند که سریع کمرم رو گرفت.

با صدای لرزون آروم گفتم: برو کنار میخوام برم.

اما توجهی نکرد و باز به لبهام چشم دوخت.

از طرفی نمیتونستم فریاد بزنم تا یکی به داخل بیاد چون

آگه یکی میومد معلوم نبود چی میشد، از طرفی آگه هم

میموندم خدا میدونست این رامین بدون کنترل باهام

چیکار میکرد! و سوم اینکه نمیخواستم نیروهام رو روی

کسی که دوستش دارم اجرا کنم.

دستش به سمت شالم رفت تا بازش کنه که سریع دستش

رو گرفتم و انگار جون گرفتم و به شدت به عقب هلش

دادم که دستش از دورم باز شد و چند قدم به عقب رفت.

با بغض بهش نگاه کردم که انگار تازه فهمید داشت چیکار
میکرد و رنگ نگاهش عوض شد.
-بهار من ...

با بغض سریع با سرعت گرگینه ایم در رو باز کردم و از
اتاق و کلبه خارج شدم و کمی دورتر از کلبه توقف کردم.
دستم رو به یه درخت تکیه دادم و قطره ای اشک روی
گونم سر خورد که پاکش کردم.
نفسهای عمیقی کشیدم و شالم رو باز کردم و تکونش دادم
تا گرمای بیش از اندازه ی بدنم از بین بره.
وای خدایا، واقعا این رامین بود؟! رامین دو ماه پیش
خودم؟!!

رامین

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.
تو چت شده پسر؟! از وقتی که بهار برگشته چت شده
لعنتی؟!!

دو دستم رو توی صورتم کشیدم.

دیگه چجور میتونم تو صورتش نگاه کنم؟! چجور؟!
 بعد از رفتنش حسابی خودم رو سرزنش کردم اما الان
 دیگه کسی نبود که جلوم
 رو بگیره، انگار تشنش شده بودم.
 کلافه موهام رو بین انگشتهام گرفتم و دستهام رو مشت
 کردم.

با وارد شدن بابا و بقیه سرم رو بالا آوردم.
 بابا با نگرانی گفت: چی شد پسر؟ چرا بهار اونجور از کلبه
 بیرون رفت؟

-فعلا هیچ سوالی ازم نپرسید، خواهش میکنم.
 ملکه بدون توجه به حرفم گفت: بهار راضی شد که نره؟
 -نه نشد.

از روی تخت بلند شدم.

-من میرم یه کم هوا بخورم.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی باشم از اتاق و کلبه بیرون
 اومدم و کنار کلبه زیر یه درخت نشستم، بهش تکیه دادم

و

چشمهام رو بستم تا حالم بهتر بشه.

طاها

باید به نگین بگم که دوشش دارم و ازش بپرسم که چه حسی نسبت بهم داره؛ دیگه بسه اینقدر صبر کردن و به حسم مطمئن شدن.

به کنارش رفتم که بهم نگاه کرد.

-میتونم خصوصی باهات صحبت کنم؟

-آم... حتما.

لبخندی زدم.

-پس بریم یه جایی که کسی نباشه تا بتونم راحت باهات حرف بزنم.

به فرمانروا آرش که داشت با ملکه و فرمانروا امین حرف میزد نگاه کرد.

با کمی مکث نگاهش رو به سمتم سوق داد.

-بریم.

از اتاق بیرون اومدیم و به سمت اتاق زیر شیربونی قدم برداشتیم.

وارد اتاق شدیم.

در رو بستم و بدون معطلی گفتم: میخوام یه چیزی که خیلی وقته تو دلم نگهش داشتم رو بهت بگم.

کنجکاو گفت: چی؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و دستی توی موهام بکشم.
-میخوام بهت بگم که...

نتونستم ادامه بدم.

چرا گفتنش اینقدر سخت شد؟! منکه تمرین کردم!

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

-بگید دیگه.

به چشمهای آبیش خیره شدم.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و کل استرسم رو نیست و نابود کرد.

-خیلی وقته که با دیدنت دلم میلرزه، خیلی وقته که...

دوست دارم نگین.

کل حالت کنجکاوی چهره‌ش از بین رفت و شکه بهم
چشم دوخت اما چند ثانیه بعد اشک توی چشمه‌اش حلقه
زد.

هل گفتم: چیز... چیزی بدی گفتم نگین جان؟

لبخندی زد.

-نه، اصلا.

-پس چرا اشک توی چشمه‌ات حلقه زده؟

خندید و اشک توی چشمه‌اش رو پاک کرد.

-چیز خاصی نیست، یه کم احساساتی شدم.

لبخندی زدم.

-میشه بگی نظرت درموردم چیه؟

هل کرد، یه قدم به عقب و باز یه قدم به جلو اومد.

-چیزه... نظرم... چطور بگم؟

-بگو دیگه.

خندیدم.

-میخواهی زجر کشم کنی؟

-نه نه، این چه حرفیه؟!... خب نظرم اینه که... تو خیلی خوبی.

ابروهام رو بالا دادم.

-همین؟

-همین که نه... چطوری بگم؟ بینظری.

بعد با لبخند بهم خیره شد.

خوشحالی وجودم رو پر کرد.

-جدی؟!!

-آره بخدا.

با کمی مکث گفتم: چه حسی بهم داری؟

لبخندش جمع شد و جاش رو به استرس داد.

-خب چیزه... راستش رو بخوای...

و باز سکوت کرد.

بهش نزدیکتر شدم.

-هی، باهام راحت باش، باشه؟

روسری روی سرش رو مرتب کرد.

-چند وقتی هست که با خودم کلنجر می‌رم تا بهت بگم

که... فکر کنم... عاشقت شدم.

خوشحالی بند بند وجودم رو پر کرد و اشک توی چشمهام

حلقه زد.

بازوهاش رو گرفتم.

-داری جدی می‌گی؟ مگه نه؟

خندید.

-آره بخدا.

از هیجان ضربان قلبم تند شده بود.

دو طرف صورتش رو گرفتم.

از خوشحالی بغض گلوم رو میفشرد.

-این بهترین چیزی بود که میتونستم تو این مدت بشنوم.

خجالت توی چشمه‌هاش موج میزد.

دستم رو پایین آوردم و مچ‌هاش رو از روی مانتو گرفتم.

-طاها؟

-جونم عزیزم؟

لبخندی روی لبش نقش بست.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه در باز شد و فرمانروا آرش

و بقیه به داخل اومدند که سریع مچہ اش رو ول کردم و

هردومون هل بهشون نگاه کردیم.

فرمانروا با اخم گفت: یه پسر و یه دختر، توی اتاق، تنها

چیکار میکنند؟

نگین از خجالت سرش رو پایین انداخت.

بهار

بعد از اینکه حالم بهتر شد به سمت کلبه قدم برداشتم.

از رامین به شدت ناراحتم، اون یه خون آشامه پس باید

بتونه خودش رو کنترل کنه، تا وقتی ازم معذرت خواهی

نکنه

باهاش حرف نمیزنم.

به در کلبه نزدیک شدم که دیدم رامین کنار کلبه به یه

درخت تکیه داده و چشمه‌هاش رو بسته اما با صدای

قدمهام

چشمه‌اش رو باز کرد و با دیدنم از روی شرمندگی سرش
 رو پایین انداخت و سبزه‌ها رو به بازی گرفت.
 نگاهم رو ازش گرفتم و چون در باز بود بدون در زدن وارد
 کلبه شدم که صدای فرمانروا آرش رو از توی اتاق زیر
 شیربونی شنیدم اما توجهی نکردم و وارد اتاق شدم.
 شالم رو با روسری که وقتی تو قصر بودم عوض کردم و از
 اتاق بیرون اومدم.
 بلند گفتم: من دارم میرم.
 به ثانیه نکشیده همه با سرعت وارد حال شدند و رامین
 وارد کلبه شد.
 زیر چشمی نیم‌نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم: تا طلسم
 رو نشکنم برنمیگردم.
 تا خواستم قدمی بردارم مامان با اخم گفت: من نمیذارم
 بری، شده تا آخر عمر اینجور زندگی میکنیم اما نمیذارم
 خودت رو توی خطر بندازی.

پوفی کشیدم.

-شما دیگه بس کن مامان! خداحافظ.

به سمت در قدم برداشتم.

رامین نگاه شرمندهای بهم انداخت و از جلوی در کنار رفت.

بدبخت از کاری که کرده شرمنده شده، ولی خب، باید باهاش قهر کنم تا حساب کار دستش بیاد.

از کلبه بیرون اومدم و خودم رو کمی خاکی کردم تا الیاس فکر کنه دیشب جایی رو نداشتم که بمونم، بعد با سرعت گرگینه ایم به سمت قصر دویدم.

بعد از دو دقیقه به قصر رسیدم.

نگهبانها با دیدنم تعجب کردند و یکیشون گفت: بانو، شما یید؟!

-درسته، میشه دروازه رو باز کنید؟ آخه خیلی گرسنمه.

سریع دروازه رو باز کردند که وارد قصر شدم.

از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم و به سمت اتاق الیاس

قدم برداشتم.

با اینکه ازش متنفرم اما باید خودم رو باهاش خوب نشون بدم تا نفهمه که حافظم برگشته.

وقتی به اتاق رسیدم محافظها با دیدنم خوشحالی تو صورتشون نمایان شد و یکیشون گفت: وای بانو! نمیدونید فرمانروا چقدر نگرانتونند.

بیحوصله از حرفهاشون گفتم: میشه در رو باز کنید؟
الیاس

کلافه طول و عرض اتاق رو طی میکردم.

چرا تا حالا پیداش نکردند؟ نکنه زبونم لال بلایی سرش اومده باشه؟ نکنه از گرسنگی ضعیف شده باشه؟
این بیخبری داره دیوونم میکنه.

در حال کلنجار با خودم بودم که صدای محافظ بلند شد.
-فرمانروا، بانو بهار اینجا هستند.

انگار دنیا رو بهم دادند.

سریع به سمت در دویدم و بازش کردم.

با دیدن بهار تموم دلشوره هام از بین رفت.

با دلتنگی در آغوش کشیدمش.

-خوبی بهار؟ آخه کجا بودی دختر؟ نمیدونی چقدر

نگرانت بودم.

سعی کرد ازم جدا بشه.

-دارم خفه میشم الیاس، تازه گرسنمم هست.

سریع ازش جدا شدم.

-پس بریم سالن غذاخوری.

-فکر خوبیه.

در اتاق رو بستم و تند قدم برداشتیم.

-کجا بودی؟

-ببخشید که نگران کردم، یه کم تنهایی میخواستم تا

آروم بشم.

لبخندی زدم.

-خوشحالم که پیشم برگشتی.

لبخندی زد.

بهار

بعد از حسابی غذا خوردن به سمت اتاقم با اون الیاس...
استغفرالله قدم برداشتم.

در بین راه صدای باز شدن در سالن بلند شد ولی توجهی
نکردیم.

از دور پسری بهمون نزدیک شد که صدای قلب داشت.
بهمون نزدیک شد اما با کسی که دیدم به شدت شکه
شدم و از حرکت ایستادم و گفتم: دیمن؟! تو چجوری به
اینجا

اومدی؟!!

الیاس با اخم بهم نگاه کرد.

دیمن با لبخند مرموزی جلو اومد.

-به به بهار خانم! میبینم اینجاید! معلوم هست دوماه
پیش کجا گذاشتید رفتید؟

-واقعا ببخشید، یه مشکلی واسم پیش اومد که دیگه

نتونستم اونجا برگردم اما همین چند روز پیش به

خونہتون

اومدم اما شما و امیلی نبودید.

الیاس با تعجب گفت: بہار؟! تو مگہ حافظت رو بہ دست

آوردی کہ اینجور چیزها رو میدونی!!

فہمیدم شدید گند زدم بہ نقشم.

هل گفتم: چیزہ... من... یعنی اینکہ...

حرفم رو قطع کرد: پس حافظت رو بہ دست آوردی!

نگاهش رنگ غم گرفت.

-پس بخاطر اینکہ طلسم رو بشکنی بہ اینجا اومدی، وگرنہ

من واست یہ ذرہ ہم مہم نیستم.

دلہ یہ ذرہ بہ حالش سوخت اما تغییری تو حالت چہرم

ایجاد نکردم.

با بیرحمی گفتم: آره، درستہ.

لبخند تلخی زد.

-بہ دست آوردن حافظت رو بہت تبریک میگم.

تا خواستم حرفی بزئم دیمن گفت: تو این مدت کہ من

نبودم چچور بود الیاس خان؟
 با تعجب گفتم: شما هم دیگه رو میشناسید؟!
 الیاس مشکوک گفت: من تو رو نمیشناسم، تو کی هستی؟
 لحن حرف زدنت که من رو یاد یه نفر میندازه.
 دیمن دستهایش رو داخل جیبهای شلوار جین مشکیش
 کرد.

-خب همون کسی که من تو رو به یادش میندازم، باید
 بگم که من همونم.
 ناگهان نگاه الیاس هم نگران و هم متعجب شد.
 -پس تو...-

دیمن با لبخند مرموزی گفت: آره، زاگرام.
 شکه بهش زل زدم و ناخواگاه یه قدم به عقب رفتم.
 یعنی من پیش بزرگترین دشمنم تو نیویورک بودم؟!
 وای خدایا! این بدترین حقیقتیه که تا حالا شنیدم.
 انگشت اشاره رو به سمتش گرفتم و بهت زده گفتم: این
 امکان نداره! من تو رو کشتم.

خندید.

-من به این راحتیا نمی‌میرم بهار جون.

عصبانیت وجودم رو پر کرد.

-پس اون امیلی هم دست تو بود تا بهت کمک کنه

نیروهام رو از بدنم بیرون بکشی!

-آره، اما سرنوشتش زیاد خوب نشد.

الیاس با احم گفت: یعنی چی؟

زاگرا با خونسردی گفت: یعنی اینکه کشتمش!

خشم بیشتری سرتاسر وجودم رو فرا گرفت.

-واسه چی کشتیش لعنتی؟ مگه اون بهت کمک نمی‌کرد؟

-چون فهمیدم بهم دروغ گفته کشتمش، وقتی دوماه

پیش می‌خواستم از طریق جادو تو رو پیدا کنم امیلی گفت

تا

خون یکی از اعضای خانوادت نباشه همیشه ردیابیت کرد

اما بعده ا فهمیدم با استفاده از وسایل شخصیت هم

میشده

و با وجود اینکه امیلی این رو میدونسته بهم نگفته.
 ناباورانه بهش نگاه کردم.
 عصبانیتم فروکش شد و اشک توی چشمهام حلقه زد.
 یعنی امیلی میخواست از من محافظت کنه؟
 یعنی نمیخواست من بمیرم؟
 وای خدایا، سارا یعنی این موضوع رو فهمیده؟
 با بغض گفتم: خیلی پستی لعنتی!
 پوزخندی زد.
 -من هر کسی که سد راهم باشه رو میکشم و الان هم
 اینجام تا تو و الیاس رو به جهنم بفرستم.
 باز عصبانیت وجودم رو پر کرد و با نفرت بهش چشم
 دوختم.
 الیاس با عصبانیت و دستی مشت شده گفت: تو یه آشغالی
 کثافت!
 زاگرا خندید.
 -وقت مردنتونه!

بعد لبخند مرموزی زد.

(یک ساعت قبل)

رامین

با اینکه هنوز چند دقیقه ای از رفتن بهار میگذره اما دل تنگشم.

خدایا دیگه چجوری میتونم تو صورتش نگاه کنم؟!

نفسم رو با غم توی وجودم به بیرون فرستادم.

با صدای باز شدن در نگاهم رو به سمتش سوق دادم.

نگین به داخل اومد.

-داداش جونم، بلند شو بریم دریاچه، همه آماده اند فقط

بابا و فرمانروا امین و ملکه نمیان.

-من نمیام خواهری، حوصله ندارم.

بههم نزدیک شد و دستم رو گرفت و کشید.

-بلند شو دیگه، جون من.

پوفی کشیدم.

-آخه چرا جونت رو قسم میخوری؟! ... باشه میام.

چشم‌هایش از خوشحالی برقی زد.

-آفرین، لباس‌ها رو بپوش و بیا بیرون از کلبه.

-باشه.

گونه رو محکم بوسید که لبخند کم رنگی روی لبم شکل گرفت.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

با بیحوصلگی از روی تخت بلند شدم و در کمد دیواری رو باز کردم.

شلوار لی مشکی و پیرهن مشکی رو بیرون آوردم و پوشیدم و آستین لباسم رو بالا زدم.

بدون اینکه موهام رو شونه کنم از اتاق بیرون اومدم و به سمت در قدم برداشتم.

از کلبه بیرون اومدم که دیدم همه وایسادند و روفرشی و یه سری چیزهای دیگه رو به دستشون گرفتند.

به سمتشون رفتم که یه دفعه دو تا بالشت توی صورتم خورد.

بالشت ها رو برداشتم و با عصبانیت گفتم: کار کدوم...
 استغفرالله، کار کی بود؟
 رادان نیشش رو باز کرد.
 -من.

با حرص بهش نگاه کردم.
 نگین: حالا جوش نیار برادرم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 طاها: بریم دیگه.

به سمت دریاچه قدم برداشتیم.
 وقتی میدیدم جفت جفت راه میرند دل تنگیم بیشتر
 میشد و بغض گلوم رو میفشرد.
 دلم واست تنگ شده دیوونه؛ الان جات خیلی خالیه.
 به دریاچه رسیدیم.

رادان روفرشی رو به کمک هستی پهن کرد.
 بقیه ی وسایل رو روی روفرشی گذاشتیم و نشستیم.
 صدای دلنشین پرنده ها سرتا سر فضای دریاچه رو پر

کرده بود و صدای جریان آب به شدت آرامش دهنده بود.
نگاه غمگینم رو به جایی که بهار رو بغل کرده بودم
دو ختم.

چقدر حس خوب و آرامش دهنده ای بود.
با صدای نفس نگاهم رو به سمتش سوق دادم.
-آقا رامین، حالتون خوبه؟

لبخند غمگینی زدم.

-خوبم نفس خانم.

احسان آروم به کمرم زد.

-ناراحت نباش داداش، میدونم دلت هوای آبجیم رو کرده،
به زودی برمیگرده.

با نگرانی گفتم: اما معلوم نیست که کی برگرده، من

میتروسم بچه ها، میتروسم اون الیاس لعنتی بلایی به سرش
بیاره.

رادان: اینکار رو نمیکنه، چون ثابت کرده که بهار رو

دوست داره، پس صدمهای بهش نمیزنه.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-امیدوارم همینجوری که تو میگی باشه.

نگین: راستش رو بخواین من... دلشوره ی عجیبی دارم.

طاها با چهره ی سوالی گفت: واسه ی چی؟

نگین: نمیدونم، فقط این رو میدونم قراره یه اتفاق بدی بیوفته.

نگرانیم دوبرابر شد.

رادان محکم به پس سر نگین کوبید.

-خاک تو سرت دیوونه! این حرفها چیه که میزنی؟! بهم اشاره کرد.

-نمیبینی همینجوریش هم چه حالیه؟

نگین با اخم دستش رو به سرش گرفت.

طاها با اخم گفت: هی رادان خان، دیگه دست رو نگین بلند نکنیا.

رادان با دست برو بابایی نثارش کرد و گفت: خواهرمه، دوست دارم.

طاها تا خواست حرفی بزنه نگین دستهاش رو به حالت
تسلیم بالا آورد و با خنده گفت: من غلط کردم، الان دعوا
میشه!

هر ششتاشون خندیدند، اما من حتی حوصله ی خندیدن
هم نداشتم و به تنها چیزی که فکر میکردم بهار بود که
الان مجبوره به الیاس بگه عزیزم.
به درخت تنومند و بلند پشت سرم تکیه دادم و به دریاچه
خیره شدم.

(برگشت به ساعت اصلی)
بهار

زاگرا لبخند مرموزی زد.
-تبدیل نهایی من رو ببینید.

بعد یه دفعه نور سیاه رنگی از بدنش خارج شد و فریاد
بلندی کشید.

نور اونقدر شدید شد که چشمهام رو بستم و با حس اینکه
اون نور از بین رفته بازشون کردم اما با چیزی که دیدم

من و الیاس با ترس یه قدم به عقب برداشتیم.

زیر لب گفتم: یاخدا!

زاگرا به یه چیز شبیه به یه آژدها یا هیولای سیاه که سه

دم با گوشها و ناخونهای بلند و تیزتر و بالهای سیاه رنگ

تبدیل شده بود و روی هوا معلق بود.

الیاس با تعجب گفت: تو چجوری تونستی به تبدیل

نهایت برسی؟!

زاگرا با صدایی فوقالعاده وحشتناکتر از قبل گفت: تو من

رو دست کم گرفتی عوضی، اما الان هردوتون باید بمیرید.

الیاس آرام گفت: یه کاری بکن بهار.

با این حرف الیاس تازه به خودم اومدم و رنگ چشمهام رو

تغییر دادم و نیروهام رو فعال کردم که داغتر شدم.

زاگرا بلند خندید.

-تو با این نیروها باز هم درمقابلم ضعیفی!

یه دفعه از دستش آتش بسیار سوزانی رو به سمتمون

خارج کرد و بخاطر اینکه سرعتم زیاد بود الیاس و خودم

رو

سریع به طرف دیگه پرت کردم که آتش بهمون برخورد
نکرد اما به ستون طلایی رنگ برخورد و ترک بزرگی
برداشت.

هردومون نیم خیز شدیم.

آروم گفتم: هیچ کاری نمیتونی بکنی بهار؟

با عصبانیت گفتم: نه، آشغال خیلی قویه!

بلند شدم و الیاس هم بلند شد.

آروم گفتم: وقتی سه رو گفتم فقط بدو و به پشت سرت

نگاه نکن، فهمیدی؟

سرش رو به علامت باشه بالا و پایین کرد.

زاگرا بهمون نزدیکتر شد.

-از دست من نمیتونید فرار کنید چون من سرعتم از قبل

خیلی بیشتر شده.

بدون توجه به حرف زاگرا گفتم: یک، دو، سه.

با گفتن سه، سریع به عقب دویدیم اما زاگرا به سرعت

جلومون ظاهر شد.

دندونهام رو روی هم فشار دادم.

-لعنتی! سرعتش خیلی زیاد شده!

-باید به بیرون از قصر بریم، اونجا بهتره، فضا آزاده، اینجا

دیگه امنیت نداره آخه اون ستون ترک خورده.

توی فکر فرو رفتم.

با لبخند مرموزی آروم بهمون نزدیک شد که به عقب قدم برداشتیم.

با چیزی که به ذهنم رسید به اجبار گفتم: دستت رو به

من بده تا با سرعت گرگینه ایم به بیرون بریم.

سریع سرش رو به طرفم چرخوند و با تعجب گفت: چی؟! پوفی کشیدم.

-دستت رو به من بده و به بالا بپر.

با کمی مکث دستش رو توی دستم گذاشت.

همین که به بالا پرید با سرعت گرگینه ایم قبل از اینکه

پاهاش به زمین برسند خودم و خودش رو از قصر خارج

کردم

و وایسادم و دستش رو ول کردم که تعادلش رو از دست داد و خم شد اما زود تعادلش رو حفظ کرد و درست وایساد.

صدای زاگرا رو شنیدم که با عصبانیت میگفت: کجا رفتید ترسوها؟

و هرچیزی که سر راهش بود رو نابود میکرد. از قصر خاکهای زیادی بلند میشد.

با جدیت گفتم: انتقال بزن به دنیای خودت، زود باش. -اما...

-واسه من بهونه نیار الیاس، برو، اگه اینجا بمونی میمیری، پس برو.

با کمی مکث گفتم: واسه چی نمیخواهی بمیرم؟

-درسته بخاطر کارهات ازت خوشم نمیاد اما حالا که

رامین زندست، راضی به مرگت نیستم، پس برو.

-اما شماها...

حرفش رو قطع کردم: ما از پیشش برمیایم، فقط بهم بگو
طلسم کجاست؟

مکشی کرد و گفت: توی سالن کنفرانس توی دیوار کنار
گلدون سفید رنگ، رمز گاوصندوق هم صفر، شش، صفر،
.۵۵

-فهمیدم، خب دیگه برو.

صدای زاگرا هر لحظه بهمون نزدیکتر میشد.

با عصبانیت گفتم: برو دیگه!

جوری بهم نگاه کرد که انگار آخرین باره که من رو
میبینه.

با بغض اما با لبخند گفت: خداحافظ.

و بعد غیب شد.

با تعجب به رو به روم خیره شدم.

اون گفت خداحافظ؟!!

با صدای کنده شدن در دروازه توسط زاگرا و صدای جیغ

ندیمه ها و مردم و صدای فرار نگهبانها به خودم اومدم و

به

سرعت از در پشتی وارد قصر و سالن کنفرانس شدم.
بالاخره بعد از کلی جست و جو اون گاوصندوق رو پیدا
کردم.

رمز رو زدم و درش رو باز کردم.

با شیشه‌های رو به رو شدم که رگه های مشکی به
دیوارش چسبیده بودند و حرکت میکردند.

کمی به عقب رفتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.

تمرکز کردم و تموم نیروهام رو باهم ترکیب کردم و یه
دفعه به سمت طلسم پرتاب کردم که صدای بمی همه جا
رو پر

کرد و دوده‌های سیاه بلند شدند.

طلسم مقاومت شدیدی میکرد، واسه همین شدت نیروهام

رو بیشتر کردم تا اینکه ضعف زیادی رو توی بدنم حس

کردم اما باز هم به کارم ادامه دادم تا اینکه طلسم شکسته

شد و بیحال روی زمین افتادم.

به شدت گلوم خشک شده بود و بدنم میلرزید اما با این وجود نگرانی که واسه افراد توی کلبه داشتم بهم توان اندکی داد و با همه ی توانم بلند شدم و به سرعت به سمت کلبه دویدم.

به کلبه که رسیدم صدای خنده های نگین و هستی و نفس رو کمی دورتر یعنی دقیقا جایی که دریاچه بود شنیدم،

واسه اینکه صدایی داخل کلبه نمیومد وارد کلبه نشدم و به سمت دریاچه دویدم.

چیزی نمونده بود برسم اما چشمهام تار شدند که تنه ی درخت افتاده ی جلو روم رو ندیدم و به شدت روی زمین افتادم و چون ضعف داشتم درد بدی تو کل بدنم پیچید و آخ بلندی گفتم.

مزه ی شور خون رو توی دهنم حس میکردم.

با دو دستم نیم خیر شدم اما افتادتم مساوی شد با اومدن رامین و احسان و رادان و نگین و نفس و هستی و طاها.

همه شکه بهم چشم دوختند.

دستم رو به درخت گرفتم تا بلند بشم که رامین به
خودش اومد و با سرعت خون آشامیش خودش رو بهم
رسوند و

زیر بازوم رو گرفت.

با ترس گفت: چی شده بهار؟

صدای متعجب رادان بلند شد.

-رامین، تو الان چجوری با سرعت خون آشامیت دویدی؟!
با تعجب بهم نگاه کرد اما کم کم اخمهاش به هم گره
خوردند.

-نگو که...

نفس زنان گفتم: لازم بود رامین، الان وقت این حرفها
نیست؛ زاگرا برگشته اون لعنتی نمرده، اون به تبدیل
نهاییش

رسیده.

همه سریع دورمون حلقه زدند.

احسان با ترس گفت: مطمئنی بهار؟
 آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سرم رو بالا و پایین
 کردم.

هستی با ترس گفت: حالا چیکار کنیم؟
 یه دفعه حس بالا آوردن بهم دست داد که خم شدم و
 کمی خون بالا آوردم.

بیحال روی دست رامین افتادم.

رامین با ترس گفت: بهارم؟

احسان با نگرانی گفت: طاها چیکار باید بکنیم؟
 طاها با نگرانی گفت: گفتم که ضعیف میشه، کاری از
 دستمون برنمیاد.

اشکهای رامین سرازیر شدند.

-آخه چرا تو این وضعیت رفتی طلسم رو شکستی

احمق؟!!

چشمهام سیاهی میرفت.

آروم گفتم: لازم بود رامین.

یه دفعه نگین با ترس گفت: بابا و فرمانروا امین و ملکه!
 با این حرف نگین، تازه فهمیدم اونها اینجا نیستند.
 دستم رو روی شونه ی رامین گذاشتم و کمی خودم رو
 بالا کشیدم.

با ترس و صدایی گرفته گفتم: باید بریم کلبه.
 رامین کمکم کرد که بلند بشم.
 به جلو قدم برداشتیم.
 پاهام شدید درد گرفته بودند.

- شماها دیگه میتونید سریع حرکت کنید، پس زودتر از ما
 برید.

همه به غیر از من و رامین به سرعت به سمت کلبه
 دویدند.

در بین راه دوباره حالت تهوع گرفتم که خم شدم و خون
 بالا آوردم.

رامین با گریه گفت: من چیکارت کنم دیوونه؟!
 لبخند بیجونی زدم.

-من خوب می‌شدم قربونت برم، نگران نباش؛ حالا کمکم
کن بریم به کلبه.

زیر زانو و گردنم رو گرفت و بلندم کرد که بدون هیچ
اعتراضی سرم رو با بی‌حالی به سینش تکیه دادم.
به سرعت دوید.

وقتی به کلبه رسیدیم صدای گریه‌ی بلند نگین می‌ومد.
با نگرانی سرم رو از روی سینه‌ی رامین برداشتم.
-من رو زمین بذار رامین.

نگرانی تو نگاهش موج می‌زد.

روی زمین گذاشتم و کمکم کرد تا به داخل برم.
همین که وارد شدیم با چیزی که دیدم انگار اون جونی
که توی بدنم مونده بود رو هم از دست دادم و دستم از
دور

گردن رامین ول شد، روی زمین پرت شدم و رامین شکه
به رو به روش خیره شد.

۸, [۰۳.۰۷.۱۹ ۱۵:۱۰]

الیاس

بی هدف و با ناراحتی که وجودم رو مثل خوره پر کرده
بود توی خیابونهای تهران قدم برمیداشتم.
آخر بهار رو از دست دادم.

امیدوارم بتونند جلوی زاگرا مقاومت کنند و بهار
خوشبخت بشه، کاش میتونستم بهشون کمکی بکنم.
به چهارراه رسیدم و تا خواستم از خیابون عبور کنم
گوشیم به صدا دراومد.

از جیب شلوار لی آبیم بیرونش آوردم و به صفحش نگاه
کردم که دیدم جرجه!
با اخم تماس رو وصل کردم.

-چیزی شده جرج؟

-نه قربان، فقط زنگ زدم بدونم اوضاع اونجا چجوره؟ آخه
یه چیزهایی شنیدم ولی تا از شما نشنوم باور نمیکنم.
ابروهام بالا پریدند.

-چقدر خبرا زود رسیده! آره درسته.

با صدای ناامید گفت: تموم زحمات شما رو اون زاگرای
لعنتی به باد داد!
نفس عمیقی کشیدم.
-کاریه که دیگه شده، من به بهار ایمان دارم که میتونه
زاگرا رو نابود بکنه.
-حتما میتونه قربان.
دیگه خسته شدم از شیطان پرست بودن و دست به
جنایتهای بزرگ زدن.
بهتره استعفا بدم.
-جرج، به فرمانده ی کل بگو که من از مقام فرمانده ی
استعفا دادم.
متعجب گفت: واسه چی قربان؟!
-خسته شدم از اینجور زندگی کردن تکراری که فقط یه
هدف داره و اون هم پوله، فقط حواست باشه نگي واسه
همیشه از فرقه رفتم، بگو رفتم به یه جای دیگه تا اونجا
کار کنم.

با غم توی صداش گفت: اما من دلم براتون تنگ میشه
قربان.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-بهت سر میزنم، بهم سر میزنی، پس قرار نیست که واسه
همیشه از هم جدا بشیم.

با همون لحن گفت: باشه قربان.

-در ضمن، دیگه بهم نگو قربان و رسمی حرف نزن،
ناسلامتی ما دوتا دوست دوران بچگی هستیم.

لحنش شاد و صمیمیتر شد.

-باشه الیاس خان.

خندیدم.

-خب دیگه برو به کارهات برس، من میرم نیویورک، اونجا
خونه دارم.

-مواظب خودت باش دوست قدیمی، من هم شاید از این
فرقه بیرون اومدم، البته اگه بهم اجازه بدنند.

-باشه، خوشحال میشم بیای پیشم.

-خب دیگه من برم.

-برو جرج.

-پس فعلا تا بعد.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم و دستم رو واسه یه تاکسی تکون
دادم که نزدیک بهم ایستاد.

سوار تاکسی شدم و اسم فرودگاه رو گفتم و به راه افتاد.
خوبه همیشه کارتهای بانکیم رو توی جیبم میذارم و گرنه
الان نمیدونستم با بیپولی چیکار میکردم.

بهار

شکه به بدنهای مامان و بابا و فرمانروا آرش خیره شدم که
قلبهاشون از سینشون بیرون کشیده شده بود و بدون
هیچ صدایی اشک میریختم.

نگین بالای جنازه ی فرمانروا آرش نشسته بود و به حال
این روزگار سیاهمون بلند زار میزد و هستی و نفس
دستهاشون رو جلوی دهنشون گرفته بودند تا صدای حق

هقشون بلند نشه.

رامین و رادان و احسان و طاها هم فقط شکه بهشون نگاه
میکردند.

با صدایی که بخاطر گریه و بغض گرفته شده بود گفتم:
اینکار زاگرای آشغاله، این کار اون پست فطرت عوضیه!
صدای گریه بلند شد و با صدای بلند و گریه فریاد زدم:
خودم میکشمت لعنتی.

رامین پاهاش سست شدند و روی زمین کنارم فرود اومد.
رادان شکه کنار فرمانروا دو زانو فرود اومد و اشکهایش
بیصدا سرازیر شدند.

هستی با گریه کنارش نشست و سرش رو توی بغل گرفت
که درحالی که چونهش میلرزید چشمهایش رو بست.
احسان به طرف دیوار چرخید و پیشونیش رو بهش تکیه
داد و با گریه چشمهایش رو بست.

نفس که کنارش وایساده بود هنوز هم شکه بود.
طاها با چشمهای پر از اشک کنار نگین نشست و بغلش

کرد که با حق به قفسه ی سینه ی طاها کوبید.
 -ولم کن، هیچ کسی نمیخوام دورم بیاد، ولم کن.
 اشکهای طاها سرازیر شدند و محکتر بغلش کرد که نگین
 تسلیمش شد و صدای حق هقش رو تو بغلش خفه کرد.
 به کمک دیوار بلند شدم و با پاهای لرزون به بیرون از
 کلبه قدم برداشتم که رامین با بغض گفت: کجا میری؟
 جواب سوالش رو ندادم و به راهم ادامه دادم.
 نزدیک در که رسیدم پاهام ناتوانتر شدند و روی زمین
 پرت شدم و شدت گریم بیشتر شد.
 رامین به طرفم اومد و بلندم کرد و در کلبه رو بست تا
 بیرون نرم.
 هر سه جنازه کنار هم افتاده بودند.
 با دیدن صورت و سینه پر از خون مامان و بابا بغضم
 بزرگتر شد و خودم رو از دست رامین آزاد کردم و با پاهای
 سست به سمتشون رفتم.
 بینشون وسط دریاچه ی خون فرود اومدم.

با یه دستم سر مامان رو بالا آوردم و اون دستم رو کنار صورتش گذاشتم.

با صدای لرزونم که بخاطر گریه ی بلند توی گلوم خفه شده بود رو آزاد کردم: مامان جونم؟ قربون اون چشمهات برم،

بیدار شو فداتشم، هنوز چند ماه ه که پیدات کردم هوم؟ سه ماه بیشتره؟ ببین دختر و پسر ت چجوری دارند گریه میکنند، دلت میاد که ما اینجور گریه کنیم؟ آره؟ صدای گریه ی آروم احسان بلند شد.

نفس درحالی که گریه میکرد آروم شروع کرد به حرف زدن باهاش.

به طرف بابا چرخیدم و سرش رو توی بغلم گرفتم.
-بابایی تو که هنوز فقط چند روزه پیدات کردم، شما زن و شوهر که اینقدر بیمعرفت نبودید! شما که بچه هاتون رو تنها نمیداشتید!

صدای گریه هامون کل خونه رو پر کرده بود.

رامین به دیوار تکیه داده بود و همونطور که به فرمانروا
 آرش نگاه میکرد بیصدا اشک میریخت.
 چشمهام تار شده بودند و جونی توی بدنم نمونده بود.
 یه دفعه صدای افتادن شدید درختهای کنار کلبه بلند
 شد.

همه سریع به هم نگاه کردیم.

احسان با صدای گرفته گفت: بهتره بریم بیرون.
 همه بلند شدند.

خواستم بلند بشم اما جونی نداشتم.

با بغض گفتم: رامین؟

با صورت خیس از اشک به سمتم اومد و زیر بازوم رو
 گرفت و بلندم کرد.

از کلبه بیرون اومدیم که زاگرا رو با یه لبخند شیطانی
 روی لبش دیدیم.

بغضم بزرگتر شد.

رادان با بغض و فریاد گفت: توی آشغال چه غلطی کردی؟!!

خودم میکشمت لعنتی.

بعد به سرعت به سمت زاگرا دوید که هستی با جیغ گفت:
رادان!

اما قبل از اینکه بتونیم عکس العملی نشون بدیم زاگرا با
دمش اون رو محکم به سمت درخت پرتاب کرد که صدای
برخوردش با درخت بلند شد.

هستی و نگین با ترس به سرعت به طرفش دویدند.

خشم شدیدی تو نگاه هممون بود.

دیگه خبری از گریه نبود و فقط خشم و نفرت وجودم رو
فرا گرفته بود.

نگین رادان رو بلند کرد.

-این کارت باعث مرگت میشه، پس واسه مردن آماده شو.

بلند خندید.

-داری برعکس میگی! قراره امروز شماها بمیرید و وقتی

بمیرید میرم سراغ وزیراتون و اونها رو میکشم و

فرمانروای سه سرزمین رو به دست میگیرم و بعد از اون

جادوگرا رو میکشم.

خوب میتونستم بفهمم که رگه های طوسی توی چشمهام
به رنگ قرمز تبدیل شده بودند.

نفس پوزخندی زد.

-به همین خیال باش! ما نمیداریم نقشت اجرایی بشه.

زاگرا لبخند مرموزی زد و یه دستش رو بالا آورد و دور هم
چرخوند که یه دفعه باد شدیدی وزید و خاکها بلند
شدند.

از شدت باد چشمهام رو بستم اما یه دفعه باد به سرعت به
سمتمون وزید و محکم به سمت درختها پرت شدیم که
از درد آخ آرومی گفتم و اشک توی چشمهام حلقه زد
وزش باد متوقف شد.

زاگرا: حالا کی قویتره؟

بعد بلند خندید.

به کمک درخت بلند شدم.

بخاطر شکستن طلسم هر لحظه ضعیفتر میشدم و

چشمهام تارتر می شدند اما باز نیروی رعدم رو به کف
دستمهام آوردم و به سمتش پرتاب کردم که بخاطر ضعیف
بودنش مهارش کرد.

-وای خانم گرگه! چه اتفاقی واست افتاده؟ چرا نیروهات
کار ساز نیست؟
بعد بلند خندید.

رامین با نگرانی گفت: بهار داری ضعیف میشی از نیروهات
استفاده نکن.

پاهام سست شدند و روی زمین افتادم که رامین و احسان
و نفس به سمتم اومدند.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لبم رو با زبونم تر
کردم.

-چیزی نیست، من از پیشش برمیام.

احسان: تو نباید اینجا باشی بهار، ضعیف شدی و اینجا
واست خیلی خطرناکه.

بعد تا خواست رو به نفس حرفی بزنه گفتم: من خوبم.

رامین بازوم رو گرفت و با عصبانیت گفت: آره، دارم
میبینم که چقدر حالت خوبه! وقتی احسان می‌گه به جای
امن برو

یعنی باید بری، فهمیدی؟

با بیحالی و بدن درد شدید برو بابایی نثارش کردم.
تا خواستم حرفی بزنم یه دفعه حرف سارا به یادم اومد.
-تو باید به تبدیل نهاییت برسی تا بتونی از جون خودت و
کسایی که دوستشون داری محافظت کنی و باید این رو
بدونی تنها یک بار میتونی به تبدیل نهایی برسی، پس
دقت کن که کی ازش استفاده کنی.

رامین با اخم گفت: بهار...

جدی دستم رو بالا گرفتم که سکوت کرد.

به زمین خیره شدم.

الان وقت تبدیل نهاییمه، اما چجور رامین و بقیه رو راضی

کنم تا قلبم رو بیرون بکشم؟

میدونم راضی نمیشنند پس مجبورم یه کار دیگه بکنم.

زاگرا: چیه؟ دارید باهم وداع میکنید؟ پس اینکار رو بکنید
 که مرگتون نزدیکه.
 برو بابایی هم نثار زاگرا کردم و رو به بقیه گفتم: برید عقب
 تر.

نفس با تعجب گفت: واسه ی چی؟!؟

-برید عقب بهتون میگم.

همه ازم دورتر شدند که موقعیت مناسب رو پیدا کردم.

-یادتون باشه وقتی به حالت قبلیم برگشتم، قلبم رو

سرجاش بذارید.

رامین با تعجب و عصبانیت گفت: چیکار میخوای بکنی؟!؟

و تا خواست به سمتم بیاد، نیروی یخ رو فعال کردم و

دستم رو محکم به زمین کوبیدم که زمین اطرافم یخ

بست

و یخها دور تا دورم به سمت بالا هدایت شدند.

وقتی کارم تموم شد آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

رامین محکم مشتش رو به دیوار یخی کوبید و با عصبانیت

داد زد: چه غلطی میخوای بکنی بهار؟

احسان با داد گفت: دیوونه بازی در نیار بهار، بیا این بیصاحب شده رو از بین ببر.

بدون توجه بهشون نفس عمیقی کشیدم و ناخونهای تیزم رو توی قفسه ی سینم فرو کردم که درد بسیار طاقت فرسا و وحشتناکی سر تا سر وجودم رو فرا گرفت که سریع اشکهام سرازیر شدند و صدای هق هقم بلند شد اما باز

هم به کارم ادامه دادم و دستم رو فرو کردم تا اینکه به قلبم رسیدم.

صدای فریادهاشون گوشم رو کر میکرد.

قلبم رو گرفتم و با یه حرکت از توی سینم بیرون کشیدم که از درد وحشتناک فریاد بلندی کشیدم و مقدار زیادی خون بالا آوردم.

به سختی قلبم رو از سقف باز دیوار به سمتشون پرتاب کردم که به دست رامین افتاد.

رامین با دیدن قلبم شکه بهش چشم دوخت اما به ثانیه
 نکشیده فریاد زد: بهار لعنتی این دیوار رو بردار تا پیام
 خودم با دستهای خودم بکشمت، داری چه غلطی میکنی
 احمق؟

هر لحظه بیحال تر از قبل میشدم.

خشک شدن بدنم رو به خوبی حس میکردم.

با درد روی زمین دراز کشیدم.

چشمهام تار شدند اما بدنم تا خواست کاملا خشک بشه

تجمع تموم نیروهام رو تو قفسه ی سینم حس کردم.

یه دفعه قفسه ی سینم درد عجیبی گرفت و به صورت

خوابیده به سمت بالا کشیده شدم.

بادی داخل پوش وزیدن گرفت.

دردی توی انگشتهام پیچید که دیدم دارند بلندتر و تیزتر

میشند و رگه های آبی داخلشون جریان پیدا میکنند.

چشمهام به سوختن افتادند که روی هم فشارشون دادم و

تا خواستم دستم رو مشت کنم بخاطر ناخونهام پوستم

سوخت که سریع بازشون کردم.
 حس کردم که یه چیزهایی داره توی چشمهام تغییر
 میکنه که آروم بازشون کردم.
 آروم به صورت عمودی به زمین رسیدم که پاهام روی
 زمین قرار گرفتند و به طور عجیبی انعکاس خودم رو رو به
 رو
 دیدم.

با دیدن اینکه چشمهام به کاملاً آبیہ براق که رگه های
 سفید به طوری که به دور هم میچرخیدند قرینهای واسم
 ساخته بودند یه قدم به عقب رفتم.
 شکه دستهام رو بالا آوردم.

قدرت عجیبی که حس میکردم غیرقابل وصف بود.
 با یادآوریہ زاگرا عصبانیت و نفرت وجودم رو پر کرد.
 یه دستم رو مشت کردم که پوش خورد شد و به پایین
 ریخت.

اولین نفر نگاهم تو نگاه زاگرا گره خورد.

زاگرا با تعجب گفت: این چطور ممکنه؟!
 نمیدونم چرا صداها واسم نامفهوم بود، انگار بدنم زاگرا رو
 فقط هدف قرار داده بود.
 با عصبانیت گفتم: وقتشه واسه همیشه نابود بشی خونخوار
 عوضی.

با خشم گفتم: تو در حدی نیستی که این رو بگی!
 پوزخندی زدم.
 -خواهیم دید!

یه دفعه دستش رو به هم نزدیک کرد و گوله ی آتش رو
 توی دستش درست کرد و به سمتم پرتاب کرد که سریع
 دو

گوله ی آب به سمت بالا پرت کردم و با یه حرکت دست
 به گوله ی آتش زدم که تشعشعاتی به اطراف پخش شد.
 دور پام بادی وزیدن گرفت و روی هوا معلق شدم.
 آروم به سمتش رفتم.

-وقتشه واسه همیشه از هستی نیست بشی؛ وقتشه انتقام

مامان و بابام رو ازت بگیرم.

زاگرا به دور خودش چرخید که طوفان سیاه رنگی به پا شد.

دستهام رو از هم باز کردم و رعدی از داخل چشمهام گذشت و بلافاصله رعدی ای سفیدی دور دستهام به چرخش

دراومد که دستهام رو به هم کوبیدم و بعد باز کردم که رعدی بزرگتر شدند و صدای الکتریسته بلند شد. زاگرا از حرکت ایستاد و گردباد رو با دمش به سمتم پرتاب کردم که گوله ی رعدی رو به زمین زدم و رگ به رگ توی گردباد فرو رفت و از هم پاشوندنش. وقتشه کار رو تموم کنم.

تموم نیروهام رو با هم ترکیب کردم و یه دفعه به صورت کاملاً غافلگیر کننده به سمتش پرتاب کردم که تا خواست مهارش کنه اونقدر قدرتمند بود که سریع بهش برخورد کرد و شدید به عقب پرت شد.

محکم به زمین خورد که صدای شکستن چند تا از استخوانهایش رو شنیدم.

روی زمین کشیده شد و در آخر با چند درخت برخورد کرد که درختها به همراهش روی زمین افتادند.

هیچ حسی جز خشم نداشتم، انگار خالی از هر چیزی بودم.

زاگرا درختها رو به کنار پرت کرد و به سختی بلند شد.

-حسابت رو میرسم عوضی.

بعد به سمتم دوید که روی زمین قدم گذاشتم و به سمتش دویدم.

جای رد پاهام رعه ایی به داخل زمین میرفت.

وقتی بهم رسید چون روی هوا معلق بود سریع خوابیدم که ازم رد شد.

زود بلند شدم و قبل از اینکه به سمتم بچرخه یکی از شاخه های درخت رو به صورت شلاق سر تیز به سمتش روونه

کردم که توی قفسه ی سینهش فرو رفت و صدای داد
بلندش اوج گرفت.

اونقدر روی شکست زاگرا تمرکز کرده بودم که نمیدونستم
رامین و بقیه دارند چیکار میکنند.

به سرعت به سمتش رفتم و تموم نیروهام رو جمع کردم و
به سمتش پرتاب کردم که صدای فریادش و شکستن
تموم استخوانهای بدنش بلند شد.

به کارم ادامه دادم اما هر لحظه ضعیفتر میشدم.
در آخر که جونی واسم نمونده بود صدای قطع شدن
نفسه‌اش و از کار افتادن تموم اعضای بدنش رو شنیدم و
دست
از کارم برداشتم.

به ثانیه نکشیده پاهام سست شدند و بیحال روی زمین
افتادم.

نور هفت رنگی از تموم بدنم خارج شد و به حالت قبل
برگشتم.

صدای دویدن همه رو شنیدم و با چشمهای تار به نزدیک
شدنشون نگاه کردم.

چشمهام خود به خود بسته شدند و در آخر فقط تونستم
بگم: قلبم!

رامین

نگین: سریع قلب بهار رو بیار رامین.

با صدای نگین از شک بیرون اومدم و سریع به طرف بهار
دویدم.

همین که بهش رسیدم دو زانو کنارش نشستم و قلبش رو
به قفسه ی سینش برگردوندم که زخم قفسه ی سینش
ترمیم شد.

هنوز باورم نمیشه که فرد چند دقیقه پیش جلو روم بهار
بوده باشه!

ناگهان چهره ی بابا جلوی چشمهام نقش بست که بغض
راه نفس کشیدن رو واسم سخت کرد و اشک توی
چشمهام

حلقه زد.

بابا، من بدون شما چیکار کنم؟ ماما که تنهام گذاشت،
شما دیگه چرا تنهام گذاشتی؟!

نگین کنار بهار روی زمین نشست و پاهاش رو توی
شکمش جمع کرد و چونش رو روی دستش گذاشت،
اشک توی

چشمه‌اش حلقه زد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.
کنار بهار نشستم.

خدایی نکرده اگه به هوش نیاد، اگه اون هم تنهام بذاره؟!
از این فکر، بغضم بزرگتر شد.

همه دور تا دور بهار نشسته بودیم و نگاه های همهمون پر
از غم و ناراحتی بود.

دستم رو روی گونهبش کشیدم و با بغض گفتم: بهار جونم؟
نمیخوای بیدار شی؟

احسان با صدایی که پر از بغض بود گفت: خواهری؟ تو که
نمیخوای تنهام بذاری؟ هوم؟

بغضم شکسته شد.

نفس با گریه گفت: نمیخواین بریم کلبه؟
بعد با صدایی که شدید میلرزید گفت: جسدا هنوز اونجا رو
زمین هستنا.

نگاهم رو بین همه چرخوندم.

باورم همیشه که اونها مرده باشند! باورم همیشه کسایی که
تا چند ساعت پیش باهاشون حرف میزدیم دیگه نیستند.
رادان اشکهایش رو پاک کرد.

-بلند شید بریم کلبه.

بعد با بغض گفت: باید جسدها رو دفن کنیم.
همه از روی زمین بلند شدند.

زیر زانو و گردن بهار رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم.
ناگهان شعله ی آتش توجهمون رو به پشت سرمون جلب
کرد.

بدن زاگرا در حال سوختن بود و بعد از چند ثانیه به آتش
کوچکی تبدیل شد و بعد از اون کاملا محو شد.

واسه همیشه از شرت خلاص شدیم آشغال.
 به سمت کلبه قدم برداشتیم.
 وارد کلبه شدیم که با دیدن جسدها دوباره بغض گلوم رو
 فشرد.

بهار رو روی مبل دونفره گذاشتم و بعد به جسد بابا
 نزدیک شدم.
 بالای سرش ایستادم و با بغض به صورتش خیره شدم.
 خیلی زود تنهام گذاشتی بابا!
 کاش اینجا بودی ارنس، بیشتر از هر موقع بهت احتیاج
 دارم.

آخه کجا رفتی؟ کجا غیبت زد؟
 با صدای احسان چشم از بابا برداشتم.
 -بیاین بریم جسدها رو دفن کنیم تا وقتی که بتونیم
 مراسم بگیریم و اون ها رو تو جای مناسبتر دفن کنیم.
 هستی با بغض گفت: فعلا دست نگه دارید.
 بعد به بهار نگاه کرد و با کمی مکث گفت: شاید بهار بخواد

واسه آخرین بار ملکه و فرمانروا رو ببینه.
 نگین با ترس گفت: زبونم لال، نکنه دیگه بهار بیدار نشه!
 با عصبانیت و بغض گفتم: ساکت شو نگین، بهار من بیدار
 میشه، مطمئنم.

پایین مبل، کنار بهار نشستم و به صورت خوشگلش زل
 زدم.

-تو بیدار میشی بهارم، مگه نه؟

احسان و رادان و نفس، جسدها رو یه کم جا به جا کردند
 و کنار هم گذاشتنشون.

غم از دست دادن بابا و ترس از بیدار نشدن بهار، تموم
 وجودم رو پر کرده بود.

بهار من داغون میشه، اون تازه مامان و باباش رو پیدا کرده
 بود، احساساتش اون رو داغون میکنه.

یه خون آشام و یه گرگینه، احساساتشون دو برابر قویتر از
 انسانه.

دستش رو گرفتم و روی گونم گذاشتم.

امیدوارم بتونی تحمل کنی بهارم، امیدوارم خودم بتونم
این غم رو تحمل کنم.

بهار

تو یه دشت بزرگ و سرسبز و پر از گل‌های رز قرمز با
همون لباسهایی که پوشیده بودم، حیرون درحال قدم زدن
بودم که ناگهان نوری تابیده شد که باعث شد چشمهام رو
ببندم.

با حس اینکه اون نور تموم شده، چشمهام رو باز کردم اما
با دیدن مامان، بغض گلوم رو فشرده و به سرعت به طرفش
دویدم.

لبخندی زد.

-بهت افتخار میکنم دخترم، تو زاگرا رو شکست دادی.

بغضم ترکید.

-مامان من دیگه نمیتونم شما و بابا رو ببینم، من نمیتونم

تحمل کنم.

اشکهام بیشتر سرازیر شدند.

با دستهای صورت‌م رو قاب گرفت و با لبخند گفت: من و بابات همیشه کنار تیم دخترم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با گریه گفتم: من بدون شما و بابا می‌میرم.

با بغض گفت: گریه نکن دختر خوشگلم، این سرنوشت من و بابات بود.

-من این سرنوشت رو دوست ندارم مامان.
با مهربونی نگاهم کرد.

دستهای رو از روی صورت‌م برداشت و بازو هام رو گرفت.
-عزیزم، ما همگی تو برزخ موجودات ماوراءالطبیعه هستیم،
پس گاهی میتونیم توی خوابهای تو و بقیه بیایم.

با گریه گفتم: منم میخوام پیام پیشتون، من نمیخوام دیگه
بیدار بشم.

-وقتشه که بیدار بشی دخترم، میدونی چند نفر منتظرن
تا بیدار بشی؟ دلت میاد رامین رو اذیت کنی؟
حرفی نزدم و فقط اشک ریختم.

بازو هام رو ول کرد و چند قدم به عقب رفت.

- برو دختر گلم، این رو بدون که من و بابات دوست داریم خوشحالت رو ببینیم. خدا حافظ عزیزم.

با گریه گفتم: نرو مامان خواهش میکنم، من دلم واست تنگ میشه، نرو.

لبخند پر بغضی زد و یه دفعه ناپدید شد.

با رفتن مامان ناگهان زیر پام خالی شد و توی سیاهی فرو رفتم.

با برگشتن روح به بدنم، به سمت بالا کشیده شدم و چشمهام رو باز کردم و هین بلندی کشیدم.

همه رو دور تا دور خودم دیدم.

رامین چشمه‌هاش رو بست و نفس آسوده ای کشید.

- خداروشکر.

نفس و هستی و نگین به طرفم اومدند و نفس بغلم کرد و اون دوتا با بغض و خوشحالی دستهام رو تو دستشون گرفتند.

با دیدن جنازه های مامان و بابا و فرمانروا، دوباره بغض
گلوب رو گرفت.

نفس رو از خودم جدا کردم و از روی مبل پا شدم و
آهسته به سمتشون قدم برداشتم.

بالای سرشون ایستادم و با بغض گفتم: امیدوارم خوب
بخوابید، میدونم که الان جاتون از ماها خیلی بهتره، بهتون
قول میدیم سرزمینمون رو از نو بسازیم، بهتون قول میدیم
هممون پیشرفت کنیم.

لبخند پربغضی زدم و روم رو به طرف بقیه چرخوندم که
دیدم دارند با بغض نگاهم میکنند.

لبخند تلخی زدم.

-بهتره بریم دفنشون کنیم.

به نشونه ی باشه سرشون رو تگون دادند.

احسان بابا رو بلند کرد، رامین فرمانروا رو و من مامان رو
بلند کردم.

کنار کلبه روی زمین گذاشتیمشون.

طاها و رادان سه تا بیل رو از توی اتاق زیر شیربونی
آوردند و یکیش رو به رامین دادند و یکی دیگهش رو به
احسان.

رامین و رادان و احسان مشغول کندن زمین شدند.
به بابا و مامان خیره شدم.

واسم دعا کنید که بتونم تحمل کنم.
جسدها رو توی قبر گذاشتیم و واسه آخرین بار بهشون
نگاه کردیم.

دلَم واسه همهتون تنگ میشه.

قبر رو با خاکها پر کردند.

یه دفعه طاها با ترس گفت: بابام و مامانم!

ترس و نگرانی وجودم رو پر کرد.

سریع از سرجامون بلند شدیم و به سرعت نور به سمت

قصر گرگینه ها یعنی قصر خودمون حرکت کردیم.

خداکنه زاگرا به اونجا نرفته باشه.

وقتی که رسیدیم با دیدن انبوهی کشته دلَم هری ریخت.

طاها با ترس وارد قصر شد و با بغض به داخل دوید که ما هم پشت سرش دویدیم.

به شدت در اتاق رو باز کرد و بعد از اون وارد اتاق شدیم اما با چیزی که دیدیم رامین دستش رو توی موهایش فرو کرد و با چشمهای بسته به عقب چرخید؛ رادان و احسان به دیوار تکیه دادند و احسان چشمهایش رو بست. نگین با چشمهای پر از اشک به طاها خیره شد.

طاها به طرف جسد فرمانروا امیر و همسرش رفت و با گریه گفت: نه! شماها تنهام نداشتین؟ مگه نه؟ بگید که دارم

خواب میبینم این حقیقت نداره. قلبم از این همه درد فشرده شد.

طاها بلند شد و شروع کرد به هم ریختن اتاق و فقط فریاد میزد و گریه میکرد.

دست لرزونم رو روی دهنم گذاشتم.

نگین و احسان با گریه به سمتش رفتند و سعی کردند

آرومش کنند، اما طاها دست از فریاد زدن برنمیداشت.
رادان و رامین به طرفش رفتند و رامین بازوهاش رو
گرفت.

محکم گفت: آروم باش پسر.

طاها با گریه و داد گفت: چه جوری آروم باشم؟ اون جنازه
ها، جسدهای بابا و مامان منه رامین، میفهمی؟
رامین بغضش شکسته شد که انگار دلم رو آتیش زدند.
-درکت میکنم طاها، بابای منم مرده.

دیگه نتونستم این جو رو تحمل کنم و به کمک دیوار به
سمت بیرون از اتاق قدم برداشتم.

از اتاق بیرون اومدم اما پاهام سست شدند و روی زمین
افتادم که اینبار بغض شکسته شد.

با داد و گریه گفتم: زاگرای لعنتی، زندگیمون رو نابود
کردی، روزگارمون رو سیاه کردی.

صدای هقم هقم توی سالن نیمه تاریک میپیچید.
نفس و هستی از اتاق بیرون اومدند.

رو به روم نشستند و نفس بازو هام رو گرفت و با بغض
گفت: آروم باش بهار، طاها رو آروم کردیم، الان تو دیگه
اینکار
رو نکن!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با گریه گفتم:
نمیتونم نفس، درد داره، این غم درد داره، نمیتونم تحمل
کنم؛

انگار این قلبم داره از سینم بیرون کشیده میشه.
رامین از اتاق بیرون اومد و کنارم نشست.
نفس به عقب رفت که رامین بازو هام رو گرفت.
- ما میتونیم تحمل کنیم بهار؛ اونها هم همین رو ازمون
میخوان.

به مانتوم چنگ انداختم و با گریه گفتم: من نمیتونم
تحمل کنم رامین، قلبم درد میکنه، احساسات داره تا مرز
جنون میبرتم!
آروم تکونم داد.

-تو میتونی بهارم، احساسات رو از غم دور کن، تو یه
گرگینه ای نذار احساسات به تو غلبه کنه.
سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
-نمیشه رامین؛ نمیشه.

هستی با جدیت گفت: اگه نمیتونی بهار، فقط یه راه داری
و اینه که کلید احساسات انسانیت رو خاموش کنی!
رامین با عصبانیت گفت: میفهمی چی میگی هستی؟!
طاها و رادان و نگین از اتاق بیرون اومدند.
نگین متعجب گفت: دیوونه شدی هستی؟!
دست از گریه کردن برداشتم و به هستی نگاه کردم.
هستی: این رو بدون اگه کلید انسانیت رو خاموش کنی
به یه درنده و هیولای واقعی تبدیل میشی که هیچی
واسش

مهم نیست، پس حالا تصمیمت رو بگیر، یا تحمل کن یا
کلید احساسات انسانیت رو خاموش کن.
بیحرف بهش خیره شدم.

مگه دیوونم که احساسات انسانیم رو خاموش کنم؟ رامین
 درست میگه، باید تحمل کنم.
 اشکهام رو پاک کردم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 -تحمل میکنم، من میتونم.
 هستی لبخندی زد.
 -میدونستم این رو انتخاب میکنی بهاری.
 رامین نفسش رو به بیرون فوت کرد.
 -یعنی اگه اینکار رو میکردی من دیگه نابود میشدم.
 لبخند کم رنگی زدم.
 -من علاقهای به هیولا و درنده شدن ندارم.
 لبخندی زد.
 طاها با غم توی صداش گفت: باید بریم به مردم اطلاع
 بدیم که چی شده؛ از این به بعد مسئولیت بزرگی رو دوش
 هممون.
 از قصر بیرون اومدیم.

احسان روی بلندی ایستاد و با صدای بلند گفت: مردم عزیز، لطفا از خونه هاتون بیرون بیاین. به دقیقه نکشیده همه ی کسایی که دورتر زندگی میکردند و چه نزدیک، جمع شدند. صورت تموم مردم نگران و مضطرب و آشفته بود.

-اون خونخوار لعنتی چیشد سرورم؟
احسان: باید بدونید زاگرا به دست خواهرم بهار کشته شد. انگار مردم تازه منو دیدند.

یکی از زنها با خوشحالی گفت: بانو برگشته!
یکی از زنها بلند گفت: وای چه خوب شد که برگشتید، دیگه با نیروهای شما کسی جرئت نمیکنه که بهمون حمله کنه.

از اینکه منو حمایتگرشون میدونند لبخندی روی لبم نقش بست اما با یادآوری مامان و بابا از غم لبخندم از لبم

پر

کشید.

رامین آرام گفت: من و نگین و رادان میرم به سرزمین
خودمون تا به مردم اطلاع بدیم چی شده.

طاها: من هم جسد بابا و مامانم رو به سرزمین خودمون
میبرم، فکر کنم زاگرا به اونجا نرفته.

با غم ادامه داد: میرم تا کشته شدن بابا و مامانم رو به
مردم اطلاع بدم.

-مواظب خودتون باشید.

رامین: تو هم مواظب خودت باش.

به نشونه ی باشه چشمهام رو باز و بسته کردم.
بعد از خداحافظی انتقال زدند.

همه کل فضا رو فرا گرفته بود.

احسان با صدای بلند گفت: لطفا ساکت باشید.

کم کم صداها خوابید.

احسان: این رو هم باید بدونید که...

نتونست ادامہش رو بگه و سرش رو پایین انداخت و دستش رو روی پیشونیش گذاشت.
دستم رو روی شونش گذاشتم و خفیف فشردم که دستش رو روی دستم گذاشت.

خودم ادامه دادم: فرمانروا که چند روز پیش به سرزمینمون برگشته بود به همراه ملکه و فرمانروا آرش و فرمانروا

امیر و همسرشون کشته شد.
همه شکه بهمون نگاه کردند.
احسان سعی کرد بغضش رو مهار کنه.
یکی از مردها گفت: این امکان نداره که فرمانروا و ملکه!...

با نفرت و بغض گفتم: اون زاگرای عوضی مصوب تموم این اتفاقاته، مردم عزیز، سرنوشت رو باید قبول کنیم، ما هم سعی میکنیم با کشته شدن پدر و مادرمون کنار بیایم اما از شما میخوام تو تعمیر و ساختن دوباره ی سرزمینمون

بهمون کمک کنید، اینکار رو میکنید؟

همه باهم گفتند: بله بانو.

لبخند رضایت بخشی زدم.

-ممنونم. خب، دیگه امشب رو استراحت کنید، فردا

ساعت هشت همین جا جمع بشید تا بهتون بگم باید

چیکار

کنید.

همه باهم گفتند: اطاعت.

بعد همه ی مردم پراکنده شدند.

احسان همچنان سرش پایین بود و هستی و نفس بهمون

نگاه میکردند.

نفس به سمت احسان اومد و چونش رو گرفت و سرش رو

بالا آورد که دیدم صورت احسان خیس از اشکه.

دستم رو پایین آوردم.

الهی بمیرم برات که اونجور اشک نریزی داداشم.

اشک تو چشمهای نفس حلقه زد.

اشکهایش رو با شالش پاک کرد.

-احسانم؟ گریه نکن قربونت برم، من طاقت ندارم ببینما.

احسان لبخند غمگینی زد.

-اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

نفس سعی کرد غمش رو پنهان کنه؛ با لبخند شیطونی

گفت: خراب کاری!

من و احسان و هستی خندیدیم.

احسان نفس رو محکم بغل کرد که لبخندی روی لبم

نقش بست.

کاش نمیرفتید و ازدواجمون رو میدیدید.

آهی از غم کشیدم و برای اینکه جو عوض بشه گفتم:

رامین کجایی؟

نفس از بغل احسان بیرون اومد و احسان گفت: چی شده

خواهرم؟

با لحن شیطون اما به ظاهر غمگینی گفتم: من هم دلم

بغل رامین رو میخواد.

احسان نگاه عصبانی بهم انداخت که گفتم: اینجور بهم
 نگاه نکن برادرم، تو نفس رو بغل میکنی اشکال نداره اما
 وقتی رامین من رو بغل میکنه اشکال داره؟!
 احسان جلو اومد و بینیم رو کشید.
 -وقتی داداشت هست، رامین چرا؟
 خندیدم و دستهام رو دور شانش حلقه کردم که محکم
 بغلم کرد.

-هیچی مثل بغل کردن خواهرت نمیشه.
 یه دفعه صدای رامین پشت سرم بلند شد که سریع از بغل
 احسان بیرون اومدم و به طرفش چرخیدم.
 -چشم من رو دور دیدی؟
 یه ابروش رو بالا انداخته بود.
 سعی کردم نخندم.

احسان: هی رامین خان، من داداشتم پس اشکال نداره
 بغلش کنم اما شما نمیتونی چون هنوز باهش ازدواج
 نکردی، اون دفعه هم که بخشیدمتون به بزرگی خودم

بوده.

رامین خندید.

-نه بابا! جدی؟! پس ای بزرگ الان هم ما رو ببخش.

بلند خندیدیم و احسان با حرص به رامین نگاه کرد که

باعث شد شدت خندم بیشتر بشه.

یه دفعه صدای رادان پشت سر هستی بلند شد.

-چرا میخندید؟

هستی به سمتش چرخید و با ته مونده ی خندش گفت:

هیچی، یه کم مزه ریختند.

بخاطر استفاده از قدرتهام خستگی تموم وجودم رو پر

کرده بود.

دستهام رو به سمت بالا بردم، خودم رو به بالا کشوندم و

گردن رو به چپ و راست تکون دادم.

-من خیلی خستم.

رامین: بیا بریم باهم بخوابیم، من هم خستم.

با حرص مشتم رو به بازوش کوبیدم.

-بی حیا، هنوز محرم نشدیما!
 با خنده گفت: منکه چیز بدی نگفتم، تو منحرفی!
 -خودت بهتر میدونی منظورت چی بود.
 سعی کرد نخنده.
 چشم غرهای بهش رفتم.
 نفس: نگین کجاست؟
 رادان: پیش طاها.
 نفس: آهان.
 احسان: فکر کنم امشب هم باید تو کلبه بخوابیم، قصر که خرابه.
 -پس توروخدا بریم که خیلی خوابم میاد.
 به سمت کلبه قدم برداشتیم.
 بین راه یه دفعه دست رامین دور شانم حلقه شد و به خودش نزدیکم کرد که اخمی کردم و تا خواستم حرفی بزنم
 گفت: اگه مخالفت کنی میزنمت.

خندیدم.

-تسلیم.

-آفرین خانمم.

از شنیدن خانمم لبخندی روی لبم نقش بست.
تنها رامینه که تو این موقعیتی که دارم میتونه حس خوبی
بههم بده.

به کلبه رسیدیم و وارد شدیم که صحنه ی جسدهای
مامان و بابا و فرمانروا آرش جلوی چشمهام نقش بست.
سرم رو به چپ و راست تگون دادم و سعی کردم این
اتفاقات آزارم نده.

احسان: شب بخیر.

رادان: شب بخیر.

شب بخیری بهشون گفتیم.

رامین: شب بخیر دخترا.

هر سه گفتیم: شب بخیر.

شیطون بهم نگاه کرد.

-حالا همیشه یه بوس بدی؟

با حرص به سمتش رفتم که سریع به سمت اتاقش رفت.
سعی کردم نخندم.

-دیوونه!

هستی متفکر گفت: میگما اینا دستشویی نمیرند؟!

به سمتشون چرخیدیم.

نفس خندید و گفت: فکر نکنم!

-فکر کنم دستشویی هاشون رو قبلا یه جایی تخلیه

کردند!

هر سه تامون بلند خندیدیم که صدای خنده ی نگین و

طاها هم پشت سرمون بلند شد که به سمتشون

چرخیدیم.

طاها: بذارید بدبختا بخوابند، بعد پشت سرشون حرف

بزنید!

هستی: غیبت که نیست آقا طاها، اینها دارند میشنونند!

صدای شاکی رامین پشت سرمون بلند شد که به طرفش

برگشتیم.

-درسته، داریم میشنویم.

-وای ببخشید آقایون، اصلا قصد جسارت نداشتیم.

بعد من و هستی و نفس شروع کردیم به خندیدن.

رامین با اخم گوش سمت راستم رو از روی روسری گرفت.

-مسخره میکنی؟ هان؟

با درد مشتم رو به مچش کوبیدم.

-آی آی، گوشم رو ول کن دیوونه!

صورت‌های همه بخاطر خنده در حد انفجار بود اما جلوی

خودشون رو گرفته بودند.

رامین: بگو غلط کردم.

-غلط نکردم، گوشم رو ول کن وحشی آمازونی.

سرم رو تکون دادم که گوشم از دستش بیرون کشیده

شد.

دستم رو روش گذاشتم.

-آخ آخ گوشم.

با اخم بهش نگاه کردم.

با یه ابروی بالا رفته گفت: به من میگی وحشی آمازونی؟

اخمهام از هم باز شدند و سعی کردم نخندم.

سرم رو به علامت آره تکون دادم.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که از ناگهانی بودنش با

خنده جیغی کشیدم و سریع در کلبه رو باز کردم و به

بیرون

فرار کردم که پشت سرم دوید.

-این دفعه دیگه نمیتونی از مجازاتت قسر در بری بهار.

خواستم حرفی بزنم اما با فردی که رو به روم دست به

جیب دیدم شدید جا خوردم و ایستادم که باعث شد

رامین

هم وایسته.

با تعجب گفتم: تایلر!

تایلر با لبخندی که روی لبش بود جلو اومد.

-سلام بهار خانم.

لبخندی زدم.

-سلام، شما اینجا چیکار میکنی؟

قبل از اینکه تایلر حرفی بزنه، رامین گفت: بهار؟ تو این
پسر رو میشناسی؟

-آره عزیزم، این آقا وقتی که توی نیویورک بودم بهم
کمک کرد و بهم غذا رسوند.
رامین: آهان.

بعد دستشو جلو آورد که تایلر با گرمی دستش رو گرفت و
فشار خفیفی بهش آورد.

رامین: خوشبختم، اسم من رامینه؛ یه اصیل خون آشام
ایرانیم.

تایلر: همچنین، اسم منم تایلره و اصیل دورگه ی
آمریکام.

-خب نگفتی واسه چی به اینجا اومدی؟
تایلر دستشو پایین انداخت.

-خبرایی بهم رسیده بود، واسه همین اومدم که اگه

کمکی میخواید کمکتون کنم.

رامین با چهره ی سوالی گفت: چه خبرایی؟

تایلر: از یکی از افرادم شنیدم که یه جن که دشمن

بزرگتون محسوب میشه بهتون حمله کرده؟ الان اون

کجاست؟

-من کشتمش.

با تعجب گفت: چجوری؟!

خونسرد گفتم: من دختر ماهم؛ پس طبیعیه که بتونم

شکستش بدم.

شکه گفت: دختر ماه تویی؟! از برادرم یه چیزهایی درمورد

دختر ماه و نیروی ماه شنیده بودم اما باورم نمیشه تو

باشی!

رامین اخم کم رنگی کرد.

-مگه بهار خانم من چشه که باورت نمیشه؟!

تایلر متعجب گفت: بهار خانم من؟!

با لبخند گفتم: اون کسیه که قراره باهش ازدواج کنم.

لبخندی روی لبهای رامین نقش بست.

تایلر آهانی گفت.

هستی و رادان و نفس و احسان و طاها و نگین به کنارمون
اومدند.

احسان نگاهشو بین من و تایلر چرخوند.

-معرفی نمیکنی بهار؟

-این آقا یه اصیل دورگه ی نیویورکیه، وقتی تو نیویورک
بودم ایشون بهم کمک کرد و منو از گرسنگی خلاص کرد.
احسان: آهان.

بعد دستشو جلو آورد که تایلر دستش رو گرفت.

احسان: خوشبختم، من هم احسان، برادر بهارم.

تایلر: همچنین، من هم تایلرم.

بعد رادان دستش رو جلو آورد که تایلر دستش رو گرفت و

رادان گفت: من هم رادان، برادر رامین هستم.

تایلر: خوشبختم.

بعد طاها دستش رو جلو آورد.

-من هم طاها اصیل گرگینه های نوع اول ایران هستم.
تایلر: باز هم خوشبختم.

رامین: خب تایلر جان، بیا بریم داخل.

تایلر با لبخند گفت: باشه.

وارد کلبه شدیم و احسان به مبل اشاره کرد و رو به تایلر
گفت: بفرما بشین.

تایلر روی مبل تک نفره نشست.

-ممنونم.

رامین و احسان و طاها روی مبل نشستند و رادان و ما
دختر را روی زمین نشستیم.

تایلر با چهره ی سوالی گفت: خب بهار خانم، یه دفعه
چی شد؟ چرا غیبت زد؟

-قضیش مفصله تایلر.

کنجکاو گفت: خب بگو.

-فکر کنم بدونی که یکی از نقطه ضعفهای دختر ماه اینکه
اگه ضربه ی محکمی...

تایلر حرفم رو قطع کرد: میدونم، خب ادامش.

-ماشینی با سرعت بسیار بالا بهم برخورد کرد و سرم به شدت به زمین اصابت کرد، واسه همین حدود دوماه تو
کما

بودم و بعد که به هوش اومدم فراموشی گرفتم، دکتری که بعدش فهمیدم پدرمه منو به خونه ی خودش آورد، وقتی که فهمیدم پدرمه باهش به اینجا برگشتم و دوروز پیش حافظمو به دست آورد.

ابروهاشو بالا داد.

-اما چطور با اون دقتی که گرگینه ها دارند تو نفهمیدی ماشین داره بهت نزدیک میشه و سریع به کنار ندویدی؟! با غم وجودمو پر کرد.

-من اون موقع اون قدر غم بزرگی توی قلبم جا گرفته بود که حواسمو از همه چیز پرت میکرد.

نگاهمو به سمت رامین سوق دادم که دیدم غمگین داره بهم نگاه میکنه اما به ثانیه نکشیده لبخندی زد.

-اما حالا که زندم.

لبخندی زدم.

-آره، زندهای رامینم.

تایلر لب مبل نشست.

-ببین درست فهمیدم؟ تو فکر میکردی رامین مرده،
درسته؟

-آره و بخاطر پیدا کردن قاتلش به اونجا اومدم و بدون

اینکه بفهمم از کسی همکاری میخواستم که دشمن

اصلی من یعنی همین موجودی که کشتمش بود.

با این حرفم همه با تعجب و شکه بهم نگاه کردند که

فهمیدم چه گندی زدم.

دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم.

-خاک تو سرم، خودمو لو دادم!

هستی با عصبانیت گفت: تو واسه این به اونجا رفته بودی؟

نفس: یعنی تو بهمون دروغ گفتی؟

نگین: تو پیش زاگرا چی کار میکردی؟!

احسان با عصبانیت گفت: یعنی تو نفهمیدی اون
 زاگراست؟ توی دیوونه بخاطر این رفته بودی؟
 رامین چیزی نمیگفت و با عصبانیت بهم نگاه میکرد.
 استرس مثل خوره به جونم افتاد.
 واسه طرفه رفتن گفتم: اه بسه دیگه! با سوالاتون سرمو
 خوردین.

تایلر با صورت خندون داشت بهمون نگاه میکرد اما
 دستشو جلوی لبش گرفته بود تا لب خندونش مشخص
 نباشه.

همه از سر جاشون بلند شدند که باعث شد به سرعت بلند
 بشم.

یا خدا بدبخت شدم رفت!

با استرس نگاهمو بینشون چرخوندم.
 رامین چشمهاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار داد.
 -تو اینجور خودتو به خطر انداخته بودی بهار؟
 با ترس آب دهنمو قورت دادم.

بهبتره فرار کنم تا آرام بشند.
تا اومدم با سرعت گرگینه ایم فرار کنم رامین با سرعت
خون آشامیش مانع حرکت شد که از ناگهانی بودنش
هینی
کشیدم.
عصبی گفت: بهار؟
با استرس گفتم: جونم.
نفسشو با عصبانیت به بیرون فوت کرد.
-من حساب توی کله شقو میرسم.
به سمتم اومد که با ترس به عقب رفتم.
وای خدایا، یه فکری به ذهنم بیار.
با فکری که به ذهنم رسید نزدیک بود لبخندی روی لبم
نقش ببندد اما زود جلوی خودم رو گرفتم.
خم شدم و لباسمو توی مشتم گرفتم و چشمهامو روی هم
فشار دادم.
رامین نگران گفت: بهار؟ خوبی؟

جیغی کشیدم و خودمو روی زمین انداختم.
 بلند با حالت گریه گفت: قفسه ی سینم رامین! دارم
 میمیرم!

همه با ترس بهم نزدیک شدند.

رامین کنارم نشست و با ترس گفت: چیشده بهار؟
 -قفسه ی ... قفسه ی سینم درد میکنه، یه کاری بکن
 رامین.

هل به همه نگاه کرد.

-چیکار کنیم؟

نفس با ترس گفت: چه اتفاقی داره براش میوفته؟
 یه دفعه صدای یه مرد خیلی آشنا کنار در کلبه بلند شد:
 چیشده رامین؟

دست از فیلم بازی کردن برداشتم.

همه به سمت در نگاه کردیم که دیدم دکتر ارنس
 خودمونه!

رامین با خوشحالی بلند شد و به طرفش رفت.

-ارنس؟!!

ای خاک تو سرت، مثلاً همین الان بخاطر من از ترس
داشتی میمردی!

همه با خوشحالی به طرف دکتر رفتند.
چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

یعنی من از زندگی ناامید شدم!
پوکر فیس به همشون نگاه کردم.

مثلاً من داشتم میمردم!
یعنی کارد میزدی خونم درنمیومد.

رامین دکتر رو بغل کرد و گفت: خیلی خوشحالم که
برگشتی دکتر.

دکتر لبخندی زد و سه بار دستش رو به کمر رامین
کوبید.

-دل‌م واسه همتون تنگ شده بود.

یه دفعه رامین از بغل دکتر بیرون اومد و با ترس به طرفم
برگشت که با حرص نگاهش کردم.

-مثلا من داشتم میمردما!

رامین با تعجب گفت: تو خوب شدی؟!!

پوزخندی زدم و بلند شدم.

-آره عالیم، عالی!

بعد با حرص به سمت اتاق مشترکم با دخترا رفتم و وارد

شدم و در رو محکم بستم.

بیشعورا، چقدر واسشون اهمیت دارم!

ولی خداییش دم دکتر گرم نجاتم داد.

در اتاق زده شد.

رامین: بهار؟ میتونم بیام داخل؟

-نخیر، برو که نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته.

از این حرفم میون عصبانیتم آروم و بیصدا خنده ی

کوتاهی کردم.

بدون توجه به حرفم در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد که

با اخم گفتم: کجا؟ گفتم نیا تو.

جلو اومد.

-بخدا ببخشید بهار، دکتر رو که دیدم اصلا نفهمیدم یه
 دفعه چی شد!
 یه ابرومو بالا دادم.
 بهم نزدیک شد.
 -ببخش دیگه.
 ها ها ها، الان حال میده اذیتش کنم.
 -نمیبخشم.
 اخم کرد.
 -عه بهار؟!
 -مرد.

یه دفعه نمودونم چی شد که پشت دست رامین کوبیده
 شد توی دهنم.
 با عصبانیت گفت: دیگه نشنوم این حرفو بزنی؛ فهمیدی؟
 دستم رو روی لبم گذاشتم و ناباورانه بهش نگاه کردم.
 این بیشعور چیکار کرد؟!
 نفسشو به بیرون فوت کرد و تو بغلش گرفتم.

-ببخشید، از این حرفت عصبانی شدم.
 اما من همچنان با تعجب دستم روی لبم بود.
 منو میزنی؟! دارم برات.
 پام رو بالا آورد و محکم به جای حساسش زدم که دستش
 از کمرم برداشته شد و ازم جدا شد، خم شد و از درد
 چشمهایش رو بست و لبش رو به دندون گرفت.
 رامین با درد گفت: چیکار کردی دیوونه؟!
 لبخندی از خنک شدن دلم زدم.
 -حقته.

با کمی مکث صاف ایستاد و با حرص گفت: عه
 اینحوریاست؟!
 -آره همینجوریاست.

-باشه بهار خانم.

فهمیدم که میخواد به سمتم هجوم بیاره واسه همین با
 سرعت گرگینه ایم به طرف در دویدم و اون هم همین کار

رو

کرد اما تا او مد از اتاق بیرون بیاد در رو محکم بستم که به در برخورد کرد و صدای آخش بلندش دراومد.
 با خنده گفتم: حالا حساب بیحساب شدیم عشقم.
 یه دفعه صدای خنده ی بلند همه بلند شد.
 به سمتشون چرخیدم و دست به کمر نگاهشون کردم.
 دکتر لبخند مهربونی زد.
 -دلم واست تنگ شده بود دخترم.
 تا خواستم جواب دکتر رو بدم، در اتاق باز شد و رامین با حرص بیرون اومد که لبخند پیروزمندانهای زدم.
 -خوبی عزیزم؟
 با حرص گفتم: آره عالیم!

رادان رو به دکتر گفتم: این همه مدت کجا غیبت زد؟
 دکتر روی مبل نشست که احسان و طاها و رادان روی مبل و هستی و نفس و نگین روی زمین نشستند.
 رامین تلنگی به سرم زد و بعد روی زمین نشست.
 دستم رو روی سرم گذاشتم و زیر لب گفتم: دیوونه!

آروم گفت: خودتی.

نفس پر حرصی کشیدم.

تایلر: دوستان، اگه حرف خصوصی دارید من دیگه برم.

-نه تایلر، حرف خصوصی نداریم.

-حتما؟

-آره.

دست به سینه به دیوار تکیه داد و من هم دست به سینه

به دیوار تکیه دادم.

رامین نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به دکتر گفت:

خب تعریف کن.

دکتر: من از اینجا به رم رفتم تا شاید یه جادوگری رو پیدا

کنم که بهمون کمک کنه طلسمی که الیاس روی شماها

گذاشته رو بشکنه، اما هیچ جادوگری این کار رو قبول

نکرد، اون جادوگری که قبلا بخاطر بهار رفتید پیشش هم

اصلا اثری ازش نیست.

با آوردن اسم جادوگر یاد امیلی و سارا افتادم که اشک

توی چشمهام حلقه زد.

با بغضی که توی گلوم بود اما سعی بر مهارش داشتم رو به
تایلر گفتم: از سارا خبری داری؟

تایلر: داره زندگیش رو میکنه ولی در به در داره دنبال
امیلی میگرده.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در رفتم.

با بغضی که سعی داشتم روی لحنم اثری نذاره گفتم:
بخشید، من یه کم حالم بده، میرم بیرون، خواهش میکنم
کسی پیشم نیاد.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از کسی باشم در رو باز کردم
و از کلبه بیرون اومدم، در رو بستم و به جلو قدم
برداشتم.

بین راه بغضم شکسته شد و اشکهام دونه دونه روی گونه
هام سر خوردند.

با گریه گفتم: تو بخاطر من مردی امیلی، من واقعا
متاسفم؛ من به سارا چجوری بگم که تو مردی؟ همه ی

اینا تقصیر

منه، آخه چرا میخواستی ازم محافظت کنی لعنتی؟
یه دفعه با صدایی که پشت سرم شنیدم سریع به سمتش
چرخیدم و شکه بهش زل زدم.

-نمیدونم چرا میخواستم ازت محافظت کنم اما ته دلم
نمیخواستم بمیری بهار.

شکه گفتم: امیلی؟ تو که...

حرفم رو قطع کرد: من مردم بهار، تو داری روح من رو
میبینی.

گیج گفتم: آخه چجوری میتونم تو رو ببینم؟!
بهم نزدیکتر شد.

-من یه جادوگرم پس یه موجود ماورالطبیعه محسوب
میشم واسه همین تو بزخ موجودات ماوراءالطبیعه هستم
و

میتونم تو دنیای موجودات زنده پیام و برم اما کسی
نمیتونه منو ببینه، اما تو بخاطر اینکه دختر ماهی میتونی

منو

ببینی، من به اینجا اومدم تا بهت بگم تو هیچ تقصیری نداری بهار، من خودم میخوامستم که ازت محافظت کنم. اشکهام دوباره جاری شدند.

-زاگرای لعنتی تو رو کشت، من به سارا چجوری بگم امیلی؟

دستهامو تو دستهایش گرفت اما نتونستم دستهایشو حس کنم واسه همین با تعجب گفتم: من نمیتونم تو رو حس کنم امیلی؟! لبخندی زد.

-طبیعیه چون من یه روحم، حالا هم گریه نکن. بعد دستهامو ول کرد.

-یه کاری بگم انجام میدی بهار؟ اشکهامو پاک کردم.

-هرکاری باشه واست انجام میدم.

لبخندی زد و با غم توی صدایش گفت: به سارا بگو که من

مردم، بهش بگو که جای خوبی هم دفن شدم، با اینکه
زاگرا

من رو کشت اما واسم سنگ قبر خرید و منو تو جای
خوب دفن کرد، قول بده که بهش بگی بهار.
باز بغضم گرفت.

-نمیتونم امیلی، اون دوست تو بوده، خیلی سخته که بهش
بگم.

-تو میتونی بهار، پس قول بده.

نفس عمیقی کشیدم.

با کمی مکث گفتم: خودم بهش نمیگم، به تایلر میگم که
بهش بگه، به نظرم اینجور بهتره.

-باشه، هر جور راحتی؛ من دیگه باید برم، بیشتر نمیتونم
اینجا بمونم.

با یادآوری مامان و بابا لبخند غمگینی زدم.

-مامان بابام رو دیدی؟

-آره، اونها همیشه تو رو میبینند.

با همون لبخند گفتم: بهشون بگو دلم واسشون تنگ شده،
حتما بهم سر بزنند.

لبخندی زد.

-حتما، خب من دیگه برم، خداحافظ بهار.

بعد بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه غیب شد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کلبه چرخیدم و قدم
برداشتم.

بهتره بخوابم تا حالم بهتر بشه.

وارد کلبه شدم که نگاه همه به طرفم چرخید.

رامین نگران گفت: خوبی؟

لبخند کم رنگی زدم.

-خوبم؛ میرم بخوابم.

بعد بدون توجه بهشون وارد اتاق شدم.

روسری و مانتو و شلوار و جورابم رو بیرون آوردم و گوشه

ی اتاق گذاشتم تا بعد برم بشورمشون.

لباس آستین بلند سفید _مشکیم رو که تا زانو بود و

شلوار خونگی سفیدم رو پوشیدم و موهام رو باز کردم،
روی

تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشمهام
رو بستم اما با پریدن یکی از پنجره به داخل اتاق سریع
چشمهام رو باز کردم و روی تخت نشستم که دیدم الناز با
یه پوزخند داره بهم نگاه میکنه.
عصبانیت وجودمو پر کرد.

از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت غریدم: ای الناز
لعنتی، تو از فراموشی من سوء استفاده کردی، میکشمت
عوضی.

پوزخندی زد.

-پس بیا منو بکش، اما فکر کنم خودت زودتر میمیری.
با عصبانیت یه قدم به سمتش برداشتم اما تا اومدم یه قدم
دیگه بردارم درد وحشتناکی توی سرم پیچید که باعث
شد روی زمین زانو بزنم و چشمهام رو ببندم، دستم رو
روی سرم گذاشتم و از درد فریاد زدم.

-عوضی آشغال، تو که این کارا رو نمیتونی بکنی!
پوزخندی زد.

-من نمیتونم اما دوست جادوگرم که میتونه.
یه دفعه یه دختر تقریبا بیست و یک ساله جوری که
دستش به سمتم بود به داخل اومد.
درد شدیدتر شد و فریادم اوج گرفت که ناگهان در با
شدت باز شد و رامین به داخل اومد.

الناز با اون جادوگر سریع ناپدید شدند و درد از بین رفت.
شروع کرد به سرفه کردن و آب دهنم رو به سختی قورت
دادم.

رامین با نگرانی رو به روم نشست و همه به داخل اومدند.
نفس زنان به تخت تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیقی
بکشم.

رامین با نگرانی گفت: چی شده بهار؟ چرا فریاد کشیدی؟
باز نفس عمیقی کشیدم.
-چیز خاصی نبود، نگران نباش.

احسان اخم کرد.

-چجوری چیز خاصی نبود؟ فریاد بلندت کل حال رو پر کرده بود!

پوفی کشیدم.

-الناز اینجا بود.

نگین با تعجب گفت: الناز؟!

-آره.

نفس سردرگم گفت: اما این فریادت چه ربطی به الناز داره؟

با نفرت گفتم: اون کثافت همراه خودش یه جادوگر آورده بود.

رامین جدی گفت: جادوگر؟ واسه چی؟

-مثلا میخواست منو اذیت کنه.

دکتر: فهمیدم فریادت واسه چی بوده.

همه به غیر از من با کنجکاوی به دکتر نگاه کردند.

دکتر: اون جادوگر با جادو به سرت فشار آورده که درد

بسیار وحشتناکی وارد سرت شده، درسته؟
 اخم کردم.

-آره درسته، اما شما...

خندید و حرفمو قطع کرد: من تو رم تا دلت بخواد اینقدر
 جادوگرا این بلا رو سرم آوردند.

هستی با نفرت گفت: از جادوگرا بدم میاد.

رادان: منم همینطور، همشون یه جورایی میخوان به
 گرگینه ها و خون آشامها ضربه بزنند.

یه دفعه ذهنم به مطلب اون کتاب که درمورد سایلس بود
 پر کشید، واسه همین گفتم: سایلس کیه؟

دکتر: یه جادوگر بسیار قدرتمند تو زمان بابابزرگت بوده،

اما اصیلهای گرگینه و خون آشامهای کل جهان با هم
 متحد شدند و اون رو تونستند با جادو به سنگ تبدیل
 کنند و یه جای خیلی دور در اعماق زمین دفن کنند.

طاها با چهره ی سوالی گفت: شما میدونید اون کجاست؟

دکتر: نه پسر، تو اون زمان فقط اصیلهها از این موضوع

باخبر بودند و مثل راز پیش خودشون نگه داشتند، بعضی هاشون هنوز زندند اما بعضیهاشون مثل بابابزرگ بهار و رامین و خودت کشته شدند.

به رامین نگاه کردم که دیدم داره بهم نگاه میکنه اما نگاهش به چشمهام نیست.

یا خدا من چیزی سرم نیست!

با فهمیدن این موضوع جیغی کشیدم و با سرعت گرگینه ایم بلند شدم و پتو رو روی سرم انداختم که باعث شد همه

بخندند.

با حرص گفتم: چیز خنده داری نبودا!

رامین لبخندی زد.

-موهات خیلی خوشگلند.

از خجالت سرمو پایین انداختم.

آبروم رفت، چقدر حواس پرت شدی دختر!

احسان: حواست که نبوده خواهی پس اشکال نداره.

همونجور که سرم پایین بود زیر چشمی به رامین نگاه کردم که دیدم با صورت خندون داره بهم نگاه میکنه. با حرص سرمو بالا آوردم.

-چیه؟

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: هیچی. واسه اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: ببخشید، من خیلی خوابم میاد.

رامین بلند شد.

تا پسرا خواستند بیرون برند دکتر گفت: یه لحظه صبر کنید.

رامین اخم کم رنگی کرد.

-چی شده؟

-شما هنوز تموم اتفاقات اینجا رو واسم تعریف نکردید، درضمن، شما گفتید که فرمانروا امین هم همراه بهار برگشته، پس فرمانروا آرش و ملکه و فرمانروا امین کجان؟ نگاه همهممون رنگ غم گرفت که دکتر رو به رامین با

نگرانی گفت: چی شده رامین؟
 سرشو پایین انداخت.
 -امروز زاگرا به دو سرزمین حمله کرد.
 دکتر با تعجب گفت: زاگرا؟! اما اون...
 احسان حرفشو قطع کرد: اون آشغال زنده بود، اون به یه
 بدن انسانی خودش رو انتقال داده بوده.
 دکتر جدی گفت: خب ادامش.
 رادان: اون پست فطرت بابام و ملکه و فرمانروا
 امین و فرمانروا امیر و همسرش رو کشت.
 بازم اون بغض لعنتی راه گلوم رو بست و نفس کشیدن رو
 واسم سخت کرد.
 دکتر شکه به رادان زد و بلافاصله یه قطره اشک روی
 گونش سر خورد.
 دکتر: این... این امکان نداره!
 دستشو توی موهای نیمه بورش فرو برد.
 -نه نه من باورم نمیشه!

به ثانیه نکشیده اشک روی گونه هاش جاری شد که
 نگینم به گریه افتاد.

نگین با گریه گفت: من دلم واسه بابام تنگ شده.

رامین به سمتش رفت و قبل از اینکه طاهای بغلش کنه
 بغلش کرد و با بغض گفت: آرام باش خواهی، گریه نکن.

تایلر درحالی که داشت میگفت "من دستشویی بودم، اون
 صدای فریاد چی..." وارد اتاق شد اما با دیدن حال ما
 حرفش رو خورد.

-چی شده؟

اشک توی چشمهامو پاک کردم.

-مرور خاطرات تلخ زندگیمون بود واسه همین اشکمون
 دراومد.

تایلر: آهان.

با کمی مکث گفتم: میشه برید بخوابید؟

رامین نگینو از خودش جدا کرد و دستی به ته ریشش
 کشید.

-بریم بیرون، دخترا میخوان بخوابند.

بعد از اینکه همه به غیر از دخترا بیرون رفتند پتو رو از روی سرم برداشتم و پشت به اونها روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بغضمو مهار کنم.

سعی کردم بغضم رو صدام تاثیر نذاره.

-شب بخیر دخترا.

نگین با بغض گفت: شب بخیر.

هستی: میخوای باهام حرف بزنی بهار؟

اینبار با بغض گفتم: شب بخیر.

چیزی نگذشت تا اینکه یکی چراغو خاموش کرد و هر سه تاشون خوابیدند و اما میشد فهمید نگین داره آروم گریه

میکنه.

بغضم شکسته شد و آروم اشک ریختم.

روکش سفید تختو توی مشتم گرفتم و چشمهامو بستم.

رامین

بدون اینکه به دستشویی برم وارد اتاق شدم و روی تخت
دراز کشیدم.

بغضم بزرگتر و در نهایت شکسته شد که به شدت اشکهام
روی گونه هام و بالشت سبز زیر سرم ریختند.

دکتر و رادان به داخل اومدند که پشت بهشون خوابیدم.
دکتر خواست به سمتم بیاد اما منصرف شد.

از صداهاى داخل هال میشد فهمید که تایلر داخل هال
خوابیده و صدای گریه ی آرام احسان بیرون از کلبه
میومد.

چشمهامو بستم که چهره ی مامان و بابا جلوی چشمهام
نقش بست.

چقدر دلم واسه هردوتون تنگ شده، حالا میفهمم خون
آشام بودن یعنی درد یعنی غصه یعنی اینکه تو هزاران
سال

زنده باشی و مرگ عزیزانتو به چشم ببینی.

بهار

با صدای نفس چشمهامو باز کردم.
 -بیدار شو خواهری، امروز زود باید بریم به قصر.
 خوابآلود باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم.
 با همون چشمهای نیمه باز روسریمو سرم کردم و از توی
 چمدونم مانتو و شلوار و شال مشکیم رو درآوردم و از اتاق
 بیرون اومدم و به سمت حمام قدم برداشتم.
 وقتی به حمام رسیدم صدای آب میومد که فهمیدم کسی
 داخله.

پوفی کشیدم و در رو زدم که صدای رامین توی حمام
 پیچید: بله؟

-زود بیا بیرون رامین، من هم میخوام برم حمام.
 -خب در رو باز میکنم تو هم بیا داخل حمام کن، قول
 میدم نبینمت.

با حرص محکم لگدی به در زدم.
 -بیحیا!

صدای خندهش بلند شد که گفتم: کوفت، نخند، حمامتو

بکن زود بیا بیرون حوصلم سر رفت.
 جوابی بهم نداد و شروع کرد به آهنگ خوندن که باعث
 شد خندم بگیره.
 زیر لب گفتم: دیوونه ی خودمی دیگه!
 بعد از ده دقیقه در رو باز کرد و از حمام بیرون اومد که با
 خنده گفتم: چه عجب بیرون اومدی آقای خواننده!
 خندید و بینیمو کشید.
 -به عشق توی دیوونه میخوندم.
 محکم توی سرش کوبیدم و سریع توی حمام پریدم و در
 رو بستم و قفل کردم که با خنده گفت: آخرش که بیرون
 میای خانم خانما.
 خندیدم و چیزی نگفتم.
 روسریمو درآوردم و تا اومدم لباسهامو بیرون بیارم یادم
 اومد که مانتو و شلوار کثیفم رو نیاوردم تا بشورمشون،
 واسه همین بلند گفتم: هستی، نگین، نفس هر کدومتون
 صدای منو میشنوید بیزحمت مانتو و شلوارمو که کنار

تخت گذاشته شده واسم بیارید.
صدای نگین بلند شد: باشه بهاری.
چیزی نگذشت که در حمام زده شد.
در رو کمی باز کردم و دستم رو بیرون آوردم که نگین
لباسو به دستم داد.
-ممنونم نگین.
با صدای رامین سر جام میخکوب شدم.
-قابل شما رو نداشت.
با حرص کشیده گفتم: رامین؟!
اون هم کشیده گفت: جون رامین.
دستمو به داخل آوردم و در رو محکم بستم که صدای
خندش بلند شد.
رو آب بخندی دیوونه، بذار پیام بیرون، حساب تو رو
میرسم.

لباسهامو بیرون آوردم و دوش رو باز کردم...
بعد از چهل دقیقه حمام کردن و شستن لباس و شلوار

خونگی و مانتو و شلوار و روسریم، مانتو و شلوارم رو
پوشیدم

و حوله ی سفید رو روی سرم انداختم و از حمام بیرون
اومدم که دیدم فقط نگین و طاها و رامین توی هال
نشستند.

نیم نگاهی به رامین انداختم که صورتش خندون شد.
وارد اتاق شدم و در رو بستم.

لباس و شلوارهای شسته شدم رو به ناچار روی تاج تخت
پهن کردم و شونه و سشوارمو از توی چمدون برداشتم،
حوله رو از روی سرم برداشتم و همونجور که ایستاده بودم
جلوی آینه موهامو شونه کردم.

به لطف گرگینه شدنم ریزش موهامم متوقف شده و دیگه
کم خونی ندارم که سرم گیج بره.

بعد از اینکه موهامو شونه و خشک کردم، شال مشکو
سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

-بقیه کجان؟

رامین: رفتند کمک مردم.

آهانی گفتم.

-صبحونه خوردید؟

نگین: ما خوردیم، تو هم چند تا گوشت توی یخچاله بردار

بخور که بریم.

-اگه میخواین شما برید من خودم میام.

رامین: راست میگه، شما برید ما دو تا باهم میایم.

چشمهام از تعجب گرد شدند.

-من گفتم همتون، نگفتم طاها و نگین!

طاها خندید و از روی مبل بلند شد و رو به نگین گفت:

نگین جان ما بریم.

نگین لبخند شیطانی بهم زد و بعد رو به طاها گفت: بریم.

هل گفتم: کجا؟ با هم میریم دیگه!

نگین: نه گلم، ما میریم کمکشون، شما هم زود بیاین.

هل به رامین نگاه کردم که دیدم داره با یه لبخند

شیطونی نگام میکنه.

-بمونید دیگه.

رامین اخم کم رنگیکرد.

-چیکار به اونها داری؟

بعد رو به نگین گفت: برو خواهری.

تا خواستم حرفی بزنم طاها و نگین خداحافظی کردند و از

کلبه خارج شدند.

یا خدا، این بهش اعتمادی نیست.

بهش نگاه کردم.

با لبخند بدجنسی دست به سینه گفت: برو گوشتتو بخور

عشقم، باهات کار دارم.

با استرس آب دهنمو قورت دادم.

من چرا اینقدر از این بشر میترسم؟ ناسلامتی گرگینه‌هم،

تازه نیروهم دارم.

با یادآوری این موضوع خیالم راحت شد.

لبخند بدجنسی زدم.

-بخوای اذیتم کنی جزغالت میکنم، گفته باشم.

سعی کرد نخنده.

-منکه نمیخوام اذیتت کنم، تو منحرفی!

با حرص بهش نگاه کردم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

وارد آشپزخونه شدم و بشقاب گوشتو از یخچال بیرون

آورددم.

روی آپن گذاشتم و همونجور که ایستاده بودم شروع کردم

به خوردن.

رامین اونور اپن رو به روم وایستاد و با لبخند بهم نگاه

کرد.

با حرص بهش نگاه کردم و تیکه ی گوشتی رو توی دهنم

گذاشتم.

-با حرص چیزی نخور، گوشت همیشه به تنت نمیچسبه.

گوشتو توی دهنم جویدم و قورتش دادم و همونجور که با

حرص بهش نگاه میکردم تند تند گوشتها رو

میخورددم.

رامین هم خندون بهم نگاه میکرد.

وقتی تموم گوشته‌ها رو خوردم چشم ازش برداشتم و به سمت شیر آب رفتم، ظرفشو شستم و توی کابینت چوبی گذاشتم.

به پشت سرم برگشتم تا از آشپزخونه بیرون برم اما با دیدن رامین که نزدیک بهم ایستاده بود هینی کشیدم.
-ترسیدم دیوونه!

بدون توجه به حرفم گفتم: همین که قصرها بازسازی شدند مراسم ازدواجمونو راه میندازم.
از خجالت سرمو پایین انداختم و لبخندی روی لبم نقش بست.

با شال چونمو گرفت و سرم رو بالا آورد، چونمو ول کرد و به لبم چشم دوخت.

-خیلی دلم میخواد طعم اون لب‌تو بچشم.
با این حرفش از خجالت دوباره سرمو پایین انداختم ولی با یادآوری کار دیروز صبحش سرمو بالا آوردم و با عصبانیت گفتم: دیروز صبح که یادت نرفته؟

خونسرد گفت: نه یادم نرفته، تازه اصلا هم بهم نچسبید
چونکه نفهمیدم و با عصبانیت بود.
چشم غرهای بهش رفتم.
-پررو!

از کلبه بیرون اومدیم و به جلو قدم برداشتیم.
میون راه سکوت بینمونو شکست: بهار؟
بهش نگاه کردم.
-جونم؟

-دوست داری بچه ی اولت دختر باشه یا پسر؟
-آم... دختر، تو چی؟
-منم دختر.
لبخندی زدم.

-دوست داری اسمش چی باشه؟
شونه ای بالا انداخت.

-نمیدونم والا، هرچی تو دوست داری.
-من دوست دارم به یاد مامانم اسمشو باران بذارم.

لبخندی زد.

-قبوله.

با لبخند گفتم: اگه پسر بود چی؟

-به یاد بابام آرش.

-قبوله؛ راستی خون آشامها و گرگینه ها چقدر میتونند

بچه دار بشند؟

-اصیلها سه تا، کسایی که به دست اصیلها خون آشام و

گرگینه شدند مثل وزیرامون یکی و کسایی که به دست

غیر اصیلها خون آشام و گرگینه شدند اصلا توانایی بچه

دار شدنو ندارند.

-آهان.

وارد شهر شدیم و بعد از دو دقیقه به قصر رسیدیم که

دیدیم تموم مردم جمع شدند.

همه با دیدن ما راهمونو باز کردند.

از بین جمعیت وارد قصر شدیم که دیدم اصلا قصر

تغییری نکرده!

من و رامین با تعجب به هم نگاه کردیم و با دیدن دخترا و
 پسرا و دکتر ارنس به سمتشون رفتیم.
 رامین با تعجب گفت: چرا یه ذره هم دست به کار
 نشدید؟! چرا همتون تو این قصرید؟!
 احسان: ما یه فکری کردیم.
 با چهره ی سوالی گفتم: چه فکری؟
 رادان: میخوایم این دو قصر رو خراب کنیم و به جاش بین
 مرز سرزمین خون آشامها و گرگینه ها یه قصر بسازیم.
 با تعجب بهش نگاه کردیم.
 رامین: ولی سهتا فرمانروا و ملکه تو یه قصر...
 طاها حرفشو قطع کرد: ما تصمیم گرفتیم که فقط یه
 فرمانروا و ملکه داشته باشیم اون هم تو و بهار.
 با این حرف طاها با تعجب با هم گفتیم: چی؟!
 تایلر: به نظر من تصمیم خیلی خوبیه.
 دکتر: منم همین نظر رو دارم.
 -اما احسان و نفس و...-

نگین وسط حرفم پرید: ما تصمیم گرفتیم که همه توی یه قصر زندگی کنیم و کنار هم باشیم و تو و رامین ملکه و فرمانروای سه سرزمین بشید.

رامین: اما اداره‌ی سه تا سرزمین خیلی سخته!
دکتر: نگران نباش پسر، ماها پشتتونیم.

تا خواستم حرفی بزنم تموم وزرا به کنارمون اومدند.
ویر اعظم خونآشامها: اما با این تصمیم کدوم از ماها وزیر اعظم میشه؟

با صدای طعنه‌آمیز الناز به طرفش چرخیدیم.
-حتما خود بهار!

بعد با پوزخند بهم نگاه کرد که باعث شد عصبانیت تموم وجودمو پر کنه.

-تو خفه لطفا، وقتی بزرگترها هستند تو دخالت نکن.
با حرص دندونهایشو روی هم فشار داد و پوزخندی زد.
-حتما یکی از اون بزرگها هم تویی!

بعد خنده‌ی مسخرهای کرد که وزیر اعظم خون آشامها

محکم گفت: ساکت شو الناز.

الناز با پررویی گفت: دوست ندارم ساکت بشم بابا.

بعد به دور و برش نگاه کرد و با دیدن همون جادوگری که

همراهش بود لبخندی زد و گفت: اینجایی لیزا؟

لیزا با لبخند بهمون نزدیک شد که با حرص و عصبانیت

بهش نگاه کردم.

از دیدن اون جادوگر اونقدر عصبانیت وجودمو پر کرده بود

که خود به خود رنگ چشمهام تغییر کردند و تموم کف

محوطه ی قصر یخ زد که همه با تعجب و ترس بهم نگاه

کردند.

با صدایی که از عصبانیت دورگه شده بود رو به الناز گفتم:

اینجا، جای جادوگرا نیست الناز!

پوزخندی زد.

-من دوست داشتم بیارمش، اون دوست صمیمی و چندین

ساله ی منه.

نفس عصبی کشیدم.

-یادت نره که من یه اصیلم! پس حد خودتو بدون.
هیچ کسی هیچی نمیگفت و همه بیصدا به حرفهامون
توجه میکردند، چون میدونستند هیچ کدوم حریف من و
الناز نمیشنند تا به دعوامون پایان بدنند.
الناز دندونهایش روی هم فشرد و با عصبانیت گفت: تو هم
یه گرگ تازه واردی! پس حد خودتو بدون.
پوزخندی زدم.

-داری بزرگتر از دهنه حرف میزنی!
بخاطر عصبانیتتم قصر بیشتر یخ میزد و هوا کم کم رو به
زیر صفر درجه رفته بود.
یه قدم به جلو برداشتم.

-تقاص این پرویتو پس میدی خانم شجاع!
به سمتش قدم برداشتم اما یه دفعه سرم شدید درد گرفت
که باعث شد دو زانو روی زمین بیوفتم، سرمو بگیرم و از
درد چشمهامو روی هم فشار بدم.
صدای قدمهای رامینو شنیدم که به طرفم برداشته شد.

لیزا عصبی گفت: اگه نمیخوای مغزشو متلاشی کنم
همونجا سرجات وایسا.

رامین نفس عصبی کشید و ایستاد.

با داد گفتم: بس کن لعنتی!

صدای پوزخند الناز بلند شد و لیزا با عصبانیت گفت: اگه
بخوای به الناز صدمه بزنی تضمین نمیکنم که زنده بمونی.

بعد فشار جادوشو بیشتر کرد که از درد فریاد کشیدم و

بخاطر ضعیفتر شدنم به حالت انسانیم برگشتم و با

عصبانیت و داد گفتم: بس کن لعنتی، اگه بیشتر ادامه

بدی خودم میکشمت.

لیزا پوزخندی زد و فشار جادوشو بیشتر کرد که باعث شد

بیشتر خم بشم و از درد پشت پلکهای بستم اشک

جمع بشه.

من دختر ماهم، من باید این جادوگر لعنتیو متوقف کنم.

با درد و به سختی از روی زمین بلند شدم اما جوشش

خونو از توی گوش و چشمم احساس کردم و دوباره روی

زمین افتادم.

رامین با خشم و داد گفت: بس کن آشغال، داری
میکشیش!

احسان: اگه بلایی سر خواهرم بیاد همین جا سرتو روی
سینت میذارم و اصلا هم برام مهم نیست که انجمنتون
واسه انتقام چیکار میکنه.

لیزا پوزخندی زد.

-فعلا که زندگی این گرگ کوچولو تو دستهای منه و تا از
الناز معذرت خواهی نکنه ولش نمیکنم.

با درد فریاد زدم: من هرگز از اون افریته معذرت خواهی
نمیکنم!

باز هم فشار رو بیشتر کرد که این دفعه مزه ی خونو توی
دهنم حس کردم.

حتی با اینکه چشمهامم بسته بودند باز گیج رفتن سرمو
حس میکردم.

الناز: بهتره معذرت خواهی کنی بهار جون وگرنه دوست

عزیزم مغزتو متلاشی میکنه.

بعد بلند خندید.

وزیر اعظم خون آشامها با عصبانیت گفت: بگو بس کنه

الناز، تو با یه اصیل درافتادی، میفهمی این یعنی چی؟!!

یه راهی باید باشه که از این درد حتی واسه یه لحظه هم

خلاص بشم.

تموم نیروهامو توی مغزم جمع کردم که باعث شد سرم به

شدت سنگین بشه، اما اون درد لعنتی کم و کم تر شد

ولی

از بین نرفت اما میشد تحملش کرد چون مثل سردرد

انسانها بود.

چشمهامو باز کردم و لبخند پیروزمندانانه و عصبی زدم که

همه با تعجب مخصوصا الناز و لیزا بهم چشم دوختند.

هستی با تعجب گفت: بهار؟!!

بلند شدم.

بدون اینکه نگاه پیروزمندانهامو از لیزا بردارم گفتم: جونم؟

لیزا از بین دندونهای کلید شدش گفت: این امکان نداره
لعنتی!

بعد شروع کرد به ورد خوندن که دوباره سردرد بیشتر شد
اما تا اومد ضعیفم کنه با سرعت گرگینه ایم به سمتش
دویدم و گردنشو گرفتم و به دیوار چسبوندمش.
دستهاشو با نیروی طبیعت و با استفاده از یه ساقه ی
خاردار به دیوار چسبوندم که صدای آخ دردناکش بلند
شد.

گلوشو فشار دادم و با عصبانیت گفتم: تقاص اینکاراتو پس
میدی.

الناز تا خواست به سمتم قدم برداره گفتم: اگه نمیخواهی
دوست جونت بمیره پس بهتره همونجا سرجات بتمرکی.
با عصبانیت تو چشمهای لیزا زل زدم.

-میخواستی مغز منو متلاشی کنی؟ میخواستی من
معذرت خواهی کنم؟ آره؟
پوزخندی زدم.

-اگه دیگه تو خواب ببینی!

الناز با عصبانیت گفت: بخدا اگه لیزا اسیر تو نبود تا حالا
کشته بودمت.

پوزخندی زدم.

-واقعا؟! اما دوست جادوگرت قراره بمیره ولی اگه ازم
معذرت خواهی کنی نمیکشمش، بهت قول میدم.
دندونهایش روی هم فشار داد.

-جرئتشو نداری.

خندیدم.

-پس ببین.

دست چپمو به عقب بردم.

بخارهای سردی از دستم ساطع شدند و یخ نوک تیزیو
ایجاد کردم و گرفتمش.

-تا سه میشمرم، اگه معذرت خواهی کردی که کردی
نکردی وگرنه همین یخ وارد قلب دوست جونت میشه،
یک...

دو...

تا او مدم سه رو بگم الناز با چشمهای بسته عصبی گفت:
معذرت میخوام.

لبخندی زدم و ابرو هامو بالا دادم.

- نشنیدم!

با حرص بلندتر گفت: معذرت میخوام.

سرمو بالا و پایین کردم.

- حالا شد.

بعد به لیزا نگاه کردم.

- اما کی باید جواب درد کشیدنمو بده؟

به خونهای کنار لب و چشمم اشاره کردم.

- کی باید جواب این خونها رو بده؟

مکشی کردم و لبخند مرموزی زدم.

- معلومه، لیزا جون!

الناز با عصبانیت بلند گفت: ولی تو قول دادی!

- درسته، اما قول دادم که نکشمش.

نفرت از چشم‌هایش میبارید ولی یه دفعه لبخندی زد و

گفت: نمیدونی چه حس خوبی بود وقتی داشتم از

فراموشیت

سواستفاده میکردم.

دوباره عصبانیت تموم وجودمو فرا گرفت و خونم به جوش

اومد.

-خفه شو.

اما با بدجنسی ادامه داد: حس خوبیم بود وقتی اونشب

توی مهمونی فرمانروا اعلام کرد که رامین باید با من

ازدواج

کنه و تو هم گوله گوله اشک میریختی.

با عصبانیت فریاد زدم: خفه شو الناز.

رامین: به من نگاه کن بهار.

به رامین نگاه کردم که بیصدا و با حرکت لب گفت: الناز

میخواد عصبانیت کنه تا راه فراری واسه نجات لیزا پیدا

کنه، پس آرام باش.

چشمهامو بستم، نفسهای عمیقی کشیدم و گردن لیزا رو ول کردم که به سرفه کردن افتاد و نفسهای عمیقی کشید.

رو به همه که الان مردم هم بهشون اضافه شده بودند بلند گفتم: جادوگرا سالهای سال، گرگینه ها و خون آشامها رو به هر طریقی که بود آزار دادند حتی میخواستند نابودشون کنند، گرگینه ها و خون آشامها بخاطر حفظ جونشون مجبور شدند که جلوی انجمن جادوگران زانو بزنند و التماس کنند و زندگیشونو نجات بدنند و از اون موقع جادوگرا

خودشونو خیلی بالاتر و قدرتمندتر از گرگینه ها و خون آشامها میدونند اما از این بعد دیگه اینجور نیست! به لیزا نگاه کردم که دیدم داره با خشم بهم نگاه میکنه، لبخند مرموزی بهش زدم و رو به مردم بلند گفتم: الان نوبت جادوگراست که برای نجات جون جادوگر کوچولوشون جلوی ما زانو بزنند و التماس کنند.

همه شروع کردند به دست و سوت زدن.
 به الناز نگاه کردم و پوزخندی زدم که با عصبانیت
 دستهاشو مشت کرد.
 چشمه‌هاش از خشم قرمز شده بودند.
 رامین، احسان، رادان، تایلر، دکتر ارنس، طاها، هستی،
 نفس و نگین با لبخند بهم چشم دوختند.
 رامین: این بهار قدرتمند منه.
 لبخندی روی لبم شکل گرفت.
 چون زندانی نداشتیم رو به دو نگهبان گفتم: دستهای لیزا
 رو ببندید و هر جا میرم همراهم بیاریدش.
 نگهبانها اطاعتی گفتند و بعد از دو دقیقه یکیشون با
 طناب سفید رنگی به سمتم اومد.
 خارهای ساقه رو توی دست لیزا بیرون کشید که باعث
 شد دستش خون ریزی کنه و چشمه‌هاشو روی هم فشار
 بده.
 نگهبانها دستهاشو با طناب بستند و محکم گرفتنش.

رو به الناز با تهدید توی نگاهم گفتم: اگه فکر فراری دادن لیزا به سرت بزنه، هم خودت و هم لیزا رو میکشم. نگاهم به دستهای لیزا افتاد که در حال خونریزی بود. طاقت نیاوردم و نزدیکش شدم.

گوشه ی مانتومو پاره کردم و دستاشو گرفتم و با دقت روی زخمهایش بستمش که صدای پوزخندش بلند شد. -نه به اون بدجنس بازیت نه به این دل رحمیت! بدون توجه به حرفش بستن دستشو تموم کردم و دوباره به دست نگهبانها سپردمش. به کنار دخترا و پسرا رفتم. -چیکار میخواید بکنید؟

طاها: قرار شد که یه قصر بین مرز سه سرزمین بسازیم. الناز تنهای بهم زد و از قصر خارج شد. به دروازه نگاه کوتاهی انداختم و دوباره سرمو برگردوندم. نفس: این الناز زیاد داره در دسر ساز میشه. وزیر اعظم خون آشامها: واقعا ببخشیدش بانو، نمیدونم چرا

اینقدر کله شق شده؟!!

وزیر اعظم گرگینه ها: وزیر، بهتره دخترتونو تا باعث
دردسر نشده از اینجا دور کنید، فکر کنم از اینجا دورتر
باشه

بهتره.

یکی از وزرای خوناشامها گفت: درسته وزیر اعظم،
دخترتون نمیتونه با بانو بهار کنار بیاد.
با صدای لیزا بهش نگاه کردیم.

-یه کم فکر کنید که چرا الناز با بهار اینطور شده؟
تایلر با چهره ی سوالی گفت: واسه ی چیه؟
لیزا: چونکه بهار عشقشو ازش گرفته.
با حرص خندیدم.

-من هیچکسیو ازش نگرفتم، اون نباید عاشق کسی میشد
که دوسش نداشته.

لیزا: عشق این حرفها حالیش نمیشه.

رادان: این حرفها رو ولش کنید؛ بهتره بریم سر کاری که

میخوایم بکنیم.

-خب داشتیم میگفتیم، یعنی میخواید گرگینه های نوع

اول و دوم یه فرمانروا و ملکه داشته باشند؟

طاها: درسته.

رامین: یعنی مردمتون با این موضوع مشکلی ندارند؟!

طاها: نه، فکر کنم تا الان باید به اینجا رسیده باشند.

تو همین لحظه عده ای مردم وارد محوطه ی قصر شدند.

طاها لبخندی زد.

-خوش اومدید.

یکی از مردها گفت: سلام سرورم، طبق خواستتون تموم

مردمو به اینجا آوردم.

طاها: خیلی ممنونم وزیر اعظم.

وزیر اعظم گرگینه های نوع اول: خب، اون بانویی که ازش

حرف زدید کجاست؟

طاها به من اشاره کرد.

-ایشونند.

وزیر بهم نگاه کرد اما نگاهش رنگ تعجب گرفت که
ابروهام بالا پریدند.

-چیزی شده؟! -

هل گفت: نه نه اصلا.

مشکوک بهش نگاه کردم و تا اومدم حرفی بزنم رامین با
آرنج به پهلو زد و همونطور که با لبخند مصنوعی به همه
نگاه میکرد آروم گفت: پیله نشو.

به پهلویش زدم و آروم گفتم: خب کنجکاو شدم.
دوباره به پهلو زد.

-میگم پیله نشو.

با حرص بهش نگاه کردم.

-باشه بابا!

رامین لبخند دندون نمایی زد.

-گوش حرف کن شدی!

با حرص نگاهمو ازش گرفتم و به سمت وزیر قدم
برداشتم.

وزیر لبخندی زد.

-امیدوارم شما و جناب رامین، فرمانروا و ملکه ی خوبی

باشید.

لبخندی زدم.

-پشیمونتون نمیکنیم.

وزیر نگاه دقیقی بهم انداخت.

-شما خیلی شبیه جوونیهای مادر بزرگتون هستید!

تعجب کردم.

-واقعا؟! شما مادر بزرگمو میشناسید؟

وزیر: میشناختم، اما الان ازش خبری ندارم؛ ولی بدونید

مادر بزرگتون گرگینه نیست.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

-یعنی چی؟!

بحثو عوض کرد: ببخشید، من باید برم خیلی کار دارم،

خدانگهدار.

بعد احترام گذاشت، اجازه ی حرف دیگه ای رو بهم نداد

و از قصر خارج شد.

با تعجب و با دهن باز بخاطر اینکه میخواستم حرفی بزنم
ولی رفت به دروازه نگاه کردم.

یعنی چی آخه؟! منو تو گیجی گذاشت و رفت؟!!

رامین با خنده گفت: ببند پشه میره توش!

دهنمو بستم و با حرص به طرفش برگشتم.

-خیلی دوست داری حرصم بدی؟

با خنده سرشو به علامت آره بالا و پایین کرد.

با حرص دندونهامو روی هم فشار دادم و چشم غرهای
بهش رفتم.

رو به مردم گفتم: مردم عزیز، همونطور که میدونید

میخوایم بین مرز سه سرزمین قصر رو بسازیم، پس همگی
سریع اونجا جمع بشید.

مردم اطاعتی گفتند و به طرف مرز حرکت کردند.

به سمت بقیه برگشتم که دیدم دکتر متفکرانه دستش به
ته ریششه و داره فکر میکرد.

رادان با اخم گفت: چیزی شده دکتر؟
 دکتر: وزیر اعظم خیلی عجیب رفتار کرد!
 احسان: کدوم یک از وزیرای اعظم؟
 دکتر: آرتین، وزیر اعظم گرگینه های نوع اول.
 طاها با چهره ی سوالی گفت: واسه چی میگی عجیب رفتار کرد؟
 دکتر: انگار اصلا حواسش به اطرافش نبود! تا بهار رو دید عجیب شد و با سوال بهار میخواست زودتر از اینجا بره، تازه منو هم ندید، اگه میدید میگفت چه خبر دکی؟
 از لحن دکتر، بلند خندیدم که رامین گفت: دوباره که دهنتم باز کردی، گفتم باز نکن پشه میره توش!
 با این حرف رامین، همه شروع کردند به خندیدن.
 با حرص پامو به زمین کوبیدم و به طرف بیرون از دروازه ی قصر حرکت کردم که یه دفعه دستم کشیده شد و به عقب

چرخیده شدم که دیدم رامینه.

با حرص بهش نگاه کردم و دستمو مشت کردم و تا خواستم بزنم توی سرش، دلم نیومد و دستمو انداختم. رامین خندون گفت: ببخشید بهار خانم، قصد جسارت نداشتم.

با حرص اداشو درآوردم: ببخشید بهار خانم قصد جسارت نداشتم.

بعد همونجور که بازوم تو دستش بود رو به احسان گفتم: همه برادر دارند، منم برادر دارم! به جای اینکه ازم حمایت کنی داری میخندی؟!

با این حرفم نفس تو سر احسان زد و گفت: راست میگه. بعد رو به من گفتم: خودم حمایت میکنم خواهی. احسان، نفس رو کنار زد و به طرفمون اومد و جدی گفت: من الان به غیرتم برخوردم.

صدای خنده ای که میخواست بلند بشه رو مهار کردم و پیروزمندانه و دست به کمر به رامین نگاه کردم. -دستمو ول کن تا داداشم نزده لهت کنه.

دستم و ل کرد و دستهاشو به حالت تسلیم بالا آورد.
-من تسلیمم.

دست به کمر گفتم: آفرین.

بعد با همون حالت گفتم: بریم دیگه.

بعد به جلو قدم برداشتم که بقیه با خنده هایی که

مخفیش کرده بودند پشت سرم حرکت کردند.

بین راه رامین با دستهای داخل جیبش کنارم اومد و

همونطور که به جلو نگاه میکرد گفت: تولدت کیه؟

تازه یاد تولدم که نزدیکه افتادم.

-هشت روز دیگه.

لبخندی روی لبش نقش بست.

-آهان.

مشکوک گفتم: واسه چی پرسیدی؟

شونه ای بالا انداخت.

-همینجوری، کنجکاو بودم بدونم چه موقع هست، آخه

هیچ وقت، وقت نشد ازت بپرسم.

-آهان.

اما رامین چیزبو الکی نمپرسه، وای نکنه میخواد واسم
تولد بگیره؟!!

از این فکر با خوشحالی قدم برداشتم.
بالاخره به مرز رسیدیم.

تموم خون آشامها و گرگینه های نوع اول و دوم جمع
بودند و داشتند با هم صحبت میکردند.

رامین روی بلندی ایستاد و سه بار دست زد.
-خب دیگه همه ساکت باشید.

به دقیقه نکشیده همه ساکت شدند و بهش چشم
دوختند.

رامین: تموم مصالح فروشا مصالحشونو به اینجا بیارند،
نگران نباشید خود اسیلها پولشو تمام و کمال پرداخت
میکنیم، بخاطر اینکه اینجا بعضی از چیزها رو نداریم
مجبوریم عده ایو به سرزمین انسانها بفرستیم تا بخرند؛

من

و بهار به همراه چندتا از نگهبانها به دنیای انسانها میریم،
تا وقتی برگردیم همه اینجا بمونید.
احسان یه قدم به جلو رفت.
-من و نفس هم همراهتون میایم.
رامین: نوچ نمیشه.
احسان با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد خندم بگیره،
اما تا حدی تلاش کردم که نخندم.
رامین: خب دیگه ما میریم.
بعد به من اشاره کرد که پیشش برم.
رامین چهارتا از نگهبانها رو انتخاب کرد.
کنارش ایستادم.
-همه به خونه ی من انتقال بزیند.
رو به همه گفتم: خداحافظ.
رامین هم خداحافظی کرد و با هم به همراه نگهبانها
انتقال زدیم و توی خونه ی رامین ظاهر شدیم.
وقتی که ظاهر شدیم از دیدن منظره ی رو به روم با

تعجب بهش چشم دوختم.
 اینجا رو باش! چقدر برگ! چقدر کثیفه!
 رامین انگار فکرمو خوند.
 -طبیعیه دیگه! دوماه به اینجا نیومدم.
 در رو باز کرد و به داخل خونه رفت که پشت سرش رفتم
 اما نگهبانها همونجا توی حیاط موندند.
 وارد اتاقم شدم.
 اتاق مرتب مونده بود.
 نگاهم به کوله ی دانشگاهم خورد که به طرفش رفتم.
 روی زمین نشستم و زیپشو باز کردم که با انبوهی کتاب و
 جزوه مواجه شدم.
 کتابها رو بیرون آوردم و روی زمین گذاشتم.
 یکیشو برداشتم و بازش کردم.
 چقدر دلم واسه انسان بودن تنگ شده، چقدر زندگیم این
 چند مدت از راه نرمال خارج شده، دلم میخواست مشاور
 بشمو به مردم کمک کنم، به یه جایی برسم اما با فهمیدن

اینکه چه موجودیم تموم آرزو هام به باد فنا رفت و رهسپار
نیستی شد.

اشک توی چشمهام حلقه زد و بلافاصله روی گونه هام
ریخت.

کتابها رو ورق میزدم و به حال روزگار جدیدم گریه
میکردم.

کاش گرگینه نبودم، کاش انسان بودم و مثل بقیه ی
انسانها راحت درس میخواندم، مدرک میگرفتم و کار
میکردم

و دیگه هیچ دشمنی نداشتم.

-اینجایی؟ چرا هرچی صدات زدم جواب ندادی؟

با صدای رامین اشکهامو سریع پاک کردم.

به طرفش چرخیدم و با لبخند مصنوعی گفتم: صداتو
نشنیدم، ببخشید.

نگران جلو اومد.

-حالت خوبه بهار؟

لبخند ساختگی زدم و بغضمو قورت دادم.
-خوبم.

بههم نزدیک شد و جدی گفت: داری دروغ میگی بهار، چی
شده؟

سرمو پایین انداختم.
-هیچی!

کنارم دو زانو نشست، چونمو با کمک شالم گرفت گرفت و
سرمو بالا آورد که دیگه نتونستم بغضمو نگه دارم و
اشکهامروونه شدند.

با تعجب گفت: بهار؟!!

دوباره سرمو پایین انداختم و صدای گریمو تو گلوم خفه
کردم.

دوباره چونمو گرفت و سرمو بالا آورد که دیدم تو
چشمه‌هاش اشک حلقه زده که باعث شد شدت گریم بیشتر
بشه.

یه دفعه تو گرمای آغوشش فرو رفتم.

با بغض گفتم: چی شده قربونت برم؟
 با گریه گفتم: دلم واسه انسان بودن تنگ شده، من دلم
 واسه زندگی بدون دردسرم تنگ شده رامین.
 صدای حق هقم کل اتاق و پر کرد.
 محکمتر بغلم کرد و با صدای لرزون گفتم: حق داری
 قربونت برم، معذرت میخوام، همه ی اینها تقصیر منه، اگه
 من
 سر راحت قرار نگرفته بودم الان راحت داشتی زندگیتو
 میکردی.
 مشتمو محکم به کمرش کوبیدم و با گریه گفتم: این حرفو
 نزن! اگه تو نبودی زندگی من مثل قبل سرد بود، اگه تو
 نبودی هیچ وقت طعم عشقو نمیچشیدم، تو بهم امید
 زندگی دادی رامین، تو تموم زندگی منی.
 صدای گریه ی سوزناک مردونش بلند شد که باز به
 کمرش زدم.
 -توروخدا گریه نکن، من طاقت ندارم ببینم مردم داره

گریه میکنه، چون من گریه نکن.
از خودش جدام کرد و با اشک بهم چشم دوخت که قلبمو
آتیش زد.

با شالم اشکهامو پاک کرد.

-اول تو گریه نکن.

چشمهامو بستم و سعی کردم گریمو متوقف کنم.
با کمی مکث با یه نفس عمیق چشمهامو باز کردم.
-من دیگه گریه نمیکنم.

اشکهاشو پاک کرد و لبخندی زد.

-آفرین.

لبخندی زدم.

-من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

-من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

بعد مکشی کرد و گفت: برای اینکه حالتو بهتر کنم یه

چیزی میخوام بهت بگم.

با کنجکاوی گفتم: چی؟

-فقط میتونم بهت بگم که تا بیست روز دیگه یعنی تولدت صبر کن.

به بازوش زدم و با لحن بچه‌گونه ی غمگین گفتم: بگو دیگه.

-نه دیگه! لوس نشو، بگم که مزش میره. لبمو غنچه کردم.

-بوشه نامرد!

با خنده گفت: لباتو درست کن، وگرنه تضمین نمیکنم بتونم جلوی خودمو بگیرم.

لبمو درست کردم و از خجالت سریع بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم که صدای خندهش اوج گرفت.

خندیدم و زیر لب گفتم: دیوونه!

از خونه بیرون اومدم و کنار نگهبانها ایستادم.

رامین از خونه بیرون اومد و به سمت ماشینش حرکت کرد، کاور روشو برداشت و درشو با سوئیچ باز کرد.

در سمت کمک راننده رو باز کرد و رو به من گفت:

-بفرمایید خانم.

با لبخند به طرفش رفتم و توی ماشین نشستم، در رو بست و به سمت نگهبانها سوئیچ ماشین منو پرت کرد.

-با این ماشین بیاین.

نگهبانها اطاعتی گفتند و به طرف ماشین حرکت کردند.

توی ماشین نشست و در رو بست و روشنش کرد.

به نزدیک در که رسید پیاده شد و در رو باز کرد و دوباره

توی ماشین نشست و از خونه خارج شد.

نگین به کنارمون اومد و با بدجنسی گفت: سلام بهار

خانم، سلام رامین خان، دوتایی تنها بودید خوش گذشت؟

تا اومدم بگم به تو چه رامین گفت: خیلی!

نگین با خنده گفت: خداوشکر.

طاها به کنارمون اومد و رو به نگین گفت: نگین خانم

یادت باشه ما هم یه بار این خلوتها رو داشته باشیم.

نگین با حرص مشتشو به سرش کوبید و گفت: خجالت

بکش!

طاها دستشو روی سرش گذاشت و با لحن خندون گفت:
تو بکش من رنگش میکنم.

با خنده گفت: مثل اینکه شما پسر خیلی دوست دارید ما
رو حرص بدید!

خنده ی رادان و احسان پشت سرمون بلند شد که به
طرفشون چرخیدیم.

رادان با خنده گفت: آره خیلی.

احسان هم با خنده گفت: حس خوبی داره وقتی شما
دختر رو حرص میدیم.

رامین و طاها به نشونه ی تایید سرشونو با خنده بالا و
پایین کردند.

تایلر خندید و گفت: بیچاره این دخترا که دست شما
چهارتا افتادند!

نفس: خداروشکر یکی از ما حمایت کرد!

تا خواستم حرفی بزنم سایه ی شخصی کنار درختها

توجه‌مو جلب کرد.

مشکوک به سمت اون درخت قدم برداشتم که رامین

گفت: کجا میری؟

بدون توجه بهش به درخت نزدیک شدم اما سایه ناپدید شد!

اون دور و اطرافو به خوبی نگاه کردم اما خبری از هیچ شخصی نبود.

اون کی بود؟!

همه به کنارم اومدند.

احسان با اخم گفت: چی شده بهار؟

-یه سایه پشت اون درخت دیدم اما ناپدید شد.

رامین متفکر دستی به ته ریشش کشید.

-یعنی کی بوده؟

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم.

-نمیدونم.

راوی.

از آن مکان با لبخند دور شد.

با دیدن خوشحالی بهار و احسان، تن خسته ی او آرام گرفت و لبخندی بر لبانش نشانید.

مانده بود بین دوراهی که خود را به آنها نشان دهد یا نه؟ به یاد دخترش افتاد که چندین سال است او را ندیده و دل غم زده اش برای او بسیار تنگ است.

خود او، دخترش را از خانه راند اما هم اکنون پشیمان است، اما نمیداند دیگر پشیمانی سودی ندارد و دیگر هرگز نمیتواند دخترکش را ببیند.

بهار

یعنی اون کی بوده؟

از سایه معلوم بود که یه زنه.

توی فکر بودم که با صدای رامین از توی فکر بیرون اومدم.

-فکرتو درگیر نکن بهار، هر کی بوده دوباره برمیگرده.

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه عزیزم.

احسان: خب دیگه، بریم سرکارمون.

کارها رو بین مردم تقسیم کردیم.

چقدر خوبه که مردم کمک دستمونند.

نگاهی به لیزا انداختم که با طناب محکم به درخت بسته

شده بود و بیحرف مردمو تماشا میکرد.

منو ببخش لیزا، اما باید واسه ی همیشه جادوگرا رو

ساکت کنم تا یه لحظه هم به فکرشون نرسه ماها رو نابود

کنند.

دست به کار شدم و به مرد و زنها کمک کردم.

چون ماها خون آشام و گرگینه ایم با همکاری راحت

میتونیم قصر رو خیلی زود تمومش کنیم.

(چهار ساعت بعد)

بالاخره بعد از کمکهای مردم و با استفاده از نیروهام

تونستیم سالن قصر رو تکمیل کنیم اما طراحی و رنگهای

روی گچهاش هنوز مونده.

همه گروه گروه کنار هم نشسته بودند و تغذیه میکردند.
 من، رامین، هستی و رادان، نفس، نگین، احسان، طاها،
 تایلر و دکتر ارنس هم کنار هم پیش لیزا نشسته بودیم.
 پونزده دقیقه ای میشد که نمازهامونو خونده بودیم اما
 چون تایلر مسیحی بود نماز نخوند.

رامین وقتی که لیوان خونشو سر کشید بلند شد و رو به
 مردم گفت: خسته نباشید عزیزان، دیگه میتونید برید و
 امشب راس ساعت هشت اینجا باشید.
 همه اطاعتی گفتند و پراکنده شدند.

روی زمین دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به
 آسمون آبی خیره شدم که آرامش وجودمو نوازش کرد.
 رامین بالای سرم اومد.

-خوش میگذره؟

با لبخند بهش نگاه کردم.

-آره خیلی.

اون هم کنارم دراز کشید و سرشو کنار سرم گذاشت و به

آسمون خیره شد.

-دلَم واسه دیدن آسمون اون هم بدون گرفتاری تنگ شده بود.

دست راستمو جلوی نور خورشید گرفتم و انگشتم رو از هم باز کردم که نور بین انگشتم بیرون زد.
-دلَمم واسه نور خورشید تنگ شده بود، انگار این چند وقت تو تاریکی زندگی میکردم و الان تازه دارم روز رو میبینم.

-دل منم واسه در کنارت بودن بدون گرفتاری تنگ شده بود.

لبخندی روی لبم نشست.

همه بالا سرمون اومدند که سایه ایجاد شد.

احسان: خوش میگذره؟

رامین دستهاشو زیر سرش گذاشت و گفت: آره، شما هم امتحان کنید.

کنارمون دراز کشیدند.

نفس: دلم واسه بچه های پرورشگاه تنگ شده.

هستی: منم همینطور.

با شنیدن این حرف، تازه یاد زینب افتادم.

سریع بلند شدم و به پیشونیم زدم.

-وای بدبخت شدم! به زینب قول داده بودم که بهش سر

بزنم.

نفس: تو نیویورک پیش اون هم رفتی؟

-آره.

رامین بازومو گرفت و به طرف زمین کشوندم.

-بعدا بهش زنگ میزنی، الان حس خوبمونو خراب نکن.

خندیدم.

-باشه.

روی زمین دراز کشیدم و به لیزا نگاه کردم که دیدم

خوابه.

چشمهامو بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم که

کم کم خوابم برد...

تو یه دشت خیلی بزرگ و سرسبز با گلهای رنگارنگ با
لباس سفید حریر بلند قدم میزدی و باد موهامو به بازی
گرفته بود که ناگهان نوری همه جا رو فرا گرفت و زنی
ظاهر شد.

خوب که دقت کردم دیدم مامانه.

لباس حریرمو توی دستم گرفتم و با خوشحالی به سمتش
دویدم.

لبخندی زد.

-سلام دخترم.

لبخندی زدم.

-سلام مامان، دلم واست خیلی تنگ شده بود.

دستهامو توی دستهایش گرفت.

-دل منم واست تنگ شده بود اما اومدم تا یه چیزو بهت
بگم.

با نگرانی پرسیدم: چه چیزو؟

دستهامو فشرد و با نگرانی گفت: مواظب مادر بزرگت باش

بهار، نذار بهش صدمه‌های بزنند، تا میتونی اونو درگیر
کارهاتون نکن.

با تعجب گفتم: منظورت چیه مامان؟! من مادر بزرگم رو
اصلا نمیشناسم! منظورت مامان...
انگار فکرمو خوند.

-مامان خودمو میگم، به زودی سرنوشت شما رو به هم
نزدیک میکنه، پس حرفمو فراموش نکن بهار.
تا اومدم حرفی بزنی ناپدید شد.
با صدای بلند گفتم: مامان نرو، خواهش میکنم درست بگو
چیکار باید بکنم؟

یه دفعه زیر پام خالی شد و توی سیاهی افتادم.
با مامان گفتن بلند، از خواب بیدار شدم و سر جام نشستم
که همه با نگرانی به کنارم اومدند.
رامینو دیدم که نگران دستش روی بازومه.
نگین با نگرانی گفت: خوبی بهار؟
چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

پیشونیم غرق غرق بود.

چقدر به برزخ موجودات ماوراءالطبیعه رفتن روحو خسته
میکنه.

چشمهامو باز کردم و با لبخند گفتم: خوبم، فقط کابوس
دیدم.

نفس آسوده ای کشیدند.

رامین با حرص گفت: صدبار بهت گفتم اینقدر گوشت
نخور، سنگین میشی، بین اینقدر گوشت خوردی کابوس
دیدی!

خندیدم.

-خب خوشمزست!

احسان خندید.

-راست میگه رامین، خیلی خوشمزست، اصلا نمیتونی
جلوی خودتو بگیری تا کمتر بخوری.

نفس با خنده گفت: شیکمو!

احسان دستشو دور گردن نفس انداخت و با بدجنسی

گفت: نه که خودت مثل خرس نمیخوری!
 نفس دست احسانو از دور گردنش برداشت و با حرص
 بهش نگاه کرد که همه به غیر از من بلند خندیدند، چون
 به

شدت توی فکر خوابی که دیدم بودم.
 مامان بزرگم؟ اون کجاست؟ باید تو وقت مناسب پیش
 وزیر اعظم گرگینه های نوع اول برم.
 با خوردن تلنگی توی سرم به خودم اومدم و با حرص
 گفتم: کی زد؟

رامین نیشش رو باز کرد.
 -بنده.

چشم غرهای بهش رفتم و بلند شدم.
 -بریم کلبه، من گرسنمه.
 یه دفعه تایلر شروع کرد به خندیدن که با تعجب بهش
 نگاه کردیم.

با خنده گفت: اینجور بهم نگاه نکنید، بهار این حرف رو که

زد یاد یه خاطره افتادم.

رادان با کنجکاوای گفت: چه خاطره ای؟

تایلر رو به من گفت: توی نیویورک، تو اون جنگل رو
یادته؟

بعد دوباره شروع کرد به خندیدن.

پامو با حرص روی زمین کوبیدم.

-زهرمار نخندا!

رامین مشکوک گفت: تو جنگل چه اتفاقی افتاده بود؟

تایلر لبخند بدجنسی بهم زد و رو به رامین گفت: هیچ
اتفاق خاصی.

بعد مکشی کرد و گفت: فقط من و بهار با هم عشق
میکردیم.

چشمهام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

رامین صورتش از عصبانیت قرمز شد و نگاه تندی بهم

انداخت اما من همچنان داشتم با تعجب به تایلر نگاه
میکردم.

رامین به سرعت بلند شد و غرید: تو چه غلطی کردی؟!
 تا او مدم حرفی بزنم، تایلر بلند خندید و گفت: جوش نیار
 رامین، داشتم شوخی میکردم، تو اون جنگل بهار داشت از
 گرسنگی میمرد و بلد نبود شکار کنه، منم واسش شکار
 کردم، وای نمیدونی قیافش چقدر باحال شده بود!
 نفس آسوده ای کشیدم.

رامین چشمه‌هاشو بست و دندونهاشو روی هم فشار دادم.
 -منو سخته دادی تایلر لعنتی! خدا بگم چیکارت بکنه.
 با حرص به تایلر نزدیک شدم و محکم مشتمو توی
 صورتش کوبوندم که خم شد و دستش رو به گوش
 گذاشت و

هنگ کرده بهم نگاه کرد.

چشم غرهای بهش رفتم.

-حالا حساب بیحساب شدیم.

رامین با حرص گفت: آفرین بهار، دلم خنک شد.

با صدای لیزا به طرفش برگشتیم.

-من میدونم چه خوابی دیدی بهار!

دکتر اخمی کرد و گفت: چه خوابی دیده؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و به لیزا با چشم و ابرو هام
 اشاره کردم و التماسش کردم که چیزی نگه.
 لیزا بهم نگاه کوتاهی انداخت.

انگار منظورمو گرفت که خندید و گفت: خیلی جالب بود!
 طاها: بگو دیگه.

با خنده گفت: بهار داشت خواب میدید که داره رامینو
 میبوسه!

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

رامین بهم نگاه کرد و شیطون گفت: راست میگه؟
 هل گفتم: آره... آره.

نگین گیج گفت: پس چرا گفتی داشتی کابوس میدیدی؟
 رادان با خنده گفت: حتما بوسیدن رامین واسش کابوس
 بوده!

از خجالت سرمو پایین انداختم و لبمو گزیدم.

خدا بگم چیکارت بکنه لیزا، چیز بهتری نبود بگی؟!
 رامین: کم کم کابوست به حقیقت میپیونده، نگران نباش.
 بعد بلند خندید.

با خجالت مشتمو به بازوی ورزیدهش کوبیدم.
 -حالا تا اونوقت!

تا رامین خواست حرفی بزنه دکتر گفت: بریم کلبه؛ من
 گرسنمه، اینجا هم که غذا نیست
 به سمت کلبه حرکت کردیم و نگهبانها لیزا رو همراه
 خودشون آوردند.

بین راه از بقیه جدا شدم و قدمهامو آروم تر کردم تا لیزا
 بهم برسه.

وقتی بهم رسید آروم گفتم: تو واقعا میدونی چی خوابی
 دیدم؟

-دقیقا نه، ولی یه چیزهاییو میدونم.

-چی میدونی؟

-اینو میدونم که باید از مادر بزرگت محافظت کنی، اینجور

چیزها.

با تعجب گفتم: از کجا میدونی؟!!

-امیلی بهم گفت.

باز هم تعجب کردم.

-امیلی؟! تو امیلی رو میشناسی?!!

-تموم جادوگرها هم دیگه رو میشناسند؛ اون به خوابم

اومد و گفت بهت کمک کنم تا مادر بزرگتو پیدا کنی، من

نمیدونم مادر بزرگت کیه اما بهت کمک میکنم.

-تو دوست النازی، چه جوری میتونم بهت اعتماد کنم؟

شونه ای بالا انداخت.

-این دیگه مشکل خودته، من واسه حرف امیلی ارزش

قائلم.

تا اومدم حرفی بزنم رامین گفت: بهار؟ به لیزا چی میگی؟

لبخندی زدم.

-لیزا داشت باهام دردودل میکرد.

لبخندی زد.

-بیا کنار من.

نگاه کوتاهی به لیزا انداختم و پیش رامین رفتم.

بالاخره به کلبه رسیدیم.

بعد از خوردن غذا همه به اتاقهامون رفتیم و خوابیدیم اما نگین و طاها تصمیم گرفتند توی جنگل قدم بزنند و تایلر و دکتر بعد از اینکه غذای مخصوصشونو خوردند توی حال خوابیدند.

روی تخت دراز کشیدم و اینه ی کوچیکی که روی میز بود رو برداشتم و به سمت بالا پرتابش کردم و گرفتم و هی

این کار رو تکرار کردم.

ذهنم حسابی درگیر حرفهای مامان بود.

هستی و نفس خوابشون برده بود و لیزا پیش نگهبانها توی اتاق زیر شیربونی بود.

باید بفهمم چه اتفاقی قراره بیوفته.

مطمئنم وزیر اعظم گرگینه های نوع اول میدونه مامان

بزرگم کی و کجاست.

آروم از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم.

آهسته به بیرون پریدم و پنجره رو بستم.

حالا خونه ی اون وزیر کجاست؟

(بیست روز بعد)

تو این روزها بعد از اینکه بعدازظهرها همه میخوابند، از کلبه بیرون میرم و به دنبال اون وزیر میگردم، اما انگار آب شده و توی زمین رفته!

تو این بیست روز قصر کاملا ساخته شد.

وای اینقدر خوشگل شده که وقتی میبینمش ذوق میکنم.

تموم سالن قصر روی گچ نقشه ای خیلی خوشگل کنده

شده و به رنگ طلایی رنگ آمیزی شده، چون قراره باهم

ازدواج کنیم واسه هر زوج یکی اتاق ساختند، اتاق من و

رامین بزرگتر از بقیهست و حسابی هم مجهزه.

از بس تو اون خونه های کوچیک یا خیلی ساده زندگی

میکردم اینجور جاها واقعا برام جذابیت خاصی داره.

لیزا هم داخل زندانی که زیر سالن قصر ساخته شده
زندانیه.

تازه امروز تولدمه، نامردا بهم تبریک نگفتند، رامین هم
مشکوک شده، هی ازمون جدا میشه میره یه جایی!
تموم وسایلهام که فقط یه چمدونه رو برداشتم و از کلبه
بیرون اومدم و دم در منتظر بقیه ایستادم.
چیزی نگذشت که همه وسایل به دست از کلبه بیرون
اومدند.

احسان در کلبه رو قفل کرد و به سمت قصر حرکت
کردند.

آخرین نگاهمو به کلبه انداختم و خودمو به بقیه رسوندم.
چند شب پیش، جسد مامان و بابا و فرمانروا امیر و
همسرش و فرمانروا آرش رو تو یه آرامگاه که مخصوص
واسشون

ساختیم دفن کردیم و واسشون مراسم گرفتیم.
کاش بودند و ازدواج کردنمونو میدیدند.

دلم واسه همشون مخصوصا مامان و بابام تنگ شده.
کاش امروز بودید و تولدمو بهم تبریک میگفتید.
قطره ی اشک مزاحمی که روی گونم چکید رو سریع با
انگشت اشارم پاک کردم و خداروشکر کسی ندید.
با نگاه خیره ی رامین بهش نگاه کردم.
لبخند بدجنسی زد که ابرو هام بالا پریدند.
خندید و گفت: اینجور بهم نگاه نکن! این لبخندم دلیل
خاصی داره که به زودی متوجه میشی.
با کنجکاوی گفتم: چه دلیل خاصی؟
با بدجنسی گفت: بهت نمیگم، تو گیجی بمون.
بعد لبخند حرصدراری زد.
با حرص نگاهمو ازش گرفتم و به رو به روم چشم دوختم.
همه جفت جفت داشتند با هم حرف میزدند.
من متعجب از اینم که چرا هیچ کسی تولدم رو بهم
تبریک نگفته!
خیلی نامردند!

نفس پر غمی کشیدم.

بیخیال، مهم نیست.

با ناراحتی به راهم ادامه دادم.

مطمئنم رامین متوجه ناراحتیم شد اما هیچی نگفت

نامرد.

بالاخره به قصر رسیدیم.

نگهبانها وسایلهای توی دستمونو گرفتند.

من و رامین به سمت اتاق خودمون، اون شش نفر هم به

سمت اتاق خودشون و تایلر و دکتر ارنس هم به سمت

اتاق

دکتر حرکت کردند.

به اتاق رسیدیم.

ندیمه ها احترام گذاشتند و یکیشون در اتاقو باز کرد که

اول من، بعد رامین و بعد هم نگهبانی که وسایلهای دستش

بود وارد اتاق شد و وسایلهای رو توی اتاق گذاشت و بعد از

کسب اجازه از رامین بیرون رفت و ندیمه در رو بست.

رامین لبخند شیطونی زد.

-جون، الان تنها شدیم!

چپ چپ نگاهش کردم.

-خجالت بکش!

گستاخانه به چشمهام زل زد.

-دوست ندارم خجالت بکشم، دیگه قراره زن من و مال من

بشی خانم.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

از خجالت سرمو به زیر انداختم.

دست به جیب بهم نزدیک شد.

-مگه دروغ میگم؟ هوم؟

سرمو بالا آوردم و با لبخند آروم گفتم: نه.

لبخندی جذابی زد.

-بریم لباسها رو تو کمد بذاریم.

سری تکون دادم.

چمدونمو باز کردم اما تا خواستم خالیش کنم با چیزایی

که توش دیدم، سریع دست از کارم برداشتم.
 رامین چمدونشو خالی کرد که تموم دار و ندارش بیرون
 ریخت.

-خالی کن دیگه.

هل گونمو خاروندم و گفتم: چیزه، من به ندیمه میگم بعدا
 لباسهامو توی کمد بذاره.
 ابروهایش بالا پریدند.

-خب خودت بذار تنبل!

با حرص گفتم: نمیخوام خودم بذارم خب! وقتی رفتیم
 بیرون ندیمه میذاره.

خواست حرفی بزنه اما سکوت کرد و یه دفعه لبخند
 شیطانی روی لبش نقش بست که فاتحه ی آبرومو خوندم.
 آروم به سمتم قدم برداشت.

اگه خودت حوصله نداری تو کمد بذاری، خودم برات
 میدارم عشقم.

زود چمدونمو توی بغلم گرفتم.

-نمیخواه.

با چشمهایی که شیطنت ازش میبارید گفت: باشه، ولی
کشوی لباسهاتو باز میکنم که کار ندیمه راحتتر بشه.
بعد به سمت کشوی مخصوص من رفت که لبمو گزیدم.
رو زمین دو زانو نشست و درشو باز کرد که انواع لباس
خصوصی هام که ندیمه ها واسم خریده بودند، نمایان شد.
از روی خجالت چشمهاو روی هم فشار دادم.
با لبخند بدجنسی گفت: عجب چیزهایی اینجاست!
با حرص به سمتش رفتم و محکم کشو رو بستم.
-به جناب عالی ربط نداره که این تو چی هست، بهتره
کنجکاوی نکنی.

دستشو به ته ریشش کشید و سعی کرد خندشو قورت
بده.

بلند شد و در یه کمد که گوشه ی اتاق مخصوص لباس
شخصیهامون رفت و تا اوادم عکس العملی نشون بدم و
جلوشو بگیرم، سریع درش رو باز کرد که محکم به

پیشونیم زدم.

نگاهی به انواع و اقسام لباس شخصی‌ها انداخت.
 به لباس شخصی مشکی کوتاه روی زانوی توریو برداشت و
 بهش نگاه کرد و با بدجنسی گفت: فکر کنم این بهت بیاد،
 شب اول اینو بپوش.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.

این بشر چقدر پرروعه!

با حرص به سمتش رفتم و لباسو از دستش گرفتم و توی
 کمد گذاشتم، درشو بستم و بهش تکیه دادم و با حرص
 دست به سینه بهش نگاه کردم.

با لبخند شیطونی بهم نزدیک شد و دست به جیب رو به
 روم وایساد.

خواستم حرفی بزنم اما ندیمه اجازه ی ورود خواست.
 بعد از کسب اجازه وارد شد و رو به رامین گفت: سرورم، به
 وزرا بگم ساعت چند تو سالن مراسمات حاضر باشند؟
 رامین: هشت.

ندیمه اطاعتی گفت و احترام گذاشت، از اتاق بیرون رفت
و در رو بست.

با کنجکاوای گفتم: چه خبره؟
-به تو چه!

با حرص بهش نگاه کردم که خندید.
-شوخی کردم، به زودی میفهمی.
بازم نگاه پر حرصمو نگه داشتم.
باز خندید.

-اینقدر حرص نخور، برو حمام، بعد مانتوی خوشگلنتو
بپوش که شب باید بریم مهمونی که خودم ترتیب دادم.
نفسمو به بیرون فوت کردم.

-چشم آقا، درضمن بیا برو بیرون من چمدونمو خالی
کنم.

خندید و به سمت در رفت.

-باشه فسقلی.

در رو باز کرد و از اتاق خارج شد و در رو بست.

نفس آسوده ای کشیدم.

آخیش، این دیوونه رفت.

به سمت چمدونم رفتم.

زیپشو باز کردم و همه ی دار و ندارمو بیرون ریختم اما یه

دفعه در باز شد که با دیدن رامین و لبخند بدجنس روی

لبش هل کرده روی لباسهام نشستم تا معلوم نباشند.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

-کاری داری؟

متفکر دستی به ته ریشش کشید.

-حالا که فکرشو میکنم نه!

نگاهش پر از خنده شد و بیرون رفت و در رو بست.

از روی حرص دندونهامو روی هم فشار دادم و بلند شدم.

یعنی اگه کادر میزدی خونم درنمیومد.

باید از این بشر ترسید.

بعد از اینکه تموم وسایلمو سر جای خودشون گذاشتم وارد

حمام شدم و با دیدن حوله لباسی سفید از آوردن مانتو و

شلوار توی حمام منصرف شدم...
 بعد از چهل دقیقه حمام کردن حوله ی لباسیو پوشیدم و
 از حمام بیرون اومدم.

سشوار و شونمو از توی کشوی کوچیک میز آرایش
 برداشتم و جلوی آینه روی صندلی چوبی طلایی نشستم و
 مشغول خشک و شونه کردن موهام شدم.

یه دفعه در باز شد و نگین و هستی و نفس عین گاو وارد
 اتاق شدند که سریع بلند شدم و از ترس هینی کشیدم.
 دستمو روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم: ای خدا بگم
 چیکارتون بکنم! فکر کردم رامینه.

هر سه تاشون لبخند دندون نمایی زدند و نگین گفت:
 البته رامین بیرون از اتاق وایساده تا شما کارتون تموم
 بشه،

داداش من پسر خوبیه.

خندم گرفت.

-نه بابا؟ همین...

صدای رامین بیرون از اتاق باعث شد ادامه ی حرفمو
نگم.

-هی بهار خانم، امور خصوصی بینمونو که نباید با همه
درمیون بذاری، خجالت بکش!
با خنده گفتم: باشه رامین خان.

هستی مشکوک پرسید: چی شده؟

با خنده ای که سعی بر مهارش داشتم گفتم: چیز خاصی
نیست.

نفس: آفرین حرف شوهرتو گوش بده، حالا هم بلندشو
لباستو بپوش بریم توی باغ قدم بزنیم، هنوز تا هشت زیاد
مونده.

باشه ای گفتم و شونه و خشک کردن موهامو تموم کردم.
لباسهامو پوشیدم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.
رامین تکیشو از دیوار گرفت و بهمون نزدیک شد.
-منم میام.

نگین: نمیشه برادرم، میخوایم چهارتایی با هم تنها بدون

هیچ پسری قدم بزنیم.

کلا بیچاره ضد حال خورد که باعث شد خندم بگیره.

حفته بیحیا.

با حرص گفت: باشه، خوش بگذره.

بعد وارد اتاق شد و در رو بست که هر چهارتامون شروع

کردیم به خندیدن و به سمت باغ قدم برداشتیم.

وارد باغ شدیم.

با دیدن منظره ی رو به روم لبخندی روی لبهام نقش

بست.

کل باغ پر از گل‌های رنگارنگ بود که بینشون یه راه سنگی

درست کرده بودند و چون تازه درختها رو کاشته بودند

هنوز کوچیک بودند، یه آلاچیق قهوه ای با سقف گرد و

دوازده تا صندلی وسط باغ بود.

به سمت آلاچیق قدم برداشتیم.

نفس نفسشو به بیرون فوت کرد.

-چه خوب شد از دست اون چهارتا راحت شدیم.

با خنده گفتم: مثل اینکه داداشم خیلی اذیتت میکنه!
 با دلی پر نالید: تو فکر کن که میکنه، بیشعور میخواست
 لباسهای خصوصیمو برداره تو کمد بذاره!
 صدای خندم اوج گرفت.

-پس تو هم همین بلا رو سرت آورده، اون بیشعورم
 میخواست همین کار رو بکنه، تازه سروقت کمد لباس
 خوابهامم رفت!

هر سه تاشون شروع کردند به بلند خندیدن.
 هستی میون خنده هاش گفت: آره دیگه، مردها همشون
 اینجورند؛ رادان هم همین بلا رو سرم آورد، نمیدونی چه
 آبروریزی بود! همشون بیحیا بخدا.

یه دفعه صدای رامین پشت سرمون باعث شد که به
 سرعت به طرفش بچرخیم.

-ما بیشعوریم؟ خودتون بیشعورید بیشعورا!

صورت هر چهارتاشون خندون بود.

حق به جانب گفتم: مگه بد میگم؟ شما پسرا خیلی

بیحیایین! نمیگید این دخترای بدبخت از خجالت آب
میشند؟

طاها خونسرد گفت: خب آب نشید، چیز عادیه، باید از
امروز به بعد عادت کنید.

رادان دستهاشو داخل جیبهاش برد و گفت: راست میگه.

احسان هم به تایید حرف طاها سرشو بالا و پایین کرد.

هر چهارتامون با حرص باهم گفتیم: بیحیاها!

بخاطر اینکه هماهنگ گفتیم شروع کردیم به خندیدن که
باعث شد اون چهارتا هم بخندند.

احسان: بریم تو آلاچیق بشینیم کیک و قهوه بخوریم.

نفس دستشو به چپ و راست تکون داد و گفت: اصلا! ما

که بهتون گفتیم میخوایم تنها باشیم.

رامین با یه ابروی بالا رفته گفت: تنها باشید که غیب ما رو

بکنید و هر لقبی که خواستید بهمون نسبت بدید؟!!

-اول اینکه هر لقبی که بهتون نسبت بدیم حقتونه، دوم

اینکه دوست داریم.

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- که دوست داری، آره؟

سرمو به نشونه ی آره بالا و پایین کردم.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که جیغی کشیدم و شروع

کردم به دویدن.

چندین دور، دور آلاچیق چرخیدیم اما یه دفعه پام به

سنگی گیر کرد و تا اومدم روی زمین بیوفتم سریع ستون

آلاچیقو گرفتم.

رامین تند کنارم وایساد و گفت: خوبی؟ چیزیت که نشد؟

نفس آسوده ای کشیدم.

بهش نگاه کردم که دیدم نگرانی تو نگاهش بیداد میکنه.

برای اینکه دیگه کاری بهم نداشته باشه نالیدم: پام درد

گرفت، توروخدا دیگه مجبور به دویدنم نکن.

با همون نگاهش گفت: کمکت کنم راه بری؟

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم.

-نه عزیزم.

رامین

با حرص به دور شدنش نگاه کردم.

بازیگری این دختر بیسته! خدا بهم رحم کنه.

بقیه توی آلاچیق نشستند.

بهار پا روی پا انداخت و با نگاهی که پیروزی توش موج

میزد گفت: چرا نمیای بشینی عزیزم؟

دندونهامو روی هم سابیدم و وارد آلاچیق شدم.

-دارم میام عزیزم.

احسان به ندیمه دستور داد که واسمون قهوه و کیک

بیارند.

کنارش نشستم که سرشو اون طرف چرخوند و از لرزش

شونه هاش مشخص بود داره میخنده.

سرمو به سمت گوشش خم کردم.

-بخند عشقم، موقع خندیدن منم میرسه.

با تعجب ساختگی بهم نگاه کرد.

-وا! چرا تهدید میکنی؟!!

دستم و پشت سرش روی نرده ی چوبی گذاشتم و نزدیک
گوشش گفتم: شب میفهمی چرا.

حس خندش کلا پرید و کمی ازم دور شد که خندم
گرفت.

خوشم میاد همیشه اینجور تهدیدایی روش اثر میکنه.
بعد از پنج دقیقه تایلر و دکتر هم به جمعمون اضافه
شدند.

این دوتا خوب باهم صمیمی شدنا!
به بهار نگاه کردم که دیدم نگاهش رگهای از غم داره.
با نگرانی گفتم: چیزی شده بهار؟
بههم نگاه کرد و لبخند غمگینی زد.
-میشه لیزا هم پیشمون بیاد؟

لبخندی زدم.

-آره عزیزم.

بعد رو به نگهبان گفتم که لیزا رو بیاره.
چقدر این دختر دل رحمه، الهی قربونت برم.

منتظر امشب باش خانمم، مطمئنم ذوق زده میشی،
بهترین کادوی توی عمر تو بهت میدم.

بهار

بعد از اینکه نمازمو تموم کردم چادر و جانماز رو مرتب
سرجاش گذاشتم، در کشو رو بستم و به ساعت نگاهی
انداختم.

ساعت هیجده و پونزده دقیقه رو نشون میداد.

پوف! هنوز تا هشت خیلی مونده.

روی تخت نشستم و به رامین که مشغول نماز خوندن بود
نگاه کردم.

از حس خوب و آرامبخشی که بهم منتقل شد لبخندی
روی لبم نقش بست.

چقدر خواستنی!

نمازشو که تموم کرد بدون اینکه برگرده گفت: خانم، منو
خوردیا!
خندیدم.

- پس بیشتر بشین تا بتونم تا آخر بخورمت.
 با خنده بلند شد و سجاده رو سر جاش گذاشت.
 کنارم نشست و شیطون گفت: به کارت ادامه بده.
 با تعجب گفتم: چه کاری؟!
 -اینکه منو تا آخر بخوری دیگه.
 خندون گفتم: لوس!
 خندید و کمی به سمتم خم شد.
 -البته اگه نمیخواهی منو بخوری من میتونم تو رو بخورما!
 چپ چپ بهش نگاه کردم.
 -تو آدم نمیشی.
 بلند خندید.
 -من خون آشامم معلومه که آدم نمیشم!
 بعد به خندش ادامه داد که با حرص گفتم: کوفت، نخند.
 با خنده روی تخت جوری که پاهاش از تخت بیرون بودند
 کنارم خوابید و دستهاشو زیر سرش گذاشت.
 -تو هم بخواب.

برای اینکه حرصو دربیارم بلند شدم و گفتم: اما من خوابم نمیاد.

بعد به سمت در قدم برداشتم.

-کجا میری؟

به سمتش چرخیدم.

-میرم پیش داداش جونم.

تا خواستم در رو باز کنم فقط تو یه پلک به هم زدن بلند شد و دستمو کشید، روی تخت پرتم کرد و در اتاقو قفل کرد.

-شما هیچ جا نمیری.

با حرص به نزدیک شدنش نگاه کردم که لبخند پیروزمندانهای زد.

تا خواستم بشینم دستشو روی قفسه ی سینم گذاشت و مجبورم کرد دوباره بخوابم، بعد خودش کنارم خوابید و دستهاشو زیر سرش گذاشت.

-از سر جات تکون نمیخوری تا وقتی که بخوای واسه

مهمونی حاضر بشی.

پوفی کشیدم.

-چشم آقا.

بالشتهای سفید رنگی که با نخهای طلایی نقش کاری

شده بود رو برداشت.

-سرتو بالا بگیر.

سرمو بالا گرفتم.

بالشتو زیر سرم گذاشت که با لبخند تشکری کردم.

اون یکیو هم زیر سر خودش گذاشت.

به سقف زل زدم.

-به جادوگرا خبر دادی؟

-نه، ولی فکر کنم تا حالا خودشون فهمیده باشند.

-آهان.

-درضمن، یه چیزو باید بدونی.

از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم.

-چیو؟

-شب باید همین جا پیش من بخوابی.
 به سرعت به سمتش چرخیدم و با چشمهای گرد شده
 گفتم: شوخی میکنی؟! مگه نه؟!
 خیلی خونسرد گفت: دارم جدی میگم.
 با عصبانیت گفتم: برو بابا، به همین خیال باش آقا.
 بعد به طرف سقف چرخیدم.
 مطمئن گفتم: حالا میبینی میخوابی یا نه.
 با دست برو بابایی نثارش کردم و چیزی نگفتم.
 (یک ساعت بعد)
 به انتخاب رامین یه مانتوی صورتی_طلایی و یه روسری
 سفید_طلایی و شلوار لی مشکی تنگ پوشیدم و جورابمو
 پام کردم.
 چکمه ی مشکیمو پام کردم و به رامینی که هنوز حاضر
 نشده بود دست به سینه چشم دوختم.
 -چرا حاضر نمیشی جناب؟
 -تو برو منم حاضر میشم و میام.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم و ندیمه ها در رو بستند.

آم... حالا پیش کی برم؟

بعد از کمی فکر به سمت اتاق احسان و نفس قدم برداشتم.

وقتی بهش رسیدیم ندیمه ها احترام گذاشتند.

خودم در رو یه دفعه ای باز کردم که هر چی مانتو رو دست نفس و هر چی کت رو دست احسان بود روی زمین پرت

شد و شکه بهم نگاه کردند که باعث شد از دستگیره آویزون بشم بلند بخندم جوریکه کم کم از خنده دل درد گرفتم.

میون خنده هام گفتم: وای... خدا، قیافه هاشونو!

نفس با حرص پاشو به زمین کوبید.

-زهرمار، بیشعور الاغ، ترسیدم دیوونه!

با ته مونده ی خندم اشکامو پاک کردم.

به داخل اومد و در رو بستم.

مشکوک پرسیدم: مگه داشتید چیکار میکردید که

ترسیدید؟

احسان لبخندی زد.

-هیچ کاری خواهری، بفرما بشین تا آماده بشیم.

دست به سینه به در تکیه دادم.

-منم که عر عر، شما دوتا داشتید یه کار مثبت هیجدهای

میکردید!

نفس با خنده گفت: نه بابا، اینکار از داداش شما بر نمیاد!

احسان نیشخندی زد.

-یعنی من نمیتونم اینجور کارهاییو بکنم؟ میخوای بهت

ثابت کنم؟

نفس نیم نگاهی بهش انداخت.

-فعلا نمیتونی، قبول کن.

احسان یه قدم بهش نزدیک شد.

-باشه نفس خانم.

چشم‌هایش به سمت لب نفس کشیده شد که نفس با حرص گفت: برو آماده شو تا کتک نخوردی، به لب منم نگاه نکن.

احسان نگاهش بدجنس شد که دستشو خوندم. با سرعتم وسطشون وایسادم و به عقب پرش کردم که شروع کرد به خندیدن و چند قدم به عقب رفت.

سعی کردم جدی باشم.

-خاک تو سرت احسان، یه ذره حیا کن.

دست به جیب گفت: دوست ندارم خجالت بکشم، دیگه نفس داره زخم می‌شه.

یه ابرومو بالا انداختم.

-زود باشید حاضر بشید تا دوتاتونو سینه ی قبرستون نفرستادم.

نفس با تعجب گفت: به من چه؟!!

سعی کردم نخندم و به عقب قدم برداشتم.

چشم غرهای بهم رفت که کوتاه خندیدم.
مانتو و کتھاشونو از روی زمین برداشتند و یکیشونو
انتخاب کردند.

روی صندلی چوبی سفید رنگ جلوی میز آرایش نشستم و
با دیدن رژ لب خوش رنگ همیشگی نفس چشمهام برقی
زدند.

برش داشتم و پررنگ روی لبهام کشیدم و سرجاش
گذاشتم.

به سمت نفس و احسان چرخیدم که دیدم حاضر شدند.
نفس با دیدن لبهام جیغی کشید و گفت: بیشعور تو رژ
خوشگل منو زدی؟ میدونی که روش حساسم!
بعد به سمتم هجوم آورد که با خنده از روی صندلی بلند
شدم، سریع در اتاقو باز کردم و دویدم که پشت سرم دوید
و شروع کرد به داد و بیداد کردن.

رامین

کت و شلوار مشکی و لباس سفیدمو پوشیدم، ساعت

مشکیمو دور مچم بستم و کفش اسپرت سفیدمو پوشیدم.
جلوی آینه ایستادم و موهامو شونه کردم و بهشون حالت
دادم.

عطر همیشگیمو تو خودم خالی کردم و به سمت چمدونم
رفتم.

زیپ کوچیکشو باز کردم و جعبه ی چوبی که حلقه ی
بهار رو داخلش گذاشته بودمو برداشتم؛ توی جیب کتم
گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

تا خواستم به سمت سالن مراسمات برم صدای جیغ نفس
و پس بندش صدای خنده ی بهار بلند شد که اخمی
کردم و

راهمو به سمت اتاق احسان کج کردم.

توی راهروی دیگه چرخیدم که یه دفعه یکی تو سینه ی
بنده فرو رفت که دیدم بهار.

از روی درد چشمهاشو روی هم فشار داد و بینیشو گرفت
که لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

بهار

تا خواستم به جلوم نگاه کنم، به دیوار برخورد کردم و از شدت درد بینیم، چشمهامو روی هم فشار دادم.

اما اینجا که دیوار نداره!

با تعجب چشمهامو باز کردم و سرمو بالا آورد که با دیدن

رامین هل گفتم: عه! تو این جا چیکار میکنی؟

خواست حرفی بزنه اما نگاهش روی لبهام ثابت موند که

آب دهنمو به طور نامحسوسی قورت دادم.

با کمی مکث گفتم: پاکش کن.

خودم قصد داشتم پاکش کنم اما واسه اینکه حرصشو

دربیارم گفتم: اما خوشگله، خیلی بهم میاد.

اخم کرد.

-میگم پاکش کن بهار.

احسان از اتاق بیرون اومد و نگین و طاهای هستی و رادان

هم به جمعمون اضافه شدند.

با بدجنسی گفتم: اما من دوشش دارم، پاکش هم نمیکنم.

با عصبانیت آروم گفت: بهت می‌گم اون لامصبو پاک کن
بهار.

-نمی‌خوام.

چشمه‌اشو از روی عصبانیت بست و بعد از کمی مکث باز
کرد.

-باشه، خودت خواستی.

یه دفعه به صورتم نزدیک شد که سریع عقب کشیدم و
دستمو روی دهنم گذاشتم.

چند ثانیه به دستم بعد به چشمهام نگاه کرد و با تحکم
گفت: تا به روش خودم پاکش نکردم برو پاکش کن، زود
باش.

از خجالت نگاهی به همه که خندون بهم نگاه میکردند
انداختم و بعد تو یه حرکت از کنارش رد شدم و به سمت
اتاقمون دویدم که صدای خنده هاشون بلند شد.

تا ندیمه‌ها بخوان عکس‌العملی نشون بدنند، درشو باز
کردم و سریع وارد اتاق شدم، در رو بستم و به در تکیه

دادم.

نفس زنان دستمو روی قلبم گذاشتم.

وای خدا، نزدیک بودا!

تکیمو از در گرفتم و وارد دستشویی شدم، لبمو کاملاً

تمیز و با دستمال کاغذی خشک کردم.

از توی آینه به خودم نگاه کردم و وقتی از مرتب بودنم

اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون اومدم که ندیمه ها در رو

بستند.

به سمت سالن مراسمات قدم برداشتم.

نگهبانها با دیدنم احترام گذاشتند.

رو به یکیشون گفتم: لیزا رو بیارید.

اطاعتی گفت و یه نفر دیگه رو به جای خودش گذاشت و

ازم دور شد.

بخاطر اینکه در طلایی _قهوه ای رنگ سالن باز بود وارد

سالن شدم که تموم وزرا و اون هفتا خل و چل و تایلر و

دکتر

ارنسو دیدم.

وزرا با ورودم بلند شدند و احترام گذاشتند و بعد از کسب اجازه سرجاهاشون نشستند.

بدون توجه به رامین روی صندلی کنارش نشستم.

یه میز هشت نفره مخصوص ما هشت نفر بود.

تایلر و دکتر پشت میز گرد روی صندلی آهنی مشکی که

روی اون پارچه ی قرمز و سفید رنگی کشیده شده بود

نشسته بودند و وزرا هم مشغول صحبت با هم دیگه بودند.

محو تماشای اونها بودم که با ورود نگهبان و لیزا نگاهمو به

سمت اونها سوق دادم.

نمیدونم چرا واسه لیزا با اینکه چند روز پیش میخواست

مغزمو متلاشی کنه احترام قائلم، شاید بخاطر اینکه اون

امیلیو میشناسه و براش ارزش قائله.

یه صندلیو برداشتم و به صندلی اشاره کردم که روش

بشینه.

تشکری کرد و با همون دستهایی که به جلو بسته شده

بودند روی صندلی نشست.

وزیر اعظم خونآشام‌ها معترضانہ گفت: بانوی من اون

جادوگر نباید کنار شما بشینه، اون لیاقت...

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه.

-هر جا صلاح بدونم میگم که اونجا بشینه جناب وزیر

اعظم.

با نارضایتی ببخشیدی گفت و روی صندلی نشست.

رو به لیزا گفتم: ناراحت نشو، بهشون حق بده، اونها از

جادوگرا ضربه خوردند و الان از تو که جادوگری خوششون

نمیاد.

لبخند کم رنگی زد.

-میدونم، اهمیتی نمیدم.

رامین: بهار؟

به سمتش چرخیدم.

-هوم؟

اخم کرد.

-هوم چیه بیادب؟!!

چرخى به چشمهام دادم.

-بله؟

-تو از دستم ناراحتی؟

-ناراحت نه، حرصت دارم چون خیلی پررویی!

سعی کرد نخنده.

یه ابروشو بالا انداخت و حق به جانب گفت: تقصیر خودت

بود، باید اون رژتو پاک میکردی.

چند ثانیه جدی به چشمه‌هاش زل زدم.

-دیوونه من داشتم سر به سرت میداشتم، به نظرت من

همچین دختریم که با اون جور رژی جلوی نامحرم حاضر

بشم؟

شونه ای بالا انداخت.

-حالا هرچی، منکه نمیدونستم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

-بیخیال، مهم نیست.

نگین: حالا داداشمو ببخش بهاری، این دیوونه‌هست!
خندم گرفت.

رامین با حرص سیبوی برداشت و به طرفش پرتاب کرد.
-دیوونه خودتی!

نگین سیبو به طور ماهرانه‌های گرفت.
-مگه دروغ میگم؟

رادان به صدلایش تکیه داد و گفت: نه خواهری درست
میگی، این مخش تاب داره!

زدم زیر خنده که رامین با حرص لیوان خونو برداشت و به
سمت رادان به سرعت پرتاب کرد که رادان سریع بلند
شد و لیوانو گرفت اما تموم محتوای داخلش روی زمین
ریخت.

احسان معترضانه گفت: هی روانیا، زمین اینجا رو کثیف
کردید!

طاها خونسرد گفت: حرص نخور داداش، ندیمه‌ها هستند.
هستی: درسته ندیمه‌ها هستند، اما ما نباید اینقدر

بیفرهنگ باشیم.

رادان یه ابروشو بالا انداخت.

-الان داری به من میگی بیفرهنگ؟!

هستی با خنده گفت: تو این جور فکر کن.

لیزا محو تماشای ما بود اما نگاهش رنگ غم داشت.

بیخیال صحبت‌های اون هفت تا دیوونه شدم و به سمتش

چرخیدم.

دستشو تو دستهام گرفتم.

-چرا ناراحتی؟

لبخند غمگینی زد.

-خوبم، میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

لبخندی زدم.

-حتما.

-واسه چی اینقدر باهام مهربونی؟ واقعا درک نمیکنم!

دستشو ول کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-خودمم نمیدونم چرا، اما دوست ندارم هیچ کسی توی

فکرش وقتی منو یادش میاد، بدیهام به یادش بیاد.
آهانی گفت.

تایلر از همونجایی که نشسته بود گفت: خوش میگذره؟
رامین دستشو پشت سرم روی صندلی گذاشت.
-آره، خیلی.

تایلر: خب خداروشکر.

طاها با خنده گفت: الان اعلام حضور کردی؟ یعنی منم
هستم؟

تایلر خندید و گفت: آره یه جورایی!

با خنده سرمو به چپ و راست تکون دادم.

یه بشقاب پر از گوشتو به سمت خودم کشیدم.

تا خواستم دست ببرم و گوشتو بردارم صدای فریاد دو

نگهبان بیرون از سالن بلند شد که اخمهام شدید به هم

گره

خوردند.

به ثانیه نکشیده یه دفعه در به شدت باز شد و یه زن با

موهای نسکافه ای تا روی شونش، چشمهای قهوه ای و سفید

پوست و دو تا پسر دورگه ی سیاه پوست که ضربان قلب داشتند با عصبانیت وارد سالن شدند که باعث شد همگی سریع از سرجامون بلند بشیم.

صدای زیرلبی متعجب لیزا رو شنیدم.
-استر!

استر نگاهی به لیزا کرد و با عصبانیت گفت: چجور نتونستی از خودت دفاع کنی لیزا؟ هان؟ میدونی که اینا میخوان

در قبال آزادی تو انجمن جادوگران جلوشون زانو بزنند؟! لیزا سرشو پایین انداخت.

-متاسفم، اما بهار خیلی قدرتمند بود.

استر پوزخندی زد و گفت: تو هم یه جادوگری! فکر نکنم یه گرگینه ی عوضی از یه جادوگر قدرتمندتر باشه!
خونم به جوش اومد.

با عصبانیت گفتم: حرف دهندو بفهم! شما جادوگرا خیلی خودتونو دست بالا گرفتید.

استر پوزخندی زد و گفت: دست بالا نگرفتیم، چون صددرصد قویتر از شماها که یه مشت جونور خونخوارید، هستیم.

از روی عصبانیت دستهامو مشت کردم و دندونهامو روی هم فشار دادم.

رامین پوزخندی زد و با حرص گفت: درسته که ما به قول خودتون یه مشت جونور خون خواریم اما این هم در نظر داشته باشید که ما مسلمانیم و شما مسیحی!

استر با پوزخند گوشه ی لبش گفت: به به رامین خان، میبینم بزرگ شدی!

بعد نگاهشو بین بقیه چرخوند.

-چندین سال بود که شماها رو ندیده بودم و خیلی خوشحالم که تو این چند سال ریخت اصیلها رو ندیدم. بعد بلند شروع کرد به خندیدن.

همگی با عصبانیت بهش نگاه کردند.

زیر لب کوفتی گفتم و بدون توجه به حرفه‌اشون با کنجکاوی گفتم: کی به شما خبر داد که لیزا پیش ماست؟

با وارد شدن الناز، جواب سوالمو گرفتم.

استر: فکر کنم جواب سوالتو گرفته باشی.

به الناز نگاه کردم و پوزخندی زدم.

-آره، به طور کامل گرفتم.

الناز متقابلاً پوزخندی زد.

-انتظار نداشتی که بذارم حتی واسه یه لحظه بهترین دوستم دست یه افریتهای مثل تو باشه؟

با عصبانیت گفتم: افریته خودتی عوضی نه من!

لیزا با التماس گفت: خواهش میکنم باهم بحث نکنید.

وزیر اعظم خون آشامها با دستهای مشت شده گفت:

دختره ی دیوونه تو پیش جادوگرا رفتی؟ نگفتی یه بلایی سرت میانند؟

الناز: وقتی دوستم در خطر این چیزا چه اهمیتی داره

بابا؟

استر: بهتره لیزا رو بهمون تحویل بدید.

خونسرد دست به سینه گفتم: تا زانو نزن و خواهش نکنی
لیزا رو بهت نمیدم.

استر با تهدید توی لحنش گفت: نذار کار به جاهای باریک
بکشه گرگ کوچولو.
خنده ی کوتاهی کردم.

-بین کی داره کیو تهدید میکنه! جادوگر عزیز، همین
گرگ کوچولویی که میگی دختر ماه ه و نیروی ماه رو تو
وجودش داره.

استر پوزخندی زد و گفت: جادوگرا توان مقابله با دختر
ماه رو دارند، پس حواست به خودت باشه.
تایلر دو قدم به جلو برداشت.

-البته توان مقابله وقتی که سایلز بود رو داشتید اما الان
نه!

استر با دیدن تایلر ابروهاشو بالا داد و گفت: بین کی

اینجاست! تایلر لاک وود! یه دورگه ی دختر باز عوضی!
تایلر با عصبانیت به جلو قدم برداشت که دکتر گرفتش و
نذاشت جلوتر بره.

تایلر: حرف دهنتمو بفهم، کاری نکن که به دورگه هام
دستور بدم سارا و دختر کوچولوش بانی رو تیکه تیکه
کنند.

چیزی به تایلر نگفتم چون میدونستم چنین کاریو
نمیکنه.

استر: این هم در نظر داشته باش با این کارت باعث میشی
جنگی بین دورگه ها و جادوگرا اتفاق بیوفته.
تایلر دندونهاشو روی هم فشار داد و از دکتر جدا شد و یه
قدم به عقب برگشت.

استر بهم نگاه کرد و دستی توی موهای نسکافه ای رنگ
شده کشید.

-خب، لیزا رو بهمون میدی یا...-

حرفش رو قطع کردم: پای شرطم هستم.

با حرص دندونهایش روی هم فشار دادم.
-باشه خانم گرگه.

رامین آرام گفت: بهتر نیست لیزا رو بهش بدیم؟
آروم گفتم: نه رامین، من باید این جادوگرای خودخواه رو
آدم کنم، زیادی پررو شدند.
استر قدمی به جلو برداشت.

لبخند مرموزی زد و گفت: پس درد بکش.
تا خواستم عکس العملی نشون بدم درد بسیار بدی توی
سرم پیچید.

روی زمین دو زانو نشستم و فریاد زدم: شما جادوگرا فقط
همینو بلدید؟
استر بلند خندید.

-نه، بدترشمو بلدیم.

بعد فشار جادوشو بیشتر کرد که از درد فریاد زدم.
رامین تا خواست به سمت استر بدوه یکی از اون پسرها
روی رامین تمرکز کرد که روی زمین افتاد و دستهایش به

سرش گرفت و با داد گفت: لعنتی!

مثل کاری که قبلا واسه جادوی لیزا کردم رو انجام دادم
 که درد کمتر و کمتر و در آخر ناپدید شد.
 از روی زمین بلند شدم و لبخندی زدم.
 -به کارت ادامه بده، چرا من دردی حس نمیکنم؟ هوم؟
 بعد بلند خندیدم.
 پسره دست از کارش برداشت که رامین نفس زنان
 چشمهاشو بست.
 استر با تعجب گفت: تو چجوری...
 لیزا حرفشو قطع کرد: به نظرت واسه چی گیر اینها
 افتادم؟ واسه اینکه این جادو رو بهار تاثیری نداره!
 استر با عصبانیت گفت: لعنتی!
 بعد رو به اون دوتا پسر گفت: حالا که این جور شد
 مجبوریم نقشه ی شماره ی دو رو اجرا کنیم.
 مشکوک بهشون نگاه کردم و نگهبانها حالت دفاعی
 گرفتند.

استر نگاه غمگینی به لیزا انداخت و گفت: متاسفم لیزا، اما انجمن مجبور به این کاره، چون اگه این کار رو نکنیم مجبور میشیم جلوی اینها زانو بزنینم.
لیزا با تعجب گفت: منظورت چیه؟!
الناز با اخم گفت: چی کار میخواید بکنید؟
استر لبخند غمگینی زد.
-خداحافظ دخترم.

بعد دستشو به سمت لیزا گرفت و جادویی خوند.
یه دفعه شروع کرد به فریاد زدن که نفس تو سینم حبس شد.

چیزی نگذشت که از چشم و گوشه‌هایش خون بیرون اومد و روی زمین افتاد، چشمه‌هایش بسته شدند و صدای قلبشو دیگه نشنیدم.

با ترس و قفل کرده به لیزا نگاه کردم.

الناز به سرعت به سمتش دوید و با گریه گفت: لیزا؟
دوست جونم؟

استر و اون دو پسر مو و چشم مشکی هیکلی تیره پوست
 شبیه به هم به سرعت از سالن خارج شدند.
 آب دهنمو با صدا قورت دادم و با پاهای بیجون به طرف
 لیزا قدم برداشتم.
 کنار بدن بیجونش دو زانو فرود اومدم و اشک توی
 چشمهام حلقه زد.
 الناز زجه میزد و بدن لیزا رو تگون میداد.
 همه بالای سرمون ایستادند و با تعجب به لیزا نگاه کردند.
 نگین با ترس گفت: اون مرده؟
 الناز با گریه گفت: نه اون نمرده! اون زندست.
 بعد لیزا رو تگون داد و با هق هق گفت: چشمهاتو باز کن
 لیزا، بلند شو و بگو که زنده‌ای، بلند شو خواهش میکنم.
 سد اشکام شکستند و مثل سیل روی گونه هام سر
 خوردند.
 یه دفعه نگاه الناز بهم افتاد که با عصبانیت و گریه به
 طرفم هجوم آورد و یقمو گرفت و روی زمین خوابوندم.

-همش تقصیر توی آشغاله، اگه تو قبول میکردی لیزا رو
تحویل بدی اون نمیمرد.

بعد مشتتاش رو پی در پی به صورتم زد که درد بدی توی
صورتم پیچید اما فقط چشمهامو بستم و لباسمو تو
مستم گرفتم.

آره تقصیر منه، مرگ امیلی هم تقصیر من بود.
همه سعی میکردند بلندش کنند اما انگار از نفرت قدرت
گرفته بود.

اونقدر به صورتم مشت کوبید که جوشش خونو کنار لب و
گونه هام حس کردم.
بالاخره تونستند بلندش کنند.

وزیر اعظم و همسرش به زور الناز رو روی صندلی نشوندن
و شروع کردند به حرف زدن باهاش.

همچنان روی زمین خوابیده بودم و اشکهام دست از
ریختن برنمیداشتند.

درد امونمو بریده بود اما کم کم درحال کمتر شدن بود.

یه حس خیلی عجیب تموم وجودمو مثل خوره فرا گرفت،
 یه حسی مثل عذاب وجدان!
 رامین کنارم زانو زد.

نشوندم و با دستمالی که نگین بهش داد مشغول پاک
 کردن خونهای روی صورتم شد.
 بیصدا فقط اشک میریختم.

با بغض گفت: گریه نکن عزیزم، بخدا تقصیر تو نبود.
 با همون حالت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: تقصیر
 من بود، مرگ امیلی هم تقصیر من بود.
 احسان بازومهامو گرفت و به طرف خودش چرخوندم که
 چشمهای قهوه ای مایل به عسلی پر از ترسش تو نگاهم
 گره
 خورد.

-این فکرها رو نکن بهار، واست خطرناکه، ممکنه تو رو
 وارد حس عذاب وجدان بکنه.
 نفس با گریه گفت: احسان درست میگه خواهری، اگه وارد

این حس بشی دیگه نمیتونی ازش خارج بشی، میفهمی؟
هستی: تو یه گرگینه ای بهار حس عذاب وجدانت دوبرابر
یه انسان میشه.

نگین: جوری که تو رو تا مرز جنون یا خودکشی پیش
میبره!

ناخودآگاه مثل دیوونه ها خندیدم.

-عذاب وجدان داره دیوونم میکنه، چی میگی؟

یه دفعه شروع کردم به گریه کردن و با دستهام صورتمو
پوشوندم.

رامین بازو هامو گرفت و با ترس و تحکم گفت: به من نگاه
کن بهار.

بهش چشم دوختم اما با دیدن اشک توی چشمه اش قلبم
انگار ترک برداشت.

با گریه گفتم: من کشتمشون رامین.

تو بغلش انداختم و تند گفت: بخدا تقصیر تو نیست بهار،
باور کن که تقصیر تو نیست.

الناز با عصبانیت به طرفمون اومد و با گریه پوزخندی زد.
-همش تقصیر این کثافته، پس هی نگو که تقصیر تو
نیست.

به زور از رامین جدا و بلند شدم.
با سستی توی پاهام به سمت الناز رفتم و با گریه گفتم:
درست میگی.
درحالی که از خودم متنفر شده بودم با کمی مکث گفتم:
دستتو توی سینم فرو کن و قلبمو بیرون بکش.
الناز با تعجب بهم نگاه کرد اما به ثانیه نکشیده نگاهش پر
از نفرت شد.

رامین و احسان به سمتمون دویدند.
سریع با نیروی یخم پوشیو دور تا دورمون کشیدم.
رامین و احسان مشتشونو محکم به دیوار یخی کوبیدند و
فریادهاشون گوشمو کر کرد.
اشکامو پاک کردم.
-حالا من موندم و تو، یا بکش یا برو.

با نفرت و اشک ناخونهاشو خیلی کم تو پوست قفسه ی
سینم فرو کرد که کمی سوخت.
با چشمهای پر از اشک گفتم: انتقام بگیر.
تا خواست کاملا دستشو فرو بیره، دست از کارش کشید.
با گریه فریاد زدم: د بکش لعنتی، بکش و راحتم کن.
مشتی به صورتم زد که صورتم به طرفی چرخیده شد.
-الان وقت مردنت نیست، پوشو بردار میخوام برم.
اشکهام روونه شد.
پوشو خرد کردم.
به سرعت از سالن خارج شد که به در با اشک خیره شدم.
همگی به سمتم دویدند.
رامین رو به روم ایستاد و با اشک و عصبانیت بهم نگاه
کرد.
رگ شقیقهش باد کرده بود و صورتش سرخ شده بود.
یه دفعه سیلی محکمی به صورتم زد که گوشم سوت
کشید و درد بدی تو صورتم پیچید.

دستم روی گونم گذاشتم و با گریه و ناباوری بهش نگاه کردم.

با داد گفت: خیلی دلت میخواد که بمیری؟ آره؟ خب خودت میکشمت احمق.

بعد مچمو محکم گرفت و به دنبال خودش کشوندم و فریاد زد: کسی دنبالمون نیاد.

وحشیانه دنبال خودش میکشوندم.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود و به شدت از این رامین میترسیدم.

در اتاقو باز کرد، به داخل پرتم کرد و در رو محکم بست جوری که از صداش با ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

کتشو درآورد و روی زمین پرت کرد.

با عصبانیت به سمتم قدم برداشت.

با ترس بهش نگاه کردم و به عقب قدم برداشتم که در آخر به کمد برخورد کردم و نفس تو سینم حبس شد.

به‌هم نزدیک شد جوری که نفس‌های عصبیش تو صورت‌م
پخش شد.

تا خواستم حرفی بزنم با داد گفتم: خفه شو.
با بغض بهش نگاه کردم.

دستشو کنارم سرم به دیوار تکیه داد.

صورتشو نزدیکتر کرد و از بین دندونهای کلید شدش
گفتم: چه غلطی میخواستی بکنی؟ هان؟

با بغض گفتم: رامین...

فریاد زد: ببند دهنتو.

کل بدنم میلرزید.

دستهای لرزونمو روی سینه‌ی پهن و ستبرش گذاشتم و
با التماس و گریه گفتم: آروم باش.

دستهامو از روی سینه‌ش برداشت و غرید: آدمت میکنم
بهار.

با ترس بهش نگاه کردم.

همونجور که با نگاه ترسناکی به‌هم نگاه میکرد، مشغول باز

کردن دکمه های پیرهنش شد که قلبم از کار افتاد.
 با وحشت گفتم: میخوای چیکار کنی؟
 پیرهنشو از تنش بیرون آورد و روی زمین پرت کرد که
 نگاه پر از ترس و اشکم به بدن ورزیدش افتاد.
 با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم: میخوام سر
 عقلمت بیارم.

باترس و بغض گفتم: رامین الان عصبانی هستی، وقتی
 آرام شدی باهم حرف میزنیم، باشه؟
 سرشو به گوشم نزدیک کرد و آرام با لحنی که وجودمو
 لرزوند گفتم: تا تو رو سرعقل نیارم، آرام نمیشم.
 اشک توی چشمهام حلقه زد.

از ترس چشمهامو روی هم فشار دادم و آب دهنمو به
 سختی قورت دادم.

با فاصله ی فقط یک سانتی متر توی چشمهام نگاه کرد
 که نفسهای داغ نامنظمش توی صورتم پخش شد و باعث
 شد که مورمورم بشه.

سرمو چرخوندم و چشمهامو بستم.
 با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: بزار برم.
 عصبی گفتم: فکر کنم حرفهامو نشنیدی! باشه، جوری
 دیگه ای حالت میکنم.
 یه دفعه مچهامو گرفت و تا اومد روی تخت پرتم کنه در
 به سرعت باز شد.
 احسان به داخل اومد و بهت زده گفتم: تو چرا اینجوری
 رامین؟!
 رادان تو چارچوب و ایستاد و با تعجب گفتم: میخواستی
 چیکار بکنی دیوونه؟!
 رامین نگاه ترسناک کوتاهی به منی که از ترس داشتم
 میلرزیدم انداخت و بعد لباسشو از روی زمین چنگ زد،
 پوشید و بدون اینکه دکمه هاشو ببندد به سمت در رفت؛
 تنهای به رادان زد و از اتاق خارج شد.
 دیگه توان ایستادن نداشتم و همون جور که به کمد تکیه
 داده بودم، لیز خوردم و روی زمین افتادم.

بهت زده به رو به روم زل زدم و اشکهام روونه شد.
 اون میخواست... نه خدایا نمیتونم باور کنم!
 چشمهامو با گریه بستم.
 همه دورم حلقه زدند و نگین با نگرانی گفت: خوبی بهار؟
 نفس: آجی؟
 دستمو به کمد گرفتم و بلند شدم.
 همونطور که گریه میکردم از جالباسی طلایی یه مانتوی
 آبی نفتی که کارت بانکیم توش بود رو برداشتم و بدون
 توجه به اونها به طرف در رفتم.
 هستی: کجا میری بهار؟
 احسان جدی گفت: بهار، رامین میخواست چیکار بکنه؟
 توجهی نکردم و به در نزدیک شدم اما با صدای داد
 احسان سرجام میخکوب شدم: با تو هستم، میفهمی که؟
 بدون اینکه به طرفشون برگردم با گریه گفتم: میخوام تنها
 باشم.
 احسان به طرفم اومد که با گریه داد زدم: گفتم میخوام

تنها باشم.

بعد به سرعت از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم.
اول میخواستم توی شهر قدم بزنم اما تصمیم عوض شد
و به دنیای انسانها تو خونه ی مشترک خودمو هستی و
نفس انتقال زدم.

چراغها رو روشن کردم و با پاهای تقریبا بیحسم به طرف
مبل قدم برداشتم، روش نشستم و مانتو رو روی میز
انداختم.

آرنجهامو روی رونهای پام گذاشتم، با دستهام صورتمو
پوشوندم و صدای هق هقم اوج گرفت.

عصبانیت و بغض اجازه ی یک جا نشستن بهم نداد که
بلند شدم و شروع کردم با فریاد زدن به هم ریختن کل
هال.

-ازت انتظار نداشتم لعنتی!

رامین

همونجور که دکمه ی لباسم باز بود با عصبانیت تو خونم

انتقال زدم.

مش رحیم با دیدنم با تعجب گفت: سلام آقا، شما چجوری
اومدید داخل؟!

همونجور که به طرف هال قدم برمیداشتم با لحن عصبی
گفتم: کلید داشتم.

وارد هال شدم و در رو محکم بستم جوری که انگار
چهارستون خونه لرزید.

وارد اتاقم شدم و لباسمو از تنم کندم، روی زمین پرت
کردم و با عصبانیت و فریاد مضمتمو چندین بار محکم به
کیسه بکس مشکی وسط اتاق زدم که از جاش کنده شد و
روی زمین افتاد.

روی تخت نشستم و سرمو بین دستهام و موهامو تو مضمتم
گرفتم.

اشکهام روونه شدند و با داد گفتم: بهار احمق! بهار دیوونه!
از جام بلند شدم و شروع به هم ریختن اتاق کردم.
شیشه ی عطر رو برداشتم و محکم توی آینه زدم که آینه

و عطر خرد و خاکشیر شدند.
دستم روی میزی که پر از خرده شیشه بود گذاشتم که
خرده شیشه ها توی دستم فرو رفت و شدید سوخت.
نفس زنان چشمهامو بستم و به کاری که میخواستم چند
دقیقه پیش با بهار با عصبانیت بکنم فکر کردم.
میخواستم چیکار بکنم؟! روانی شده بودم یا احمق؟!
چجوری دیگه میتونم تو چشمهات نگاه کنم؟
با فریاد گفتم: چجوری خدا؟

احسان

با عصبانیت گفتم: من رامینو میکشم.
نفس: آروم باش احسان، اون فقط عصبانی بود، حالا که
کاری نکرده.

از بین دندونهای کلید شدم گفتم: آره نکرده، ولی
میخواست که بکنه.

رادان با احم گفت: داداش من اینکار رو نمیکرد، فقط
میخواست بهار رو بترسونه که دیگه به مردن فکر نکنه.

نگین با بغض گفت: رادان درست میگه، داداش من اینکاره نیست آقا احسان.

روی تخت نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

با بغض گفتم: اگه الناز بهار رو میکشت!

اشکهام روونه شدند.

-وای خدایا، فکرش هم دیوونه کنندست.

نفس کنارم نشست و دستشو روی کمرم گذاشت.

با آرامش گفت: اون اینکار رو نمیکرد قربونت برم.

تایلر: درست میگه، چون اگه اینکار رو میکرد باید منتظر

میموند که مرگش همین امشب برسه.

طاها با تحکم گفت: پس خودتو اینجور اذیت نکن! بریم به

مهمونی برسیم، زشته.

هستی: بدون بهار و آقا رامین؟

نگین: آره، باید به هردوشون فرصت اینو بدیم که آروم

باشند.

اشکهامو پاک کردم و بلند شدم.

بیحرف به سمت در رفتم.

خواهری، آرام باش، با خودت کنار بیا، تو باعث مرگ اونها نیستی.

وارد سالن شدیم و سرجاهامون نشستیم.

-مهمونی ادامه داره.

وزیر اعظم با ابروهای بالا رفته گفت: اما بانو بهار و...

با جدیت حرفشو قطع کردم: اونها به تنهایی احتیاج دارند.

با صدای تایلر که انگلیسی صحبت میکرد بهش نگاه کردم.

-سلام برادر.

صدای یه مرد انگلیسی زبانو شنیدم.

-سلام، دیگه بسه خوش گذرونی، زود بیا دست تنهام، به

نظرت چجوری با چندین هزار تا از دورگه های کله شق

سر

کنم؟

تایلر با خنده گفت: واو برادر من، اینقدر حرص نخور! من

فردا نیویورکم.

نفس

بالاخره ساعت دوازده مهمونی تموم شد.
 پسرا کنار هم داشتند باهم حرف میزدند که از فرصت
 استفاده کردم و هستی و نگینو به گوشه‌های کشوندم.
 آروم گفتم: بخدا کمک کنید، این احسان دیوونه می‌گه باید
 شب پیشش بخوابم!
 انگار دست رو داغ دل نگین گذاشتم که نفسشو به بیرون
 فوت کرد.

-طاها هم همینو می‌گه؛ موندم چیکار کنم؟
 هستی دست به سینه نگاه کوتاهی به پسرا انداخت و
 شاکی گفت: کاش یه بارم حرف ما رو قبول میکردند!
 -به نظرتون چیکار کنیم؟
 هستی: به نظرم زودتر بریم به یکی از اتاقها درشو هم قفل
 کنیم، اینجور مجبور میشند تنها بخوابند.
 ابرو هام بالا پریدند.
 -عالیه!

آروم دستهامونو به هم کوبیدم و پاورچین پاورچین به طرف در سالن قدم برداشتیم اما با صدای احسان که میگفت "کجا میرید؟" به سرعت از سالن خارج شدیم و خودمونو به نزدیک ترین اتاق یعنی اتاق بهار و رامین رسوندیم، وارد شدیم و سریع قبل از اینکه به در برسند، در رو بستم و قفلش کردم که هر سه تامون نفس راحتی کشیدیم.

احسان با حرص گفت: نفس خانم بیا بیرون بینم. با خنده ای که سعی بر کنترلش داشتم گفتم: نمیام. رادان: لاقل شما که نمیاین بذارید هستی بیرون بیاد. هستی با جدیت گفت: منم نمیخوام بیرون بیام. طاها: خب شماها نیاین، نگین بیاد.

نگین با خنده گفت: نوچ، منم نمیخوام بیرون بیام. صدای نفسهای پر حرصشون و صدای خنده ی تایلر و دکتر بلند شد.

احسان: آخرش که بیرون میاین.

بعد لگدی به در زدند که باعث شد هر سه تامون بلند
بخندیم.

نگین با خنده گفت: اینا دیوونند بخدا!

من و هستی با سر و خنده حرفشو تایید کردیم.
با ته مونده ی خندم به سمت تخت قدم برداشتم اما به
طور اتفاقی نگاهم به یه جعبه ی چوبی خوش رنگی زیر
کت

رامین که کمی ازش بیرون زده بود افتاد.
با کنجکاوی خم شدم و کتو کنار زدم و جعبه رو برداشتم.
هستی و نگین با کنجکاوی به طرفم اومدند و نگین گفت:
بازش کن ببینیم توش چیه.

-شاید داداشت خوشش نیاد بهش دست بزنیم.

نگین: ول کن بابا، هر چی شد گردن من، حالا هم بازش
کن.

باشه ای گفتم و درشو باز کردم اما با چیزی که دیدیم
دهنهامون از حیرت باز موند.

نگین با ذوق گفت: وای خدا چقدر خوشگله!
 هستی جعبه رو از دستم چنگ زد و گفت: نکنه این واسه
 بهاره؟!!

یه حلقه ی نقره که دور تا دورش نگینهای سفید ریز تو
 چند ردیف کار شده بود و زیبایی خاصی رو به حلقه داده
 بود.

نگین حلقه رو از توی جعبش برداشت و با ذوق گفت:
 حتما رامین میخواستته امشب از بهار خواستگاری کنه!
 با این حرفش لبخند روی لبم ماسید.

ذوق توی نگاه نگین و هستی از بین رفت.

نگین حلقه رو سر جاش قرار داد و کت رامینو برداشت،
 جعبه رو توی جیبش گذاشت و کتو روی صندلی رو به
 روی

میز آرایش گذاشت.

با چهره ی غمزده روی تخت نشست.

-چرا وقتی رامین و بهار میخوان بهم برسند یه اتفاقی

میوفته؟

من و هستی روی تخت کنارش نشستیم.
با غم توی صدام گفتم: واقعا نمیدونم چرا؟
هستی لبخند غمگینی زد.

-بالاخره هممون به هم میرسیم، نگران نباشید.

نگین لبخند پرذوقی زد.

-نظرتون چیه وقتی که برگشتند باهم آشتیشون بدیم، از
قبلش سالن مراسمات رو آماده کنیم و بعد پنهونی به
رامین بگیم که همین که وارد سالن شد از بهار
خواستگاری کنه؟

کل غمم دود شد و هوا رفت.

-این عالیه!

هستی با خوشحالی گفت: منکه نظرم مثبته.

دستهاشو به هم کوبید.

-خب پس همین کار رو میکنیم، حالا هم بریم بخوابیم که
صبح از دست اون سه تا خل و چل کتک میخوریم.

شروع کردیم به خندیدن.

دو روز بعد

بهار

با نوری که توی صورتم میخورد از خواب بیدار شدم.

خمیازهای کشیدم و پتو رو کنار زدم و با بیحوصلگی از

روی تخت بلند شدم.

وارد دستشویی شدم و بعد از انجام کارهای مربوطه دست

و صورتمو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

شونه ی یدک سبز که همیشه توی کشوی میز آرایش

بود رو برداشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام.

الان دوروزه که هیچ خبری از هیچ کسی ندارم، دیروز با

پای پیاده پرورشگاه رفتم و تموم روز رو اونجا گذروندم.

دخترهای کوچیک زیادبو تازه به پرورشگاه آورده بودند.

بهشون قول دادم که امروز هم بهشون سر بزنم؛ دیروز که

دوستهام و خاله فاطمه رو دیدم حالم بهتر شد.

واسه همه دلم تنگ شده مخصوصا واسه اون دیوونه ایه که

حسابی ازش دلخورم.

حالم که کاملاً بهتر شد به قصر برمیگردم.

موهامو با کش مشکی دم اسبی بستم و حوله ی لباسی

که دیشب بخاطر رفتن به حمام پوشیده بودمو از تنم

بیرون

آوردم و توی حمام گذاشتم.

با اینکه از اینجا رفتیم اما یه سری لباس و اینجور چیزها

اینجا جا گذاشتیم تا وقتی اوضاع امن شد دوباره برگردیم.

ولی چه فکری میکردیم و چی شد!

مانتوی آبی نفتی، شال و شلوار لی تنگ مشکیمو پوشیدم،

کلید ماشینو برداشتم و وقتی از مرتب بودنم اطمینان

پیدا کردم از اتاق بیرون اومدم، وارد آشپزخونه شدم و

چند تیکه گوشت که دیشب خریده بودمو از توی یخچال

برداشتم و به همراه یه لیوان آب خوردم.

از روی اپن کارت بانکیمو برداشتم و داخل جیب مانتوم

گذاشتم و از خونه بیرون اومدم.

بهتره برم ماشینمو از خونه ی رامین بردارم و بعدش بچه ها رو ببرم پارک.

با پای پیاده به سمت خونه ی رامین قدم برداشتم.

اصلا حوصله ی تاکسی سوار شدنو ندارم.

وسطای راه از پیادهروی خسته شدم که تاکسی گرفتم. بعد از نیم ساعت رسیدم.

هم زنگ زدم و هم مشتمو محکم به در کوبیدم.

چیزی نگذشت که مش رحیم در رو باز کرد.

لبخندی زد.

-سلام دخترم، بفرما داخل.

با لبخند سلامی کردم و وارد خونه شدم.

-حالت خوبه دخترم؟

با لبخند گفتم: هی بدک نیستم، شما و خاتون خوبید؟

-هر دومون خوبیم.

با تردید گفت: چیزه دخترم... یه چیز میخوام درمورد آقا

بهتون بگم.

تا خواستم بگم چی؟ یاد بچه ها افتادم که اگه چند دقیقه دیگه اینجا میموندم بدقول میشدم.

واسه همین با عجله به سمت ماشینم رفتم و گفتم:
ببخشید مش رحیم، من عجله دارم، شب میام بهم بگید.
-باشه دخترم.

در ماشینو باز کردم و سوار شدم، روشنش کردم و به سمت در روندم.

مش رحیم در رو باز کرد که از خونه خارج شدم.
یه دفعه حواسم به جیبم افتاد که کارت بانکیم توش نبود.
پوفی کشید و سریع از ماشین پیاده و وارد خونه شدم.
زمینو دقیق نگاه کردم.

فکر کنم اینجاها انداختمش.

بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش کردم.

نفس آسوده ای کشیدم و از خونه بیرون اومدم اما تا خواستم یه قدم دیگه بردارم با دیدن ماشین رامین جلوی خونه

به سرعت سرمو بالا آوردم که چشمهام به چشمهای
متعجبش افتاد.

سریع پیاده شد و بدون اینکه در ماشینشو ببندد به طرفم
دوید.

بهم که رسید خواست بازو هامو بگیره اما زود عقب
کشیدم.

با نگرانی گفت: حالت خوبه؟ این دو روز کجا بودی؟
نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد سرمو به راست
چرخوندم.

-من خوبم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم سرشو پایین
انداخته.

یه لحظه دلم به حالش سوخت، اما دلخوری و ناراحتیم
بیشتر از هر چیزی مجبورم میکرد که باهاش سر و
سنگین
باشم.

با شرمندگی گفت: ببخشید بهار.

کامل بهش نگاه کردم و بدون توجه به حرفش جدی
گفتم: باید برم پرورشگاه، اگه یه کم دیگه معطل کنم دیر
به

اونجا میرسم.

بعد سوار ماشین شدم.

-اون ماشینتو از جلوی ماشینم بردار میخوام برم.

با نگاه پر از غم و اشک بهم نگاه کرد و بعد از چند ثانیه
سوار ماشینش شد و اونو به عقب برد.

از کنار ماشینش رد شدم و به سمت سر کوچه روندم اما تا
وقتی که از کوچه خارج بشم از آینه به ماشین رامین نگاه
کردم که بیحرکت ایستاده بود.

با یادآوری چشمهای پر از اشکش واسه لحظه ای
چشمهامو بستم و بازشون کردم.

با عصبانیت محکم روی فرمون زدم.

دیوونه وار رانندگی میکردم جوری که هر لحظه احتمال

میدادم تصادف کنم.

نمیدونم عصبانی بودم یا دلخور و یا کلافه، اما هر حسی بود داشت دیوونم میکرد.

زودتر از اونی که فکرشو میکردم رسیدم.

نگهبان با دیدنم به نشونه ی سلام دستشو بالا آورد و در رو باز کرد.

سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم و وارد محوطه ی پرورشگاه شدم.

ماشینو پارک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا شاید حالم بهتر بشه.

از ماشین پیاده شدم.

در ماشینو قفل کردم و به سمت مدیریت پرورشگاه قدم برداشتم.

وقتی رسیدم در زدم که با صدای خاله فاطمه که میگفت "بفرمایید داخل" وارد شدم.

یه زن و مردیو که روی صندلی نشسته بودند دیدم.

خاله فاطمه لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

به طرفم اومدم و کوتاه بغلم کرد.

-سلام بهار خانم.

-سلام خاله جون خودم.

به صندلی رو به روی اون زن و مرد اشاره کرد.

-بشین دخترم.

چشمی گفتم و روی صندلی نشستم.

روی صندلیش نشست و گفت: این خانم و آقا واسه قبول

کردن سرپرستی زهرا به اینجا اومدند.

رو به اون زن و مرد با لبخند گفتم: کار خیلی خوبی

میکنید.

اون خانم لبخندی که چاشنیه غم داشت روی لبش

نشست.

-خدا حکمتش این بوده که بچه‌دار نشیم اما یه یتیمو زیر

بال و پرمون بگیریم.

با لبخند گفتم: درسته.

خاله بهم اشاره کرد و رو به اونها گفت: این خانم هم یکی از دخترهای این پرورشگاه ه و با دوتا دیگه از دخترهای اینجا مستقل زندگی میکنند.

اون آقا و خانم با هم گفتند: خوش بختم.

بلند شدم و با لبخند گفتم: همچنین، منو ببخشید، باید برم پیش بچه ها، چشم انتظارند.

خاله: برو دخترم.

از خاله و اون زن و مرد خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو شاد جلوه بدم، بعد در رو باز کردم و وارد شدم که دخترها با دیدنم به سمتم هجوم آوردند که با خنده گفتم: بپا نیوفتید!

دورم حلقه زدند و با هم سلام کردند که جوابشونو با مهربونی دادم.

زهرا بهم نزدیک شد و با هیجان گفت: خاله جون راسته

که یه خانم و آقا اومدند میخوان مامان و بابام بشند؟
لپشو کشیدم.

-آره خوشگلم.

با خوشحالی دستی زد.

روی یکی از تختهای آهنی نشستم که بچه ها پایین تخت
کنار هم نشستند.

یکی از دخترها گفت: خاله جون من دلم گرفته، نمیشه از
خاله فاطمه اجازه بگیری بریم بیرون؟

با لبخند گفتم: بیرون هم میریم عزیزم، هنوز ساعت نه
هستا تا شب خیلی مونده.

یکی از دخترها که هشت سال داشت با خوشحالی گفت:
یعنی تا شب میمونی؟

-آره عزیزم.

همه ی دخترها با خوشحالی هورا کشیدند که باعث شد
بخندم.

یاسمن که دختر پنج سالهای بود گفت: خاله جون چیزی

واسمون نخریدی؟

لبخندم جمع شد اما زود دوباره لبخند زدم.

-چیزه... خب من...

تا اومدم بگم نخریدم در باز شد و یه عالمه کیسه که پر از

اسباب بازی و عروسک بود رو خاله فاطمه به داخل آورد

که با تعجب گفتم: خاله؟ اینها رو کی آورده؟

-یه آقایی آورده.

بعد چشمه‌هاش رو ریز کرد و مشکوک گفت: می‌گه نامزدته!

با تعجب به سرعت بلند شدم.

خدا کنه این فکری که تو سرمه درست نباشه.

اما با وارد شدن رامین با دستهای پر از کیسه حدسم به

حقیقت تبدیل شد.

هاج واج بهش نگاه کردم.

کیسه‌ها رو روی زمین گذاشت و مثل اینکه دستش

خاکی باشه دستشو به هم کشید.

هر دو دستشو به کمرش گرفت که باعث شد خندم بگیره

اما جلوی خودمو گرفتم تا پررو نشه.
 بهم نگاه کرد و گفت: به همه میرسه؟
 با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم.
 عجب آدمیه این بشر!
 یه دفعه همه ی دخترها بلند شدند و دور رامین حلقه زدند.
 خاله کیسه ها رو باز کرد و شروع کرد به تقسیم کردن اسباب بازی ها و عروسکها بین بچه ها.
 رامین با لبخند و دست به سینه بهم نگاه میکرد.
 خودمو جمع کردم و خیلی رسمی گفتم: خیلی ممنونم آقای رادمنش.
 با تعجب بهم نگاه کرد.
 بهش نزدیکتر شدم و با حرصی که ازش داشتم گفتم: قبل از این کارها، یاد بگیرید که بر خشمتون کنترل داشته باشید و با دکمه های باز از اتاق بیرون نرید.
 بعد اداشو در آوردم.

-میخوام سر عقلت بیارم.

اول با تعجب بهم نگاه کرد ولی به ثانیه نکشیده شروع کرد
به بلند خندیدن که با حرص گفتم: زهرمار! نخند روانیه
بیاعصاب.

خاله فاطمه کارش که تموم شد نگاه کوتاهی به ما انداخت
و بعد از اتاق خارج شد.

رو به دخترا گفتم: بچه های گل برید بیرون تا من پیام
باهم بریم پارک.

با خوشحالی پریدند و به طرفم اومدند، کوتاه بغلم کردند و
بعد از اینکه عروسکهاشونو روی تختشون گذاشتند از
اتاق بیرون رفتند.

یادمه وقتی یکی میومد و میخواست ما رو پارک ببره
چقدر خوشحال میشدیم.

لبخند غمگینی زدم و نگاهمو به رامین دوختم.
بهم نزدیکتر شد.

-خوبی؟

جدی گفتم: مگه برات مهمه؟
 کلافه دستی توی موهای پر پشتش کشید.
 -ببین بهار، من عصبانی بودم، منو ببخش.
 پوزخندی زدم.
 -یه لحظه به این فکر کن که اگه احسان به دادم نمیرسید
 چه بلایی سرم میومد و این بلا رو کسی که دوستش
 داشتم میخواست سرم بیاره!
 سرشو پایین انداخت.
 -هر چی بگی حق داری.
 سرشو بالا آورد.
 -اما مهم اینه که اتفاق نیفتاده.
 بهش زل زدم و سکوت کردم.
 موندم بین دوراهی که ببخشمش یا نه.
 هر چی باشه اون عشق منه، کسیه که وقتی فکر میکردم
 مرده به خدا التماس میکردم که حتی واسه یه لحظه هم
 که شده بتونم ببینمش.

با چشمهای پر از غم، منتظر یه جواب بهم چشم دوخته
بود

نفسمو فوت کردم.

-نمیدونم چی بگم رامین.

با کمی مکث گفت: بهم حق بده که عصبانی بشم، تو

دستی دستی میخواستی خودتو به کشتن بدی!

بعد سرشو کمی کج کرد و گفت: آشتی؟

آروم خندیدم و میون خنده هام گفتم: تو دیوونه ای

رامین!

لیخند جذابی زد.

-آره من دیوونم، دیوونه ی تو.

باز هم خندیدم که گفت: این خنده ها یعنی آشتی؟

ریسه های شالمو دور انگشتم پیچوندم.

-تو اینجور فکر کن.

تک تک اعضای صورتش خوشحالیشو به رخ کشیدند.

همونجور که به طرف در قدم برمیداشتم گفتم: اما پرو

نشو، من به طور کامل آشتی نکردم.
 جلوی صدای خنده ای که میخواست بلند بشه رو گرفتم.
 پشت سرم اومد.
 -آره جون عمت.
 از لحنش شروع کردم به خندیدن که صدای خنده ی
 خودشم بلند شد.
 الهی قربون خنده هات برم.
 از اتاق بیرون اومدیم و به سمت بیرون از سالن قدم
 برداشتیم.
 بچه ها با لباسهای بیرونی کنار هم ایستاده بودند.
 خاله فاطمه بهمون نزدیک شد.
 -پس این بچه ها امانت دست شما.
 -خیالت راحت خاله جون.
 خاله با چشم و ابرو به رامین اشاره کرد.
 -حالا این آقا واقعا نامزدته و ما هم خبر نداریم؟
 -نه بابا نامزدم کجا بود، استاد دانشگاهمه.

با تعجب نگاهشو بین من و رامین چرخوند.
 با خنده گفتم: شوخی کردم، نامزدمه قرار بود زود پیام
 بهتون بگم، البته از دستش خیلی عصبانیم جوری که
 میخوام
 سرشو از تنش جدا کنم.
 رامین محکم با آرنجش به پهلو زد که از دردش اخمی
 کردم.
 خاله با عصبانیت ساختگی رو به رامین گفت: اگه بهار رو
 اذیت کنی با من طرفی، فهمیدی؟
 پیروزمندانه بهش نگاه کردم که با لبخند نگاهم کرد.
 -من غلط بکنم عشقمو اذیت کنم!
 لبخندی روی لبم نشست.
 خاله خندید و گفت: آفرین، خب دیگه برید، بچه ها
 منتظرند.
 نصفی از بچه ها رو رامین و نصفشون هم من سوار کردم.
 از خاله خداحافظی کردیم و به طرف پارک حرکت کردیم.

بین راه زهرا گفت: خاله آهنگ بذاره.

-چشم خانم.

ضبطو روشن کردم که آهنگ چی بگم از بهنام بانی بخش شد.

یه دفعه دخترا با هم گفتند: ایول این آهنگ!

خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

یاسمن که جلو نشسته بود صدای آهنگو زیاد کرد که زهرا گفت: دمت گرم.

با چشمهای گرد شده به رو به روم نگاه کردم.

خدایا چه زمونهای شده ها! یه دختر هفت ساله چجوری حرف میزنه!

به چراغ قرمز رسیدیم.

چهل ثانیه مونده بود که چراغ سبز بشه.

یه دفعه یه ماشین با صدای آهنگ بالا کنار ماشینم ترمز

کرد که با دیدن ماشین رامین با تعجب بهش نگاه کردم.

رامین عینک دودی زده بود و داشت همراه بچه ها دست و

سوت میزد.

انگشت اشارمو به دندون گرفتم و خندون اما متعجب
بهش چشم دوختم.

میگند آدمو برق بگیره ولی جو نه!

رامین عینک دودیشو بالا برد و چشمکی زد.

دخترهای توی ماشینم واسه اینکه کم نیارند آهنگ
ماشینو زیادتر کردند و شروع کردند به دست زدن.

از شیشه سراسونو بیرون کردند و واسه دخترهای اون
ماشین زبون درآوردند که اونها هم همین کار رو کردند.
رامین و من بهشون نگاه کردیم و با خنده سرهامونو به
چپ و راست تکون دادیم.

بالاخره چراغ سبز شد، رامین عینکشو به چشمه‌هاش زد و
به راه افتاد که منم پشت سرش حرکت کردم.
بین ماشینها لایی میکشید.

خلاصه بعد از لایی کشیدنهامون که یه پلیس عزیز ما رو
گیر انداخت اما به لطف نفوذ ذهنی فرستادیمش دنبال

نخود سیاه به پارک رسیدیم.
 از ماشین پیاده شدیم و رامین عینکشو توی ماشین
 گذاشت.
 دخترها جلوتر از ما حرکت میکردند.
 با دیدن تاب و سرسره‌ها با خوشحالی جیغی کشیدند و به
 سمتشون دویدند.
 کنار هم روی نیمکت نشستیم.
 با لذت به خوشحالیشون نگاه میکردم.
 با صدای رامین نگاهمو از بچه‌ها گرفتم و بهش دوختم.
 -فکرشو بکن یه روزی با بچه‌ی خودمون اینجا بیایم.
 لبخندی روی لبم نقش بست.
 حتی فکرشم حسابی شیرینه.
 بهم نگاه کرد.
 -نظرت درمورد اینکه بچه‌ها رو توی این سرما به یه
 بستنی دعوت کنم چیه؟
 با خنده گفتم: به نظرم دیوونگیه.

هم پای من خندید.

بلند شدم تا مانتومو درست کنم اما یه دفعه نمیدونم چی شد که به شدت به درخت کنار نیمکت برخورد کردم و تو کل بدنم درد طاقت فرسایی پیچید که چشمهامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم.
رامین با نگرانی به سمتم دوید.

-خوبی؟

با درد و به سختی به کمک درخت بلند شدم.
از درد چشمهامو روی فشار دادم و آرامم گفتم: آره، یه دفعه چی شد؟!

مشکوک به اطرافش نگاه کرد.

-کار یه خون آشام یا یه گرگینه بوده.

یه قدم برداشتم اما تا زیر نور خورشید اومدم صورتم به طور وحشتناکی سوخت که جیغ خفهای کشیدم و سریع به

سایه ی درخت برگشتم.

به دستم نگاه کردم که با نبود انگشترم نفسم بند اومد.
 امروز روز سیزدهم و نور خورشید روز سیزدهم، چهاردهم
 و پونزدهم هر ماه گرگینه ها رو میسوزونه.
 -انگشترت کو؟! -

با وحشت بهش نگاه کردم.
 -نمیدونم! -

کم کم درد بدنم از بین رفت.
 عصبی لگدی به درخت زدم.
 -لعنتی! -

با صدای الناز سریع به طرفش چرخیدیم.
 -آخی بهار جون، حلقه ی روشنایی روزتو گم کردی؟! -
 حلقه رو نشون داد.
 -فکر کنم من پیداش کردم.

خشم تو نگاه رامین شعله کشید؛ تا خواست به طرفش
 بدوه الناز گفت: صبر کن رامین جون، اگه یه قدم دیگه
 برداری

حلقشو سر به نیست میکنم.

عصبی دستمو مشت کردم و دندونهامو روی هم فشار
دادم.

چون بچه ها دور بودند از اتفاقهایی که داشت میفتاد خبر
نداشتند.

تعدادی از مردم دورمون جمع شدند که الاز با عصبانیت
گفت: فکر نکنم چیز دیدنی باشه.

کم کم مردم پراکنده شدند.

کمی جلوتر اومد و رو به رامین گفت: میخوام با بهار تنها
حرف بزنم.

رامین غرید: عمرا اگه بهار رو با تو تنها بذارم.
خونسرد گفت:

-باشه، پس دیگه این حلقه رو نمیبینید.

تا خواست توی دریچه ی فاضلاب پرتش کنه رامین سریع
گفت: باشه، تنهاتون میدارم.

لبخند پیروزمندانهای زد.

-خوبه.

رامین نگاه کوتاهی بهم انداخت که چشمهام رو به نشونه
ی خیالت راحت باز و بسته کردم.

بعد از اینکه نگاه تند و تیزی به الناز انداخت از مون دور
شد و کنار دخترها رفت.

الناز به سمتم قدم برداشت اما وارد سایه نشد.

-حال قاتل لیزا چگونه؟

با نفرت بهش نگاه کردم.

-اینجور نگام نکن، مگه دروغ میگویم؟

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-حیف که جلوی مردم نمیتونم از قدرتم استفاده کنم
وگرنه میکشتمت.

پوزخندی زد.

-مثل اینکه نمیخواهی از کشتن دست برداری!

با عصبانیت گفتم: خفه شو.

نیشخندی زد.

-چیه؟ حقیقت تلخه؟ آره؟

بغض گلومو گرفت اما نذاشتم که بفهمه.

-چیه؟ لال شدی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-بس کن الناز.

با عصبانیت گفت: نمیخوام بس کنم، تو باعث شدی لیزا

بمیره پس باید تو هم بمیری.

-من باعث مرگ هیچ کسی نشدم.

پوزخندی زد.

-یعنی باعث مرگ امیلی هم نشدی؟

اشک توی چشمهام حلقه زد.

صدای رامین رو از دور شنیدم: به حرفه‌هاش گوش نده بهار،

اون میخواد تو رو وارد عذاب وجدان بکنه.

چشمهامو بستم و عصبی گفتم: حلقمو بهم بده الناز، نذار

عصبانی بشم.

با تمسخر گفت: مثلاً عصبانی بشی چی میشه؟

چشمهامو باز کردم و با خشم بهش نگاه کردم.
چقدر از این دختر متنفرم.

تو یه حرکت سریع وارد آفتاب شدم و گردنشو شکستم و دوباره به سایه برگشتم که بیهوش شده روی زمین پرت شد.

پوزخندی زدم.

-این میشه.

رامین سریع به طرفم اومد و اطرافشو نگاه کرد.

دو زن با تعجب داشتند بهمون نگاه میکردند.

رامین به طرفشون رفت و با نفوذ ذهنی مجبورشون کرد

اون چیزی رو که دیدند فراموش کنند بعد الناز رو کنار

درخت نشوند، انگشترم رو از توی دستش برداشت و بهم

داد.

انگشتر رو دستم کردم و نفس آسوده ای کشیدم.

-چیکارش کنیم؟

دستی به ته ریشش کشید.

-به دنیای خودمون میبریمش، باید زندانی و مجازات بشه،
زیادی داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه.
-فکر خوبیه.

به بچه ها نگاه کوتاهی انداختم.

-فکر کنم بهتره بچه ها رو برگردونیم، بعد هم به دنیای
خودمون بریم، حتما همه نگرانموندند.
سری تگون داد.

به طرف بچه ها رفتم و رامین پیش الناز موند.

با صدای بلند گفتم: خب دخترهای گل، دیگه باید بریم.
دختر دورم حلقه زدند و با هم گفتند: یه کم دیگه.
با لبخند گفتم: واسه من و عمو یه کاری پیش اومده، زود
باید بریم.

با نارضایتی باشه ای گفتند.

رامین بهم اشاره کرد که من برم بعدش میاد.

با دخترا به سمت ماشینها قدم برداشتم.

هرکدومشون توی ماشینی که قبلا نشسته بودند نشستند

و در ماشینو بستند.

رامین با دو جوری که الناز رو دستش بود به سمتم اومد.

سریع صندوق عقبو باز کردم.

الناز رو توی صندوق عقب گذاشت و درشو بست.

به اطرافم نگاه کردم که ببینم کسی دیدتمون یا نه که خداروشکر کسی ندیدتمون.

سوار ماشینمون شدیم و به راه افتادیم.

بعد از اینکه بچه ها رو به پرورشگاه رسوندیم و از اونها و خاله خداحافظی کردیم به سمت خونه ی رامین حرکت کردیم.

به خونه رسیدیم و ماشینها رو پارک کردیم.

رامین تا اومد زیر زانو و گردن الناز رو بگیره، آستین لباسشو گرفتم و دستشو کنار بردم و خودم زیر زانو و گردنشو گرفتم.

با خنده گفت: چیه؟ حسودیت میشه؟

نگاه پر حرصی بهش انداختم.

-تو کار به اینجور چیزا نداشته باش.

دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد خندشو مهار کنه.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و لگدی به پاش زدم و سریع رو به روی دروازه انتقال زدم.

وقتی ظاهر شدم شروع کردم به خندیدن که باعث شد نگهبانها با تعجب بهم زل بزنند.

رامین درحالی که پاشو گرفته بود ظاهر شد و با حرص بهم نگاه کرد که شدت خندم بیشتر شد.

با حرص گفت: به وقتش به حسابت میرسم.

خندیدم و گفتم: منتظرتم رامین جون.

بعد به دروازه نزدیک شدم که نگهبانها دروازه رو باز کردند و احترام گذاشتند.

رامین دستی به پیرهنش کشید و وارد شد.

الناز رو به دست یکی از ندیمه ها دادم و گفتم که به زندان ببرتش، ندیمه هم الناز رو گرفت و احترام گذاشت و رفت.

یعنی یه بلایی سرت بیارم الناز که به دست و پام بیوفتی.
 به سمت رامین چرخیدم که دیدم نیست.
 با تعجب به اطرافم نگاه کردم اما یه دفعه با صدای داد یه
 نفر کنار گوشم از ترس به بالا پریدم.
 دستمو روی قلبم گذاشتم و به طرف اون فرد چرخیدم که
 دیدم رامینه.
 با داد گفتم: رامین بگیرمت میکشمت.
 خنده ی بلندی سر داد و شروع کرد به دویدن که با
 حرص پشت سرش دویدم.
 به اتاقمون رسیدیم که سریع درشو باز کرد و وارد شد که
 منم پشت سرش وارد شدم اما یه دفعه وایساد که با سر
 توی کمرش رفتم.
 از درد صورتم جمع شد.
 بینیمو گرفتم و مشتمو محکم به کمرش کوبیدم.
 -روانی چرا وایستادی؟!
 از جلوم کنار رفت.

با دیدن احسان که داشت با عصبانیت بهمون نگاه میکرد
فاتحمو خوندم.

لبخند پر استرسی زدم.

-سلام داداش جونم، خوبی؟

نگین طلبکارانه به رامین نگاه کرد و گفت: معلوم هست

کجا بودی که یه خبری از خودت بهمون ندادی؟

رادان با عصبانیت گفت: معلوم هست دو روزه کجایی؟

مردیم از نگرانی.

احسان از روی تخت بلند شد و به طرفم قدم برداشت که

به عقب رفتم.

دندونهایش روی هم فشار داد و با عصبانیتی که سعی بر

مهارش داشت گفت: کجا بودی؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

-بخدا جای بدی نبودم، رفته بودم خونه ی خودمون،

پرورشگاهم رفتم.

بهم نزدیکتر شد که یه قدم به عقب برداشتم و به دیوار

برخورد کردم.

نفس بهمون نزدیک شد و رو به احسان گفت: خواهش میکنم آرام باش احسان.

احسان بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت: دخالت نکن. نفس: احسا...

عصبی حرفشو قطع کرد: دارم میگم دخالت نکن. نفس آرام باشه ای گفت و به عقب رفت.

دست راستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت و با عصبانیت گفت: چرا هیچ خبری از خودت بهمون ندادی؟ میدونی چقدر نگرانت شدم احمق.

رامین: اح...

احسان نگاه تندی بهش انداخت.

-تو هیچی نگو که اعصابم از دست تو هم خورده.

-یه لحظه گوش کن احسان.

بهم نگاه کرد و این دفعه مثل بمب منفجر شد.

-چی رو گوش کنم هان؟ بهونه های بیسروتهت رو؟

با داد احسان بغض نکردم اما به جاش عصبانیت تموم
وجودمو پر کرد.

محکم به عقب هولش دادم و با داد گفتم: هر قبرستونی
که بودم به تو ربطی نداره، من یه دختر دوازده، سیزده
ساله

نیستم که نیاز به مراقبت داشته باشه پس هرجایی که
بخوام میتونم برم و لزومی نداره که از تو...
با سیلی که توی صورتم خورد حرف توی دهنم باقی موند.
با بهت دستمو روی گونم گذاشتم و با چشمهای پر از
اشک بهش نگاه کردم.

همه با تعجب نگاهشونو بین من و احسان چرخوندند.
تا رامین خواست به طرفم بیاد رادان جلو شو گرفت.
احسان کلافه دستی توی موهاش کشید.

تا خواست حرفی بزنه با بغض گفتم: چیزی نگو که
نمیخوام صداتو بشنوم.
زود از اتاق بیرون زدم.

سریع از سالن قصر بیرون اومدم و به طرف باغ دویدم.
 یه دفعه دستم کشیده شد و به عقب چرخیدم که دیدم
 رامینه.

با بغض گفتم: ولم کن.

با غم توی چشمه‌هاش گفتم: احسانو ببخش بهار، عصبانی
 بود که اینکار رو کرد ولی خدا میدونه که الان چقدر از
 کارش ناراحته.

اشکام روونه شد.

-هرچی هم باشه اون حق اینو نداشت که سیلی بهم بزنه!
 همونجور که مچ دستم توی دستش بود به سمت آلاچیق
 کشوندم و گفتم که روی صندلی بشینم.

روی صندلی نشستم و خودش هم کنارم نشست.
 چشمه‌هاشو بست.

-گریه نکن بهار، جون من گریه نکن.

هق هقمو تو گلوم خفه کردم و چشمه‌هامو بستم.
 بازومو محکم گرفت.

-گفتم چون من بهار.

میون گرم نفسهای عمیق کشیدم تا شاید این بغض
لعنتی که مثل توده ی سرطانی توی گلوم حسش میکردم
از

بین بره.

احسان

روی تخت نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم.

اشکهام روی گونه هام سر خوردند.

-وای خدایا من چی کار کردم؟!

نفس کنارم نشست.

گرمی دستشو روی کمرم حسش کردم.

با بغض گفت: گریه نکن قربونت برم، ناراحت نباش، برو از

دلش دربیار، بهار دختر مهربونیه، حتما میبخشتت.

بهش نگاه کردم.

-اون نمیبخشتتم نفس، من سیلی بهش زدم!

-اون رامینو بخشید، تو برادرش هستی پس میبخشتت،

بلند شو برو از دلش دربیار عزیزم.
 دو دستمو توی صورتتم کشیدم و بلند شدم.
 از اتاق بیرون اومدم که بقیه هم پشت سرم اومدند.
 از سالن قصر خارج شدم که صدای بهار و رامینو از توی
 باغ شنیدم.
 با شرمندگی و سر به زیر به آلاچیق و بهار نزدیک شدم.
 دستمو روی نرده های چوبی گذاشتم.
 -ببخشم خواهری، بخدا نفهمیدم چی کار کردم.
 بلند شد و به طرفم اومد.
 چونمو گرفت و سرمو بالا آورد که دیدم اشک توی
 چشمه اش حلقه زده که دلمو به آتیش کشید.
 لبخندی مهربونی زد و دو طرف صورتمو گرفت.
 -اشکال نداره داداشی، مگه میتونم یه دونه برادرمو
 نبخشم؟
 با بغض خندیدم و محکم بغلش کردم.
 -فدای یه دونه خواهرم بشم.

به کمرم زد.

-خدانکنه.

بهار

طاها نفسشو به بیرون فوت کرد و کلافه چنگی به موهاش

زد که نگین نگران گفت: حالت خوبه؟

طاها: فردا شب چهاردهمه.

دکتر: اوهوع، بدبخت دلم برات میسوزه.

بعد شروع کرد به خندیدن که طاها با حرص بهش نگاه

کرد.

احسان سوالی بهشون نگاه کرد.

-قضیه ی شب چهاردهم چیه؟

طاها پوکر فیس بهش نگاه کرد.

-یعنی خاک، خیر سرت گرگینه ای! شب چهاردهم چه

شبيه به نظرت؟

با اینکه میدونستم شبیه که گرگینه های نوع اول تبدیل

به گرگ میشند اما یه دفعه فکر منحرّف شد که باعث

شد

آروم بخندم.

رامین با خنده گفت: خیلی منحرفی بهار!
 نفس که کنارم بود توی سرم زد و با خنده گفت: خاک تو
 سرت!

با خنده گفتم: اگه من منحرفم شما هم هستید که
 فهمیدید به چی فکر میکنم.

با این حرفم دهن همشون بسته شد که لبخند
 پیروزمندانهای زدم.

احسان سرشو خاروند.

-آهان یادم اومد.

یه دفعه یه نگهبان با سرعت به طرفمون اومد که همگی
 بهش نگاه کردیم.

بهمون که رسید رو به من گفت: بانوی من، الناز داره

سروصدا میکنه، باهش چیکار کنیم؟

احسان با تعجب گفت: مگه الناز کجاست!؟

- زندان.

نفس با چشمهای گرد شده گفت: زندان واسه ی چی؟!
رامین قضیه رو تعریف کرد.

رو به نگهبان گفتم: بهش شاه پسند غلیظ بزنیید تا آدم
بشه.

اطاعتی گفت و ازمون دور شد.

رامین: راستی، تایلر کجاست؟

دکتر: همون شبی که شما رفتید، برادرش بهش زنگ زد و
گفت که برگرده نیویورک اون هم نزدیک اذون صبح بود
که با هواپیما رفت و گفت که به بهار بگم مسئولیتی که به
گردنش انداخته رو انجام میده.
لبخندی زدم.

-وای چه خوب! دستش درد نکنه.

نگین: خب دخترها و پسرها باید اعلام کنم که شب
مهمونیه، پس لطفا ساعت هشت تو سالن مراسمات باشید؛
با

تشکر نگین.

خندیدم.

-به چه مناسبت؟

نگین: اینشو دیگه نمیتونم بگم.

بعد لبخند حرص دراری زد که با حرص رومو ازش گرفتم.

یه دفعه گلوم مثل چوب خشک شد و جای دندونهای

نیشم شدید درد گرفت که سریع نرده رو گرفتم و با

صدای

خشداری گفتم: من گرسنمه.

رامین مچ دستمو از روی مانتوم گرفت و تند همراه

خودش کشوندم.

-ما رفتیم یه چیز بخوریم.

وارد سالن قصر و بعد سالن غذاخوری شدیم و روی

صندلی نشستیم.

رامین بلند گفت: لطفا سریع غذاها رو بیارید.

با دو دستم صورتمو پوشوندم.

هر لحظه خشکی گلوم بیشتر و بدنم سردتر و لرزونتر
میشد.

آخه احمق، سرموقع غذا تو بخور تا به این روز نیوفتی!
بالاخره یه بشقاب پر از گوشت و دوتا لیوان پر از خونو
آوردند.

با دیدن گوشتها انگار همه ی اطرافم واسم محو شد.
با ولع و گرسنگی مشغول خوردن شدم.
بالاخره بعد از اینکه تموم گوشتها رو خوردم حالم حسابی
سر جاش اومد.

به صندلی تکیه دادم و با لذت چشمهامو بستم.
-با اینکه اینها خوشمزه بودند اما هیچ گوشتی مثل
گوشت شکار نمیشه.

-هیچ خونی هم مثل خونی که از رگ انسان بیرون میاد
نمیشه ولی چه میشه کرد، نباید به انسانها صدمه بزنیم.
چشمهامو باز کردم و غرزان گفتم: بدبخت به ما میگرد
دیگه.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

-آره بخدا، پاشو بریم.

از روی صندلی بلند شدیم و از سالن بیرون اومدیم.

-میگما، چرا وقتی خونها رو میخوردی پشت بهم نشستی؟

-آخه نمیخواستم چهره ی خون آشامیمو ببینی.

با تعجب گفتم: وا رامین! تو صدبار چهره ی گرگینه ای

منو دیدی، فکر نکنم چهره ی تو بدتر از من بشه.

-نمیدونم چرا دوست ندارم وقتی تبدیل به هیولا میشم

ببینیم.

اخم کردم.

-ما هیولا نیستیم رامین، فقط ژنهامون با انسانها فرق

میکنه، به خون آشامها و گرگینه های بیرحم هیولا

میگند.

لبخندی زد.

-درست میگی، قانعترین دلیلی بود که شنیدم.

لبخندی روی لبم نشست.

دستی به لبش کشید.

-تو اتاق که میریم میخوای چیکار کنی؟

-میرم حمام.

لبخند شیطونی زد.

-منم میام.

خواستم حرفی بزنم اما دست یه فردی محکم تو سر

رامین خورد که باعث شد سریع به طرفش برگردیم.

با دیدن نگین شروع کردم به بلند خندیدن.

رامین دستشو به سرش گرفت و با تعجب گفت: چرا

میزنی روانی؟!!

نگین یه ابروشو بالا داد.

-یه ذره حیا نداری برادر من!

میون خنده هام گفتم: با این حرفت موافقم نگین.

رامین با حرص رو بهم گفت: نخند.

اما دست از خندیدن برنداشتم.

نگین با خنده گفت: این حرفها رو ولش، رامین بیا بریم

کارت دارم.

سرفه ای و مشکوک گفتم: باهاش چیکار داری؟
 نگین: باید بریم به یه مسائلی درمورد مردم خودمون
 رسیدگی کنیم.

آهانی گفتم.

رامین و نگین بعد از خداحافظی کردن ازم دور شدند، اما
 من تا آخرین لحظه که از سالن قصر بیرون برند مشکوک
 بهشون نگاه کردم.

شونه ای بالا انداختم و بیخیالی زیر لب گفتم و بعد از
 اینکه ندیمه ها در رو باز کردند وارد اتاق شدم.

رامین

وقتی از سالن بیرون اومدیم ایستاد و اطرافش رو نگاه کرد
 و بعد آروم گفت: مهمونی امشب رو به خاطر تو و بهار
 ترتیب دادیم.

با تعجب گفتم: واسه ی چی؟!

-واسه ی اینکه تو از بهار خواستگاری کنی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.
 با خوشحالی تلنگی به پیشونیش زدم.
 -دمت گرم خواهری.
 با خنده پیشونیشو خاروند.
 -حالا چرا میزنی دیوونه؟!
 خندیدم و گفتم: از خوشحالی بود.
 باز خندید.
 -دیوونه!
 به بازوم زد.
 -خب دیگه من باید برم واسه امشب حاضر بشم.
 لبخندی زدم.
 -برو خواهری.
 چشمکی زد.
 -یادت باشه خودتو خوشتیپ کنی آق داماد.
 -چشم قربان.
 خندید و گفت: خب دیگه من برم، فعلا.

-برو آبجی، فعلا.

وارد سالن شد و ندیمه ها در رو بستند.

دستهامو به هم کوبیدم و با خوشحالی شروع کردم به
آهنگ خوندن.

وارد سالن قصر شدم.

بهار جونم دیگه نمیذارم هیچ اتفاقی مانع رسیدنم به تو
بشه.

تو تا ابد مال خودم میشی، شک نکن.

امشب واسه ی همیشه مهر رامین رادمنش بهت میخوره.
بهار

بعد از اینکه موهامو شونه کردم، مانتوی زرد لیمویی و
شلوار لی مشکیمو پوشیدم و روسری سفیدمو سرم کردم و
از

حمام بیرون اومدم.

تو همین لحظه رامین در رو زد و گفت: میتونم بیام
داخل؟

-آره عزیزم.
 با یه لبخند به داخل اومد.
 -عافیت باشه خانم.
 لبخندی زددم.
 -سلامت باشی آقا.
 به سر تا پام نگاه کرد.
 -خوشگل شدی، بهت میاد.
 لبخند خجالت گونه ای زددم.
 -چشمهات خوشگل میبینه.
 بهم نزدیکتر شد.
 -امشب مطمئن باش خوش میگذره.
 چشمهامو کمی ریز کردم.
 -از کجا میدونی؟
 شونه ای بالا انداخت.
 -همینطوری گفتم.
 خندیدم.

-آره جون عمت! چی میدونی یالا بگو.
 با خنده گفت: شب متوجه میشی.
 مشتمو آروم به بازوش کوبیدم و با لحن بچگونه گفتم:
 باشه نامرد.
 خندید و تا خواست لپمو بکشه سریع عقب کشیدم و
 انگشت اشارمو به چپ و راست تکون دادم.
 -نه دیگه پررو نشو.
 خندید.
 -باشه دیوونه ی من.
 با خنده گفتم: آفرین خل من.
 با خنده و تعجب گفت: هیچ وقت کم نمیاری!
 پشت چشمی نازک کردم.
 -بله دیگه.
 با ته مونده ی خندش گفت: تا هشت خیلی مونده، به
 نظرت چیکار کنیم؟
 -من چند لحظه میرم زندان ببینم اوضاع اونجا چجوره.

- پس منم میام.
 به سمت در رفتم.
 -نوچ، شما همین جا میمونی، من خوشم نمیاد جایی که
 الناز هست شما هم باشی.
 با خنده سرشو به چپ و راست تگون داد.
 -ای حسود!
 چشم غرهای بهش رفتم.
 -من حسود نیستم، فقط خوشم نمیاد.
 بازم خندید.
 -باشه خانم، شما درست میگرد.
 -البته که درست میگرد.
 در رو باز کردم.
 -خب دیگه من برم، بابای غول گنده.
 با حرص بهم نگاه کرد.
 قبل از اینکه به سمتم بیاد سریع از اتاق خارج شدم و در
 رو بستم و به طرف زندان دویدم.

به در زندان که رسیدم نگهبان احترام گذاشت و در رو باز کرد.

وارد شدم و به سمت سلول الناز قدم برداشتم.

زندان فضای نسبتاً تاریک با دیوارهای سنگی داشت و تنها با تعدادی روزنه و پنجره روشن میشد.

همیشه محیط زندان با طلسمی محافظت میشه تا مجرما نتونند انتقال بزنند و فرار کنند.

به سلول الناز رسیدم.

گوشه‌های نشسته بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود و چشمه‌اشو بسته بود.

نگاهم به لیوان خونی افتاد که دست نخورده کنارش گذاشته شده بود.

نگهبان در سلولو به دستورم باز کرد.

وارد شدم و در رو بستم که الناز چشمه‌اشو باز کرد و با دیدنم نگاهش پر از تنفر شد.

پوفی کشیدم.

-اول سلام و دوم اینکه اینجور بهم نگاه نکن تقصیر خودت بود.

پوزخندی زد.

-من از کارم پشیمون نیستم.

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم: به درک!

با عصبانیت بلند شد و سریع به طرفم اومد.

یقهمو گرفت و محکم به دیوار کوبیدم اما خونسرد بهش

چشم دوختم.

با عصبانیت از بین دندونهای کلید شدش گفت: بهتره زر

اضافه نرنی که همینجا دخلتو میارم، به اندازه ی کافی

دلیل واسه کشتنت دارم.

نگهبان تا خواست وارد سلول بشه بهش اشاره کردم که

نیاد.

به الناز نگاه کردم.

-اما من دلیلی نمیبینم.

با حرص پوزخندی زد.

-اما من میبینم.

واسه اینکه حرصشو دربیارم چون خیلی ازش بدم میومد با بدجنسی گفتم: فکر کنم بدونم دلالت چیه؟ یکیش اینه که فکر میکنی لیزا بخاطر من مرد. بعد لبخند بدجنسی زدم.

-و دومین دلالت هم فکر کنم اینه که رامین، تنها عشقتو ازت دزدیدم.

از عصبانیت تبدیل به خون آشام شد و مشت محکمی به صورتم زد که جوشش خونو کنار لبم حس کردم. روی زمین پرتم کرد.

از درد لبمو به دندون گرفتم و از روی زمین بلند شدم. با نفرت گفتم: تقاص این کارتو پس میدی لعنتی.

تا خواست حرکتی بکنه سریع از زندان بیرون اومدم، درشو بستم و خون گوشه ی لبم رو با انگشت شستم تمیز کردم.

-البته الان نه.

بعد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم با عصبانیت
از زندان خارج شدم که صدای دادش که میگفت "منتظر
مردنت باش" رو شنیدم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: میبینیم که کی اول
میمیره!

وارد سالن قصر شدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.
به اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا شعله ی
عصبانیت کمتر بشه.

دستمو بالا آوردم و با کمی مکث در زدم که صدای رامین
بلند شد.

-بفرمایید داخل خانم خانما.

لبخندی زدم و وارد شدم.

در رو بستم و بهش نگاه کردم اما با چیزی که دیدم سریع

چشمهامو بستم و معترضانه گفتم: دیوونه، آخه چرا تو

اینجوری هستی؟ چرا وقتی وضعیت نامناسبه میگی بیا

تو؟!!

خندید و بعد از چند ثانیه که فکر کنم داشت لباسشو
میپوشید بهم نزدیک شد.
-الان چشمهاتو باز کن.
با احتیاط چشمهامو باز کردم که دیدم دکمه های پیرهن
آبی رنگش بازه.
به دکمه ها اشاره کردم.
-دکمه ها.
-دوست ندارم ببندمشون.
یه ابرومو بالا انداختم.
-اونوقت چرا؟
-چرا نداره.
با حرص دندونهامو روی هم فشار دادم و با عصبانیتی که
هنوز یه مقدار ازش باقی مونده بود به تندی گفتم:
-اصلا نخواه، به من چه؟
تعجب کرد.
-بخاطر یه دکمه عصبانی شدی؟!!

به طرف تخت رفتم و روش نشستم.
-نه.

-پس واسه ی چیه؟

نفسمو به بیرون فرستادم.

-بیخیال، مهم نیست.

پایین تخت رو به روم دو زانو نشستم.

-بخاطر النازه؟

-آره، بخاطر اون افریتهی... استغفرالله.

لبخندی زد.

-بیخیال اون و حرفه‌اش باش.

نفس عمیقی کشیدم و به اجبار لبخندی زدم.

-باشه.

با لبخند گفت: خوبه.

روی تخت نشستم و با صدای بلند ندیمه رو صدا کرد.

ندیمه به داخل اومد و احترام گذاشت.

-دو فنجون قهوه با کیک واسمون بیار.

اطاعتی گفت و بعد از احترام گذاشتن از اتاق بیرون رفت.
(پنج ساعت بعد)

این پنج ساعت بدون اتفاق خاصی گذشت.
بعد از اینکه نمازمو خوندم جلوی آینه ایستادم و روسریمو
روی سرم مرتب کردم.

ریملو برداشتم و به مژه هام زدم و یه رژلب کم رنگ واسه
اینکه لبهام از حالت بیروحو بیرون بیاد زدم و به طرف
رامین چرخیدم که دیدم یه چیزی توی جیبش گذاشت.
مشکوک گفتم: اون چیزی که توی جیب گذاشتی چی
بود؟

-به زودی میفهمی.

پوفی کشیدم.

-تو امروز منو از کنجکاوی داری میکشی.

خندید و گفت: به زودی میفهمی.

با حرص پامو به زمین کوبیدم.

-اینقدر نگو به زودی میفهمی به زودی میفهمی!

دستمو بالا بردم.

-این چهارتا استخون میاد تو دهنتمها.

با عصبانیت ساختگی گفت:

-چشمم روشن، میبینم زن من دست بزن پیدا کرده!

با شنیدن زن من، حس خیلی خوبی بهم تزریق شد.

خندیدم و گفتم: مگه من دلم میاد تو رو بزنم؟

لبخندی زد.

-نوچ، خب خانم خانما دیگه بریم.

کشیده گفتم: بریم.

کت مشکیشو توی تنش مرتب کرد و با هم از اتاق بیرون

اومدیم.

مثل همیشه کت و شلوار مشکی و لباس سفید رنگیو

زیرش پوشیده بود، موهای لختش رویه و صورتش

ریخته بود

و کفش اسپرت سفیدیو پاش کرده بود و ساعت مشکییو

دور مچش بسته بود.

بوی عطر مارکش هم که هوش از سرم میبرد.
منم همون لباسهای چند ساعت پیش به همراه چکمه ی
مشکی که تا کمی پایین تر از زانوم بود رو پام کرده بودم.
به طرف سالن مراسمات قدم برداشتیم.

بین راه احسان و نفس، نگین و طاها، هستی و رادان و
دکتر هم بهمون اضافه شدند.

نگین و نفس و هستی مانتوی سفید و طلایی با شلوار
مشکی و چکمه های سفید پوشیده بودند و رادان و
احسان هم

مثل رامین پوشیده بودند و طاها کت زرشکی و شلوار لی
مشکی و کفش اسپرت مشکی و دکتر کت آبی رنگ و
شلوار نخی مشکی به همراه کفش مشکی مجلسی پوشیده
بود.

وارد سالن شدیم که عده ای از وزرا رو دیدیم.
همگی بلند شدند و احترام گذاشتند و خوش آمد گفتند
که جوابشونو دادیم.

هنوز وزیر اعظم خون آشامها و عده ای دیگه از گرگینه ها نیومده بودند.

تو جایگاه مخصوصمون که دفعه ی قبلی هم نشسته بودیم، نشستیم.

به نفس و نگین و هستی نگاهی انداختم که نفس گفت: چیه؟

اخم کم رنگی کردم.

-چیز خاصی نیست، اما چرا شما با هم ست کردید؟ چرا به من نگفتید منم باهاتون ست کنم؟

هستی شیطون گفت: خب همیشه که عروس خانم...

با خوردن دست نگین توی سرش حرفشو قطع کرد.

نگین با حرص به هستی نگاه کرد که هستی لبخند دندون نمایی زد.

مشکوک بهشون نگاه کردم.

-همتون مشکوک میزنینا!

بعد به رامین اشاره کردم.

-مخصوصا این.

صورتش خندون شد.

-به زودی میفهمی.

نفس پر حرصی کشیدم.

-دوباره که گفتی!

با خنده گفت: حواسم نبود.

نگاهمو ازشون گرفتم که به طور اتفاقی نگاهم به سندلی

که لیزا روش نشسته بود افتاد.

صحنه ی کشته شدنش جلوی چشمهام نقش بست که

باعث شد بغض بدی گلومو بگیره.

چشمهامو بستم و سعی کردم بغضمو مهار کنم.

رادان و احسان و طاها و رامین با حرفه‌اشون بقیه رو

میخندوندند اما من درگیر افکارم بودم.

الناز

با داد و بیداد کردنم نگهبان جلوی سلول اومد و با

عصبانیت گفت: چته؟

دستم رو روی دلم گذاشتم و نالیدم: تورو خدا یه کاری
 بکن دارم میمیرم.
 با نگرانی در سلولو باز کرد که بهش فرصت ندادم و سریع
 گردنشو شکستم که بیهوش روی زمین افتاد.
 به سختی جوری که نزدیک بود چند بار گیر بیوفتم از
 زندان و قصر خارج شدم.
 آخرین نگاهمو به قصر انداختم و زیر لب با نفرت گفتم:
 منتظر باش که برگردم و ازت انتقام بگیرم بهار، فقط باید
 اون
 داروی فانیو پیدا کنم، اونوقته که توی حلقومت میریزمش
 و بعد راحت میکشمت لعنتی.
 به اطرافم نگاه کردم و بعد به دنیای انسانها انتقال زدم.
 بهار
 کم کم تموم وزرا به مهمونی اومدند.
 با صدای رامین کنار گوشم از افکارم به بیرون کشیده
 شدم.

-خب خانم جون وقتشه که کنجکاویت از بین بره.
 تموم اون افکار از ذهنم بیرون رفت و با کنجکاوی به
 طرفش چرخیدم.
 لبخندی زد و بلند شد و بهم گفت که بلند بشم.
 از روی صندلی پا شدم.
 لبخندی روی لبهای احسان، رادان، طاها و دکتر نقش
 بست و نگین، نفس و هستی با ذوق به من و رامین نگاه
 کردند.
 وزرا ساکت به ما چشم دوختند.
 رامین جعبه ی کوچک چوبیایو از توی جیبش درآورد و
 نفس عمیقی کشید و با لبخند بهم چشم دوخت که
 کنجکاو بهش نگاه کردم.
 یه دفعه جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد.
 -با من ازدواج میکنی بهار؟
 لبخندم جمع شد و بهت زده بهش نگاه کردم جوری که
 کل بدنم قفل کرد.

شکه به انگشتر زیبایی که داخل جعبه بود زل زدم.

-بهار جونم؟

با صدایش قفل وجودم شکسته شد و خوشحالی تو تک تک سلولهام نفوذ کرد.

اشک زیادی توی چشمهام حلقه زد و با بغض خندیدم.
-آره.

همه شروع کردند به دست و سوت زدن.

لبخندی جذابی زد و بلند شد.

به یه مرد که گوشه‌های ایستاده بود اشاره کرد که بیاد.

با همون لبخند روی لبش گفت: این آقا اومده که بالاخره بعد از ماه‌ها ما رو به هم برسونه.

لبخندی مهمون لبهام شد و اشک گونه هامو خیس کرد.

ندیمه‌ها یه پرده‌ی سفید رنگی که قسمتی از سالنو پوشیده بود کنار زدند.

با چیزی که دیدم با ذوق بهش چشم دوختم.

دو صندلی که روش پارچه‌ی صورتی و سفید رنگی

کشیده شده بود کنار هم گذاشته شده بود و سفره ی عقد
به طرز

زیبایی تزئین شده بود.

دور تا دور اون محوطه با وسایل تزئینی به شکل قلب
وصل شده بودند.

رامین به اون طرف اشاره کرد.

-بفرمایید خانم.

محو شده ی اطرافم قدم برداشتم.

روی صندلی نشستیم و همه دورمون حلقه زدند.

نگین چادری سفید با گل‌های ریز صورتی قشنگیو آورد و با

لبخند روی سرم انداخت.

رمان بوک

-بهت میاد عروس خانم. [/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

لبخندی زدم.

-ممنونم.

نگاهم به احسان خورد که داشت با چشمهای پر از اشک و

لبخند بهمون نگاه میکرد.

خوب میتونستم بفهمم که داره به چی فکر میکنه.
 داره به این فکر میکنه که ای کاش مامان و بابا هم بودند.
 بغضمو قورت دادم و اشکهامو پاک کردم.
 خوب میدونستم که چرا رامین بهم نگفت تا به آرایشگاه
 برم.

اون میترسید که خدایی نکرده دوباره اتفاقی بیوفته که
 بهم رسیدنمون رو به عقب بندازه، منم اعتراضی ندارم.
 چادر رو روی صورتم کشیدم و قرآنو برداشتم و بازش
 کردم و شروع کردم به خوندن سوره ی بقره و عاقد شروع
 کرد به خوندن خطبه ی عقد.
 برای سومین بار که جملش رو تکرار کرد نفس عمیقی
 کشیدم و با کمی مکث گفتم: بله.
 صدای دست و سوت سالنو پر کرد.
 رامین چادر رو از روی صورتم برداشت و دستمو گرفت.
 با اینکه دستش سرد بود اما حس خوبی وجودمو پر کرد.
 حلقه رو توی انگشتم کرد.

-بالاخره مال خودم شدی بهارم.

لبخندی روی لبم نشست.

همه شروع کردند به دست زدن و بعضی از زنها کل کشیدند.

دستمها مو گرفت و همراه خودش بلندم کردم.

دو طرف صورتمو گرفت که به چشمهای قهوه ای ش زل زدم.

با کمی مکث بغلم کرد که چشمهامو بستم و عطرشو با تموم وجودم بو کشیدم.

دیگه ترس از دست دادنش اذیتم نمیکنه، دیگه اون ترس از بین رفته.

نگین با صدای بلند و البته شیطونی گفت: یه خورده عروس و داماد رو تنها بذاریم.

دمت گرم نگین!

ازش جدا شدم.

گونمو طولانی بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

همه که بیرون رفتند دستشو دورم حلقه کرد که دست
هامو دور گردنش حلقه کردم.

با لبخند به لبم چشم دوخت که قلبم ضربان بیشتری
گرفت.

دیگه شوهر و محرممه.

انگار همه ی اینها یه خوابه، انگار یه رویاست که نمیخوام
هیچ وقت بیدار بشم.

واقعا تو این چند ماه اتفاقهایی افتاد که راحمو به بازی
گرفت ولی الان که این لحظه رو دارم میبینم تموم
خاطرات

اتفاقهای بد رو پشت سر میذارم و با سرخوشی میگم "برند
به درک!"

خدا جونم واقعا ازت ممنونم که بعد از اون همه سختی
بالاخره آرامشو توی زندگیم آوردی.

پایان فصل اول

...دارای فصل دوم و سوم...

فصل دوم: روح شیطانی

فصل سوم: قدرت تاریک عشق

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.